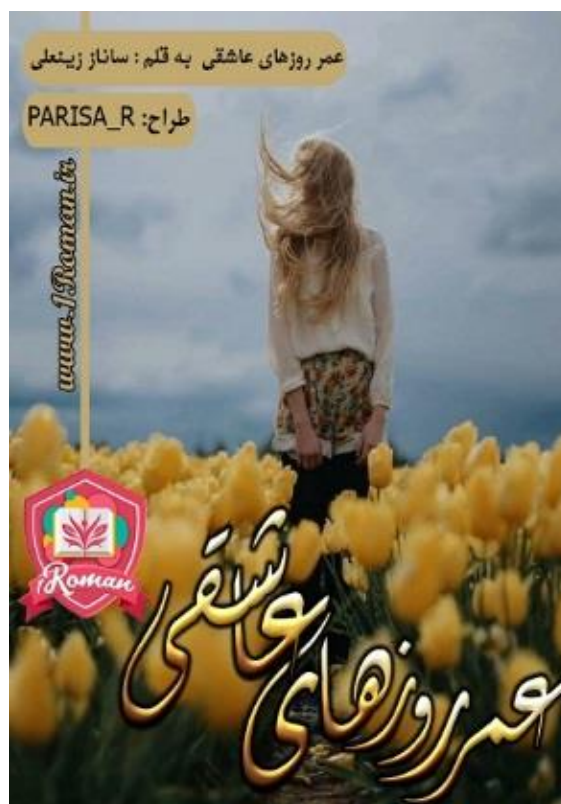


رمان عمر روزهای عاشقی | سازناز زینعلی



این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان جدال نهایی \(جلد پایانی رمان لیانا\)](#)

[دانلود رمان سلطنت اغواگران](#)

[دانلود رمان طلوع آرامش](#)

خلاصه ی داستان:

الهه دختری که به دور از خانواده در تهران تنها زندگی می کند، پس از قبولی در دانشگاه در مقطع کارشناسی ارشد رشته ی روانشناسی ، از محل کارش استعفا می دهد و به دنبال کاری ساده تر راهی خانه ای می شود برای پرستاری از زنی بیمار و پرخاشگر. الهه در حین نگه داری و مراقبت از زن ، برای پسرش پنجره ای می شود رو به خدا ... خدایی که مرد جوان سالهاست از او دوری کرده و قبولش ندارد...

از کنار کارگاه شیرینی پزی رد می شدم که عطر شیرینی گرم و تازه، ذائقه ام را قلقلک داد. هوس خوردن چند شیرینی کشمشی داغ کردم. دستم را در جیب پستی کیفم فرو برده و اسکناس های ته جیب را لمس کردم. نه ، نمی شد. باید از همین ماه پس انداز را شروع می کردم. همین که هفته قبل پول دو کیلو شیرینی را برای شیرین کام کردن همکاران پرداختم، برای ماه ها کافی بود. پس باید فعلاً قید شیرین کام شدن را می زدم و به پس انداز فکر می کردم. معلوم نبود حالا حالاها بتوانم کاری مناسب با شرایط تحصیلی ام پیدا کنم. دلم نمی خواست بیش از این سربار مادرم باشم. برادرانم هم که دل تقسیم ارثیه پدری را نداشتند. من هم دوست نداشتم تقاضای سهمیه ام را داشته باشم. تمام طول سال را، سه برادر روی زمین و تاکستان تلاش می کردند. بی انصافی بود زمان برداشت و دروی محصول، توقع دریافت سهم داشته باشم. گذشته از همه ی این مسائل، آن ها به تازگی تشکیل خانواده داده بودند و خیلی بیشتر از من به آن پول نیاز داشتند. از حق نگذریم، برادری را در حق من کامل کرده بودند. نه تنها در حق من، حتی در حق مادر که بعد از پدر تنهای آنها شده بود و من هم که از او دور بودم. الحق که همسر خوبی نیز، نصیب شان شده بود. همین که هوای مادر را داشتند تا من با فراغ خاطر به تحصیل بپردازم، برایم کافی بود. من که بجز حقوق خودم، بعد از فوت پدر، طبق خواسته ی مادر، نیمی از حقوق او

را نیز دریافت می کردم. به همین دلیل، در طی سال های اخیر، ریالی از آن ها نگرفتم.

به خیابان اصلی رسیدم. ایستادم و نگاهی به ایستگاه تاکسی کردم که راننده ای داد می زد: «یه نفر حرکت، یه نفر» و نگاهی به خیل جمعیت که منتظر رسیدن اتوبوس بودند. روزهای تردد با تاکسی به پایان رسیده بود. بی میل و رغبت به سمت صف اتوبوس رفتم. اتوبوس اول که رسید، در میان فشار و ازدحام افراد در انتهای صف گیر کرده از اتوبوس جا ماندم. روی نیمکت نشستم تا اتوبوس بعدی رسید. به هر زحمتی بود، سوار شدم اما سرپا. میله ی بالای سرم را دو دستی چسبیدم و با هر ترمز و حرکت اتوبوس، تکان شدیدی خورده و با مجاورین برخورد نموده و نگاه شماتت بار آن ها را به جان می خریدم. با خودم گفتم: «تابلوئه که اولین باره سوار اتوبوس شده م.»

لبخندی زده، پس از طی مسیری طولانی و گذر ساعتی از وقت گران بهایم، ایستگاه مورد نظر، پیاده شدم. بقیه ی مسیر را پیاده طی کردم تا به شرکت رسیدم. آبدارچی که با سینی چای از اتاق مدیریت خارج می شد، با دیدن من لبخند مهربانش را به صورتم پاشید و گفت: سلام خانم فتوحی، خیلی خوش اومدی بالام جان. کیفم را روی شانه جابجا کرده و گفتم: سلام مشدی. خسته نباشی. آقای مهندس اومده مگه؟

: -بله خانم جان. یه چای که پیش ما می خوری؟

با خوش رویی گفتم: صد البته. از الان دلم برای چای های تازه دم و خوش رنگ و لعاب شما تنگ میشه. میگم مشدی! چرا هیچ جای دنیا چای به خوش طعم و خوش عطری چای شما پیدا نمی شه؟

با لبخندی آکنده از تواضع گفت: خجالتم نده بالام جان!

بدون ریا گفتم: دلم برای این « بالام جان » گفتن شما هم تنگ میشه. شما منو یاد پدر خدا بیامرزم می اندازین. اون همیشه منو « شیرین گندمک » صدا می کرد.

با آهی سنگین سرم را رو به بالا گرفته، گفتم: خیلی دوستم داشت.

قندان داخل سینی را چرخ می داد و گفت: خدا رحمتش کنه. ما هم دلمون برات تنگ میشه دخترم. زود به زود به ما سر بزن.

-چشم حتماً.

-برم برات چای داغ بیارم بذارم روی میزت.

-آره ممنون.

هنوز چند قدمی دور نشده بود که صورتش را برگرداند و گفت: راستی خانم فتوحی! براتون کارتن خالی گرفتم.

با شادمانی گفتم: وای ممنون مشدی. لطف کردی. الان این جاست؟

-آره دخترم. توی آبدارخونه ست. میارم میذارم زیر میزت.

-یه دنیا ممنون.

به سمت میز کارم رفتم. صندلی را عقب کشیده و کیفم را روی صندلی نهادم. به سمت اتاق مهندس بهادران رفتم و با زدن چند ضربه به در و شنیدن « بفرمایین » دستگیره ی درب را پایین کشیدم. در روی لولا چرخید و باز شد.

-اجازه هست؟

سری را که پایین گرفته و در حال نوشتن بود، بالا آورد و با لبخندی مردانه گفت: سلام. بفرمایین داخل.

درب را پشت سرم بسته، گفتم: پیغام گذاشته بودین که کارم دارین. در خدمتون هستم.

مبل چرمی روبرویش را نشانه گرفت: بشینین لطفاً.

روبرویش نشستم و مهندس گفت: بهتون گفتم استعفایتون پذیرفته ست. گفتم شما برین خودم یه فکری می کنم. قرار بود یکی بیاد جای شما، ولی نشد. منم که نمی تونم این جا رو به امون بقیه ی کارمندا ول کنم. شما نمی تونین تصمیم تونو عوض کنین؟ تصمیم شما جدیه؟  
-بله متاسفانه.

-چرا متاسفانه. مگه اجباری تو کاره؟

دست روی دست گذاشته و گفتم: میگم متاسفانه؛ چون می دونم دیگه هیچ وقت یه همچین محیط کاری با این شرایط و این جو صمیمانه برای من پیدا نمی شه. اجبارم فقط تحصیلات منه.

با درماندگی گفت: اگه ساعت کارتونو کم کنم چه طور؟ با رفتن شما واقعا به ما سخت می گذره. تا یکی دیگه بیاد و بتونه مثل شما به رتق و فتق امور آگاه بشه، کلی از وقت ما می گذره. بگذریم از ناکارآمدی های روزهای اول کارش.

کمی روی مبل جابجا شده، گفتم: برای من کار کردن با شما افتخار بزرگی بود. اما گذشته از ساعت کاریم، سنگینی کار و فشار مسئولیت هم هستش. حقیقتاً شبا که میرم خونه، این قدر خسته م که نای هیچ کاری رو ندارم. حتی برای کنکور ارشد هم دو سال وقت گذاشتم تا قبول شدم. نمی گم به حقوقش نیاز ندارم. برای امرار معاش به کار نیاز دارم. اما کارم، منو از درس عقب می اندازه.

-بسیار خب، مثل این که تلاش ما بی فایده ست. با کارگزینی صحبت کردم. هر وقت قصد رفتن دارین، برین برای تسویه حساب. شما تو این چند سال خیلی این جا زحمت کشیدین و همیشه کمتر از حقتون، حقوق دریافت کردین. امیدوارم بد اخلاقی های من و فشار کار ما رو بر ما ببخشید.

-این چه فرمایشیه آقای مهندس؟ قطعاً من هم کم و کاستی هایی داشتم. شما باید منو ببخشین.

سرش را تکانی داد و گفت: یه محبتی کنین. هر چند که قرار ما تا آخر این هفته یعنی امروز بود، اما اگر براتون ممکنه تا پیدا شدن نیروی جایگزین بمونین. تا من بتونم یکی رو پیدا کنم.

-اگه طول بکشه؟

از پشت میزش برخاست و روی مبل روبروی من نشست. با گرفتن ظرف شکلات به سوی من، گفت: یک ماه دیگه با ما راه بیاین تا من کسی رو پیدا کنم. براتون جبران می کنم.

شکلاتی برداشته، پس از لختی مکث گفتم: هر طور شما دستور بفرمایین.

برقی در چشانش نشست و گفت: دستور نیست. خواهشه.

با لبخندی گفتم: به دیده ی منت. اجازه مرخصی می فرمایین؟

-بله فقط الان تشریف ببرین پیش آقای مولایی یه پاکت براتون گذاشتم. فکر نمی کردم امروز بمونم. قرار بود زود برم. برای همین پیش مولایی گذاشتم.

من که توقع دریافت هیچ پولی را نداشتم، به احتمال رسیدن پول جدید، با لبخندی گفتم: قراره دو بار حقوق بگیریم این ماه؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت : فقط برای شماست. هدیه قبولی دانشگاه. از من قبول بفرمایین.

شرمنده از مهربانی های دقیقه ی نودی اش ، گفتم: ممنونم آقای مهندس. من توقعی از شما ندارم.

-ناقابل. البته حق شما بیشتر از ایناست.

از دفتر مدیریت خارج شدم و دست هایم را به علامت شادی به هم مالیدم و راهی دفتر کارگزینی شدم. سلام و خسته نباشیدی گفته، سراغ پاکت را گرفتم. با تحویل گرفتن پاکت، به سالن اصلی برگشته و پشت میز نشسته و با اشتیاق پاکت را گشودم. با دیدن مبلغ چک چشم هایم برقی زد. اصلاً توقع دریافت همچین پولی را نداشتم. می دانستم که مهندس از کار من بسیار راضی ست. اما فکر نمی کردم رضایتش را، پس از سه چهار سال به این شکل ابراز کند. با این که در همه ی این سال ها فقط حقوق یک نفر را دریافت می کردم اما هم منشی مخصوصش بودم و هم مدیر داخلی شرکت پخش مواد شوینده ، و تمام تبادلات با کارخانه ی مواد شوینده بر عهده ی من بود. به معنای خاص کلمه از من بیگاری کشیده می شد.

پاکت را در کیفم گذاشته، کیف را زیر میز پنهان کردم . آبدارچی کارتن ها را به زحمت تا کنار میزم کشاند. با دیدن زحمتش شرمنده گفتم : قربون دستت مشدی. فعلا لازم ندارم. یک ماه دیگه موندگار شدم.

شادمان گفتم: خب چی بهتر از این؟ تو کابینت آشپزخونه می ذارم. هر وقت لازمش داشتی به خودم بگو.

-خدا به شما سلامتی بده. راستی چای من چی شد؟

-الساعه میارم خانم.

پشت میز نشستم و مشغول کار شدم. خیالم جمع شده بود. اگر تا عید نوروز هم کار پیدا نمی کردم، آن قدر پول داشتم که به مامان روی نیاندازم. نفس آسوده ای کشیدم. مشدی برایم چای آورد و در قندان را از روی آن برداشت. تشکر کردم و مشغول نوشیدن شدم.

حوالی ظهر بود که مهندس از اتاقش بیرون آمد. با دیدن او تماس را قطع کرده و گوشی تلفن را روی دستگاه گذاشته، ایستادم و گفتم: آقای مهندس! آقای میمنت تماس گرفتند و گفتند هنوز بسته ها به دستشون نرسیده. احتمالا تو گمرگ گیر کرده.

بی حوصله گفتم: امان از این کارمندهای بی مسئولیت. به سپهری زنگ بزن موضوع رو پیگیری کنه.

-چشم. در ضمن آقای غیائی تماس گرفتند و اعلام همکاری کردن. در خواست جلسه و شرح مفاد همکاری با مدیر فروش ما رو دارن. البته تو شرکت خودشون. عصبانی گفتم: غلط کردن. هر که را طاووس خواهد، جور هندوستان کشد. -یعنی بیان اینجا؟

-نه پس، مدیر فروش ما برای یه قرار داد زپرتی ده بار بره و بیاد. -مشتری می پره ها آقای مهندس.

از پس چهره ی غضبناک از شنیدن خبرها، لبخندی زد و به سمت میزم خم شد و گفت: شما با زبون سلیست مار رو از سوراخش بیرون می کشی، یه چشم بادومی رو نمی تونی تا اینجا بکشی؟

لبخندی به اجبار زدم و گفتم: نهایت تلاشمو انجام میدم.

با صدایی آهسته تر گفتم: آقای مهندس! می تونم یه پیشنهاد بدم؟



-بفرما.

-یه آگهی به روزنامه بدیم برای جذب نیروی جایگزین من؟

سکوتی کرد و سپس گفت: بهش فکر می کنم.

-و یه چیز دیگه.

کلافه گفت: دیگه چیه خانم فتوحی؟!

-یه تشکر و سپاس ویژه. هدیه شما خیلی با ارزش تر و بیشتر از کارهای من تو شرکت بود. شرمنده م کردین. واقعا ممنونم.

از پنجره نگاهی به خیابان کرد و گفت: زحمات تو تو شرکت می دیدم و همیشه امیدوار بودم روزی بتونم برات جبران کنم. گذشته از مقام و سمت شما و همکاری ما با هم، دختری که بدون پدر و مادرش، تو شهر غریب زندگی کنه و کار کنه و کارشناسی ارشد یه دانشگاه معتبر قبول بشه لایق بیشتر از ایناست. من شما رو تحسین می کنم و البته آینده درخشان شما رو پیش بینی می کنم.

خجالت زده گفتم: شما محبت دارین. من این لطف شما و این دلگرمی هاتونو هرگز فراموش نمی کنم.

پس از رفتن مهندس، خانم کاردان مدیر امور مالی شرکت از اتاقش خارج شد و با نزدیک شدم به میز کارم، گفت: الی! چه هدیه ای از مهندس گرفتی که این قدر تشکر می کنی؟

زیر چشمی نگاهی به او کرده، گفتم: یعنی تو نمی دونی اینجا چه خبره؟

-نه به جون الی خبر ندارم.

مودیانه چشمکی زده و گفتم: تو چه طور مسئول مالی ای هستی که خبر از چک صادر شده ی مهندس در وجه من رو نداری؟

چهره ی متعجبش حالت با مزه ای گرفت و گفت: برو. چرت نگو دختر.

بی حوصله سر تکان دادم و گفتم: برو از کارگزینی بپرس.

بی تاب گفت: همین دیگه؛ هر کی به هر کی شده این شرکت.

سپس تن صدایش را بالاتر برد و گفت: آقای مولایی؟ آقای مولایی؟

آقای مولایی از اتاق سرک کشید و گفت: بله خانم کاردان؟

-جریان این چک الی چیه؟

آقای مولایی با تعجب گفت: الی؟!؟

-الهه دیگه.

دستش را بی حوصله پرت کرد: بابا خانم فتوحی رو میگم.

آقای مولایی گفت: از جریانش که خبر ندارم. آقای مهندس یه فقره چک به من دادند

که من هم به خانم فتوحی تحویل دادم. البته چک شخصی خودشون بود مربوط به

حساب های شرکت و کارخونه نبود.

توران برای اینکه خیط نشده باشد گفت: آها ... برای همینه که من بی خبرم.

با حرص آب دهانم را قورت دادم و گفتم: توران جون، من به عنوان منشی مخصوص

مدیر عامل حتماً به ایشون گزارش میدم که از این به بعد هیچ مسئله ای رو بی خبر از

بقیه تو شرکت انجام ندن و قبلش با همه مشورت کنن حتی برای مسائل شخصی

شون.

به سمت میزم آمد و روبرویم ایستاد. کف دو دستش را روی میز نهاد و سنگینی وزنش را روی آن انداخت. به جلو متمایل شد و گفت: واه... الی! فکر نمی کردم ناراحت بشی.

با تظاهر به خونسردی گفتم: ناراحت نشدم عزیزم. وظیفه ی منه که هر اتفاقی تو شرکت می افته رو به سمع و نظر مدیر عامل برسونم.

چشم هایش را موشکافانه ریز کرد و گفت: ببینم، نکنه قاپ مهندس رو دزدیدی، آره؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم: توران برو سر کارت. این قدر شرّ و وِرِ نگو تو رو خدا. برو تو اتاقت.

-راستشو بگو کلک، چه خبره اینجا؟

کلافه گفتم: عجب آدمی هستی توران؟ حالا این کارمندا فکر می کنن واقعاً چه خبر شده؟ شایعه سازی می کنن به گوش مهندس می رسه خوبیت نداره. تمومش کن لطفاً.

-خوب منو پیچوندی اما بدون مهندس کسی نیست که به یه منشی همچین پاداش یا هدیه ای بده.

با کشیدن بیش از حد « منشی » تمام آثار حسادت و تحقیر را کنش او دریافته بودم. برخاستم و از قفسه های چوبی پشت سرم، زونکنی برداشته و مشغول چیدن چند برگه در آن شدم. توران نیز به سمت اتاقتش رفت. با رفتنش، آبدارچی با یک لیوان آب خنک به جانب من آمد. با دیدنش گفتم: آخ که چقدر هوس کرده بودم. ممنون.

با نگاه چپ چپی که حواله ی مسیر منتهی به دفتر کاردان می کرد گفت : بعد از یک گفتگوی بی حاصل با خانم کاردان واقعا یک لیوان آب خنک می چسبه. حال آدمو جا میاره. بخور بالام جان. به حرفه‌اش هم اهمیتی نده. خودت که می شناسیش.

لبخندی به رویش زده و لیوان آب را سر کشیدم.

چند روز بعد مهندس مرا فراخواند. به اتاقش رفتم که گفت: من طبق پیشنهاد شما به یک روزنامه پر تیراژ آگهی استخدام فرستادم و در نوبت صبح امروز چاپ میشه. فرم استخدامی رو در تیراژ بالا کپی کنین و آماده بذارین. از امروز تماس های تلفنی شروع میشه. هر کی تماس گرفت آدرس بدین فقط مراجعه حضوری همه رو به یک تا دو روز ختم کنین. تا هر روز اینجا شلوغ نشه و زمانی که برای پر کردن فرم اومدن، ازشون بخواین اگر تسلط به زبان انگلیسی ندارن ، لطفاً، اصلاً، فرم پر نکنن تا دقت ما برای کارشناسی فرم ها هدر نره. خانم فتوحی! یکی رو می خوام عین خودت. ببینم چه می کنی؟

از در اتاقش فاصله گرفته و به سمت میزش رفتم: چند روز زمان برای تماس گذاشتین و ساعت تماس رو چی ذکر کردین؟

-ده روز زمان دادم. ساعت تماس هم بین ده صبح تا یک ظهر. خوبه؟

-پس ما ده روز به تماس ها جواب میدیم و برای روز یازدهم و دوازدهم برنامه ی مراجعه ی حضوری ترتیب میدیم. تو این ده روز فرم ها رو هم آماده می کنم.

-دیگه خودتون می دونین. تا ظهر یک نسخه از روزنامه رو برامون می فرستن.

تلفن که زنگ خورد ، به سمت میزم ، پا تند کردم. گوشی را برداشتم و خانم مسنی پس از سلام و احوال پرسی گفت: من خدمه ی منزل آقای بهادران هستم. به ایشان

بفرمایین پرستار برای خانم بزرگ آب و دارو بردن اما خانم بزرگ لیوان رو به سر پرستار کوبیده و سرش شکسته. با آمبولانس فرستادیمش بیمارستان.

در دل «ای وای من» نثار وضعیت پیش آمده کرده و جملاتش را برای مهندس که تا نزدیکی در اتاقش آمده بود، بازگو کردم. بلافاصله به سمت میزش برگشت و کتش را از روی پشتی صندلی برداشت و گفت: بپرس کدوم بیمارستان؟

پس از شنیدن اسم بیمارستان با عجله شرکت را ترک کرد.

روزهای پر مشغله ای را پشت سر می گذاشتم. صدای پی در پی و مکرر زنگ تلفن، خسته تر از هر روز، مرا راهی منزل می کرد.

آن روز، آن روزی که با همه ی سادگی اش، نقش بزرگی در سرنوشت من بازی کرده بود، آن روزی که من ناخودآگاه محرم راز شدم و ندانستم که با حرف هایم و همراهی ام، چه گره ای از سرنوشت از پیش نوشته شده ام را باز می کنم، قبل از خروج از شرکت به اتاق مهندس رفته، گفتم: آقای مهندس، همه رفتن. شما نمی خواین تشریف نمی برین کارخونه؟

-مگه ساعت چنده؟!

با نگاه به ساعت مچی دور دستم گفتم: چهار.

دست روی پیشانی اش کشید و گفت: آخ... زمان رو فراموش کردم. شما هم دارین میرین؟

-بله با اجازه تون.

-خانم فتوحی! شما که روانشناسی و منم به یه مشاور نیاز دارم. به من کمک می کنین؟

-هر کاری از من بر بیاد براتون کوتاهی نمی کنم. اما آقای مهندس خودتون که به شرایط من اشراف دارین. من از دوران دانشجویی در خدمت شما هستم و تجربه کار میدانی تو زمینه روان شناسی رو ندارم. با این حال اگر فکر می کنین می تونم براتون متمر ثمر باشم در خدمتتون هستم.

حتماً فکر کرد می توانم متمر ثمر باشم که گفت: پس بشینین لطفاً.

قبل از فاصله گرفتن از درب آبدارچی را صدا زده ، گفتم: بی زحمت دو تا لیوان شربت خنک بیارین اتاق آقای مهندس.

مقابلش روی مبل چرمی نشستم و مهندس گفت: مادرم پس از مرگ پدر و برادرم که به فاصله ی چند روز از هم اتفاق افتاده بود، به شدت پرخاشگر و عصبی شده. خیلی تلاش کردم که آروم بشه اما نشد. الان هم حدوده یکی دو ساله که نشانه های بیماری آلزایمر تو رفتارش بروز کرده و دکترش هم تایید کرده که مبتلا به آلزایمر شده. پارسال هم یه سکتته ی ناقص رو رد کرد و تو راه رفتنش دچار مشکل شده. اوایل که خواهرم مستانه پیش ما بود خودش به کمک یه پرستار نیمه وقت همه چیزو تحت کنترل داشت . در جریان هستین که مستانه به خاطر شوهرش آقای میمنت خارج از کشور زندگی می کنه. تو این یه سال غیاب مستانه، ما هفت تا پرستار عوض کردیم. مادرم با هیچ کدوم نمی سازه. آخریشو هم که می دونین با چه وضعی از خونه مون بیرون رفته؟

سری به نشان تایید تکان دادم و ادامه داد: خواهرم حداقل دو سه سال دیگه بر می گرده و من واقعاً نمی دونم چه طور با مامان برخورد کنم. با هیچ پرستاری نمی سازه. گفتم: به مراکز نگهداری از بیما.....

حرفم را قطع کرد و گفت: اصلاً حرفشو نزنین. تو خونه چه کاری می تونیم براش انجام بدیم؟

از حرفی که زده بودم شرمنده شده، گفتم: بهتر نیست مادرتون تحت نظر یک روان شناس یا یک روان پزشک باشند؟ شاید نیاز به مصرف دارو داشته باشند. این حجم پرخاشگری اصلاً طبیعی نیست. من پیشنهاد می کنم به روان پزشک مراجعه کنین.

گفت: قبلاً بردمش. همون اوایل مریضیش. هر کاری که فکر کنین براش کردم. از فیزیوتراپ و ماساژور گرفته تا هر درمان و دکتری که فکر می کردم مثر ثمر باشه براش فراهم کردم. اما نمی سازه با هیچ کدوم. اجازه ی فیزیوتراپی نمیده. ماساژور رو از خودش می رونه. می دونم قبول نمی کنه ببرمش پیش روان پزشک. آخه این آلزایمرشو کجای دلم بذارم؟

کلافه و بی حوصله دست بین موهایش برد و انگار که با خود حرف می زند، گفت: دیشب که با مستانه صحبت کردم میگه ازدواج کن. نمی شه. مگه بچه بازیه؟  
-پیشنهاد خواهرتون منطقیه.

سریع سرش بالا آمد و به حالت حق به جانبی نگاهم کرد و گفت: کجای پیشنهادش منطقیه؟ کدوم زن جوونی حاضره روزهای اول زندگیش، پرستار مادر شوهر بیمار و پرخاشگرش باشه؟ حتی اگر همچین زنی پیدا بشه ، باز من حاضر نیستم ازدواج کنم.

-حتی برای نجات مادرتون؟

با قاطعیت گفت: حتی برای نجات مادرم.

هر دو سکوت کردیم. دنبال کلماتی می گشتم تا راه درست را نشانش دهم که گفت: من تصمیم به ازدواج ندارم نه الان نه هیچ وقت دیگه. اینو هم می دونم که مادرم از من و خواهرم به شدت حساب می بره پس اگر من همسر محکم و مقتدری مثل خواهرم مستانه داشته باشم، می تونه به همراه یک پرستار نیمه وقت مادرمو کنترل

کنه. ولی موضوع، صورت مسئله، یعنی عدم تمایل من به ازدواجه. دیگه چه کار می تونیم انجام بدیم؟

حتی فکرش را نمی کردم این قدر از ازدواج بیزار باشد. گفتم: والا آقای مهندس! من فعلا تنها و کار آمد ترین کار رو رجوع به روان پزشک می دونم. اگر باری از دوشتون بر نداره قطعاً بار اضافی نمیشه براتون.

شانه ای بالا انداخت و گفت: من که راه های مختلفی رو امتحان کردم این هم روش. می تونین برام از یک روان پزشک نوبت ویزیت بگیرین؟ البته اگه بیاد منزل مادرو ویزیت کنه که خیلی بهتر میشه.

-اجازه بدین پرس و جو کنم. تا عصر فردا بهتون خبر میدم.

-باشه منتظر می مونم.

برخاستم و گفتم: فعلا امری نیست؟

مهندس هم برخاست و گفت: خواهش می کنم. می تونین تشریف ببرین.

مهندس انسان شریف و وارسته ای بود. با همه با ملایمت و نرمی برخورد می کرد. بسیار با ادب و نزاکت بود؛ اما امان از روزی که هوا گرگ و میش می شد و مهندس جوش می آورد. دیگه نمی شد نزدیکش ماند. من همیشه سعی می کردم در انجام امور محوله ام، دقت داشته باشم تا باعث عصبانیتش نشوم. طاقت حرف ها و نیش و کنایه هایش را نداشتم. برای همین او برای من احترام زیادی قائل بود. چیزی که دیگران، به خصوص خانم کاردان را به شدت می آزد.

این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))



سالن شرکت بیش از همیشه شلوغ و پر سر و صدا بود. ازدحام زنان و دختران جوان و گفتگوی بین آن‌ها فضای شرکت را متشنج‌تر از همیشه نمود. هر کسی فرمی در اختیار داشت و اطلاعات شخصی‌اش را وارد می‌کرد. ساعت چهار که شرکت تعطیل شد، من هم راهی منزل شدم. به حدی خسته و کلافه بودم که روی پاهایم بند نمی‌شدم. به محض رسیدن به منزل، لیوانی آب نوشیدم و روی تخت دراز کشیدم و در اندک زمانی چشم‌هایم گرم خواب شدند و ساعت‌ها خوابیدم.

چشم که گشودم، شب شده بود و خانه تاریک تاریک. کورمال کورمال خود را به کلید برق رساندم و چراغ را روشن کردم. نوری که یک باره فضا را روشن کرد، چشمم را آزرده. با کف دست بالای کمین‌گاه چشمانم، سایه بانی ایجاد کرده و به ساعت دیواری کوچک و ساده‌ام نگاه کردم. از ده گذشته بود و من ساعت‌ها بدون صرف نهار و شام خوابیده بودم. به آشپزخانه سرکی کشیدم. تا تهیه‌ی املت‌ی ساده که در اندک زمانی آماده‌ی بلعیدن توسط من گرسنه بود، معده‌ی وامانده‌ام چند باری اظهار وجود کرد. شکمم که سیر شد، پنگوئن وار تا مقابل تلویزیون قدم زده و پس از پهن شدن روی تشکچه، مشغول نوشیدن چای شدم.

صدای زن صاحب خانه مرا از مستند دنیای تکنولوژی جدا کرد. برخاستم و در را به رویش گشوده، با گشاده رویی او را پذیرفتم. محل اسکان من، در زیر زمین یک ساختمان بسیار بزرگ وجود داشت. صاحبان آن یک زوج پیر جنوبی بودند که هر یک از چهار فرزندشان در یک نقطه از کشور زندگی می‌کردند. من مثل بقیه همسایه‌ها، زن صاحب خانه را «بی بی» صدا می‌کردم. بی بی با کمر نیمه تا شده‌اش به داخل خزید و گوشه‌ای نشست. روسری بلند سیاهش را خیلی زیبا دور صورتش پیچانده و لبه‌ی آن را برای مهار کردن، کنار صورتش، زیر قسمت بالایی روسری، فرو برده بود. مخده‌ای را که مادرم خیلی خوش سلیقه گلدوزی کرده بود، پشت بی بی گذاشتم و کنارش نشستم. برایش چای و میوه آوردم و گفتم: خیلی خوش اومدی بی بی جون.

با گویش شیرین جنوبی اش گفت: بیا بشین بی بی جان. زحمت نکش اومدم خودتو ببینم. چند روزه کم پیدایی. سر صبح میری و غروب هم که میای چپیدی تو این اتاق و حالی از ما نمی پرسی. امروز به میرزا گفتم: «حالا که الهه جان حالی از ما نمی پرسه، امشب خودم میرم پیشش شب نشینی»

استکان چای را از سینی برداشتم و مقابلش توی زیر دستی گذاشتم و گفتم: کار بسیار خوبی کردین بی بی خانم. والا این روزا از بس کارم سنگینه و سرم شلوغه که عصر میام خونه، دور از جونتون مثل جنازه یه جا می افتم و فقط می خوابم. امروز حتی نهار نخوردم.

دلسوزانه گفت: دردت به جونم بی بی. اگر می دونستم برات غذا میاوردم.

خیره ی روی پر مهرش گفتم: شما که گاه و بی گاه شرمندم می کنین. توقعی از شما ندارم.

حبه ی قندش را در چای فرو برد و بر دهان گذاشت: چرا مادرت نمیاد چند روزی پیشت بمونه؟

-آخه این روزا زمان برداشت و خشک کردن بادام و گردو رسیده. پاییز که بشه یه نفس راحتی می کشه. اون وقت میرم دنبالش و میارمش یه چند روزی پیشم بمونه. چایش را هورت کشید و گفت: آره مادر کار خوبی می کنی.

-شما چرا یه سفر نمی رین؟ شما و آقا میرزا خیلی وقته که تو خونه هستین و جایی نرفتین.

استکانش را توی پیش دستی گذاشت و گفت: دلمون پیش تو می مونه. دختر بزرگم خیلی اصرار می کنه که بریم پیشش. اما اگه ما بریم تو می مونی و خونه ی به این بزرگی. چه طور تنهات بذارم؟ دروغ نگفته باشم خیلی هوس سفر کردم. دلم می خواد

برم اهواز زیر نخل بشینم . الان خرماها رو چیدن و شرحی کم شده.. من از بچگی عاشق خرمای نوریس با شیر بز بودم. بر پدر و مادر باعث و بانی این جنگ لعنت که ما رو آواره دیار غربت کرده. بعضی وقتا به میرزا میگم بیا برگردیم شهرمون. میگه: «طاعت دیدن جای خالی کس و کارامو ندارم.»

آهی کشید و ادامه داد: چه کارش کنم؟ راست میگه. از اون جنگ و اون روزا، بجز یکی دو تا خواهر زاده و برادر زاده کسی براش نمونده.

-خدا رحمتشون کنه. هر کسی یه سرنوشتی داره. تقدیر اونا هم شهادت بوده.

بی بی یک ساعتی نشست و سپس با کشیدن خمیازه های متمادی زمان خوابش را اعلام کرد و رفت. من نیز چند ساعتی در رختخواب این پهلو و آن پهلو شدم تا بالاخره به کام خواب بلعیده شدم.

روز بعد بخاطر کم خوابی شب قبل، کمی دیرتر به شرکت رسیدم. مهندس زودتر از من آمده بود. با دیدن من رو ترش کرد و گفت : خانم فتوحی! لطفاً تا زمانی که تو این شرکت کار می کنی به قوانین احترام بذارین و سر وقت به سر کارتون برسین.

می دانستم از توضیح و توجیه بیزار است پس فقط به گفتن «چشم» اکتفا کرده ، مشغول کارم شدم. ساعتی بعد سر و کله ی دوست هایش پیدا شد. به در اتاق مهندس چند ضربه زدم و با گشودن درب گفتم: آقای مهندس ، مهمون دارین؟

سرش را به علامت پرسش تکان داد و من ادامه دادم : دوستاتون تشریف آوردن.

خودم را کنار کشیدم و حسام و پویا و شروین وارد اتاقش شدند. صدای سلام و احوال پرسی آن ها تمام فضای شرکت را پر کرده بود. به پشت میز کارم برگشته و مشغول شدم.

با حضور خانم کاردان سر از کامپیوتر بیرون کشیده و نگاهش کردم: آقای مهندس اومده؟ باید این برگه رو امضا کنه.

هدفش جز دیدار مهندس نبود و گفتم: آقای مهندس مهمون دارن.

می دانست مهندس مهمان داشته باشد بجز من ، کس دیگری را نمی پذیرد. منتظر شد و من با اجازه مهندس وارد اتاقش شدم و برگه ها را روی میز گذاشتم . مهندس برگه را خواند و امضا کرد و گفت: خانم فتوحی مشدی رو بفرستین بستنی بگیره.

-چشم آقای مهندس.

قصد خروج از اتاق را داشتم که حسام با شیطنت و لودگی ذاتی اش، گفت: بودین حالا خانم منشی. خوش می گذره.

رو ترش کردم : ممنون.

با خنده ای شیطنت آمیز گفت: منشی هم این قدر بد اخلاق؟! نخوردیم نون گندم، دیدیم دست مردم. منشی و این همه ناز؟!!

من که توهین را با تمام وجود احساس کرده بودم و شخصیت زنانه ام را خرد شده می دیدم، در حالی که سعی می کردم بر خود مسلط باشم گفتم: از این به بعد که اینجا تشریف میارین برای خوش بودن با دوستان، آبجی جونتونو با خودتون بیارین تا دوستان هم به فیض برسند. آقای مهندس هم به یه منشی نیاز دارن. خواهرتون مورد مناسبی میشه براشون.

لبخند از لبش محو شد و صورتش در هم رفت و من هم نمی دانم چهره ام چه شکلی شده بود که مهندس با نگرانی نگاهم می کرد. از اتاق بیرون آمدم اما برافروخته و عصبی. به محض خروج من، صدای خنده مهندس و دو دوست دیگرش مثل توپ شلیک شد و شنیدم صدای معترض و عصبی حسام را که گفت: زهر مار.

مهندس بهادران گفت: تو غلط کردی با ناموس مردم شوخی کردی تا این جوری حرف بخوری.

حسام گفت: جوابشو میدم. حالا ببین کی گفتم.

برگه ها را به طرف توران گرفتم که با دیدن چهره ی برافروخته ام، نگران پرسید: چیزی شده؟ چی شدی یهو؟ بی حوصله دست به سرش کرده و مشدی را دنبال بستنی فرستادم. یک ساعتی پس از پذیرایی مشدی، آن ها از اتاق بیرون آمدند. نمی خواستم این روزهای آخر کاری، مهندس از من دلخور باشد. همان حمایتش، هرچند کوتاه و ناچیز، برایم دنیا دنیا می ارزید. از پشت میز برخاسته و کمی جلوتر آمدم و گفتم: آقا عابدی!

حسام ایستاد و نگاهم کرد و گفتم: قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم. عذر می خوام اگر جسارتی کردم.

چیزی نگفت و رفت. رو به مهندس کردم و گفتم: آقای مهندس! نمی خواستم به مهموناتون بی احترامی کرده باشم. معذرت می خوام اگه لحنم خیلی بد بود.

سرش را تکان داد و گفت: بهش فکر نکن. حقش بود.

یک هفته کارشناسی فرم ها طول کشید و پس از آن با شماره تلفن ده نفر که مهندس در اختیارم گذاشت تماس گرفته و قرار مصاحبه گذاشتم. دو روز تمام وقتان برای مصاحبه گذشت و سر انجام یک نفر، به عنوان نفر برگزیده و دو نفر، به عنوان نایب انتخاب شدند و قرار شد پس از تسلط آن ها به شرایط، من از کارم کناره گیری کنم.

روز آخر حضور در شرکت با خانم های همکار یکدیگر را در آغوش گرفته و روب\*و\*سی کردیم. از آقایان هم خداحافظی کردم و به اتاق مهندس رفتم. ناراحتی

را از نگاهش می خواندم اما آن قدر غرور داشت که هیچ نگفت و فقط برایم آرزوی موفقیت و دیدار مجدد داشت.

اما من غروری نداشتم برای کسانی که چهار سال از عمرم را با آن ها گذرانده بودم و بی ریا اشک می ریختم. تنها کسی که از رفتنم قلباً ناراحت بود و اشک می ریخت، مشدی ماشا الله آبدارچی شرکت بود و تنها کسی که از رفتنم قلباً خوش حال بود و جور دیگری وانمود می کرد، توران کاردان بود که مرا سدی در راه رسیدن به عشقش، مهندس داریوش بهادران می دانست و من با آرامش خاطر برایش، رسیدن به عشقش را آرزو کردم و او از شنیدنش بسیار خوش حال شد. از شرکت که خارج شدم و درب را پشت سرم بستم، انگار تمام درهای دنیا برویم بسته شدند. دلم گرفت و از ته دل اشک ریختم. بر خلاف همیشه از آسانسور فاصله گرفتم. سه طبقه ساختمان را با پله طی کردم تا زمان بیشتری را در آن ساختمان گذرانده باشم. از ساختمان خارج شدم و برای تاکسی گرفتن، به آن سوی خیابان رفته و نگاهی مجدد به پنجره های شرکت کردم. مهندس پشت پنجره ایستاده بود و خیابان را می نگریست. دلم حسابی گرفت.

به خانه که رسیدم پس از دوش گرفتن و نهار خوردن برای سر دردی که از گریه سراغم آمده بود، خوابیدم. هنوز یک ساعتی از خوابم نگذشته بود که با سر و صدای مونا بیدار شدم. روی شیشه درب ورودی با انگشتانش ضرب گرفته بود و می رقصید.

بی بی می گفت: آخه تو چقدر بلایی دختر. سرو صدا نکن الان میرزا میرسه.

من و مونا روزهای اول دانشگاه با هم آشنا شده بودیم و در این شش سال، دوستی ما به اوج خود رسیده بود. پدر و مادر مونا در یکی از روستاهای اطراف مشهد زندگی می کردند. مونا در دوران دانشجویی منزل خاله اش زندگی می کرد. همان اوایل شوهر خاله بنفشه، در اثر تصادف فوت کرد و بعد از آن مونا، خاله و دختر کوچکش را تنها

نگذاشت و با آنها زندگی کرد. البته در طی سال های کاری من، او دو سه شغل عوض کرد و فعلاً بیکار بود. رقصیدن و شادی او به خاطر بیکار شدن من بود.

در را به رویش گشودم و با موهای آشفته ام او را به داخل پذیرفتم و گفتم: به کوری چشم حسود یه کار مناسب پیدا می کنم که بتونم به درس و دانشگاه هم برسم.

شادی کنان گفت: گربه دستش به گوشت نمی رسید می گفت: «پیف پیف بو میده» عزیزم به صنف بی کاران ولگرد و علاف خوش اومدی.

نشست و پاهایش را تا وسط سالن کوچکم دراز کرد: حداقل نکردی اون مهندس بو گندو رو به تور بندازی تا با اردنگی بیرون نکنه.

دستی به موهای آشفته ام کشیده و گفتم: خفه شو دیوونه.

-چیه؟ دروغ میگم؟

به آشپز خانه رفتم و با دو لیوان شربت خنک به پذیرایی برگشته و گفتم: از این ورا؟ شربت را سر کشید و گفت: اومدم ورودت رو به گروه بی کاران محترم و تحصیل کرده ی ایرانی تبریک بگم و بعدش هم بریم حسابی بگردیم و دلی از عزا در بیاریم.

بی حوصله خود را به پشتی دیواری کوبیدم و گفتم: وای نه حوصله شو ندارم.

-غلط کردی. مگه دست خودته؟ باید شیرینی بی کار شدن بدی.

-برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه.

موفق شد و با هم از خانه بیرون رفتیم. اول بازار و خرید مانتو و شلوار مناسب دانشگاه و بعد هم پارک شهر. کلی گشتیم و بازی کردیم. همه ی انرژی ام صرف شده بود. بماند که جیبم حسابی خالی شد و مونا دست به جیب نکرد و برای شام هم به اصرار او به یک رستوران «شیک و پیک از منظر مونا» رفتیم و باز هم خانم هیچ

خرج نکرد و گذاشت پای بیکار شدن من. واقعا که دلی از عزا در آوردیم و حسابی خوش گذشت. ممنون مونا بودم که با آمدنش و شوخی ها و سرزندگی اش، سایه ی حال بدم را محو کرده بود.

صبح زود مثل همیشه بیدار شدم. کلافه ی رفتن به شرکت بودم. احساس خلا می کردم. بی کاری فکرم را آشفته کرده بود. تصمیم گرفتم به دیدن مادرم در شهرمان بروم. با مونا قرار گذاشتم که عصر دوباره به بازار برویم برای نوهای دوست داشنی مان هدیه تهیه کنم. هنوز گفتگوی ما تمام نشده بود که بی بی صدایم کرد. سرم را از لای در بیرون گرفتم و با دیدن مادر، از شادی جیغ کشیدم. آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود. گیج می زدم تا تند و تند دمپایی به پا کنم؛ اما دمپایی ها بین پاهایم می چرخید و من سرخوش را، سرخوش تر از قبل می کرد. مادر به همراه برادر بزرگم مجید و همسرش فائزه آمده بودند. به آغوش مادرم پناه بردم. می بوییدمش و می ب\*و\*سیدمش.

مادر با خنده مرا از خود دور کرد و گفت: چیه؟ مگه چند ساله منو ندیدی؟! -دلم برای همتون یه ذره شده بود.

دوباره به آغوشش رفتم. حسابی که ب\*و\*سیدمش، از او جدا شده و با مجید و فائزه هم روب\*و\*سی کردم. به آن ها «خوش آمد» گفته و دختر کوچک نازش را در آغوش گرفته و به اتاقم بردم.

با سینی شربت کنار مجید نشستم. دستش را دور گردنم انداخت و مرا به خودش چسباند و سرم را ب\*و\*سید. غرق امنیت آغوش برادرانه اش بودم که گردنم را حسابی فشرد. طوری که احساس کردم مهره های گردنم شکست. جیغ زدم و فائزه به دفاع در آمد و گفت: کشتیش مجید. اذیتش نکن.



مجید رهایم کرد و گفت: پر رو شده واسه من دانشگاه قبول می شه . نمیگه ما این همه افتخار رو کجا ببریم؟ از بس جلوی این و اون سرمونو بالا گرفتیم، نور خورشید چشممونو کور کرده. ته تغاری لوس بابا.

به روش خودش داشت به من تبریک می گفت. امان از این مردها و این همه غرورشان. سر به سر هم گذاشتیم و کلی خندیدیم. برای تهیه نهار به آشپزخانه رفتم و خورشت قیمه پختم. چند سبد انگور تازه چین و محصول باغ های پدری را برای آورده بودند. یک سبد به بی بی دادم و سبدی دیگر برای مونا گذاشتم و سبد آخر را هم باز کرده و در چند بشقاب چیدم و بین همسایه ها برای آرامش روح پدر خیرات کردم.

بعد از صرف نهار خانواده ام که خسته ی راه بودند، خوابیدند و من هم ظرف ها را شستم و چای دم کردم . بیدار که شدند، با سینی چای کنارشان نشستم. مجید به همسرش اشاره زد و فائزه به اتاق رفت . با جعبه ای کادوییچ شده مقابلم نشست و گفت: قابل تو رو نداره عزیزم. امیدوارم خورشت بیاد.

ذوق زده جعبه را در دست گرفته و گفتم: وای ... مال منه؟

مجید گفت: هدیه ی قبولی دانشگاهست. البته از طرف حمید و سعید هم هست. به جای این که هر کدوم یه هدیه ی کوچیک بخریم، پول هامونو روی هم گذاشتیم تا یه چیز بدرد بخور برات بگیریم.

با شادی کودکانه ای که کودک درونم بروز می داد ، ابتدا کاغذ کادو و سپس جعبه را گشودم. با دیدن لپ تاپ چشم هایم برق زدند. می دانستند که چقدر نیاز دارم. سیستمش را که از روی برچسبش خواندم ، چشمانم درشت شد. سیستمش خیلی بالا بود و البته گران. گفتم: داداش مجیدا شماها چه کار کردین؟! این که خیلی گرونه.

مجید لبخندی زد و گفت: تو اگه سهمتو از باغ و تاکستان گرفته بودی ، سالی چند تا از اینا می خریدی.

چشم هایم به اشک نشست . برخاستم و بار دگر مجید و فائزه را ب\*و\*سیدم . بلافاصله گوشی ام را برداشتم و با حمید و سعید تماس گرفتم و از آن ها نیز، تشکر کردم.

مادر با لبخند رفتار مرا زیر نظر داشت. با آرام گرفتن من گفت: برو کیف منو از اتاق بیار.

کیفش را آوردم و مقابلش گذاشتم. گفت: همین جا بشین.

روی دو زانو نشستم. مادر از کیفش یک جعبه کوچک در آورد و گردنبندی را که به مناسبت آخرین سالروز ازدواجش قبل از فوت پدر، از او هدیه گرفته بود، به گردنم آویخت. با این که خیلی آن گردنبند را دوست داشتم، اما دستم را روی گردنبند گذاشته و گفتم: نه مامان! اینو دیگه قبول نمی کنم چون می دونم چقدر دوستش داری.

مامان اما سخاوتمندانه گفت: برازنده ی گردن توئه. می دونم که تو هم خیلی دوستش داری. فقط بهم قول بده هیچ وقت، تحت هیچ شرایطی اینو از دست ندی.

چشمانم به اشک نشست و گفتم: قول میدم مامان.

مادر همیشه مهربانم را ب\*و\*سیدم و به قصد گشت و گذار در شهر از خانه خارج شدیم. مجید سنگ تمام گذاشت و حسابی به ما خوش گذشت. قبل از برگشت به منزل، مقابل آبمیوه فروشی ایستادیم و در حین خوردن شیر موز مجید رو به فائزه گفت: رسیدیم دیگه معطل نکن. سریع وسایلت رو بردار که راه بیفتیم.

با تعجب گفتم: کجا؟ مگه شما می خواین برین؟!

مجید گفت: آره دیگه. از اولش هم قرار نبود شب بمونیم.

ملتمسانه گفتم: داداش! من تازه شما رو دیدم. یه روز دیگه بمونین.

-کار دارم الهه جان. باید فردا صبح جایی باشم برای گرفتن مجوز کارمون.

متعجب گفتم: چه مجوزی؟

با لبخند به مامان نگاه کرد و گفت: بهش نگفتی؟

کنجکاوی؟! نه از کنجکاوی گذشته بود حس و حال. بی طاقت گفتم: وای بگین دیگه. دلم ترکید از فضولی.

مجید شیر موزش را تا ته نوشید و گفت: داریم با حمید و سعید یه دامداری راه اندازی می کنیم. حیفه این مدرک دام پزشکی فائزه لب تاچه خاک بخوره. فائزه به نمایندگی از ما مدیریت دامداری رو به عهده داره.

خدا می دانست که چقدر خوش حال شدم. با شادمانی گفتم: تصمیم خیلی خوبی گرفتین. ولی باورم نمی شه تو به فائزه اجازه دادی کار کنه؟ خیلی روشن فکر شدی. فائزه جون! چی به خورد این دادی!؟

فائزه گفت: تو ناراحت نشدی که بدون دونستن نظر تو برنامه ریزی کردن؟

-نه چرا ناراحت بشم. اولاً که سهم این سه تا از ملک و املاک پدر خیلی بیشتر از سهم منه. دوماً من می دونم برادرهایی دارم که هیچ وقت سر من کلاه نمی ذارن و حق منو پایمال نمی کنن. همیشه هم گفتم تا زمانی که این سه از لحاظ مادی و اقتصادی مستقل از ارث پدر و خود کفا نشن، من هیچی از اون ماترک نمی خوام. تازه این جوری خوش حال میشم که اگر خدا بخواد و تو این کار موفق بشن، زودتر سهم منو بهم میدن. خیلی خوش حالم کردین. فقط بهم قول بدین هر وقت گاو و گوسفنداتون افسردگی گرفتن، من درمانشون کنم.

مجید و فائزه خندیدند و برای ساعت حرکت برنامه ریزی کردند. رو به مادرم کردم و گفتم: ماما! شمام پیش من نمی مونی؟

-خیلی کار دارم مادر. خیالم که بابت محصولات امسال جمع شد، میام یک هفته پیشت می مونم. تو که دیگه بیکاری، چرا نمیای با ما بریم؟

-اتفاقاً قبل از اومدن شما تصمیم داشتم فردا صبح حرکت کنم و بیام خونه. اما حالا که دیدمتون. دیگه کجا بیام؟ می خوام دنبال کار بگردم.

مجید گفت: اگه می خواستی بازم کار کنی چرا از اون شرکت بیرون اومدی؟

-اون جا فشار کارم خیلی زیاد بود. به درسام نمی رسیدم. می خوام یه کار نیمه وقت و سبک پیدا کنم تا بتونم به دانشگاه هم برسم.

مجید پدرمآبانه گفت: لازم نکرده دیگه کار کنی. تو درستو بخون من خودم هر ماه برات پول می فرستم. دیگه وقتشه ما برات جبران کنیم.

غرق لذت می شدم از برادرانه هایی که بی دریغ خرجم می کردند. گفتم: داداش به خدا قسم اگه بازم این طوری حرف بزنی ازت دلخور میشم. من اگه کار نکنم مریض میشم. من دختر اون خدا بیامرزم که از بیکاری روح و روانش بهم می ریخت. یادتون رفته؟

دلسوزانه گفت: زشته تو با این همه ملک و دارایی بری کار کنی. مردم چی میگن؟ میگن برادرای بی غیرتش تموم پول و ارث پدر رو می خورن و یه آب هم روش و این دختر تو شهر غریب برای خرج دانشگاهش کار می کنه.

-در دهن مردم که هیچ وقت بسته نمی شه. آدم عاقل هم برای یه همچین چیز بی ارزشی غصه نمی خوره. من این جووری راحت ترم. شما هم اگه خواستین برام جبران کنین، بمونین زمان ازدواجم یه جهیزیه ی توپ بهم بدین. خوبه؟

مامان گفت: چه پر رو. خجالت بکش دختر. آدم با داداش بزرگش این طوری حرف می زنه؟

با شیطننت گفتم: حالا اگه من خجالت بکشم، همه چی حل می شه؟ خلاصه که باید ازدواج کنم. این داداش بزرگ هم که فقط هشت سال از من بزرگ تره، خودش زن و بچه داره و من نباید پیشش از ازدواجم حرف بزنم؟

مامان دست روی دهانش گذاشت و گفت: خاک بر سرم؛ چه بی حیا شده.

با خنده مادر را ب\*و\*سیدم و گفتم: شوخی می کنم مامان.

-نه تو رو خدا بیا جدی بگو. اگه می دونستم جدی میگی که خودم تو دهنتم می زدم.

به منزل برگشتیم و به فائزه در بستن ساک بچه کمک کردم و با گریه بدرقه شان کردم. هنوز نرفته دلم برایشان تنگ شده بود و دل شوره کلافه ام کرده بود. تا نیمه های شب بیدار بودم. گفته بودم که هر وقت از شب رسیدند، به من خبر بدهند. با تلفن فائزه خیالم جمع شد و خوابیدم.

بعد از مدت ها تا ساعت ده صبح خوابیدم. پس از صبحانه، به دیدار بی بی رفتم. بی بی با نان محلی و خرماي تازه که دخترش فرستاده بود، از من پذیرایی کرد. با این که سیر بودم، اما چند لقمه خوردم و به اتاق خودم برگشتم. گیج و بی هدف بودم. احساس می کردم گمشده ای دارم. لباس پوشیدم و آماده ی رفتن به شرکت شدم. هم فال بود و هم تماشا. هنوز از در خانه بیرون نرفته پشیمان شدم و برگشتم. رفتنم درست نبود. من آنجا چه کار داشتم؟! هیچ...

به آشپزخانه رفتم و مشغول تهیه ی لوبیا پلو شدم. به مونا هم زنگ زدم و او را برای نهار دعوت کردم. ساعتی بعد مونا به همراه ماهک، دختر خاله بنفشه آمدند. مونا حین باز کردن دکمه های مانتویش گفت: تو بی کار شدی و من تازه کار پیدا کردم.

درب قابلمه را رویش کیپ کرده و گفتم: خب به سلامتی. حالا چه کاری هستش؟

بادی به غبغب انداخت و گفت: پرستار کودک. خاله بنفشه دو هفته ست که مجوز شرکت کاریابی همسرشو تمدید کرد و خودش اونجا رو اداره می کنه و قراره که منم پرستار ماهک باشم و ازش حقوق بگیرم.

متحیر از پررو بودنش گفتم: چه رو داری تو دختر! شش هفت ساله مفت می خوری و یک قرون کرایه خونه نمیدی، می خوای ازش حقوق هم بگیری؟

خندید و گفت: نه خل و چل. شوخی کردم. به خاله گفتم تا زمانی که برای من یه کار خوب پیدا کنه، من از ماهک نگه داری می کنم.

-آها این شد حرف حساب.

چند تا از عروسک هایم را برای بازی به ماهک دادم و من و مونا ضمن صحبت، مشغول تهیه ی سالاد شدیم. به مونا گفتم از خاله بنفشه خواهش کند برای من هم یک کار نیمه وقت پیدا کند. آن روز در کنار ماهک و مونا خیلی خوش گذشت. روزهای بعد به بی کاری و تنهایی بیشتر عادت کردم. کارهای ثبت نام دانشگاه را هم انجام دادم. هفته ی اول پاییز بود که مونا با من تماس گرفت و گفت: خاله میگه پرستار سالمند میشی؟

-یعنی نظافتش کنم؟

-آخه دیوونه مگه همه ی سالمندا از کار افتاده هستن؟ این یکی فقط به یه همدم نیاز داره. توی خونه شون آشپز و نظافت چی هم هست و تو می تونی با خیال راحت به درس و دانشگاهت برسی.

خانه بود یا کاخ؟! گفتم: تو مطمئنی که اونا اجازه میدن در ساعت کاری از خونه خارج بشم و به کار شخصیم و دانشگاه برسم؟

-تو بیا خاله به کارفرما هم می‌گه بیاد با هم به توافق می‌رسین. اگر نرسیدین هم که چیزی عوض نشده.

-باشه. حالا کی پیام؟

مونا با خاله مشورت کرد و گفت: خاله می‌گه امروز عصر می‌تونم بیای؟

-تا ساعت چهار کلاس دارم سعی می‌کنم پنج، پنج و نیم اونجا باشم خوبه؟

-آره فقط دیر نکن.

عصر پس از دانشگاه، قبل از رسیدن به شرکت، یک گلدان گل آپارتمانی خیلی زیبا برایش گرفتم. می‌دانستم خاله بنفشه عاشق گل‌های سبز آپارتمانی است و من هر بار به بهانه‌ای برایش گل‌های سبز می‌گرفتم.

از دیدنم ابراز خوشحالی و بابت گل تشکر کرد. با هم در مورد شرایط کار صحبت کردیم و به من امید داد که کارفرما را یکی از دوستانش معرفی کرده و می‌توانیم با هم به توافق برسیم. صدای «سلام» ارباب رجوع برایم آشنا بود. آشنا که نه، با سلول به سلول تنم خو گرفته بود این صدا. بلافاصله به سمت صدا برگشتم و با دیدن مهندس بهادران از جا برخاستم. متواضعانه سلام و احوال‌پرسی کرد و خودش را به خاله بنفشه معرفی کرد. خاله او را به نشستن دعوت نمود و برای هر سه‌ی ما چای ریخت.

برخاستم و سینی را از خاله گرفته، گفتم: خاله زحمت نکش. کم تو خونه تون ما رو خجالت زده می‌کنین؟

مهندس نگاهم کرده و گفت: خاله‌ی شما هستن؟

با نگاه خندان رو به خاله بنفشه گفتم: از صد تا خاله بهتر هستن. خاله‌ی دوستم هستند.

خاله برایمان شکلات نگه داشت. مهندس چایش را با شکلات خورد و همان طور که فنجان روی لبش بود، دست چپش را پیچاند و با نگاهی به ساعت مچی اش، گفت: گویا آدم وقت شناسی نیستن که از روز اول تاخیر دارن. چیزی که من به شدت روش حساسم.

خاله متعجب گفت: کی؟

-پرستاری که برای مادرم پیدا کردین.

خاله مرا نشان داد و گفت: ایشون که روبه روی شما نشسته. من منتظر بودم چای بخورین بعد صحبت کنیم.

من و مهندس هم زمان به هم زل زدیم و با تعجب گفتیم: نه.

عرق شرم روی تنم نشست. خجالت زده سرم را پایین انداختم و مهندس گفت: شما شرکت منو با اون همه دبدبه و کبکبه ول کردین که برین پرستار سالمند بشین؟ باور نمی کنم.

زبانم بسته شده بود و خاله گفت: شما قبلا با هم کار کردین؟

مهندس گفت: خانم! حدود چهار سال کل شرکت و کارخونه ی من به دست خانم فتوحی چرخیده، به خاطر دانشگاه از کار استعفا داد و ما رو گرفتار یه منشی خنگ کرد. حالا می خواد پرستار مادر من بشه؟ در شان ایشون نیست.

زبانم را به زحمت باز کرده و گفتم: من دنبال یه کار نیمه وقت بودم و خاله فکر می کردن این بهترین گزینه برای منه.

با لبخندی تصنعی گفت: عجب! بهترین گزینه؟! آگه به من بگی بیای به جای من مدیر عامل اون مجموعه بشی قبول می کنم، اما اینو نه.



برخاست و این یعنی پایان گفتگو. سوئیچ و عینک آفتابی اش را از روی میز برداشت و گفت: از دیدنتون خیلی خوش حال شدم اما... از تصمیم تون، اصلاً.

با حرف هایش بیشتر خجالت زده ام کرد. با خودم گفتم: « لعنت به من که با اون همه سرمایه ی پدری، حرف این جور آدم رو می خورم و خجالت می کشم». از خاله خداحافظی کرده و به منزل بازگشتم. شام می پختم که مونا تماس گرفت. کلی با خنده سر به سرم گذاشت.

گفتم: تو خفه بشی که امروز آبروی منو جلوی این مهندس عصا قورت داده بردی؟  
-حقته. حقوق پدرتو می گیری. برادرت بهت میگه بتمبرگ تو خونه بهت پول میدم اما توی یک دنده اصرار داری که کار کنی.  
-حق داری مسخره م کنی. از بس احمقم.

دلداری ام داد و شب بخیر گفت. شامم را خوردم و کمی درس خواندم و سپس به رختخواب خزیدم.

نمی دانم چند روز از آن روبرویی مسخره گذشته بود که تماس گرفت. تازه چشمانم گرم خواب شده بود که تلفنم زنگ خورد. گوشی را برداشتم و دکمه ی پاسخ گویی را فشردم: بله؟

گفت: سلام خانم فتوحی.

صدایش را حتی از پشت تلفن هم خوب می شناختم. بر جایم میخکوب نشستم و گفتم: سلام آقای مهندس.

-حالتون خوبه؟ مثل این که خواب بودین من مزاحم شدم.

-نه خواهش می کنم. چه مزاحمتی؟

-راستش هم بابت رفتار اخیرم زنگ زدم و هم یه در خواست از شما دارم. می دونم که اون روز خیلی تند رفتم.

باورم نمی شد. داریوشی که من می شناختم آن قدر مغرور بود که هیچ وقت اظهار پشیمانی نمی کرد. ناباورانه گفتم: خواهش می کنم. من ناراحت نشدم.

-شما بزرگوارید. پس ممکنه من فردا شما رو زیارت کنم؟

نمی دانستم چه بگویم . با مکث و تردید گفتم: چیزی شده؟

-اگر افتخار بدین و فردا تشریف بیارین شرکت، مفصل باهاتون صحبت می کنم.

-باشه فقط قبل از ساعت دوازده نمی تونم بیام. دانشگاه کلاس دارم.

-هر موقع راحتین تشریف بیارین. فعلاً شب بخیر.

گفتگو با داریوش بهادران به کل خوابم را پراند. یعنی با من چه کار داشت؟ چرا در شرکت قرار گذاشت؟ مدام فردا را در ذهنم تجسم و حرف هایش را پیش بینی می کردم. آن قدر گرم فکر و خیال شده بودم که نمی دانم چه وقت خوابیدم.

صبح آراسته تر از همیشه از خانه خارج شدم. اول به دانشگاه و بعد به شرکت محل کار سابقم رفتم. وارد آسانسور که شدم، تا رسیدن به طبقه سوم، مقنعه ام را مرتب کرده، از کیفم عطر را بیرون کشیدم و خودم را حسابی معطر کردم. وارد دفتر شدم. منشی زود مرا شناخت و به مهندس خبر آمدنم را داد. عجیب بود که مهندس خودش به استقبال آمد و با گشاده رویی در را به رویم گشود. سلام گفتم و به گرمی پاسخ گفت و مرا به داخل دعوت کرد. روبه روی هم درون مبل فرو رفتیم. مشدی برایمان قهوه آورد و به احترام ورودش به پا خاستم. خیلی از دیدنم شادمان شد. داریوش به او یاد آور شد که پذیرایی کند. مشدی رفت و با ظرف شیرینی برگشت. شیرینی

مختص به مهمانان خاص مهندس بود. این را در طول سال های کارم در شرکت فهمیده بودم. پس از اتمام چیدن میز، مهندس گفت: اون روز خیلی ناراحتتون کردم؟ خیلی خونسرد و لم داده به مبل گفتم: دوستم مونا معتقد من احمقم که با داشتن ثروت و ماترک پدری برای امرار معاش کار می کنم.

خم شده و از میز جلوی پایم فنجان قهوه را به دست گرفتم. ابرویی بالا انداخته و گفتم: اما من معتقدم انسان تا زمانی که زنده و سرپاست باید برای کسب روزی حلال تلاش کنه. حالا هر کاری باشه، کار که عار نیست. اینو پدر مرحومم به من آموخته. با این حرف ها دو چیز را به او گوش زد کردم: اول این که نظر تو برای من مهم نیست و من بابت قضاوتت حرص نخورده ام. کما این که حقیقت داشت و من به خاطر قضاوت او هر روز و هر شب خود را شماتت کرده و حرص می خوردم؛ و دوم این که من از سر فقر کار نمی کنم و به اندازه ی کافی سرمایه دارم.

لبخند شرمگینی زد: من قصد توهین و بی احترامی نداشتم. فقط خواستم بگم هر کسی را بحر کاری ساختند. همون طور که از خانم کاردان یا مثلاً خانم رجبی توقع نمی ره به فرد دارای مشکلات روان شناختی مشاوره بده، شما هم لایق کارهایی در شان و مرتبه ی خودتون هستین و گرنه قصد دخالت در تصمیم گیری شما رو نداشتم.

زبانم را روی لب زیرین کشیده و گفتم: حق با شماست. اما قطعاً شما برای این حرفا منو تا این جا نکشوندین. درست میگم؟

گوشه ی لبش را جوید و گفت: بله ... همون طور که در جریان ...

منشی در زد و وارد شد و گفت: آقای مهندس! خانم کاردان با شما کار دارن.

مهندس گفت: می بینین که مهمون دارم. بمونه برای بعد.

منشی رفت و او تا خواست ادامه ی حرفش را بگوید دوباره برگشت و گفت: آقای مهندس! می‌گن کار واجبی دارن.

کلافه گفت: بفرستش داخل.

منشی رفت و او گفت: امان از زمانی که فضولی خانم کاردان گل کنه.

خانم کاردان وارد شد و با دیدن من با تظاهر به شادمانی گفت: اِوا... تو هم که این جا هستی؟

برخاستم و با او دست داده و رویش را ب\*و\*سیدم. حرف هایش را با مهندس زد و رفت. هنوز حرفمان شروع نشده بود که دوباره برگشت. چند برگه برای امضا آورد. مهندس برگه ها را با خشمی که سرکوب می کرد، به دست گرفته و امضایش را زیرش نشانده.

با رفتنش گفت: من امروز یا باید اینجا یه کودتا راه بندازم یا این که بقیه ی حرفامونو بذاریم برای یه جای دیگه. از وقتی شما رفتی، من هنوز نتونستم این منشی رو تفهیم کنم زمانی که مهمون دارم، کسی نمی پذیرم.

مردد نشست و نگاهش می کردم که گفت: این نزدیکی به رستوران خلوت هست. اگه موافق باشین بریم هم یه نهار بخوریم و هم با هم حرف بزنیم.

نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم. سکوت کردم و او سکوتم را به پای رضایتم نهاد. کت و سوئیچش را برداشت و با هم از اتاقش بیرون آمدیم. با مشدی که خداحافظی می کردم، سرهای مختلفی از اتاق های مختلف شرکت بیرون کشیده شد برای دید زدن ما. می دانستم که با خروج ما پیچ پیچ ها شروع خواهد شد و ممکن است حرف های نا خوشایندی پشت سرم زده شود. مهندس این قدر سریع تصمیم گرفت و سریع عمل کرد که من در عمل انجام شده ماندم.

تا به حال با مردی غریبه نهار نخورده بود. خلاف شئون خانواده ی ما بود و من معذب . معذب تر زمانی شدم که با هم وارد آسانسور شدیم. ترسیدم. احساس خفگی داشتم. با خودم می گفتم: «عجب غلطی کردم. کاش نمی اومدم. کجا می خواد منو ببره؟ شاید رستوران مورد نظرش مکان فسق و فجور باشه.» در همان چند دقیقه، هزار فکر جورواجور از ذهنم گذشت تا این که آسانسور ایستاد و صدای ضبط شده اعلام کرد: «پارکینگ»

تا آمدم از گرفتاری قبلی رها شوم، اسم پارکینگ، مو بر تنم سیخ کرد. حالا حتما باید با اتومبیل شخصی اش به رستوران می رفتیم. کجا بنشینم؟ اگر پشت می نشستم، می گفت: «چه دختر املی» و اگر جلو... وای که نور علی نور است. دزدگیر اتومبیل را باز کرد و نشست و سوئیچ را روشن کرد. مردد ایستاده بودم که خودش به سمت درب سمت سرنشین جلو متمایل شد و درب را گشود و گفت: تشریف نمیارین؟

سوار شدم. اما آن قدر معذب، که تا خود رستوران کوچکترین تکانی نخوردم. محکم به صندلی چسبیده بودم که اگر زلزله ده ریشتر هم می آمد، نمی توانست مرا تکان بدهد. فکر کنم او هم متوجه شده بود، چرا که هر از گاهی زیرکانه نگاهم می کرد. در پارکینگ رستوران، اتومبیل را متوقف نمود و با هم وارد رستوران شدیم. گارسون با دیدن ما جلو آمد و سلام کرد و مسیر میز خالی را نشان داد. رستوران به سبک و سیاق سنتی بنا شده بود. دیزاین خاص رستوران مرا جذب خود کرد. فضای دل نشینی داشت. در وسط سالن بزرگ رستوران، یک حوضچه ی کوچک با فواره ی آب قرار داشت و دور تا دور آن میز و صندلی چیده شده بود و اطراف و حاشیه ها، تخت روان برای جلوس مشتری های طرفدار سفره ی سنتی. روی یکی از تخت ها نشستیم و گفتم: ببخشید، من برم دستامو بشورم.

مهندس بلند شد و گفت: بیاین با هم بریم.

چون فرمانبرداری مطیع دنبالش راه افتاده و با خودم گفتم: «آخه تو کجا داری میای؟»

انتهای رستوران از چند پله پایین رفتم. سمت راست سرویس بهداشتی بانوان قرار داشت و سمت چپ سرویس آقایان. خیالم جمع شد که با من نمی آید. دستم را شستم و از پله ها بالا آمدم. حالا گیج شده بودم که به تخت برگردم یا منتظر او بماند که متوجه شدم داریوش روی تخت نشسته و در حال مطالعه ی منو است. روبرویش نشستم و پاهایم از تخت آویزان شد.

گفت: غذاتونو انتخاب کنین تا آماده بشه با هم صحبت می کنیم.  
-خودتون سفارش بدین.

منو را به طرف من گرفت و گفت: من که نمی دونم شما چی دوست دارین.

من نیز مثل او باقلی پلو با ماهیچه سفارش دادم. لیست را به گارسون ارائه داد. احساس خوبی نداشتم. نمی دانستم حرف و خواسته اش چیست که حتی خود او را معذب کرده بود. گوشی را در دستش می چرخاند و انگار که با خود درگیر باشد. متعجب رفتارش را نگاه می کردم که سر بلند کرده و نگاه خیره ام را شکار کرد. سریع نگاه دزدیدم که گفت: معذب هستین؟

از رفتار خود، خجالت کشیده و گفتم: چه طور مگه؟

-انگار راحت نیستین.

-خب اگه بگم نه که دروغه. امروز اولین باره که با مردی غیر از افراد خانواده م تنها هستم.

دیدم برقی را که در چشم هایش درخشید و لبخندی محوی را که روی لبش آمد و زود رفت. رفت با سرفه‌ی مصلحتی و سر به زیر افکندنش. پس از مکثی طولانی گفت: بهتون گفته بودم که روان پزشکی برای ویزیت مادر به منزل ما اومد؟

-نه نمی دونستم. چی گفتن؟ چه کار کردن؟

-برای مادر دارو تجویز کردند.

-تاثیری داشت؟

کمی خودش را جا به جا کرد و گفت: مامان مدام می خوابه. البته زمانی هم که بیداره آروم تره و کمتر پرخاشگری نشون میده. می دونین یه جورایی ساکت و کم حرف شده.

-چند بار ویزیت شدند؟

-یک بار. قراره دکترش تو همین ماه دوباره بیاد.

-خب وقتی اومد این چیزا رو بهش بگین شاید در مقدار دارو یا دوزش تغییری بدن.

-آره حتما بهش میگم. می دونین که این سکوت برای آلزایمرش بده. اون باید حرف بزنه، در تعامل باشه تا دور و بری هاشو فراموش نکنه.

-پس زودتر با دکترشون تماس بگیرین و موضوع رو یادآوری کنین.

-بله باید این کارو بکنم. راستش خانم فتوحی! این که خواستم امروز با هم صحبت کنین، بی ربط به مسئله‌ی مادر نیست. یعنی در واقع کاملاً مربوط به مادرم میشه.

پوزخند واضحی زده، گفتم: می خواین که پرستار مادرتون بشم؟

از پوزخندم خوشش نیامد و گفت: بزبون تلخم باعث میشه که از حرف زدن بترسم.

می ترسم طوری حرف بزنم که باعث ناراحتی شما بشم.

-شما بگین من قول میدم ناراحت نشم، حتی اگر به مذاقم خوش نیاد.

به نقطه ای دور خیره شد. داشت فکر می کرد. شاید داشت حرف هایش را برای گفتن آماده می کرد. پس از مکثی طولانی گفت: سال ها پیش پدرم یه ویلا نزدیک تهران ساخت و اونو برای روزهای تعطیل و آخر هفته و ایام عید و تابستون در نظر گرفت. اون موقع خودمون ساکن یه آپارتمان بزرگ و شیک بالای شهر بودیم. مامان که ویلای سه هزار متری رو با هزار متر زیر بنا دید، وسوسه زندگی تو ویلا شد. با هم به ویلا کوچ کردیم. زندگی خیلی خوبی داشتیم تا روزی که برادرم فوت شد و پدرم سکتته کرد و هر دو ما رو ترک کردند. تو خونه ی به اون بزرگی من موندم و مامان. مستانه که تازه ازدواج کرده بود با شوهرش به ویلا اومدند و پیش ما زندگی کردن. مادرم به طور کامل تسلط روی زندگی رو از دست داد و تمام مدیریت خونه و کارخونه و کارگاه به عهده ی مستانه و شوهرش شد. تا این که کم کم منو به کار کشیدند. آقای میمنت خیلی بهم کمک کرد. یکی دو سالی طول کشید تا به کار وارد شدم. در واقع شروع کار من تو شرکت و کارخونه همزمان شد با ورود شما به مجموعه. در واقع اگر شما آدم مسئولیت پذیری نبودین، من به این زودی به کارم مسلط نمی شدم. حالا این جریان تو خونه ی ما اتفاق افتاده. مستانه که بود، من هیچ غصه ای نداشتم. اما حالا خونه ی ما دیدنی شده. هر کسی برای خودش ریاست می کنه و من نمی تونم جمع شون کنم. خرید می کنم به هفته نرسیده لیست تازه میارن. مرغ می خرم نیست. برنج می خرم، پیدا نیست. سرتونو درد نیارم بلبشویی شده که بیا و ببین. به مستانه میگم تو برگرد. میگه نمی تونه. توقعی ازش ندارم. شوهرش و بچه ش اونجا هستن. خیلی زود برگرده، دو سه سال دیگه ست. تو این دو سه سال من شاید شرکت و کارخونه رو بالا بکشم اما قطعا تو خونه ورشکست میشم وزندگیم بر باد میره.



نمی فهمیدم چرا از زندگی شخصی اش برایم می گوید و این حرف ها چه ربطی به مادرش دارد؟! مکت نگاهم روی صورت آشفته اش طولانی شد و گفتم: من چه کمکی می تونم بکنم؟

-می ترسم بگم و شما رو نارا...

حرفش را قطع کرده و گفتم: شما بگین در مورد ناراحت شدن یا نشدنم خودم یه تصمیمی می گیرم. نگران نباشین.

-تو این دو سالی که مستانه رفته من چند تا پرستار برای مادر گرفتم و چند نفر هم برای سرپرستی کارهای خونه اما هیچ کدوم نتونستن خونه و خدمت کارها رو جمع و جور کنن. می خواستم از شما خواهش کنم همون طور که با مدیریت عالی تون شرکت رو نظم داده بودین، مدیریت خدمتکارهای خونه رو هم بر عهده بگیرین و به خونه و زندگیم نظم بدین. برای پرستاری از مادر یه نفر پیدا کردم اما نمی تونه به داروها و کارهای شخصی مادر به خوبی رسیدگی کنه. فقط کارهای نظافتی اش رو انجام میده.

نمی فهمیدم مگر خانه ی او چند خدمتکار و نظافت چی دارد که برای سرپرستی آن ها نیاز به یک فرد جدید دارد. خجالت را کنار گذاشتم و گفتم: می تونم چند تا سؤال بپرسم؟

مشتاق از کنجکاوی من گفتم: بله حتماً.

-چند نفر تو خونه ی شما کار می کنن؟

-خونواده ی رستم پنج نفر هستن که تو ساختمون سرایداری زندگی می کنن. رستم نگهبان و باغبان عمارته. زنش هم به رستم کمک می کنه. زمانی که مهمونی داشته باشم یا موقع خونه تکونی به کمک فخری خانم میاد. یه دختر معلول دارن و پسر

بزرگش قبل از فوت بابا راننده ی مامان و مستانه بود. حالا بردمش تو کارخونه دستشو بند کردم. پسر کوچکش هم درس می خونه. فخری با دو تا دخترش تو عمارت خودمون زندگی می کنن. مسئولیت پخت و پز و شست و شو رو دارن. در کل همه ی کارهای خونه رو فخری و دخترش انجام میدن.

متحیر گفتم: چه عمارت شلوغی!

عمارت؟! عنوان جالبی بود برای آن همه فخر و بزرگی و ریخت و پاش؟! لابد بود که کسی نمی توانست مقابلش بایستد.

-مادرم دختر ارباب بود و به این ریخت و پاش ها عادت داشت. پدرم هم که شیفته ی پول و مقام و منصب، به خلق و خوی مادر عادت کرد و زندگی ما هم این جووری شکل گرفت.

-خب شما بهتر نیست یکی از همین افراد رو مسئول این کار کنین. به هر حال سرپرست باید کسی باشه که هر لحظه تو اون خونه باشه و همه چیزو از نزدیک کنترل کنه.

-برای همین من شما رو برای این کار در نظر گرفتم. شما هم می تونین تو عمارت ساکن بشین.

با حیرت و صدایی که تُنش بالا رفته بود، گفتم: من؟!!

-خب بله.

-آقای مهندس . من یه دختر جوون و مجردم. فکر نمی کنین شک و شبهه ای ایجاد کنه؟!!

-ارتباط ما با بیرون کاملا قطع شده. کسی خونه ی ما نمیاد. منم در هفته چند بار در حد رسیدگی میام و میرم.

-همون خدمتکارها که هستن.

-برای همین می خواستم قسمت دوم پیشنهادم رو الان مطرح کنم....

مکشش با تردید و شک روی من نشست و در میان همان شک ادامه داد: هر کسی سرپرست اون خونه بشه به ماه نکشیده میذاره و میره. اون هفت هشت نفر طوری خونه زاد شدند که همه رو فراری میدن. فقط کسی می تونه بمونه و بجنگه و بر اونا سلطه داشته باشه که از خودمون باشه.

دوباره مکث کرد این بار طولانی تر. من اما کلافه و عجول گفتم: خب؟

-تصمیم داشتیم در صورت موافقت شما ، تو عمارت شما رو...

جانم به لب می رسید تا این تته پته کردنش را کنار بگذارد و حرفش را کامل کند.

-نامزدم ... معرفی کنم.

جا خوردم. نمی دانستم چه بگویم. زبانم بند آمده بود. چند بار به زحمت زبانم را در دهان چرخاندم اما دریغ از بزاقی که زبان را نرم کند. به فواره خیره بودم و سنگینی نگاهش را روی صورت شوکه ام احساس می کردم. گفتم: شما دارین تو خواب و رویا زندگی می کنین؟

-یعنی... پیشنهادم این قدر ناجور بود؟

-کم نه.

بیشتر به سمتش چرخیدم: آقای مهندس کدوم خانواده ای به دخترش اجازه ی این کارو میده تا خانواده ی من اجازه بدن؟ من چه طور می تونم تو خونه ی شما ساکن بشم؟

-مگه فخری و خانواده ش نیستن؟

-همون... خونواده ش... من همونو کم دارم.

-شما الان هم دارین بدون خونواده تون زندگی می کنین. تو عمارت ما هم فکر کنین مستاجرین.

-آخه مگه میشه؟ تا کی می خواین نقش بازی کنین؟

-تا زمانی که مستانه برگرده.

-من به شما پیشنهاد می کنم خودتون خونه رو مدیریت کنین.

-حوصله ی سر و کله زدن با اونا رو ندارم.

-متاسفم من هم نمی تونم به شما کمک کنم. اگر حرفمو به منزله ی دخالت تو زندگی شخصی تون ندونین، می خوام بگم شما که فکر می کنین با اسم نامزد خدمت کارها می ترسن و درست کار می کنن، چرا ازدواج نمی کنین؟

-من نمی تونم ازدواج کنم. برای شما هم نمی تونم علتشو توضیح بدم. قبلا هم اینو گفته بودین و جوابتونو داده بودم.

کیفم را برداشتم و برخاستم و گفتم: متاسفم. ای کاش می تونستم کمکتون کنم اما شرمنده.

-کجا؟ من غذا سفارش دادم.

نگاهی به سمت میز بار و پیش خدمت های رستوران انداختم. صورتم را نزدیک تر برده و آهسته گفتم: فکر نمی کنین آوردن غذا خیلی طول کشیده؟ شاید...

حرفم را قطع کرد و گفت: خودم بهشون گفتم تا زمانی که خبرشون نکردم غذارو نیارن تا حرفام تموم بشه.

سپس بدون توجه به خواسته ی من گارسون را صدا کرد و گفت: لطفاً غذای ما رو بیارین.

بدون حرفی نشستیم. غذا رسید و در سکوت خوردیم. نه من چیزی گفتم و نه او. زودتر از غذا دست کشیده و گفتم: اجازه ی مرخصی می فرمایین؟

ناراحتی اش واضح بود وقتی گفت: جواب من و ندادین.

-من فکر می کنم حرفامو واضح و روشن زده باشم.

سرش را به زیر انداخت و گفت: به سلامت.

و این یعنی «به درک»، «برو گمشو»، «به جهنم که نمیای» و یا هر معنای دیگری می توانست داشته باشد. با نگاهی کوتاه به صورت متفکرش که به زیر افتاده بود، کیفم را برداشته و از رستوران خارج شدم. حرف هایش در ذهنم می پیچید. گیج شده بودم.

به این سو و آن سوی خیابان نگاه می کردم. مثل آدم های گمشده به دنبال راهی برای رسیدن به منزلم بودم اما نمی دانم چرا تمرکزم را از دست داده بودم. دلم پیشش مانده بود. نمی دانم چرا؟ داریوش مردِ خواهش و تمنا نبود. حتم داشتم عرصه چنان بر او تنگ آمده که دست یاری به سوی من دراز کرده است. در حاشیه ی خیابان به راه افتادم. سرم پایین بود و حرف هایش در سرم زنگ می زد.. درماندگی را از تک به تک حرف هایش خوانده بودم اما کاری از من ساخته نبود. که اگر بود، در سال های اخیر آن قدر از همکاری با او رضایت داشتم، که حالا با کمال میل بپذیرم. افسوس که کاری از دستم بر نمی آمد.

پای پیاده و مبهوت می رفتم که اتومبیل مشکی شاسی بلندش زیر پایم ایستاد. سرم را به جهت مخالفش چرخانده و زیر لب گفتم: «بازم که این اومد».

صدایم کرد: خانم فتوحی! یه لحظه...

ایستاده و بی کلام نگاهش کردم. با چهره ای که شرمندگی بر آن سایه افکنده بود، گفت: سوار شین تا یه جاهایی می رسونمتون.

-ممنون مزاحم شما نمیشم.

-بفرمایین خواهش می کنم.

حرف که می زد انگار اراده ی مرا به تسخیر خود در می آورد و قدرت تصمیم گیری را از من می گرفت. مردد می شدم و دست و پایم را گم می کردم. نگاهی به دور و بر انداختم. گویی کسی در کشیکم باشد. با احتیاط سوار شده و به محض بستن در گفتم: آقای مهندس پیشنهاد شما برای من قابل پذیرش نیست. خواهش می کنم من و تو تنگنا قرار ندین.

-من فقط دیدم پیاده هستین. خواستم برسونمتون.

-شما لطف دارین، اما من...

میان حرفم گفت: مسیرتون کجاست؟

-جلوی شرکت پیاده میشم.

-من شرکت نمیرم. آدرس و بگین. نکنه می ترسین خونه تونو یاد بگیرم؟

دسته ی کیف را در دستم فشردم: این چه فرمایشیه. فقط نمی خوام به زحمت بیفتین.

-زحمتی نیست. بفرمایین.

آدرس را گفتم و اتومبیل را به حرکت انداختم. من در سکوت به خیابان خیره شده بودم و او در سکوت اتومبیل را به پیش می راند. دلم برایش می سوخت. مردی با آن همه غرور که در طول چهار سال همکاری، هرگز ندیدم به کسی برای چیزی رو

بیندازد، حالا برای راضی کردن من به قبول این پیشنهاد، چه کارها که نمی کرد. اما چیزی که دانستنش خیلی برایم مهم بود، این که چرا او از ازدواج فراری است و هر بحثی در این مورد او را عصبی می کرد. وقتی او را با برادرهای خودم مقایسه می کردم، تعجب می کردم. هر سه برادر من روی ازدواج خیلی عجله داشته و با بیست و دو سه سال سن، ازدواج کردند اما این مرد مغرور که حداقل سی و سه چهار سال داشت، این گونه از ازدواج گریزان بود.

سکوت سنگین ماشین را او بود که شکست: شما نمی خواین حتی چند دقیقه به پیشنهاد من فکر کنین؟

در دلم گفتم: همینو بگو. پس برای همین می خوام منو تا خونه برسونی و گرنه چرا تو اون چهار سال یک بارم این کارو نکردی؟

سکوتم را که دید گفت: با شمام. خانم فتوحی! لایق جواب هم نیستم؟

به نیم رخ در هم فرو رفته اش خیره شدم: داشتم به جمله تون فکر می کردم. بعضی وقت ها برای بعضی از پیشنهاد ها دقیقه هم زیاده. تو ثانیه همیشه تصمیم گرفت. نمی خوام جسارت کرده باشم. فکر کنین کسی به خواهر شما این پیشنهاد رو بده، شما با شنیدنش چه عکس العملی نشون میدین؟ من جرات نمی کنم این حرفو برای خانواده م بازگو کنم. برادرم منو از کار کردن نهی کرده و خواسته که با پول خانواده م به زندگی م برسم و فقط به دانشگاه و درسم فکر کنم. من نمی تونم اجازه ی کار کردن تو خونه ی شما رو ازش بگیرم.

-اگه قبول کنین من کمتر به عمارت میام که شما راحت باشین. اصلاً هفته ای یه بار میام فقط.

چیزی نگفتم و او ادامه داد: شما دارین زیاد مسئله رو بزرگ جلوه میدین.

این بار واقعاً عصبی شدم: آقای مهندس برای شما که چند قوم تو خونه تون ساکن هستن این مسئله ساده ست برای من واقعاً بزرگ و پیچیده ست.

-باشه من دیگه اصراری ندارم. اگر گرفتار نبودم اصلاً مطرحش نمی کردم.

به اصرار من سر خیابان ایستاد و پیاده شدم. قبل از بستن در ماشین چند لحظه ای در جایم ایستاده و تیری در هوا پراندم: یه چند روزی فرصت بدین با مادرم مشورت کنم.

لبخندش دوباره جان گرفت و گفت: منتظر خبرتون می مونم.

داریوش رفت و من با خود اندیشیدم حرف بی جا و بی برنامه ای را که دل خوشگنک شده بود برای او و خود هنوز در هزار توی آن مانده بودم. نمی دانم چرا و از کجا به این نتیجه رسیده بودم که جرات مشورت کردن با مادر را دارم. آن هم مادر متعصب و سخت گیر من. هر قدمی که به سوی خانه بر می داشتم بیشتر بر خود لعنت کرده از سخن نابجایم و منصرف می شدم از امیدی که به داریوش داده بودم.

بی بی و میرزا در حیاط روی تخت نشسته بودند و چای می نوشیدند. کنارشان نشستیم. بی بی که تعلل و متفکر بودنم متعجبش کرده بود و متحیر بود که چطور بر خلاف همیشه، این بار بدون اصرار کنارشان نشسته ام، یک فنجان چای مقابلم گذاشت و گفت: چیه بی بی؟ فکرت کجایه دردت به جوئم؟

صورت بی کلام به جانبش چرخید و متفکر گفتم: هان؟!!

دست هایش را ستون کرد و نیم خیز شد: برم برات نهار بیارم.

-نه قربون دستت بی بی. بیرون نهار خوردم.

چایش را رد نکرده و نوشیدم. به کنج خلوتم که رسیدم، با وجود خستگی زیاد و خواب آلود بودن، حریف فکر آشفته ام نشده، نتوانستم بخوابم. بعد از ساعتی این



پهلوی و آن پهلوی شدن برخاستم . مشغول نظافت خانه شدم. باید خانه را برای فردا شب که مهمان داشتم آماده می کردم. از مونا و خاله بنفشه دعوت کرده بودم که شام به منزل بیایند. شاید این گونه فکر مشغول می شد و فراموش می کردم تصمیمی را که دو دلم کرده بود.

حدس درست بود. تمام دو روزی که سرگرم نظافت و مهمان داری بودم، فراموش کردم داریوشی چشم انتظار خبر خوش از من است و قراری با خود برای مشورت با مادر دارم. اما به محض تنها شدن، باز مرغ خیالم پر کشید به سوی مرد تنهایی که تمنای نگاهش، بیش از تمنای کلامش، دلم را لرزاند.

صبح زود راهی دانشگاه شدم و در طول راه باز به تصمیمم فکر کردم. پس از اتمام کلاس، به کافی شاپ روبروی دانشگاه رفته و قهوه سفارش دادم و باز هم فکر کردم و فکر کردم. تفکر زمانی عمق گرفت که دیدم، فنجان سوم قهوه ام دست نخورده سرد شد. فنجان چهارم با تعللی که روی تماس داشته و شماره ی مادر را از نظر می گذراندم، سرد شد. فنجان پنجم در میان لبخند مرد کافه چی، روی میز قرار گرفت. جهت تفکر با لبخندش تغییر یافت. به گمان زیاد دیده بود دخترانی را دست به گواشی و با فنجان های قهوه ای که سرد شده بود، در انتظار و یا مردد در تصمیم گیری! اما تصمیم من کجا و آن ها کجا! به گمانم قمار آن دختران روی زندگیشان بود و تصمیم من، یک تصمیم جزیی برای مدتی امرار معاش . چه می دانستم که من بی خبر پای میز بزرگترین قمار زندگی ام نشسته ام!

با مادر تماس گرفته و دل را به دریا زدم: مامان! یه کاری بهم پیشنهاد شده که می خوام اول به قرآن استخاره کنم. شماره ی خونه ی حاج آقا عبدالله رو بهم میدین؟

-چه کاری هست که می خوام استخاره کنی؟ تو از این مراما نداشتی!

قاشقی به قهوه ی سر شده ام شکر افزوده و فنجان را روی لب گذاشتم: دو دلم یه کم. شرایطش خوبه ولی...

صدای مادر رنگ تردید گرفت وقتی گفت: نمی خوام بگی چه کاری هست؟  
-میگم بهتون. بذارین تکلیفم با خودم مشخص بشه.

با مکث گفت: منتظر بمون؛ خودم بهش زنگ می زنم و خبرشو بهت میدم.

تا خبر دادن مادر، فنجان قهوه ی سرد شده و بی مزه را روی میز گذاشته و آب سرد گرفتم. دل در سینه ام بی قراری می کرد. سر از سرّ این بی قراری و انتظار در نمی آوردم.

در میان موسیقی بی کلامی که در فضا پیچیده بود، صدای دکلمه ی دختری از میز پشتی، تمام حواسم را به خود معطوف کرد وقتی با احساس می خواند:

میان طعم تلخ و داغ و ناب قهوه ی چشمان مستت

میان عطر خوش بوی نفس، با تو

در این دلدادگی و عاشقی،

طعم شرابم باش

میان طعم تلخ و داغ و ناب قهوه ی چشمان مستت

میان عطر خوش بوی نفس، با تو

در این دلدادگی و عاشقی،

طعم شرابم باش

غزل واره کنارم باش

کلام دل نشین بر تار و تنبور و ربابم باش

بیا دل را به دریای خیال افکن

تو رویا و خیالم باش

تو گه گاه در هوای سخت دل تنگی

بیا امید بر وصل محالم باش

تمنا می کنم عشق و وفایت را

اگرچه دیرگاهیست در افسون زمستان مانده ام تنها

بیا بیرق برافراز و تو آغاز بهارم باش...

صدای زنگ موبایل، تمام تمرکز را از اشعار نغز و صدای دل نشین دخترک برید.  
سریع دکمه را فشرده و حین گذاشتن گوشی کنار گوشم، آهسته گفتم: جونم مامان؟  
خوش خبر باشی.

خوش خبر؟! خودم از گفتن این کلمه متحیر ماندم. ته دلم می خواستم که خوش خبر  
باشد؟ چرا این قدر برایم مهم شده بود؟

گویا مادر متوجه اشتیاق و تمایلم شده بود که با کمی مکث گفت: می دونی که اگه «  
بد» باشه، کفاره داره زیر پا گذاشتنش. می دونی که گناهه.

ته دلم لرزید: می دونم.

-و اگه «خوب» اومده باشه باید بگی چه کاریه؟ کجاست؟ شرایطش چگونه؟ می دونی  
که مجید باید پاشه بیاد محیطشو ببینه وگرنه نمی ذاره بری.

نفس کلافه ام را با فاصله دادن گوشی رها کرده و خسته از این که با بیست و هفت سال سن، هنوز باید تحت لوای مجید زندگی می کردم، گفتم: میشه بگین جواب چی شد؟

-خوبه.

نفس راحتی کشیده و لبخندی روی لبم نقش بست: آخر هفته میام پیشتون. همه رو براتون تعریف می کنم.

تماس را که قطع کرده و با برداشتن کیفم برخاستم، صدای دست زدن از میز پستی، نگاه دزدکی ام را به آن سو کشاند. به دختر و پسر جوانی که جشن کوچکشان با یک شکلاتی زیبای روی میز و دو شمع روشن با صدای دلنواز دخترک، تکمیل شده بود. با هم شمع را فوت کردند و من «دو» های بسیاری در ذهنم ردیف شد: دومین سالروز آشنایی، دومین روز شروع یک رابطه ی زیبا و پر احساس، دومین سالروز ازدواج، دومین سال قبولی در دانشگاه یا شایدم دومین سال فارغ التحصیلی.

و در نهایت پوزخندی به افکاری که به آنی از فضاهای رمانتیک دور می شد، زده و از کافی شاپ خارج شدم. اما دلم حوالی آن میز ماند. حوالی جایی که عشق با بال های رنگینش در آن پر گشوده بود. نتیجه اش شد یک آه پر حسرت. من هیچ گاه فرصت عاشقی نداشتم ... و چقدر دلم لحظه های ناب و بکر عاشقی می خواست و دستانی حمایتگر و پر مهر...

با تکان های ماشین، چشمانم را گشوده و به خیابان های شهرم خیره شدم. کمی خود را روی صندلی بالا کشیده و خمیازه ی نصفه و نیمه ام را فرو خوردم که باعث شد چشمانم به اشک بنشینند. کمر بند ماشین را که باز می کردم، توجه راننده به من جلب شد. زیر لب تشکر کرده و گفتم: قبل از گاراژ سر میدون پیاده میشم.

ساکم را از صندوق عقب تاکسی بین شهری بر می داشتم که دستی روی شانه ام نشست. با شوقی زاید الوصف به عقب چرخیدم و جا گرفتم میان جغرافیای امن بازوهای برادرانه ای که بیش از دو برادر دیگر عطر و بوی پدر داشت. روی سرم که ب\*و\*سیده شد، سر از سینه اش برداشته و روی نوک پا ایستادم برای ب\*و\*سیدن گونه اش.

صدای خنده ی افروز باعث شد با تاخیر دست از نگاه کردن به صورت سعید بردارم. دستی زیر چشمم کشیده و با خشک کردن صورتم، با افروز روب\*و\*سی کردم. سعید ساکم را برداشت و به سمت ماشین رفت. افروز دستم را رها نکرد و با هم حرکت کردیم. کنار ماشین که رسیدیم، هر دو دستم را بین دست هایش جا داد و گفت: این بار خیلی تاخیر داشتی. نزدیک شش ماهه نیومدی.

متاسف آهی کشیده و گفتم: خیلی گرفتار بودم. شماها هم همه تون نامردین. خندید و در را برایم باز کرد: بشین برسیم خونه، مامان جون منتظرن.

لبه ی صندلی نشسته و از بین دو صندلی به سوی سعید گردن کشیدم. دستم روی بازویش قرار گرفت و از میان شفافیت آینه، به حجم دل تنگی ام خیره شد. دست چپش را تا روی دستم کشید و لبخندی زد. سرم را روی بازو اش گذاشته و به افروز که در گیر و دار بستن کمر بند بود نگاه کردم: چه خبر زن داداش کوچیکه؟! عمه نشدم هنوز؟

دست از تلاش برداشت و گفت: به همین خیال باش. من برم درگیر بارداری و زایمان و بچه داری بشم، خان داداشت تخته گاز بتازونه و بره بالا؟ تا دکترامو نگیرم و هم سطح سعید نشم، مامانی نمیشم.

«عزیزم» ی نثارش کرده و سر از بازوی سعید برداشتم: چه خبر خان داداش؟ چه می کنی؟

-چی کار داریم غیر از زندگی؟ تو چه خبر؟ دانشگاه میری؟!

عقب کشیده و تکیه دادم: اوهوم. البته اوایل سخت بود. دو سال بود دانشگاه نمی رفتم، شاغل بودم. جوونی می کردم. یهو الان از کار افتادم، دانشگاه میرم.

چشمکی از آینه برایش فرستاده و گفتم: وقت جوونی کردنم ندارم. هی روزگار... چقدر دود چراغ بخوریم؟ چقدر درس بخونیم و تک و تنها بمونیم؟

افروز با صدای بلند خندید و گفت: ای جانم! دخترمون هوس شوهر کردن کرده.

چشم غره ای تصنعی برایش رفته و گفتم: وای بلا به دور. شوهر چیه خواهر؟! حیف جوونیم نیست پای شوهر و بشور و بساب و نق و نوق بچه حروم بشه؟

سعید گفت: همه چیز امن و امانه؟

سوت کوتاهی زده و گفتم: عالی. امن و امان. هنوز در ورودی قلبم، روی مذکر جماعت بسته ست.

همه در منزل پدری جمع شده بودند. مادر سفره ی شام مفصلی چید. همه دور سفره

بودند و فقط جای خالی پدر بود که بیش از گذشته رنجم می داد. هر بار که به این شهر و به این خانه بر می گشتم، جای خالی اش چون خاری در قلبم فرو می رفت و به محض رسیدن پیشمان می شدم از آمدن.

با مادر تا آرامگاه ابدی پدر رفتم. کنار مزارش نشسته و شمع را روشن کردم. کلمه به کلمه ی فاتحه که ته دلم خوانده می شد، قطره قطره اشک از چشمم می چکید. گلاب

را روی سنگ سرازیر کرده و با دست پخشش کردم. چانه ام را که می لرزید، با نفس های عمیق مهار کرده و خیره ی سنگتراشی بی نظیر، از سیمای ملکوتی اش شدم. مادر که خبر از حال دلم داشت، مشغول آب پاشیدن به گلدان های اطراف مزار پدر شد و مرا به حال خود رها کرد. طبق روال همیشگی، ابتدا با پدر حرف زدم. از داریوش و مادرش گفتم. از پیشنهادی که داد. از این که باید کمکم کند تا مادر را راضی کنم. وقتی سبک شدم و خیالم راحت شد که از پدر اجازه گرفته ام، سر به آسمان بلند کرده و زیر لب گفتم: باباجون! راضی کردن مامان با خودت. خودت به دلش بنداز. راضیش کن.

مامان گفت: خب اگه حرفات با پدرت تموم شد، بگو ببینم چی می خواستی بگی؟ خنده ای مصنوعی کرده و گفتم: مامان خیلی واضح که هنوز به رابطه ی من و بابا حسادت می کنیا.

با پشت دست به بازویم کوبید و گفت: ورپریده!

آهی کشید و گفت: جای خالی عباس با هیچی پر نمی شه. منم هیچ وقت نتونستم واسه ته تغاریش اون قدر محرم بشم که حرفشو اول به من بگه بعد بره به باباش بگه. نزدیکش شده و سرم را روی زانوی تا شده اش گذاشتم: الهی فدات بشم مامانی. ناراحت نشو دیگه.

دستی روی سرم کشید و گفت: ناراحت نمیشم عزیز دلم. حالا اگه دوست داشتی بگو چی می خواستی بگی که گفتمی «الا و بلا فقط سر خاک بابام حرف می زنم».

-قبلش دوتا قول ازتون می خوام. یکی این که عجلوانه قضاوت نکنین و دوم این که به داداش ها هیچی نگین.

-قول میدم.

جریان را برایش تعریف کردم. از دیدار غیر منتظره با داریوش بهادران در شرکت خاله بنفشه تا پیشنهاد کاری و قرار شرکت و رستوران و اصرارش. مادر با آرامش به حرف هایم گوش کرد و دقایقی در سکوت خیره نگاهم کرد. چیزی نگفتم و منتظر ماندم تا خودش جوانب را بسنجد.

-چی بگم؟ استخاره هم خوب اومده آخه. اما تو اون خونه... چطور اعتماد کنم؟ من چه می شناسم...

حرفش را قطع کردم و گفتم: مادر! اون خونه ای که شما ازش حرف می زنین رو منم ندیدم اما من اونجا تنها نیستم. خود آقای مهندسم تنها زندگی می کنه. می گفت اگه من قبول کنم، هفته ای یکی دو بار فقط در حد سر زدن میاد و میره.

-اگه فردا خدای نکرده اتفاقی برات پیش بیاد چه طور اون دنیا سرمو جلوی پدرت بالا بگیرم؟

-من شما رو آوردم سر خاک بابا تا پیش بابا بهتون قول بدم مواظب همه چیز باشم. تو این سال هایی که دور از شما بودم، کاری کردم که دلتون شور منو بزنه؟ در ثانی فراموش کردین خدا این کارو تایید کرده؟

چنان از کارم و رفتار و منش داریوش حمایت می کردم که فراموش کرده بودم هنوز خودم آن طور که باید شناختی تا این حد، از او ندارم. فعلاً فقط برایم رضایت مامان مهم بود.

دستی پشت دست دیگرش کشید و گفت: به این پسرا چی بگم؟

-فعلاً چیزی نگین تا بعد.

مردد بود و متفکر. فرصت خواست تا تصمیمش را بگیرد و من در مورد این که قرار است در آن خانه همه مرا نامزد داریوش بشناسند، هیچ نگفتم. می دانستم اگر این را



بشنود هرگز اجازه نمی دهد که به آن عمارت قدم بگذارم. اولین باری بود که حقیقت را کامل برای مادر نگفته بودم اما دلم گواهی خوب می داد.

چند روزی کنار خانواده ام بودم که اگر چه بعد از سال ها تنها زندگی کردن ، حال بودن در جمع و شلوغی و سر و صدای نوه ها خسته ام می کرد، اما خوش بودم با آن ها و لحظه لحظه را در ذهن ثبت می کردم.

---

داریوش تلفنم را با جمله ی « چه قدر دیر خانم فتوحی» جواب داد. سلام گفتم و عذر خواهی کردم و داریوش گفت: می دونین چند روزه منتظر تماس تون هستم؟

-کارهایی داشتم که باید انجام می شد.

-انجام شد؟

-کجا می تونم ببینمتون؟ پیام شرکت؟

-نه شرکت که می دونین چقدر آدم های فضول داره. همون رستوران خوبه؟

-من فردا دانشگاه هستم. مسیرش تا رستوران برام دوره. نزدیک دانشگاهم یه کافی شاپ هست. اگه براتون سخت نیست تشریف بیارین اونجا.

قبول کرد و ساعت پرسید و آدرس گرفت.

دقایقی از انتظارم در کافی شاپ می گذشت که رسید. سایه اش را که روی خود احساس کردم، سر چرخانده و با دیدنش برخاستم و سلام گفتم.

با دست به صندلی اشاره کرد و گفت: تمنا می کنم.

نشست و گلدان کوچک روی میز را به گوشه ی میز فرستاد. نگاهش حوالی صورتم چرخ خورد و گفت: چیزی سفارش ندادین؟

-نه منتظر بودم تشریف بیارین.

-شما که حتماً قهوه میل دارین. پس منم قهوه می خورم.

چشمان درشت شده ام از حیرت، لبخند کجی روی لبش نشانده. با سرفه ای مصلحتی، روی صندلی چرخی زد و به پیش خدمت اشاره زد. سرم را به زیر انداختم و با خود فکر کردم «از کی فهمیده نوشیدنی مورد علاقه ام چیه؟ چرا باید می دانست کارمند ساده ی شرکتش، قهوه را بیش از چای دوست دارد؟»

-خب؟

سرم با نفس آزاد کردن همزمان بالا آمد و خیره ی چشمان قهوه ای اش گفتم: من با خوانواده م مشو...

بلافاصله حرفم را اصلاح کردم: خونواده م که نه! راستش جرات نکردم به داداشام چیزی بگم. فقط با مامان صحبت کردم. مامان برام استخاره گرفت.

کاش می توانستم بفهمم آن که یک باره بر لبش نشست، لبخند بود یا پوزخند! سرش را به زیر انداخته بود و من نتوانستم نوع خنده اش را کشف کنم. اما چرا حس کردم پوزخند زد؟! نمی دانم.

با سکوت سر بالا گرفت و با رسیدن فنجان های قهوه، گفت: مادر موافق بودن؟

سعی کردم گره ی ابروهایم را باز کنم: موافق که نه. یعنی... خب مخالفم نبود ولی می ترسید. راستش خودم همش...

-شما هم می ترسین؟

-نه منظورم...

-از من می ترسین یا از اون خونه و آدماش؟

دست های عرق کرده ام را روی رانم کشیده و گفتم: نه ترس از شخص خاصی نیست. می دونین، نگرانم. خب تا حالا تو خونه ی کسی کار نکردم.

-شما اونجا هم قرار نیست کار کنین. فقط حواستون به همه چیز باشه کافیه.

-می دونم چی میگی ولی...

دست هایم را روی میز در هم گره کرده و گفتم: می تونم یه سوال بپرسم؟

فنجانش را به دست گرفت و گفت: صد تا سوال بپرسین.

لبخندی زده و گفتم: نه همون یکی کافیه. شما چرا مادرتونو نمی برین پیش خودتون؟ شما یه وقتی تو اون عمارت ساکن بودین که دور و برتون شلوغ بود. حالا که تنهائین، چرا...

گره ی بین ابروهایش عمیق تر شد و گفت: نمی خوام دلخوشی های مامانو ازش بگیرم. دلم نمیاد از اون جا دورش کنم. من بهتون قول میدم تو اون خونه هیچ چیزی شما رو اذیت نکنه و بتونین با فراغ خاطر به تحصیل تون پردازین.

-روزهای دانشگاه چه کار کنم؟

-قبل از رفتن به دانشگاه همه چیزو کنترل کنین. داروهای مادرو بهش بدین یا به پرستارش یاد آوری کنین و بعد به درس تون برسین.

وقتی گفتم موافقم انگار همه ی دنیا را به او داده بودند. برق شادی در چشمانش نشست و گفت: ظهر فردا اگه بی کار هستین میام دنبالتون تا با هم بریم عمارت و مادرم و افراد خونه رو ببینین.

قبول کردم و مرا تا سر خیابان محل سکونتم رساند و قرار شد روز بعد منتظرش باشم تا پا به عمارتی بگذارم که سرنوشت ها و خاطرات عجیبی در خود جای داده بود.

در دل آینه، به لبم که رنگی از رژ کالباسی گرفته بود، نگاهم کرده و لب بالا و پایین را چند بار محکم روی هم کشیدم. با رسیدن پیامکی با محتوای « من سر کوچه هستم » مانتوی اتو زده ام را به تن کشیده و شالم را روی سر انداختم. سلامم با خوش رویی داریوش پاسخ داده شد و عطری که به خودم زده بودم، تمام فضای ماشین را پر کرد. نگاه با لبخندش را به زحمت گرفت و به راه افتاد. پشیمان شدم از آرایش زیادی که روی صورتم نشانده بودم. نمی خواستم تصور او از آراستن، که جزء همیشگی شخصیتم بود، حمل بر دلبری شود. آن هم با عنوانی که ناخواسته مرا به او ربط داده بود: « نامزد »

تمام مسیری که از شهر خارج شویم به سکوت گذشت و در خیابانی که دو طرف آن ویلاهای متعددی ساخته شده بود، مقابل عمارت ایستاد. با ریموتی که در اتومبیلش بود درب بزرگ عمارت را گشود. در از وسط به دو طرف باز شد و چهره ی مردی میانسال در کنار درب دیده شد. با ورود اتومبیل به حیاط عمارت، مرد به حالت تعظیم سلام گفت و داریوش در حالی که به ساختمان کوچک پشت درب اشاره می کرد، گفت: این اسمش رستم. اونجا هم خونه شه. زنش پرستاری از مادرو قبول کرده فقط یه کمی گیجه باید همه چیزو بهش یاد آوری کنی. اسم داروها رو نمی دونه. سر در نمیاره چه ساعتی کدومو باید به مامان بده.

سری به نشان تفهیم تکان داده و مشغول تماشای حیاط بزرگ و سر سبز پر از گل و درخت، از مسیر ماشین رو گذشتیم و مقابل ساختمانی بزرگ ایستادیم. مات و مبهوت عظمت بنا بودم که گفت: پیاده نمی شین؟

تا به خود بجنبم و کیفم را در دست بگیرم، پیاده شد و درب سمت مرا نیز برایم گشود. تشکر کردم و باز هم در جواب، لبخندی به وسعت سکوتش گرفتم. به دنبالش راه افتادم. از چند پله ی سنگ شده گذشتیم. درب بزرگ و مجلل خانه که بی اراده مرا یاد درب های کاخ و قصر شاهان می انداخت، توسط زنی میان سال، باز شد.

در سلام پیش دستی کرد و داریوش با جمع کردن لبخندش جواب داد. من هم به تبعیت از او، سلام زن را جواب دادم. زن خود را کنار کشید و گفت: خیلی خوش اومدین خانم.

تشکر کردم و همراه با داریوش وارد عمارت شدیم. از راهرویی که با قالیچه های زیبا و نفیس دست بافت پوشیده شده بود و دیوارهایی مزین به تابلو فرش هایی محصور شده در قاب هایی از چوب اعلا، گذشته و وارد سالن اصلی شدیم. سمت چپ نشیمن یک تلویزیون بسیار بزرگ به دیوار نصب شده بود و سیستم صوتی و تصویری به همراه باند های آن در اطراف تلویزیون قرار داشت. مسیر منتهی به تلویزیون با مبل های اسپورت کرم و قهوه ای پوشش داده شده و باعث جدا شدن آن قسمت از فضا از سمت چپ سالن می شد که به آشپزخانه و سرویس بهداشتی می رسید.

روبروی ما، در انتهای سالن راه پله ی طبقه ی دوم قرار داشت. پله هایی سنگ شده با مرغوب ترین و گران ترین سنگ های ممکن که تمام عرض سه متری پله را پر کرده بودند. دو طرف پله، نرده های چوبی با خراطی های بی نهایت زیبا برای حفاظت نهاده شده بود.

-مانتوتونو در نمیارین؟

با شنیدن صدایش، دست از کنکاش اطراف، برداشته و با لبخند گفتم: ممنون. راحتم. دستش را سمت پله ها گرفت و گفت: پس بفرمایین بریم بقیه ی جاها رو هم ببینیم. پله ها را دو زدیم و به بخش دوم طبقه ی اول رسیدیم. به اتاق هایی که وجود پله، دید به آن ها را کم کرده بود. و یک در بزرگ که نگاهم را به سمت خود کشاند. داریوش با دیدن نگاه کنجکاوم، در را گشود و هوای مطبوع و خنکی پوست صورتم را نوازش کرد. وارد سالن بزرگی شدیم که با پنجره های سراسری رو به باغ پشتی ساختمان، روشن تر از قسمت ورودی عمارت بود و پنجره هایش با پرده هایی لوکس

و خوش دوخت زینت داده شده بودند و مبل هایی الوان و مجلل سراسر سالن را پر کرده بودند.

سمت چپ سالن با سه پله ای که جدایش می کرد، بالاتر از سطح قسمت های دیگر بود که محل قرار گرفتن پیانویی بزرگ و به رنگ چوب گردو بود.

با صدای سایش لباس هایش و صدای قدم هایی که پشتم، متوقف شد، آهسته چرخیده و رو به رویش قرار گرفتم. با چشم و ابرو به اطراف اشاره کرده، گفتم: خونه ی قشنگی دارین.

-کاش قشنگ نبود اما...

نشست و با رها کردن نفسش گفت: بگذریم. بشینین.

روبرویش نشسته و کیفم را زیر پایم گذاشتم.

-این سالن زیاد استفاده نمی شه. مخصوص مهمونی ها و جشن های بزرگ مامان و بابا بوده. می دونین، پدر و مادر من افراد خوش مشربی بودن و خونه ی ما جزء خونه هایی بود که اکثر مواقع ما «تنها موندن» آرزومون می شد. از بس که این جا شلوغ و پر رفت و آمد بود.

در لحنش غمی بود که دلم را لرزاند. غم یتیمی را خوب می شناختم. تنها توانستم با گفتن «متاسفم» ابراز همدردی کنم.

با ضربه ای که به در خورد و اجازه ای که از سوی داریوش برای ورود خانم پشت در صادر شد، فخری خانم، زن میان سالی که در بدو ورود پذیرایم شده بود، با سینی شربت وارد شد. در حال پذیرایی بود و نگاهی زیر چشمی مرا می پایید.

داریوش که متوجه نگاه های خریدارانه ی او به من شده بود، با لحن خیلی تندی گفت: خوب دید زدی؟ حالا برو برامون قهوه درست کن. خانم خیلی قهوه دوست دارن.

به نگرش داریوش ایمان آوردم وقتی دیدم فخری را که نه تنها ناراحت نشد، که با جسارت بیشتری گفت: چشم آقا. اسم خانم چیه؟ چی صداشون کنیم؟ داریوش با لحنی خشک گفت: همون خانم.

این بار سرش را به زیر انداخت و سینی را زیر بغل زد: بله آقا، متوجه شدم. -مامان خوابه؟

-بله آقا! ولی الان دیگه باید بیدار بشن. ساعت نهارشونه.

-می تونی بری.

با رفتن فخری گفتم: واقعا این همه خشونت نیازه؟

-کافیه بهشون رو نشون بدی. چیزی که باعث شد قبل از شما کسی اینجا دووم نیاره، همین صمیمی شدن شون بوده. این و دخترش آدم های فوق العاده فرصت طلبی هستن. حواست حسابی جمع باشه.

سری تکان دادم و گفتم: اوهوم.

به پاگرد اول که رسیدیم، مسیر پله دو تا شد و به دو طرف کشیده شد که هر دو به پاگرد بالا می رسید. جلو افتادم و با «بخشید» ی زیر لب از پله ها گذشتم. چیزی شبیه سالن نشیمن پایین، بالا نیز قرار داشت. با همان دستگاه های صوتی و تصویری و مبلی در همان سبک. با فرش های دست بافت و تابلو فرش های بی نظیر که هر یک در نوع خود شاهکاری محسوب می شد. می دانستم که داریوش، یک کارگاه فرش

بافی را مدیریت می کند، اما نمی دانستم میزان علاقه ی خود یا خانواده اش به این صنعت با ارزش و نفیس را.

در تک تک اتاق ها را باز و معرفی کرد. درب اولین اتاق از سمت راست را گشود و گفت: این اتاق مستانه ست. البته مال دوران مجردیشه. بعد از ازدواجش یکی از اون اتاق های اون طرفو برداشته.

نگاهم با دستش به سمت اتاق های روبروی افتاد. داخل شد و من نیز به دنبالش.

-من اینجا رو برای شما در نظر گرفتم. به چند دلیل. مهم ترینش اینه سرویس بهداشتی اختصاصی داره و در تراسش رو به نمای اصلی ساختمونه و به همه جا اشراف دارین. حتی به ساختمون رستم. اما اگه احساس می کنین خوب نیست یا کوچیکه، می تونین اتاق دیگه ای رو انتخاب کنین.

دور تا دور اتاق را از نظر گذرانده و لبخندی زدم: خوبه همین.

به سمت در اشاره کرد و گفت: بقیه رو هم ببینین، بعد تصمیم بگیرین.

اتاق بعدی به خودش اختصاص داشت و بعد از آن، اتاق برادرش دانیال بود. یک درب به سرویس بهداشتی باز می شد و یک اتاق به مهمانان اختصاص داشت. سمت چپ نیز پنج اتاق قرار داشت که وسطی اتاق پدر و مادرش بود و اتاق های اطراف آن مخصوص مهمان بود. از تعداد اتاق های مخصوص مهمان، می شد به صداقت کلامش در باره ی شلوغ بودن دائمی این عمارت پی برد. در حال پایین رفتن از پله ها گفت: معذبین انگار.

-نه؛ راحتیم.



-راحتی باید در رفتار تون دیده بشه. من به اینا گفتم که ما با هم دوستیم و قراره ازدواج کنیم.

تم از شنیدن حرفش منقبض شد و او گفت: گفتم شما اینجا دانشگاه قبول شدین، به مدت می مونین تا رسمی بشیم.

همان جایی که بودم، ایستادم. سعی کردم لبخندم رنگ پوزخند به خود نگیرد: تا کی می خواین با این دروغ زندگی کنین؟ دو سال دیگه که من درسم تموم شد و رفتم، اون وقت چی کار می کنین؟

گفت: تا اون زمان مستانه بر می گرده. نگفتین کدوم اتاق رو پسندیدین؟

واضح بود تغییر کلامش. پشت کرده و از پله ها سرازیر شدم: خواهرتون ناراحت نمی شه من اتاقش رو تصاحب کنم؟

گفت: قبلاً باهاش هماهنگ کردم.

-قرار نیست مادرتونو ببینم؟

-سوالی ندارین؟ جای دیگری رو نمی خواین ببینین؟

-اومدم مادرتونو ببینم. با ایشون باید به مشکل نخورم. با ساختمون که به مشکل نمی خورم.

نگاهش رنگ حیرت گرفت از جواب تند و صریحم. گفت: بله. حق با شماست.

در را برایم باز کرد و گفت: بفرمایین.

اتاقی زیبا و بزرگ بود. سرویس خوابی که با رنگ سفیدش، در نظرم بیشتر مناسب نو عروس ها بود و مبلمان زیبایی که با رنگ پرده و دیوارهای کاغذ پوش شده و روکش لحافی تخت خواب، ترکیبی از تم های مختلف بنفش بود و با رگه های یاسی.

زنی بیمار و رنجور خوابیده بر تخت خواب، پارادوکس عجیبی با سرویس شاد و سرزنده ی اتاق خواب داشت. سلام که گفتم، به آرامی سرش را به سمت صدا برگرداند و بی کلام نگاهم کرد. روی صندلی کنار تخت زنی هم سن و سال با فخری اما صورت پیر شده و دست های پر چروک نشسته بود که با دیدن ما برخاست و سلام گفتم. حدسم برای شناختنش با توضیح داریوش کامل شد: اقدس خانم، همسر آقا رستم هستن. اقدس خانم از بچگی با مامان بزرگ شدن. بعد از ازدواج مامان، خان فرستادشون اینجا که نزدیک مامان باشه.

با تعجب گفتم: خان؟

-پدر بزرگ مادریم.

جلو رفته و جواب سلامش را دادم. صندلی خود را برایم گذاشت و با خجالت، گوشه ای ایستاد.

داریوش گفت: اقدس خانم مسئول مراقبت از مامان هستند.

سری برایش تکان دادم. فخری با سینی وارد اتاق شد و گفت: غذای خانم بزرگ رو آوردم.

قبل از رسیدن اقدس به غذا، دستم را برای گرفتنش دراز کردم و گفتم: من بهشون میدم.

داریوش سینی را از فخری گرفت و کنارم ایستاد. سرش را تا نزدیک صورتم پایین آورد و حین گذاشتن سینی روی میز کنار دستم، آهسته گفت: کار خوبی می کنی. ببین می تونی کاری کنی زودتر باهات ارتباط برقرار کنه؟

نفسم از این همه نزدیکی اش به شماره افتاده بود. سرم را عقب کشیده و مثل خودش آهسته گفتم: برای همین اینجام.

حالت به هم ریخته ام را که دید، سریع عقب کشید و صاف ایستاد. کاسه ی سوپ را در دست گرفتم و داریوش لبه ی تخت خواب مادرش نشست.

فخری و اقدس یک گوشه ایستادند به نظاره؛ و من سوپ را قاشق قاشق در دهان خانم بزرگ قرار دادم.

داریوش گفت: مامان! این خانم الهه ست. از این به بعد همیشه پیش ماست. خیلی دوستت داره. امروز اومده که تو رو ببینه.

خانم بزرگ بعد از خوردن هر قاشق از سوپ به پسرش نگاهی می کرد و دوباره به سمت من بر می گشت و من به رویش لبخند می زدم. اما او با شنیدن حرف های داریوش گویی معمولی ترین حرف های روزمره را شنیده که هیچ عکس العملی نشان نمی داد. در خود فرو رفته تر از آن بود که بخواهد با این مراسم معارفه، دری جدید به روی این ارتباط بگشاید.

داریوش گفت: مامان، الهه می خواد همش پیش تو باشه. هر کاری داری بهش بگو. باهش راحت باش. من شاید زیاد وقت نکنم پیام اینجا، اما الهه هست. باهش حرف بزن. منو کار داری، بهش بگو زنگ می زنه زود میام.

دستمالی برداشتم و دور لب خانم بزرگ کشیدم.

-مامان! الهه...

مکشی کرد و به من نگاه کرد. نگاهمان در هم گره خورد. زیر چشمی نگاهی به چشمان غرق کنجکاوی اقدس و فخری انداخت و ادامه داد: الهه نامزد منه.

قاشق بعدی را با سوپ پر کرده و به سمت خانم بزرگ گرفته بودم که او با شنیدن آخرین حرف داریوش، زد زیر قاشق و غذای داخل آن پخش شد روی مانتوی سفیدم.

سریع سینی را از روی پایم برداشتم و برخاستم. فخری روی صورتش زد و گفت: خدا مرگم بده.

به سرعت خود را به من رساند و داریوش به مادرش توپید: این چه کاریه مامان؟ باز شروع کردی؟ چرا همچین می کنی؟

دست فخری را که دستمال روی لباسم می کشید، پس زده و گفتم: هیس! راحتش بذارین.

زن با صدایی ضعیف گفت: این... دانیال من... کشت.

داریوش گفت: باز شروع شد؟

با گفتن «من باید لباسمو تمیز کنم.» نگاهش را سمت خود کشاندم که کلافه و شرمنده گفت: فخری کمکت می کنه.

با جدیت گفتم: خودت بیا لطفاً.

رو به اقدس کرد و گفت: غذاشو بهش بده.

با قدم های بلند از اتاق خارج شد و من نیز به دنبالش. مانتو ام را در آوردم و فخری آن را از من گرفت و گفت: براتون تمیزش می کنم.

تشکر کردم و با رفتن او نزدیک داریوش که میخ تلویزیون بود، نشستم. با صدای بلند فخری را که هنوز به آشپزخانه نرسیده بود، صدا کرد و گفت: قهوه بیار.

نفس هایش که ریتم آرام تری گرفت، گفتم: می تونم ازتون خواهش کنم تو روابط من و خانم بزرگ دخالت نکنین؟ هر رفتاری با من داشته باشن، شما هیچ عکس العملی نشون ندین. من خودم می تونم باهاشون کنار بیام. رفتار شما ایشونو نسبت به من بدبین می کنه.

نگاه مغمومش را از تلویزیون به صورتم کشاند و گفت: فقط می خوام کسی تو این خونه به شما توهین و بی احترامی نکنه.

-مادر شما هر کی نیست. ایشون بیماره و من با اشراف کامل به این موضوع پذیرفتم که مراقبشون باشم. بهتون اطمینان میدم از رفتار و حرکات ایشون نه ناراحت می شم و نه این جا رو ترک می کنم. در مورد سایر افراد این خونه هم مطمئن باشین چنان از حق خودم دفاع می کنم که اون ها بذارن برن نه من.

فخری قهوه آورد و گفت: آقا نهار آماده ست. میز رو چیدم.

داریوش گفت: تو تالار بچین.

-میز اینجا رو...

تمام حرصش را سر فخری خالی کرد: اینجا تالاره؟

-ببخشید آقا.

فخری رفت و من گفتم: نگفته بودین نهار این جا می مونیم.

-شما حاضر می شین سر ظهر مهمون از خونه تون بدون نهار بیرون بره؟ یه چیزی با هم می خوریم بعد شما رو می رسونم.

می دانستم تعارف کردن بی فایده است. پس ماندم. فخری به کمک دو دخترش وسایل و ظرف غذا را به سالن بزرگ که داریوش تالار نامیده بود، منتقل کردند و لحظاتی بعد ما را فرا خواندند. وارد تالار شدیم. میز به زیبایی آراسته شده بود. روی میز یک دیس برنج سفید قرار داشت که روی آن با برنج زعفرانی تزیین شده بود. خورش فسنجان، مرغ شکم پر و لوبیا پلو و ته چین مرغ با اسفناج به همراه سالاد و نوشیدنی هم روی میز دیده می شد. فخری خواست برای ما غذا بکشد که داریوش گفت: نیاز نیست. برو بیرون در رو هم ببند. می خوام راحت باشیم.

از لحن بیانش خوشم نیامد. دل چرکین شدم و با خودم گفتم: یعنی اون تو دوران کار من تو این عمارت می خواهد این جوری در مورد من صحبت کنه. چرا ما باید با هم راحت باشیم؟

تنها شدیم. در سالنی با درب بسته. چیزی که اصلاً به مذاقم خوش نیامد. متوجه کدورت من شد و گفت: اگه بیرونش نمی کردم تا پایان غذای ما می موند و لقمه های ما رو می شمرد تا بفهمه ما چی می گیم. یکی از دلایلی که شما رو نامزدم معرفی کردم، همین رفتار ایناست. من براتون غذا بکشم؟  
-نه بر می دارم.

هر کدام برای خود غذا کشیدیم و هر از گاهی سئوالی در ذهنم نقش می بست که می پرسیدم و او جواب می گفت. نهارمان که تمام شد، دستش را به زیر میز برد و دکمه ای را فشرد و در زمانی کوتاه تر از دقیقه، فخری آمد و گفت: بله آقا؟  
داریوش گفت: میز رو جمع کن و دسر بیار برامون.

-این جا بیارم آقا؟

-نه ببر سر قبر ... اوففففف.

فخری که عصبانیت داریوش را دید، بدون کلامی سالن را ترک کرد و داریوش گفت: می بینین چه طور با من دهن به دهن میان؟ حوصله سر و کله زدن با این جور آدم های زبون نفهم رو ندارم. اگه مامان نبود، در اینجا رو گل می گرفتم و سال به سال پامو توش نمی داشتم.

-درست میشن. نگران نباشین.

-اگر شک داشتم که به شما رو نمی انداختم.

فخری با چند ظرف حاوی ژله و کارامل و بستنی آمد و با اشاره ی داریوش ظرف ها را روی میز کنار پنجره قرار داد. دستمالی برداشتم و گوشه ی لبم را پاک کردم و داریوش گفت: الهه جان. بریم اون طرف بشینیم.

بند دلم پاره شد با حرفش. « الهه جان؟» یعنی می خواست مرا الهه جان بنامد؟ قطعاً نمی توانست «خانم فتوحی» صدایم کند. باید فکرش را می کردم. سعی کردم خودم را به شنیدن هر چیز جدیدی عادت دهم و جا نخورم تا باعث شک دیگران نشوم. کنار پنجره رو بروی هم نشستیم و دسر خوردیم.

داریوش گفت: شما نمی خواین وسایل شخصی تونو بیارین؟

-چرا اتفاقاً یه چیزایی دارم که حتما باید بیارم مثل کتاب هام ، لباس و لپ تاپ و ریز و خرد های دیگه.

-به فخری میگم تا فردا اتاق رو کاملاً تمیز کنه و کمد رو خالی کنه.

-فردا؟ خیلی زوده. اجازه بدین وسایلمو ببندم.

-تا فردا ببندین. فردا شب خودم میام دنبالتون. می خواین تو بستن وسایل هم پیام کمکتون؟

با چشمان وق زده نگاهش کرده و در دل گفتم: نه جان من! کجا بیای تو خوشگل پسر؟!

و باز تاب بیرونی اش شد: نه خیلی ممنون. خودم می بندم.

به ساعت مچی ام نگاه کرده و گفتم: اگه اجازه میدین من دیگه برم.

ظرف دسرش را روی میز گذاشت و گفت: می رسونمتون.

فخری را صدا کرد و گفت: مانتوی خانم آماده شد؟

فخری مانتو را برایم آورد و کمک کرد پیوشم. به قول داریوش می خواست مرا نمک گیر مراش کند تا بتواند همچنان بتازاند.

خسته و با کمری که خشک شده بود، روی زمین دراز کشیده و پاهایم را روی دیوار گذاشتم. چشمانم را برای لحظه ای بسته و فکر بقیه ی وسایلی را کردم که نمی دانستم کجا بگذارم. درد کمرم که آرام شد، به دیدار بی بی و میرزا رفتم. حال و احوال پرسى که تمام شد گفتم: بی بی من می خوام از پیش شما برم. اخم هایش در هم رفت و گفت: چرا؟ تو که گفتى دو سه سال دیگه پیش ما می مونی. چی شده؟ از ما بدی دیدی؟

دستم را روی دستان رنج کشیده اش گذاشته و گفتم: از شما بجز خوبی هیچی ندیدم. کار جدید پیدا کردم. باید از یه خانم سالمند مراقبت کنم. همونجا تو خونه ش می مونم. اما وسایلمو جا ندارم که ببرم. یه مدت این جا بمونه تا من براشون جایی رو در نظر بگیرم یا این که به داداشم بگم بیاد وسایل رو ببره خونه ی مامان. البته تا زمانی که وسایل این جاست، کرایه ی اتاق رو هم مثل ماه های گذشته، تقدیم می کنم.

میرزا گفت: این چه حرفیه دختر جان؟! به وسایلت دست نزن شاید یه وقت از کارت راضی نبودی خواستی برگردی یا دیدی خونواده ت اومدن باید جایی رو برای پذیرایی داشته باشی.

پیشنهادش عاقلانه بود پذیرفتم و برای بسته بندی بقیه ی وسایل راهی اتاق خودم شدم. فقط ریز و خرد هایی که نیاز داشتم را بستم و به وسایل بزرگ دست نزدم.

ساعت حدود هفت بود که داریوش رسید و به موبایلم زنگ زد. وسایلم را تا کنار اتومبیلش بردم. با دیدنم پیاده شد و در گذاشتن وسایل در اتومبیلش کمک کرد. به



عمارت که رسیدیم، خواستم وسایلم را بردارم که داریوش گفت: شما دست نزن. بچه ها براتون میارن.

مریم و شبیم دو دختر فخری وسایلم را به اتاقم بردند. با داریوش تا کنار اتاقم رفتیم. کنار در ایستادم و او گفت: کمک لازم ندارین؟

-نه ممنون.

-شام که نخوردین؟

-نه هنوز

-منتظر تون می مونم. وسایلتون رو جابجا کنین و یک ساعت دیگه بیاین برای صرف شام. بعدش میریم اتاق مادر با داروهای مادر آشنا بشین. راستی شما چه روزایی کلاس دارین؟

-فعلا یک شنبه و دوشنبه.

سری تکان داد و گفت: تو اتاقم. کاری داشتنی صدام کن.

مفرد شده بودم؟ دوباره جمله هایش را مرور کردم. آری به گمانم مفرد شده بودم که گفت «صدام کن» و نگفت «صدام کنین» چقدر بی جهت داشتم به هر کلامش واکنش نشان می دادم. با لبخند از سرخوشی های خود، وارد اتاق شده و در را پشت سرم بستم. هنوز در گیر چیدن لباس ها در کشو بودم که چند ضربه به در زد و من حین به سر کشیدن شالم، با «بفرمایین» به داخل دعوتش کردم.

-کارتون تموم نشد؟ تشریف نمیارین برای شام؟

دست هایم را به کمر زده و از روی زمین برخاستم: بریم شام، بقیه رو آخر شب می چینم.

آبی به دست و صورتم زدم و لباس مرتب و تمیز پوشیدم و رفتم پایین. میز چیده شده بود و داریوش پشت میز نشسته و منتظر من بود. فخری برایم سوپ کشید و با اشاره ی داریوش به آشپزخانه برگشت.

داریوش لیوانم را با آب پر کرد و گفت: یه وقت جلوی اینا من و آقای مهندس صدا نزنین.

بهت زده گفتم: چی بگم؟

-خب معلومه اسم منو صدا کنین.

هاج و واج نگاهش کردم و گفتم: سخته.

-عادت می کنین.

در سکوت شام خوردیم و سپس به اتاق خانم بزرگ رفتیم و داروهایش را چک کردم. ساعت و روزهای آمدن دکتر برای ویزیت، روزهای استحمام و زمان صرف غذا و رژیم و مواد غذایی مفید و مضر را یاد داشت کردم. به اتاقم برگشتم. کار مرتب کردن اتاق که تمام شد، بیهوش روی تخت افتادم و خوابیدم. صبح با صدای زنگ ساعت زنگی کوچکی که همراه آورده بودم، بیدار شدم. به اتاق خانم بزرگ رفتم. اقدس قبل از من رسیده بود و مشغول نظافت خانم بزرگ بود که دیگر کنترلی بر خود نداشت.

فخری صبحانه ی خانم بزرگ را آورد و مقابل من روی میز عسلی نهاد. از اقدس خواهش کردم زحمت صبحانه را هم بکشد. داروها را آماده کردم و برایش در سینی کنار لیوان آب چیدم. کارهای خانم بزرگ که تمام شد، اقدس از اتاق خارج شد و من روی لبه ی تخت خانم بزرگ نشستم. دستش را در دست گرفتم و گفتم: خانم بزرگ! مادر جون! به من نگاه نمی کنین؟

از برخورد دیروز هر بار که به اتاقش می آمدم، او رو از من بر می گرداند. من باز هم خودم را به بی خیالی زدم و گفتم: از من دلخور هستین؟ شما هر چقدر هم از من دلخور باشین و رو برگردونین، من باز هم میام پیش شما. چون خیلی دوستتون دارم. زیر چشمی نگاهم کرد. سپس به در خیره شد. جهت نگاهش را گرفتم و در آستانه ی در به داریوش رسیدم. بلند شدم و سلام و صبح بخیر گفتم. وارد اتاق شد و گفت: سلام کی بیدار شدی؟

-نیم ساعتی میشه.

کنار مادرش نشست و گفت: چند بار در اتاق تو زدم. فکر کردم خوابت خیلی سنگینه که جواب نمی دی.

خندیدم و گفتم: نه من زیاد نمی خوابم. از صبح خیلی زود بیدارم.

-صبحونه که نخوردی؟

-نه منتظر شما موندم.

-کارهای مامان تموم شد؟ دارو خورد؟

-بله. صبحونه هم خوردن.

به مادرش نگاه کرد و گفت: مامان! حالت خوبه؟ چیزی لازم نداری؟

خانم بزرگ رو از پسرش برگرداند. تنهایشان گذاشته و حین بیرون رفتن از اتاق

شنیدم که داریوش گفت: مامان! با من قهری؟! مگه من چه کار کردم؟

خانم بزرگ با صدایی ضعیف گفت: اینو بیرون کن. ازش بدم میاد. اون پسر منو کشت.

داریوش گفت: این الهه است. اون دختره ی لعنتی نیست. باور کن مامان. من بهت

دروغ نمی گم. اون دختره ی عوضی به درک واصل شد.

حرف هایی می شنیدم که برایم تازگی داشت و کنجکاوم کرده بود. به حال برگشتم و تلویزیون را روشن کردم و روبرویش نشستم.

فخری آمد و گفت: خانم میز صبحونه رو چیدم.

گفتم: می مونم داریوش بیاد.

هنگام گفتن « داریوش » صدایم به طرز محسوسی لرزید. سخت بود و این عادت،

دشوار. با آمدن داریوش دور میز نشسته و مشغول شدیم.

داریوش گفت: من باید برم شرکت. شاید تا آخر هفته نیام. گوشیت در دسترس باشه

که بتونم تماس بگیرم. مطمئنی دیگه سئوالی نداری؟

به آشپزخانه اشاره کرد و ادامه داد: از پس اینا برمیای؟

-اینجا تا حالا بدتر از خودشونو ندیدن. یه کاری می کنم بذارن برن.

از ته دل خندید و گفت: بی آشپز نمونی.

-خودم غذا می پزم.

لیوان شیر را به لبم نزدیک کرده و متوجه ی سایه ای روی در آشپزخانه شدم که با

بلند شدن سرم، خود را عقب کشیده بود.

فخری را صدایش کردم که آمد. با اشاره ی ابرو به ظرف شکر گفتم: اینو ببر

آشپزخونه. لازمش نداریم.

با تردید به داریوش نگاه کرد که سر به زیر در حال لقمه گرفتن بود. ظرف را برداشت

و رفت. همین که به آشپزخانه رسید، صدایش کردم و گفتم: شکر رو برام بیار.

با تعجب نگاهم کرد و گفتم: نشنیدی؟

داریوش متعجب نگاهم کرد. فخری سریع شکر را آورد و گفتم: دوباره ببرش.

با درماندگی گفت: خانم!

انگشت اشاره ام را اخطار وار جلوی تکان دادم: شما کارت همینه، نه سرک کشیدن و سر در آوردن از خنده های من و داریوش. فهمیدی؟

سرش را به زیر انداخت و گفت: بله خانم.

-حالا شکر رو بذار و برو سر کارت.

خودم از این همه جسارت تم تعجب کرده بودم. چقدر زود در نقشم فرو رفته بودم.... پیش خودم فکر می کردم حتما داریوش مرا آدم بی جنبه ای خواهد پنداشت. فخری هنوز دو قدم از ما دور نشده بود که خنده ی داریوش ترکید. از ته دل می خندید و به من نگاه می کرد. خنده اش که کمتر شد گفت: نه دیگه مطمئنم که انتخابم درسته. یه بار بهت گفتم: « شما با زبون سلیس انگلیسی ت مار رو از سوراخش بیرون می کشی « یادته؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و داریوش گفت: حالا دیگه به فصاحت کلامتون مطمئن شدم.

در تمام این سال ها، کمتر باری چنین خنده ای از او دیده بودم. قبل از رفتن فخری را صدا کرد و گفت: دخترات و آقا رستم و همسرشو صدا کن و همه بیاین اینجا. تعجب کردم اما هیچ نگفتم تا ببینم او چه می کند. همه آمدند و سلام گفتند و به قطار ایستادند.

داریوش گفت: یک بار برای همیشه توضیح میدم. شما یک بار می شنوید و هزار بار جواب پس میدین تا یادتون نره. الهه نامزد منه و از این به بعد رئیس این خونه. پس یادتون باشه حرفش حرف منه و تصمیمش تصمیم من. ایشون دیگه پرستار و سرپرست های دیگه نیست که خسته ش کنین بذاره و بره. چون شما رو بیرون می

کنه و خودش نمی ره. آدم که خودشو از خونه ی خودش بیرون نمی کنه. اما امان از اون روزی که تصمیم بگیره شما رو اخراج کنه . اون وقت فقط یه چمدون لباس بر می دارین و میرین. پس یادتون باشه

دستش را بالا گرفت و یک به یک روی نوک انگشت هایش زد برای شمارش: بی احترامی نداریم. سر به سر گذاشتن نداریم. پاپوش درست کردن نداریم . گوش ایستادن نداریم. خبر چینی و خبر جا به جا کردن نداریم. هر چیزی هر کاری هر برنامه ای دارین با ایشون هماهنگ می کنین. متوجه شدین یا بیشتر توضیح بدم؟ آقا رستم گفت: ما غلط بکنیم سر به سر خانم بذاریم آقا.

داریوش گفت: بابت شما خیالم راحت. روی سخنم با خانماست.

آقا رستم دوباره گفت: بابت اقدس خیالتون جمع باشه آقا. من قلم پای اون زن رو خرد می کنم اگه به خونه ای بره و محرمش نباشه.

مغروارانه نشسته بودم و بدون هیچ عکس العملی چایم را می نوشیدم. هر چند که قلباً از این نوع رفتار راضی نبودم اما فعلاً برای سر و سامان دادن به وضع موجود، مجبور بودم. باید حساب کار دستشان می آمد. داریوش مرخص شان کرد و من نفس راحتی کشیدم و او گفت: این گوی و این میدان.  
-اقدام شما تا همین جا کافیه بقیه ش با خودم.  
برخاست و گفت: من دیگه برم به شرکت برسم.

-کی تشریف میارین؟

-قبلش خبر میدم.

کار روتین من هر روز همین بود که به محض بیدار شدن، به خانم بزرگ سر می زدم و وضعیتش را چک می کردم. و ساعات باقی تا ظهر را به درس و دانشگاه می رسیدم.

عصرها دوباره به اتاق خانم بزرگ می رفتم و با او حرف می زدم. آلبوم عکس های خانوادگی شان را ورق می زدیم و فیلم می دیدیم و هر کاری که او را به دنیای واقعی اش بر می گرداند. رفته رفته رفتارش با من بهتر شد. البته هر از گاهی کسی یا چیزی بهانه ای به دستش می داد و به من یا دیگران می توپید و پرخاش می کرد. اما من یاد گرفته بودم چه طور او را آرام کنم. افراد خانه هم سازگار تر شده بودند. داریوش از وضع موجود راضی به نظر می رسید. اما کمتر با من حرف می زد. اوایل زود به زود می آمد و وقت بیشتری را با من می گذراند؛ رفته رفته او نیز به زندگی طبیعی اش برگشت. شب هایی که در عمارت می ماند، کارش بود جدول حل کردن و گوشه نشینی و عزلت گزینی. من هم سعی می کردم کمتر دور و برش آفتابی شوم. احساس می کردم این گونه راحت تر است. خود نیز این گونه راحت تر بودم.

هر که می پرسد چه شد شاعر شدی؟!

گویمش یک قلب خسته، دل شکسته، لعنتی...

«مریم حیدرزاده»

روز سردی بود. دو روز متوالی باران یک سره باریده بود. دل تنگ مادر و خانواده ام بودم. حال و هوای دل من نیز ابری بود. بی حوصله چند بار پله ها را بالا و پایین کرده و در نهایت در اتاق بزرگ و میان دلواپسی های فراموش شده اش جا گرفتم. برای چندمین بار فیلم عروسی مستانه را تماشا می کرد. دکتر سفارش کرده بود که تماشای فیلم ها و عکس های خانوادگی را برای خانم بزرگ مدام تکرار کنیم. با شنیدن صدای پیامک گوشی، پیام را باز کردم. داریوش نوشته بود: «عمارتی؟!» در جواب به نوشتن «سلام، بله» اکتفا کرده و گوشی را کنارم رها کردم. سرم را به پشتی مبل تکیه داده، سنگینی نگاهی را حس کردم. بدون سر بلند کردن، با چرخاندن مردمک در حدقه ی چشم، نگاهم به نگاه همیشه شاکی خانم بزرگ افتاد.

متوجه نگاهم شد و آهسته سر برگرداند. نفسم را رها کرده و کنار پنجره ی بزرگ اتاق ایستادم. پرده را کمی کنار کشیدم. برف ریزی شروع به باریدن کرده بود. فضای سر سبز و زیبای باغ پشت عمارت، زیر بارش دانه های بلوری، رخت عروسی به تن می کرد و به عروسی زمستان می رفت. دلم با دیدن برف لرزید. یاد مادر دلم را پر کرد و هوش از سرم پراند. دل تنگ بودم و بی قرار. پرده را تا آخر کشیدم و رو به خانم بزرگ گفتم: مادر ببینین چه برف قشنگی می باره. دیگه راستی راستی زمستون شروع شده.

شانه ی راستم را به دیوار کنار پنجره تکیه داده و دست هایم را روی سینه قلاب کردم: یادش بخیر اون قدیما روز برفی می رفتیم برف بازی...

نگاهش که به سپیدی بیرون گره خورد، آتشفشانی در چشمانش به پا شد و من ناخودآگاه سکوت کردم. ته دلم از فریادش لرزید وقتی گفت: برای چی پرده رو کشیدی؟ گم شو برو بیرون. گم شده. بچه رو کشتی دیگه از جون من چی می خوای... برو بیرون... یکی بیاد این اعجوبه رو از من دور کنه؟ ای خدا... خدا... صدامو نمی شنوی؟... دیگه کی مونده که ازم نگرفته باشی؟ برو گم شو احمق.

ناباورانه نگاهش می کردم. تلاش می کرد جسم از کار افتاده اش را از تخت پایین بکشد. با شتاب به سمتش دویدم. با فشاری که به بالاتنه اش وارد کردم، سعی کردم او را بخوابانم و با دلهره گفتم: مادر جون، ببخشید. نمی دونستم برف دوست ندارین. بخوابین تو رو خدا.

هلم داد و از او جدا شدم. اما دوباره کنارش ایستاده و دست هایش را در دست گرفتم: خانم بزرگ تو رو خدا آروم باشین.

فریاد زد: برو بیرون. نمی خوام ببینمت. بروووووو.



تمام قوتش را به دست هایش فرستاد و چنان هل داد من ترسیده و مضطرب را، که روی شانۀ افتادم. درد از دستم در تمام تنم پیچید. در باز شد و داریوش سراسیمه وارد شد. با دیدن من جلو آمد و دستم را گرفت و کمک کرد برخیزم. لبم را زیر دندان گرفتم تا اشکم نچکد. آهسته برخاستم و با دست راست آرنج دست چپم را که درد می کرد، فشردم.

کنار مادرش نشست و آرامش کرد. سر به زیر و خجل ایستاده و نگاهش می کردم. نفس های خانم بزرگ که کند تر شد و در آغوش داریوش آرام گرفت، داریوش گفت: چه خبره الهه؟ چرا دوباره حال مامان بد شده؟

گفتم: من فقط خواستم برف رو بهشون نشون بدم که شروع کردن به داد و هوار. داریوش که در حال خواباندن مادرش روی تخت بود، با حرف من توجهش به پنجره جلب شد و گفت: پرده رو چرا کشیدی؟

گفتم: میگم که...

حرفم را قطع کرد و عصبی گفت: یعنی هر چیزی به ذهنت می رسه باید انجام بدی؟ شوکه شدم. نمی دانستم چه بگویم. حتی نمی دانستم که بایستم یا به اتاقم پناه ببرم اما دلم عجیب میل به گریستن داشت.

به سمت پنجره رفت و پرده را بست. تلویزیون و دستگاه را خاموش کرد. پتو را روی مادرش کشید و من فقط زیر چشمی نگاهش می کردم. سپس با صدای بلند که بی شباهت به فریاد نبود گفت: دیگه پرده رو باز نکن. هیچ وقت. چانه و چشمم همزمان لرزید: چشم.

نگاه دقیقی به چشم های لزانم انداخت و گفت: فعلاً برو اتاقت.

به محض رسیدن به اتاق، اشک هایی که به زحمت محب\*و\*س کرده بودم، سد شکست و به کویر خشک وجودم بارید. در تراس را باز کردم و هوای سرد برفی را به جان خریدم تا گرمای تنم کم شود. لرز که به تنم نشست، به اتاق برگشتم. تمام ساعات باقی مانده ی روز را روی تخت دراز کشیده و به فریاد دور از انتظار داریوش فکر کردم. خطای من آنقدر زیاد بود که بر سرم فریاد بکشد؟ دل پرم، لبریز شد از دل تنگی...

مریم در اتاقم را زد و برای شام فراخواند. وقتی به شام دعوت می شدم، یعنی هنوز حضور داشت و باید با هم شام می خوردیم. به پایین که رسیدم، داریوش پشت میز نشسته و منتظرم بود. کنار صندلی ایستادم. سکونم را که دید، سرش را بالا گرفت و گفت: بشین دیگه. من گرس...

نگاهش روی چشمانم ماند و رنگ حیرت نگاهش به شرم، تغییر یافت. خواست صندلی را عقب بکشد، که زودتر از او صندلی را کشیده و نشستم.

دستی که در هوا مانده بود را عقب کشید و گفت: بعد از فوت بابا، هیچ وقت مامان نداشت پرده ی اتاقش جمع بشه. نمی دونم چرا؟!... هیچ وقت نفهمیدم.

لیوان آب که در دستم بود را کنار بشقابم گذاشتم و گفتم: شما در این مورد چیزی به من نگفتین.

گفت: می دونم. حق با توئه. من فراموش کرده بودم بهت بگم.

-به خاطر چیزی که فراموش کرده بودین، من باید توییخ می شدم؟ باید سرم داد می کشیدین؟

چرخشی به خود داد و دستش را روی دستم که روی میز قرار داشت، گذاشت و بدون توجه به حال منقلبم گفت: من ... باور کن...

تمام تنم داغ شده بود. انگشتان زیر دستش انگار زیر هجوم اسیدپاشی قرار گرفته باشند، سخت و خشک در خود جمع شدند و چشمانم روی دست هایمان نشست. با دیدن حال پریشانم و دستی که زیر دستش در حال مشت شدن بود، سریع دستش را کشید و برخاست. پشت به من ایستاد و گفت: معذرت می خوام. حواسم نبود. شام سرد شد. میز جمع نشده باقی ماند. داریوش از حریم خلوت خود خارج نشد و من ناباور پشت میز نشستم. چند ثانیه؟ چند دقیقه؟ چند ساعت؟! نفهمیدم. از داریوش بعید بود این حرکت! چهار سال فرصت کمی نبود تا اطمینان یابم از شخصیتش. از من نیز بعید بود آن سکوت. حالم به طرز غریبی به هم ریخته بود. پس از این که مطمئن شدم خانم بزرگ به خواب رفته، به اتاقم رفتم و تا پاسی از شب خود را با مطالعه ی دروسم سرگرم کردم. نیمه های شب بود که با صدای فریاد مانند داریوش کتاب را بستم و گوش ایستادم. هر چه منتظر شدم او ساکت نشد. ناله می زد. کسی را صدا می کرد. صدای هراسانش در سکوت عمارت وهم آور شده بود. حتما دچار کاب\*و\*س شده بود. مردد بودم که به اتاقش بروم یا نه؟ پس از لحظاتی درنگ تصمیم خود را گرفتم و به سمت اتاقش دویدم. چند بار در زدم اما بیدار نشد. کلافه دور خود چرخیدم. نمی دانستم چه کنم. گیج و بلا تکلیف به صدای ناله هایش گوش می کردم. حریف عقلم نشدم وقتی با احساس در را گشودم. اسم دانیال را صدا می کرد. سر و صورتش خیس عرق بود. دست و پا می انداخت. صدایش کردم. متوجه نشد. ترسیدم. دست هایم را روی دهانم گذاشته و از ترس بر خود می لرزیدم. ناچار دستم را روی بازویش گذاشته و چند بار تکانش دادم. بالاخره با ترس از جا پرید و با پریدن او من قدمی به عقب برداشتم.

هراسان نگاهم کرد. نفس های سنگین، سینه اش را محکم بالا و پایین می فرستاد. به سرعت از اتاق خارج شده و تلفن داخلی را برداشتم و از فخری آب سرد خواستم. به اتاقش برگشتم. با دیدنم ابرو در هم کشید و گفت: این جا چی کار می کنی؟

-فکر کنم داشتین کاب\*و\*س می دیدین. در زدم. چند بار صداتون کردن تا بیدار شدین.

نگران گفت: حرف هم می زدم؟

-فقط اسم برادرتونو صدا می کردین.

فخری آب آورد و لیوان را از دستش گرفته به سمت داریوش دادم: یه کمی بخورین. جرعه ای نوشید و گفت: فخری خانم دیگه برو.

فخری « چشم » گفت و رفت. داریوش از تختش پایین آمد و گفت: حرف دیگه ای هم زدم؟

-ناله می کردین. حرف تون برام نا مفهوم بود. فقط دانیال شنیدم.

-بی خوابت کردم برو بخواب.

از صبح زود بیدار شدم اما بی خوابی شب قبل به شدت کسل و بی حوصله ام کرده بود. از اتاق خانم بزرگ به اتاقم برگشتم تا چشم به چشم افراد آشپزخانه نشوم. کنار در اتاق گوش ایستادم. سکوت سرد و وهم آور عمارت، با سکوت اتاق داریوش در هم آمیخته و نگرانم می کرد. پشت انگشت اشاره را روی در اتاق نگه داشتم اما قبل از لمس در، پشیمان شده و به اتاقم بازگشتم.

روی تخت دراز کشیده و دست هایم را زیر سر گذاشته، خیره به سقف، شب قبل را برای چندمین بار مرور کردم. شبی را که داریوش به سختی سپری کرده بود و حتی با

صدای من بیدار نمی شد. می ترسیدم. حقیقتاً می ترسیدم از این خوابی که شاید بیداری در پی نداشته باشد. یک بار خواب عزیزم را در کام خود بلعیده بود. نمی خواستم و نمی توانستم شاهد این باشم که این هیولای وهم آور باز عزیز دیگری را در کام خود بلعد. عزیز؟ گفتم عزیز؟! پوووووف.

به پهلو دراز کشیده و با خود اندیشیدم: خب عزیز بود. عزیز که فقط خانواده و همسر و فرزند نبودند. می شد مرد محترمی را که سال ها در کنارش کار کرده ای و جز احترام و محبت ندیده ای، عزیز شمرد. نمی شد؟

ضربه ای که به در خورد، چرت فکری ام را پاره کرد: خانم! صبحونه تون آماده ست. برخاستم و در را به روی فخری گشودم: می مونم تا داریوش بیدار بشه. با هم می خوریم.

چشمانش از تعجب و خباثت گرد شد و گفت: آقا که رفتن بیرون. متوجه نشده بودین؟

در را کامل باز کرده و به اتاقم برگشتم: نه. فکر کردم خوابه. دیشب بد خواب شده بود، نخواستم بیدارش کنم.

-گفتن بیدار شدین باهاشون تماس بگیریم.

با تعجب گفتم: آخه امروز که جمعه ست. کی رفت؟

بدون اجازه وارد اتاق شد و گفت: آقا تا صبح نخوابیدن. من متوجه بودم که پایین قدم می زدن. ساعت شش نشده بود زدن بیرون.

متعجب به جایی که وسط اتاق ایستاده بود، نگاه کردم. با دیدن نگاهم، عقب رفت و با ببخشیدی از اتاق خارج شد.

صندلی را عقب کشیده و نشستم. قاشق را برداشتم و متحیر مربای آلبالو را زیرو رو کردم و گفتم: فخری خانم! گوشی تلفن رو برام بیار.

فخری تلفن را به دستم داد و با اشاره به او فهماندم تنه‌ایم بگذارد. شماره ی داریوش را گرفتم و بوق‌ها پشت هم تکرار شد. دیگر امیدی به پاسخ گویی نداشتم که جواب داد: بله؟

گفتم: سلام صبح بخیر. الهه م.

با حالی پریشان گفت: سلام. کاری داری؟

خیلی ناراحت به نظر می رسید ترجیح دادم بحث را کوتاه کنم: گفته بودین باهاتون تماس بگیرم.

صدایش بغض داشت و با همان لحن گفت: مثل این که امروز عصر فوتبال داره. حسام و بچه‌ها زنگ زدن می خوان بیان پیشم. ببرمشون خونه، سر و صدا می کنن. دوست ندارم تو همسایه‌ها حرفی زده بشه. وسایل پذیرایی مهیا باشه.

-باشه حواسم هست. نهار میان؟

-نه، اما به فخری بگو تدارک شام ببینه.

-چشم. فرمایش دیگه ای ندارین؟

فقط «نه» گفت و تلفن را قطع کرد. حال عجیبی داشت که برایم نامفهوم بود. بغض صدایش عجیب غمگین بود. حتم داشتم که او از مسئله ای رنج می برد. چقدر دلم می خواست کمکش کنم. اما داریوش مغرور تر از آن بود که رازش را به من بگوید. حس ترحمی که از بامداد به دلم افتاده بود، با شنیدن صدایش بیشتر شد.

با شنیدن صدای ماشینش، به پیشواز رفتم. با دیدن من در سرسرای خانه تعجب کرد. سلام گفتم و دستم را برای گرفتن کیف دستی اش جلو بردم. سلامم را جواب گفت و

کیفش را با تاخیر و نگاهی متعجب به دستم داد. چشمش پف داشت. نمی دانم از بد خوابی شب قبل بود یا گریه؟! متوجه نگاه کنجکاوم شد.

برای شستن دست هایش رفت و فخری را به دنبال حوله ی تمیز فرستادم. کیفش را روی میز گذاشته و حوله را از دست فخری گرفتم. داریوش که بیرون آمد، جلو رفتم و حوله را به او دادم. تشکر کرد و بدون این که لباسش را تعویض کند همان جا روبروی تلویزیون نشست. رو به رویش نشستم و فخری را به دنبال چای فرستادم. با رفتن فخری صدایم را ریزتر کرده و صورتم را جلوتر بردم: شما گریه کردین؟

از سئوالم راضی به نظر نمی رسید. خشک گفت: چه طور مگه؟

-فخری گفت تا صبح بیدار بودین. حال تون بده؟ کمکی از من بر میاد؟

-ای کاش می توانستم بهت بگم.

-اگر فکر می کنین می تونم کمک تون کنم، خب بگین.

سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: من گرسنه نیستم. می خوام بخوابم. بچه ها که بیان دیگه نمی شه خوابید. نهار تو بخور. منتظر من نباش.

نمی خواست دردش را به من بگوید. نمی توانستم اجبارش کنم. کیفش را برداشت و به اتاقش رفت. من نیز به آشپزخانه رفتم. مریم با دیدنم گفت: چیزی لازم دارین خانم؟

-یه لیست برات می نویسم. با مقداری که کنارش نوشتم برام آمده کن ده دقیقه دیگه میام. یه کاغذ و خودکار بهم بده.

از یکی از کشوها دفتری بیرون کشید و با خودکار، روی میز مقابلم گذاشت. بدون نشستن، روی میز خم شده و لیست را نوشتم. خبر آماده شدن وسایل را که داد، به کمک مریم و شبنم مشغول پخت کلوچه ای شدم که از مادرم یاد گرفته بودم. چند

ساعتی درگیرش بودیم. مریم که خبر آورد که داریوش با من کار دارد، دست های آردی ام را زیر شیر، آب کشیده و به سراغش رفتم.

با ورودم سرش را بالا گرفت و با لبخندی سلامم را پاسخ گفت. اشاره کرد بنشینم. روبرویش نشستیم: خوب خوابیدین؟

جدول و مدادی که در دست داشت، روی میز گذاشت و گفت: بد نبود. صدات کردم بگم بچه هایی که امروز میان صمیمی ترین دوستای من هستن و از جریان ما خبر دارن.

در جواب نگاه متحیرم، گفت: جریان نامزدی صوری ما. خواستم پیشاپیش بابت شوخی هاشون عذر خواهی کنم. اگر چیزی گفتند به دل نگیر.

-آهان! نگران نباشین. وقتی این مسئولیت رو پذیرفتم، یعنی پی همه چیز و به تنم مالیدم.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و قبل از این که به خواب رود، گفتم: بگم میز نهار رو آماده کنن؟

-چی داریم؟

-باقلی پلو.

-میز نمی خواد. تو سینی برام بیار. یه کف گیر برنج برام کافیه.

به آشپزخانه رفتم و در دو سینی جداگانه غذا کشیدم و به حال برگشتم. با دیدن سینی ها گفت: تو نهار نخوردی؟

سینی را روی پایم قرار دادم: منتظر موندم بیدار شین.

-چرا تا حالا خودتو گشنه نگه داشتی؟



برخاست و سینی اش را در دست گرفت: پس بیا دور میز.

به دنبالش تا پشت میز کشیده شدم. هنوز دست به غذا نبرده بودیم که سر و کله ی مهمانان ویژه ی او پیدا شد. با شنیدن سر و صدا برخاست و به استقبال رفت. من نیز از پشت میز برخاستم و منتظر ورود دوستانش ایستادم. نه تنها در شرکت که ورود آن ها به هر جایی پر سر و صدا بود و تمام شهر خبردار!

قبل از این که در میان سر و صدای ایجاد شده دیده شوم، سلام و خوش آمد گفتم. حسام با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت: به به. خانم الهه خانم که اینجا تشریف دارن.

داریوش گفت: به کوری چشم حسودا، بله! فرمایش؟

حسام دستش را پشت گردنش گذاشت و با تظاهر به خجالت خندید که باعث خنده ی همه شد. دعوت به صرف نهار را رد کردند و همان جا دور تا دور تلویزیون نشستند. در میان سر و صدای آن ها ما مشغول خوردن شدیم و فخری مشغول پذیرایی. با شروع فوتبال به اتاقم رفتم. نماز مغربم را با جیغ های بنفش حسام سلام دادم و با خنده به ساعت نگاه کردم. حدس این که تیم مورد علاقه اش بازنده میدان بوده باشد، سخت نبود. چادر و سجاده ام را در کمد گذاشته و مقابل آینه ایستادم. دستی به صورتم کشیده و شالم را بر سر گذاشتم. یگراست به آشپزخانه رفته و با ظرفی از کلوچه ها که حالا سرد شده و عطرشان تمام فضای آشپزخانه را پر کرده بود، نزد مهمانان رفتم. فخری با سینی چای، پشت سر من رسید که شروین با دیدنش گفت: آقربون دستت فخری خانم. الان چای می چسبه.

ظرف کلوچه را روی میز گذاشته و گفتم: البته با این کلوچه ها.

داریوش پرسید: کلوچه کی خرید؟

بجای من فخری جواب داد: خانم خودشون پختن.

داریوش گازی به کلوجه اش زد و گفت: هوووم! چقدر خوشمزه ست. نگفته بودی از این هنرها هم داری.

-نپرسیدین من هم نگفتم.

ابرویی بالا انداخت و گفت: حالا که فهمیدم، پس زود به زود درست کن.

با خنده ی کوتاهی گفتم: چشم حتماً.

پویا با کف دست محکم به روی پای داریوش کوبید و گفت: بپا تو گلوت گیر نکنه.

پاشو بریم بیلپارد بزنییم، ببینم چی تو چنته داری.

این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

کاب\*و\*س و خواب های پریشان، جزیی از زندگی داریوش بود. بیشتر شب هایی که در عمارت می خوابید، بجز خودش، من نیز بی خواب بودم. دلم می خواست کمکش کنم اما مرا به خلوت افکار پریشانش راه نمی داد. روزها عب\*و\*س از شب بیداری بود و شب ها نالان و درگیر با اوهام خواب. تمام روزش با دیدن آن خواب های پریشان، خراب می شد. هیچ چیز در زندگی او طبیعی نبود. حالا پس از سال ها پی به گوشه گیری و سکوت های طولانی اش می بردم. حالا می فهمیدم چرا در بین همکاران، به عصا قورت داده معروف است.

همه ی جمعه هایی که شب قبل را در عمارت به سر برده بود، از صبح زود از خانه بیرون می زد و ظهر با حالی خراب و چشمانی پف کرده بر می گشت. کمتر سراغ مادرش می رفت. حتی گاهی احساس می کردم عمداً پنج شنبه ها را به عمارت می آید تا تنها نباشد. و حتی مطمئن بودم بعد از قرار مجهول جمعه هایش، به عمد به

عمارت باز می گشت. دیده شدن با آن چشمان غمبار و پف کرده برایش راحت تر از تنها ماندن در خانه اش بود. تمام آرامشم را با حضورش به هم می ریخت. نمی توانستم بی خیال باشم و سرسری بگذرم. اما هر چه من جلو می رفتم، او یک قدم به عقب می رفت.

باز جمعه بود و داریوش پریشان. سعی کردم کمتر دور و برش باشم. از آن روزهایی بود که به مورچه ی گوشه ی دیوار و عنکبوت کنج سقف گیر می داد. از آن روزهایی که حتی نگاهی به اتاق مادرش نکرد و من از ترس این که ترکش های انفجار امروزش، مرا بگیرد، به اتاقم پناه بردم. در خواب عصر بودم که سر و صدای دوستانش را شنیدم. خواستم به دیدارشان بروم که با خود فکر کردم: «چه کاریه. اگه مایل بود خودش منو به جمعشون دعوت می کرد.»

منصرف شدم. به حمام رفته و سپس موهایم را سشوار کشیدم و آرایش کردم. شلوار جین روشن و بافت یقه اسکی پوشیده و در سالن بالا مشغول تماشای تلویزیون شدم. صدای پایی که از پله ها بالا می آمد، توجه ام را جلب کرد. به امید این که داریوش باشد و به هوای بودن دوستانش از پوسته ی خود بیرون آمده باشد، سر چرخاندم که با شبنم روبرو شدم. با دیدنم ابتدای پله ها ایستاد و گفت: خانم! شما بیدارین؟ آقا گفتن اگه بیدارین تشریف ببرین پایین. آخه مهمون دارن.

با تکان دادن سر، مسیر آمده را برگشت. راهی طبقه ی پایین شدم. قبل از رسیدن به سالن بزرگ عمارت، مقابل آینه ایستاده و موهای روی پیشانی را زیر شال فرستادم که باز سر خورد و بیرون پرید. دو طرف شال را مرتب کرده و ضربه ای به در زدم. با صدای «بفرمایین» داریوش وارد شده و سلام گفتم. به احترام برخاستنش، لبخندی زده و خوش آمد گفتم. نزدیک داریوش نشستم که گفت: خوب خوابیدی؟

-خیلی خوب. این شب ها از بس بی خوابی می کشم روزها مدام خوابم میاد.

نگاهش با محبت و پر لبخند روی صورتم چرخید و گفت: بچه ها سراغ شما رو گرفتن. برای همین خبرت کردم.

-کار خوبی کردین. دخترا پذیرایی کردن؟

-تقریباً. به فخری بگو یه چیزی برای عصرونه آماده کنه.

برخاستم به قصد رفتن به آشپزخانه که چشمم به هدیه های روی میز افتاد. داریوش که متوجه نگاه کنجکاوم شد، گفت: بچه ها زحمت کشیدن. کادوی تولدمه.

با لبخند گفتم: تبریک میگم. امیدوارم عمر با عزتی داشته باشین و همیشه خوش باشین.

آه سردش بی اراده بود و تشکرش پر از قدردانی.

حسام گفت: خانم نامزد آقا داریوش! شما خبر نداشتی امروز تولد نامزدته؟ بابا نامزد هم نامزد های قدیم. خدا نصیب گرگ بیابون نکنه.

با جدیت رو به او چرخیده، گفتم: در عوض خدا یه همسر خوب نصیبشون کنه تا از دوست بد دورش کنه.

همه خندیدند و حسام گفت: این دوبار. حالا ببین کی من اینا رو تلافی کنم؟!

خنده ام را با زیر دندان گرفتن لبم کنترل کرده و گفتم: هستم. می شنوم جوابتونو.

-حالا که یادم نمیاد. بمونه به موقعش.

-منتظر این دوئل می مونم.

چرخیدم که برای سفارش عصرانه آشپزخانه را ترک کنم، متوجه نگاه موشکافانه و دقیق شده ی داریوش روی خود شدم. سرش که بالاتر و به چشمانم رسید، سریع نگاهش را دزدید و من با شتاب از سالن خارج شدم. به محض خروج نفس عمیقی

کشیده و گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و پیامک هایی را که پشت هم رسیده بود، باز کردم. باز هم اشکان بود. کلافه دستم را روی پیشانی گذاشته و اولین پیامش را خواندم:

«-سلام خانم بی وفا. حالت خوبه؟ رخ بنما الهه ی بی وفایی»

به آشپزخانه رفته و لیست تهیه ی کیک را به فخری دادم. شبنم را با لیستی از موادی که موجود نداشتیم، به خرید فرستاده و پشت صندلی آشپزخانه منتظر آماده شدن وسایل، پیام بعدی را باز کردم: « خسروی بودم و دور از لب لعلی شیرین

به سرم قصه ی ناکامی فرهاد آمد

عرضه کردم غم هجران تو را با دل کوه

کوه هم با من شوریده به فریاد آمد

دل چون آهن او نرم نشد، لیکن من

سینه ام تافته چون کوره ی حداد آمد»...

و پیامک بعدی: «دلم خیلی برات تنگ شده. میشه آدرستو بدی؟ می خوام ببینمت».

«-الهه فکر نمی کنی وقتش شده باشه جدی تر صحبت کنیم؟»

دست دلم به باز کردن پیام بعدی نمی رفت. ته قلبم تکان می خورد وقتی حرف هایش را می خواندم اما این لرزش از عشق نبود. نمی توانستم این را به اشکان بفهمانم. این که من نمی خواستم زندگی بدون عشق را شروع کنم. حقم نبود تجربه کردن آن حس ویرانگری که بزرگان می گفتند با سلول به سلول تنت عجین می شود و می شود روحت، می شود جانت، می شود آب حیات؟! حقم نبود اشکان را نخواهم وقتی هیچ حسی به او نداشتیم.

نفس عمیقی کشیده و پیامک بعدی را گشودم: «بذار ببینمت. بذار باهات حرف بزنم. الهه ی بی وفایی من! می تونی درک کنی هشت ماه ندیدنت چی به روزم آورده؟ کم آوردم الهه. بریدم دیگه.»

با خواندن پیام بعدی تنم همچو خانه ای گرفتار در زلزله ای هشت ریشتری، لرزید: «تو راه تهرانم. هر جور شده باید ببینمت»

با حالی دگرگون شده از خواندن پیام ها دست به کار شده و تا قبل از رسیدن شبنم، کیک را پختم. با آمدن شبنم و کیک که خنک شده بود، مشغول تزئین شدم. روی گاناش کیک را با توت فرنگی های برش زده شکل گل و شکلات های چیپسی تزئین کرده و با فرو کردن شمع روی کیک، کارد آشپزخانه را در دست گرفته و نزد مهمانان بازگشتم. .مقابل در ورودی به هم رسیدیم. با تعجب گفتم: تشریف می برین؟

پویا گفت: ما غلط بکنیم کیک باشه و بذاریم بریم.

داریوش با خنده وارد تالار شد و گفت: بیاین تو پس.

کیک را مقابلش گذاشته و نزدیکش نشستم: اگه می دونستم امروز تولدتونه، حتما براتون هدیه می گرفتم. اینو فعلاً از من قبول کنین تا بعد از خجالتتون در پیام.

با لبخند در سکوت نگاهم می کرد که گفتم: لطفاً اول آرزو کنین و بعد شمع رو فوت کنین و کیک رو ببرین.

سرش را پایین برد و قبل از فوت کردن چشم، لحظه ای زیر چشمی نگاهم کرد و آرام شعله ها را خاموش کرد. با چاقو برشی روی کیک زد که حسام با گذاشتن انگشتش زیر زبان و صدایی شبیه چهچه بلبل باعث خنده ی همه شد. من با مخفی کردن حال خرابم لبخندی به رویش زده و باز تبریک گفتم. کیک را به سمتم هل داد و گفت: زحمت قاچ زدنش با شما.

گوشی ام را که محکم در دستم می فشردم، روی میز گذاشته و مشغول چیدن برش ها در بشقاب های زیر دستی شدم.

داریوش با لذت کیکش را خورد و گفت: چه هدیه ی خوشمزه ایه.

حسام گفت: خدا نصیبت کنه.

داریوش بشقابش را برای برشی دیگرمقابلم گرفت و گفت: چی؟

-هیچی.

با صدایی به مراتب آهسته تر گفت: مردم روز تولدشون از نامزدشون چی می گیرن و تو چی گرفتی؟

و باز هم آهسته تر گفت: با همینم دراز گوش شدی.

داریوش نگاهی زیرکی به من کرد و رو به حسام گفت: بازم اسم خودتو می ذاری روی من. حرف مفت نزن. کیک هم که خوردی دیگه پاشو برو.

گوشی روی میز که لرزید و اسم اشکان روی آن نمایان شد، ناخودآگاه دستم دور چنگال سفت پیچید و با ترس به اخم روی پیشانی داریوش نگاه کردم. «بخشید» ی گفته و جمع شان را ترک کردم: بله؟

با مکث جواب داد: الهه. پیامک منو نخوندی؟

با حرص به اولین دستاویز چنگ زده و خود را سرپا نگه داشتم: خوندم. اشکان همه شو خوندم ولی فکر می کنم بهتره تو از جواب ندادنم یه تعبیر بهتری می کردی. بهتر بود پیش خودت می گفتمی حالا که این دختره جواب پیاممو نمی ده، بهتره من دیگه سراغی ازش نگیرم.

شاید اگر کمی، کمی، فقط کمی دریچه ی دل را به روی محبتش باز می کردم، این لحن ویرانگرش، تمام مرا مختص عشق او می کرد وقتی با عجز گفتم: دلم برات یه ذره شده.

سکوت طولانی را باز او شکست: می دونی چقدر دوستت دارم؟ چه جوری اعتراف کنم تا یه کم با دلم راه بیای؟ الهه من برای دیدنت تا اینجا اومدم، نمی خوامی...

حرفش را قطع کردم: کجایی؟

-زیر آسمون خدا.

-صبح بیا دانشگاهم. می بینمت. خداحافظ

و قبل از این که قطع کنم، گفتم: شب کجا می مونی؟

-اگه الان می دیدمت، بر می گشتم. میرم هتل تا صبح.

-باشه. خداحافظ.

بالشت زیر سرش را مرتب کردم و پتو را رویش کشیدم. کنترل مردمک چشمانش هنوز دست خودش بود اما سنگینی اش را احساس می کردم وقتی با اخم کارهایم را کنترل می کرد. لبخندم نصفه و نیمه ماند وقتی متوجه نگاهم شد و رو برگرداند. به سمت داریوش که گوشه ای نشسته و رفتارم را زیر نظر داشت، برگشته و گفتم: شما امشب تشریف دارین؟

فقط سری به نشان مثبت تکان داده، نگاهم کرد.

-من با اجازه تون میرم بخوابم. صبح باید برم دانشگاه.

-شام نمی خوری؟

-کیک خوردم. میل به شام ندارم.



لبخندی زد: تناسب اندام و ازین حرفا!!!

سرم را با لبخندی به چپ و راست تکان دادم.

دست هایش را به زانو زده و برخاست: بسیار خوب. تشریف ببرین.

---

لای پلک هایم را به سختی باز کرده و از پنجره به تاریک روشن بیرون خیره شدم. دستم را روی پاتختی کشیده و ساعت کوچکم را بالا گرفتم. فضای تاریک اتاق مانع دیدم شد. گوشی موبایل را از زیر بالشتم بیرون کشیده و با دیدن ساعت، برای وضو گرفتن برخاستم.

نمازم را سلام داده و دست هایم را برای خواندن دعای بعد از نماز بالا بردم که کلمات روی زبانم گیر کرد وقتی صدای ناله ی داریوش، وهم سکوت عمارت را در هم شکست. دستانم رو به آسمان و چشمم رو به دیواری که بین اتاق من و او فاصله انداخته بود و گوشم پی شنیدن صدایش.

صدای ناله اش که کم شد و آرام گرفت، دل به هول و ولا افتاده ی من نیز، آرام شد. سرم را رو به بالا گرفته و چشمانم را بستم. دعا خواندم و برای آرامش این مرد تنها که غم سنگینی در دلش بود، دعا کردم. مردی که نه لب باز می کرد و نه آرام می گرفت.

سخت است دیدن زنی تنها و شکست خورده.

می دانی!

زنان تنها، زندگی می کنند...

می خندند! می گریند! تنهاییشان را شریک می یابند!

دل زن که بشکند، مرهم می یابند برای این چینی هزار تکه!

گاه با فرزند،

گاه با دوست،

و گاهی با غریبه ای به نام آرایش و لاک و موهای بلوند...

اما...

امان از روزی که دل مرد بشکند.

می میرد به تنهایی، در تنهایی خویش...

تسبیح را به دست گرفته و بین انگشتانم با ذکر روز شنبه «یا رب العالمین» چرخاندم. صدای باز شدن در تراس، باز به زبانم سکوت بخشید. آه های عمیق و نفس های سنگینش در هزار توی ذهن می خرامید و می لرزاند دلی را که تاب نمی آورد این حجم بی کسی و غصه را...

پشت در ایستادم شاید آرام گیرد. نمی توانستم بی اعتنا باشم. من باید قدم عقب رفته ی او را جبران می کردم. من باید پا پیش می گذاشتم شاید می توانستم گره از مشکلش باز کنم. از داریوش مغرور و همیشه ساکت، بعید بود قدم برداشتن برای رفع مشکلش.

دست هایش را روی دیواره ی تراس گذاشته، وزنش روی دستانش و سر به زیر به پایین نگاه می کرد. متوجه حضور من نشد. همان طور که متوجه صدایم نشد وقتی نامش را فراخواندم. باز هم صدا کردم: داریوش خان... حالتون خوبه؟

سرش را بالا گرفت و از پشت پرده ی اشک نگاهم کرد. بند دلم پاره شد با دیدن اشک های این مرد. سال ها بود گریه هیچ مردی را ندیده بودم. نقش کم رنگ گریه های مردی که سال ها تصمیم به فراموش کردن گریه هایش داشتم، دوباره پیش چشمم جان گرفت و چشمه ی اشک من نیز جوشید.

-اتفاقی افتاده؟ می تونم کمکی کنم؟

-بیدارت کردم؟

-بیدار بودم.

می لرزید.

-هوا خیلی سرده. سرما می خورین.

نفس سنگینش را با چرخاندن صورتش رو به باغ رها کرد.

به اتاق برگشتم و پتو را برداشتم. هنوز به همان حال ایستاده بود وقتی پتو را دورش کشیدم: چرا خودتونو اذیت می کنین؟ با یکی حرف بزنین. دردتون رو به یکی بگین و سبک بشین. از چی رنج می برین؟ می خواین با هم صحبت کنیم؟ شاید آروم بشین.

-الهه! می خوام تنها باشم. برو بخواب.

سوز سرمای زمستانی باعث شد چادر نمازم را دورم محکم بگیرم: باشه من میرم. اما خواهش می کنم شما هم برین تو اتاق تون. به مادرتون فکر کنین که بجز شما کسی رو نداره.

به اتاقم برگشته و در را بستم. روی تختم نشستم. حالا پتو هم نداشتم که بخوابم. چادر نماز و پالتوam را دور خود کشیدم. صدای در اتاقش را که شنیدم، با خیال راحت تری دراز کشیده و پس از دقایقی مرور رفتارهای اخیر داریوش، به خواب رفتم. گوشه را درون جیب کوله پشتی ام گذاشته و مقابل آینه بالای مقنعه ام را صاف کردم. با شنیدن صدای داریوش که با فخری حرف می زد، دستم روی مقنعه ماند. فخری پشت هم «چشم آقا، چشم آقا» می گفت. صدای قدم های داریوش که دور شد، دوباره مشغول خودم شدم. به قصد خروج حرکت کرده و دستم روی دستگیره ی

اتاق مانده بود که داریوش گفت: راستی فخری خانم! دیشب پتوی الهه تو اتاق من موند، بیدار که شد ببر بذار تو اتاقش.

وا رفتم با جمله ای که شاید بی منظور گفته شده بود اما احتمال هر گونه برداشتی از آن توسط این زن وجود داشت. به در تکیه داده و سرم را به در چسباندم. خجالت هم به استرسم اضافه شده بود. شرم می کردم از روبرو شدن با فخری خانم که ممکن بود نگاهی به من عوض شده باشد.

صدای تیک تیک ساعت روی دیوار، با صدای فخری محو شد که می گفت: انگار نه انگار من دختر جوون دارم تو این خونه. نمیگه بچه های من یاد می گیرن. روزا پیش ما با هم عین برج زهر مار هستن و شبا... استغفرالله.

چه می گفتم؟! چه طور خود را مبرا می کردم وقتی می دانستم علت ایجاد این سوءظن، او نبوده. با نگاه به ساعت، در را باز کرده و بدون این که به حضورش توجهی کنم، از اتاق بیرون رفتم. جواب سلامش را بدون برگشتن به رویش، پاسخ داده و راهی شدم. خجالت می کشیدم نگاهی کنم.

نگاهی به ساعت دیجیتال صفحه ی موبایل انداخته و گوشی را درون جیبم فرستادم. دست هایم را با دستکش پوشانده و منتظر آمدن اشکان ماندم. خیالم راحت شد وقتی قرار امروز را با سعید در میان گذاشتم. وجدانم راحت شده بود. با شنیدن صدای بوق ماشین، به سرعت به سمتش چرخیدم. پیاده شد و در جلو را باز نگه داشت. نگاهی به تیپ همیشه آراسته و شیکش انداختم. موهای خوش فرم مشکی اش را یک دست بالا فرستاده و صورتش تیغه شده اش می درخشید. سلامم را با روی باز و لبخند پاسخ گفت: سلام عزیزم. خوبی؟ خیلی منتظر شدی؟

نشستم و گفتم: نه تازه کلاسم تموم شد.

در را بست و پشت رل قرار گرفت. ماشین را به حرکت انداخته و گفتم: کجا میری؟

-بریم یه جا هم صحبت کنیم و هم نهار بخوریم. اشکالی که نداره؟

سرم را به سمت مخالف چرخانده و گفتم: زود باید برم خونه.

مسافتی در سکوت گذشت و اشکان کم طاقت گفت: نمی خوای چیزی بگی؟

بدون نگاه کردن گفتم: چی بگم؟ تو می خواستی حرف بزنی. تو می خواستی جدی صحبت کنیم.

-من که همیشه جدی صحبت کردم اما تو هیچ وقت جدی ش نگرفتی.

-عمه خوبه؟

پوزخند زد: چه عجب! یادت اومد بررسی.

-عمه ای که فقط حرف دل پسرش برایش مهمه و چون جواب رد گرفته سال به سال یه زنگ برای دختر برادرش نمی زنه، نپرسیدن حالش، زیادم غیر منصفانه نیست.

-مامان دوستت داره.

-چون دوستم داره اجازه نمی ده حق انتخاب داشته باشم؟

-پیچیده ش نکن الهه.

به سمتش چرخیدم: آفرین. حرف منم همینه. پیچیده ش نکنیم. یه خواستگاری شد و یه دخترم در جواب خواستگاریش، جواب منفی داد. تموم بشه دیگه. باید همون دو سال پیش تموم می شد. حالا اون موقع نشد، الان من و تو باید تمومش کنیم.

نگاه غمگینش را لحظه ی کوتاهی به چشمانم دوخت و سپس رو برگرداند: چطور تمومش کنم وقتی از همون بچگی گفتن الهه مال اشکانه؟! گفتن الهه عروس عمه شه. وقتی تو هر لحظه ی قد کشیدن و رشد کردنت، من به خودم بالیدم برای این انتخاب

مامان! الهه درد من، درد دو روز و دو سال نیست. درد بیست و هفت سال عمر توئه.  
درد بیست و هفت سال خواستنته.

-من مسئول تلف شدن عمرت نیستم وقتی از همون روز اول بهت گفتم به درد هم  
نمی خوریم.

-چرا نمی خوریم؟

تنه ام را بیشتر به سویس چرخاندم: اشکان من هیچ وقت بهت امید دادم؟ من نگفتم  
ازدواج فامیلی دوست ندارم؟ یادت رفت می گفتم دلم می خواد با عشق ازدواج کنم؟  
-من اون قدر عشق به پات می ریزم...

بی حوصله از شنیدن حرف های تکراری گفتم: نمی خوام اشکان. ببین. تو پسر خوبی  
هستی. خوب که نه... عالی... همه چیز تموم... اما دل من به این زندگی نیست.  
ماشینی را که سرعتش کم و کمتر شده بود، گوشه ی خیابان پارک کرده و غمگین لب  
زد: دلت به کیه؟

دل من؟ من که دلم را به روی اهل ذکور بسته بودم. به روبرو چرخیده و گفتم:  
شلوغش نکن اشکان. اگه درد تو درد امروز و دیروز نیست، حرف منم حرف امروز و  
دیروز نیست. از همون پونزده شونزده سالگی که بهم گفتم دوستم داری، گفتم در  
مقام پسر عمه م، برام عزیز و محترمی. هنوزم حرفم همونه.

-یه شانس بهم بده. یه فرصت. فقط یه فرصت کوتاه برای ابراز عشق و علاقه م بده،  
شاید تونستم همراهت کنم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداخته و گفتم: اگه تو عجله نداری، من عجله دارم. باید برم  
سر کار؟

لحظه ای چشمان غمگین و پر گلایه اش بسته شد و نفس سنگینش روی پوست صورت‌م نشست. سپس آهسته به روبرو چرخید و ماشینش را روشن کرد. تا رسیدن به رستوران، هر دو سکوت کردیم.

دستم را خشک کرده و از سرویس بهداشتی خارج شدم. تا رسیدن به میز اشغال شده توسط اشکان، خیره به صورت برافروخته و عصبی اش، قدم‌های لرزانم را سرعت بخشیده و روی صندلی که لحظه ای قبل عقب کشیده رهاش کرده و برای شستن دست‌هایم رفته بودم، نشستم.

نگاهی به صورت سرخ شده اش انداخته و گفتم: چیزی شده؟  
خشمگین اما در سکوت نگاهم کرد. از چشمانش شراره آتش می‌بارید. با دلهره گفتم:  
اشکان چته تو؟ می‌گم چی شده؟!

-داریوش بهادران کیه؟

به لحظه‌ی تنها گذاشتنش فکر کردم و گوشی موبایلی که بی‌حواس روی میز جا گذاشته بودم. من نیز با خشم گفتم: گوشی منو برداشتی؟  
روی میز خم شد و صورتش نزدیک تر آمد: داریوش کیه الهه؟! همونیه که باعث شده دلت به زندگی با من نیست؟

-چرت نگو. گوشیمو بده.

-میگی یا زنگ بزنم از مجید پرسم؟

با عصبانیت برخاسته و بدون توجه به مردمی که دور و برم بودند، گفتم: تهدیدم می‌کنی؟ گوشیمو بده ببینم.

گوشی را از جیب پالتوی خوش دوختش روی میز به سمتم سُر داد و گفت: صداتو بالا نبر. بشین حرف بزنیم.

گوشی و کیفم را چنگ زده و گفتم: حرفی نمونده. هیچ حرفی دیگه بین من و تو نمونده.

بی اعتنا به هر چه که دور و برم بود و هر صدایی که مرا فرا می خواند، از رستوران بیرون زدم. طول کشید تا خود را به من رساند و آستینم را از پشت کشید. عصبانی برگشته و گفتم: دست نزن به من.

عقب کشید و ایستاد.

-تو حق نداشتی تو گوشی من سرک بکشی.

-من...

عصبی و با نفس هایی که دو تا یکی می زد گفتم: دلیلی نداره برات توضیح بدم اما میدم تا با فکر خرابت، نجابت منو زیر سوال نبری. این آقا کارفرمای منه. من از مادرش مراقبت می کنم.

لبه ی پالتویش را کنار زد و دستش در جیب شلوارش نشست: واسه همین به اسم کوچیک صدات می کنه. وقتی زنگ می زنه و می بینه تلفنو جواب دادی و صدات در نیامد میگه: «الهه کجایی؟ نگران شدم»

پلک هایم را با درد روی هم انداخته و با خود گفتم: لعنت به تو داریوش. امروز دو بار با حرفات باعث شک دیگران به من شدی.

چشم که باز کردم، هنوز با غم، خیره ام بود.

کوله پشتی ام را روی شانه مرتب کرده و گفتم: برو اشکان. برو و دیگه هم سراغی ازم نگیر. هیچ وقت دیگه اسم و شماره ت روی گوشیم نیفته. وگرنه این بار من مجبورم به مجید بگم.

گوشی را از گوشم فاصله داده و همزمان با بستن چشم هایم لبم را زیر دندان فشردم.



-گوشه با منه الهه!

بی حواس گفتم: چی؟

کفری تر شد و گفت: معلومه حواست کجاست؟ الهه تو این جوری نبودی.

مکثی کرد و سپس گفت: چیزی شده؟ اتفاقی برات افتاده؟

نه نه. چیزی نشده. حالا دوز داروها رو تغییر داده؟

-میارم بعد از ظهر. فقط به من بگو اگه من نمی رسیدم دکتر برای کی باید توضیح می داد؟

وای چقدر کش می داد یک مسئله ی ساده را!!!

-ببخشید. فراموش کرده بودم صبح دانشگاه دارم. وگرنه با دکتر هماهنگ می کردم شب بیاد.

-حواستو بیشتر جمع کن لطفاً.

«باشه» ی ضعیف و بی جانم را ، خود به زحمت شنیدم.

-چیزی لازم ندارین؟ دوباره فردا نمی تونم تا اونجا پیام.

نه همه چیز هست.

-مطمئنی؟

دندان به دندان ساییدم. دست بردار نبود. نمی دانم قصدش کنترل امور بود یا تخریب

روح من؟! چه می کشیدند زیر دستانش!!!

-هستی یا نه؟

با صدایش دوباره گوشی را به گوشم چسباندم: بله هستم. امر دیگه ای ندارین؟

-نه عرضی نیست.

و بوق های ممتد... گویا عادت داشت بدون خداحافظ قطع کند.

-خانم!

با گذاشتن دستم روی قلبم بی هوا در جا پریدم. به پشت چرخیدم و تمام حرصم را روی او خالی کردم: فخری خانم عادت داری مثل روح، ظاهر بشی؟

نگاهش مکدر شد و سر به زیر انداخت: ببخشید خانم براتون نسکافه آوردم.

جلوتر رفته و گوشی تلفن را به سمتش گرفتم. ماگ را از سینی توی دستش برداشته و با لحن دلجویانه ای گفتم: ببخشید فخری خانم. امروز برام اعصاب نمونده. از همه جا داره سرم هوار میشه.

قدمی به سمت مبلمان چیده شده دور تلویزیون برداشتم و با مزه کردن نسکافه ی داغ گفتم: خدا امروزو تا آخرش به خیر بگذرونه. از اون روزای نحس بود امروز.

-چیزی لازم ندارین؟

نیم نگاهی به جانبش انداختم: شام بذار. داریوش داره میاد.

-چشم خانم.

این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

دو خشاب قرص را در دستش چرخاند و گفت: این که همونه. چی می گفت تغییرش داده؟

دستم را برای گرفتنش دراز کرده و گفتم: بدین ببینم.

قرص ها را به دستم می داد، نگاهش زیر چشمی به صورتم بود. با نگاه به قرص ها گفتم: شاید داروخونه اشتباه نسخه رو پیچیده.

ورق زبر آلومینیومی را نرم از دستم کشید و گفت: زنگ می زنم از دکتر می پرسم. شما عید چی کار می کنی؟

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: نمی دونم. اگر بشه دوست دارم برم شهرم.

گفت: خب اگه دوست داری برو اما چند روزه برگرد. تو نباشی دوباره این جا هرج و مرج میشه. منم بدونم چند روز نیستی، خودم میام...

صدای زنگ موبایلم، حرفش را قطع کرد. با گفتن «بخشید داداشمه» از او فاصله گرفته و تماس را برقرار کردم: الو سلام داداش.

صدای عربده ی مجید لایه های درونی گوشم را لرزاند: سلام و زهر مار، کدوم گوری هستی؟

زیر چشمی به داریوشی که هنوز زیر نظرم داشت، نگاه کردم و گفتم: چی شده داداش؟

-ازت پرسیدم کدوم گوری هستی؟

برای این که داریوش متوجه بحث ما نشود به سمت انتهای سالن رفته و با صدای ضعیفی گفتم: خونه هستم.

-کدوم خونه؟ همون جایی که رفتی کلفت شدی؟

پس می دانست. می دانست و این گونه عربده می کشید و مرا کلفت می نامید.

-مامان در جریان که من کجا هستم.

-همین مامان تو رو خر کرده. تو رفتی درس بخونی یا کلفت خونه ی مردم بشی؟

-این چه حرفیه دادا...-

نگذاشت حرف بزنم. باز فریاد کشید: مگه نگفتم نمی خواد کار کنی؟ مگه نگفتم بتمبرگ تو خونه من برات پول می فرستم. لیاقت تو کلفتیه؟ تو این همه درس خوندی بری مادر مردمو تر و خشک کنی؟ خوب گوش کن ببین چی میگم الهه. همین امروز وسایلتو بر می داری و بر می گردی خونه. بعد از عید خودم می برمت تهرون و برات خونه اجاره می کنم. شیر فهم شد؟

-اما داداش...-

-یا امروز میای یا هیچ وقت نمیای.

دل شکسته ام را روی دوش انداخته و با سری به زیر افتاده و چشمانی غرق اشک ، به سوی پله ها رفتم.

-مشکلی پیش اومده برات؟! -

با شنیدن سوالش ایستادم و بدون نگاه گفتم: نه چیزی نیست. می خوام برم اتاقم.  
-برو راحت باش.

با پشت آستین اشک انباشته در چشمم را زدودم و شماره ی خانه ی پدری را رفتم.  
با شنیدن صدای مهربان مادرم، باز چشمه ی اشکم جوشید و صورتم خیس شد:  
مامان!

مادر گفت: جانم مامان؟! چرا گریه می کنی؟

-چی شده اونجا؟ مجید زنگ زد میگه همین الان برگردم.

سکوت طولانی اش را دل لرزان از استرسم تاب نیاورد و پرسیدم: مامان چی بهش گفتین؟ چرا بهم میگه کلفت شدی؟

-دیوونه شده باز. شده مثل قدیماش. یه چند وقتی بمون تا من آرومش کنم. اونجا باشی خیال من راحت تره. اون جا رو بلد نیست. فردا صبح میرم پیش آقاجونت که واسطه بشه و با مجید صحبت کنه. تو گریه نکن مادر.

-مامان من می ترسم مجید کاری دست من و خودش بده. لج منو سر فائزه و آوا خالی نکنه.

-نترس من هستم. هواشو دارم. تو فقط مواظب خودت باش.

-مامان! یعنی عید هم نیام پیشت؟ دلم برات یه ذره شده.

-الهی قربون دلت برم. بمون بهت خبر میدم.

با قطع تماس مادر، بلافاصله شماره ی سعید را گرفتم. اما صدای بی روح و سردش فهماند که این بار امیدی به درایت و هوشیاری اش نداشته باشم.

-سعید جان! منم الهه!

-شناختم. البته نه... هنوز مونده بشناسمت.

مات و مبهوت ماندم. زبان خشک شده ام را به زحمت در دهان چرخانده و گفتم: مگه من چیکار کردم سعید؟ یه جوری حرف می زنی الان افروز فکر می کنه من اینجا دارم چه گندی می زنم.

-هر چیزی به نفع باشه باهام مشورت می کنی و هر چیزی به ضررت، صداشو در نمیاری؟

-الان اینجا چی به نفع منه؟

-از خودت باید پرسید. تو رفتی خونه ی مردم کار می کنی؟

-خونه ی مردم چیه داداش من! من که نظافتش نمی کنم. یه پیرزن سگته کرده و آلازیمریه که ازم خواستن همدمش باشم.

-کی؟ پسرش؟ جناب بهادران!؟

با چشمان بسته دم عمیقی گرفته و گفتم: تو الان عصبانی هستی نمی شه باهات صحبت کرد. خداحا...

قبل از پایان مکالمه ام، تماس را قطع کرد. نحسی امروز تا آخرین دقایق دامنم را رها نمی کرد. عصبی و با نفس هایی که گاهی تند و گاهی کند می زد، روی تخت نشسته و سرم را بین دست هایم فشردم. نمی فهمیدم کجای کار کردن من عیب بود که حتی سعید همیشه آرام را، این گونه عاصی و غیر منطقی می کرد. باید می فهمیدم چه کسی آن ها را این گونه علیه من شورانده.

اشکان! شک نداشتم کار، کار خودش بود. گوشی را برداشته و با پاک کردن اشک های چشمم که دیدم را تار می کرد، بین لیست مخاطبین دنبال شماره اش جستجو کردم. با اولین بوق، جواب داد: جان دلم!

عصبی تر از آن بودم که کنترلی روی لحن حرف زدنم داشته باشم: خیلی بی جنبه ای اشکان. خیلی ... من ... من ..

متعجب گفتم: الهه! چی شده؟

-تو نمی دونی چی شده؟ دلت خنک شد الان؟ رفتی به مجید چی گفتی؟

-من به مجید حرفی نزددم.

-دروغ نگو. آقا جون من دوستت ندارم. نمی خوامت؛ زور که نیست. جواب رد گرفتی رفتی دق دلیتو خالی کردی؟ خیلی بی شعوری اشکان.

-درست حرف بزن ببینم چی میگی؟ بهت میگویم من مجید رو ندیدم. من هنوز تهرانم.

مکت کردم. درست شنیده بودم؟ خب تلفنی که می توانست به مجید خبر بدهد! دروغ می گفت.

-حتما که نباید دیده باشیش. تو بهش از داریوش بهادران گفتی؟

مکت طولانی اش به یقین رساند مرا. با صدای بلندتری غریدم: چی حاصلت شد الان؟ به چی رسیدی؟ اگر می دونستم اینقدر بی شعور و...

دم طولانی ای گرفته و گفتم: کاش زودتر شناخته بودمت.

-تند نرو الهه. من هیچی به مجید نگفتم. مامان زنگ زد پرسه چی شد؟ گفتم از دستم عصبانی شدی و رفتی. علتشو پرسید، منم جریانو براش تعریف کردم.

پوزخندی زده و گفتم: پس این گندو عمه مینا زده.

-تو آرام باش خودم درستش می کنم. فقط بهم بگو مگه مجید چی گفته؟ چی کار کرده؟ الهه! با تو هستیم.

-نمی خود چیزو درست کنی. همین که همه چیزو بدتر نکنین کافیه.

فشرن دکمه ی پایان تماس، با ضربه ای که به در خورد، همزمان شد. « بفرمایین» گفتم و داریوش در را باز کرد: اجازه هست؟

برخاستم: خواهش می کنم. بفرمایین.

-بشین راحت باش.

با فاصله از من لبه ی تخت خواب نشست و گفت: اتفاق بدی برای برادرت افتاده؟

-نه اونا خوبن.

- پس چرا گریه کردی؟

به آینه ی روبرویم خیره شده و گفتم: گفته بودم بهتون داداشم گفته دیگه کار نکنم. حالا فهمیده عصبانی شده. میگه همین الان برگردم خونه.

-خب می خوای یه چند روزی برو تا آروم بشه و برگرد.

با ترس به سویش چرخیدم: وای نه. دستش برم برسه می کشه منو.

داریوش برآشفتم و گفتم: غلط کرده. مگه شهر هرت؟!!

متحیر و شگفت زده از واکنشش، با چشمان درشت شده نگاهش کردم که سرش را برگرداند و گفت: ببخش، تند رفتم. به من ربطی نداشت.

برخاست و روبرویم ایستاد: من حاضر ازت دفاع کنم. کافیه شماره شو بهم بدی تا خودم باهاش صحبت کنم.

-نه ممنون. مامانم حواسش هست. خودش حلش می کنه.

-فقط خواستم بدونی اگر کمکی خواستی، من همه جوره حاضرم.

پشت کرد و قدمی برای خروج برداشت. اما به در نرسیده، ایستاد و آهسته گفت: اونا هنوز نمی دونن چه فرشته ای دارن.

گفت و رفت. من ماندم و جمله ی آخرش... من شوکه شده با جسمی تحلیل رفته و یک دنیا سؤال بی جواب.

فصل سوم

عید هم آمد و رفت. سوت و کور ترین عید زندگی ام بود. مادرم را ندیدم. خانواده ام را ندیدم. دل تنگ بودم و غصه دار. تمام مدت خود را در عمارت حبس کرده و به مرور خاطرات پرداختم. نه پیام های یواشکی فائزه خوشحالم می کرد و نه تماس های



مداوم مادر. دلم فقط آغوش مادر می خواست و حمایت های برادرانه. پیام ها و دل نگرانی های گاه و بی گاه اشکان که از نبودن و نرفتنم می پرسید نیز، نمی توانست قوه ی محرکه ی چرخ وجودم شود. بی حس و حال تر از آن بودم که با اشکان کل کل کنم.

سیزدهمین روز سال بود. نحسی اش از در و دیوار عمارت، به جای جایش سرک کشیده و حتی داریوش را هم مبتلا کرده بود. من که حال بی حال خود را داشتم. مدام از این اتاق به آن اتاق، از هال به آشپزخانه و از سالن به حیاط سرک می کشیدم. زودتر از آن چه فکرش را می کردم، متوجه دگرگونی و حال پریشانم شد و گفتم: چرا امروز این قدر سردر گمی؟

بی حوصله پشت میز نهار خوری نشسته و گفتم: می تونم دو سه ساعتی برم بیرون؟  
-امروز همه جا تعطیله. کجا می خوای بری؟ یه بلایی سرت میاد.

-بد جوری حوصله م سر رفته. می خوام برم پیش مونا. هر جا رفته باشن پیداشون می کنم و یکی دو ساعت دیگه بر می گردم.

-بهش زنگ بزن ببین کجاست با آژانس بفرستمت.

موبایل را برداشتم و با مونا تماس گرفتم. ناامید شدم وقتی گفت هنوز از مشهد برنگشته و دلم خون شد از تنها بودنم. حس بدی بود تنها ماندن با وجود خانواده ای بزرگ و پر از قوم و خویش.

به دنبال داریوش تا باغ کشیده شدم. با آقا رستم مورد گل ها و درخت های باغ حرف می زد و این که کسی را برای کاشتن گل های بنفشه و پامچال بیاورد.

به تماشای گل ها ایستادم که گفت: چی شد؟ کجا بودن؟

-هنوز از مشهد برنگشته.

-نمیری؟

-نه دیگه. کجا برم؟!

نگاهش را با تائی از من برداشت. کاش دعوت دایی را قبول کرده و به کرج می رفتم. حداقل این قدر تنها و منزوی نمی ماندم. دلم بدجور هوایی شده بود. هوای خانه و عطر مادر. بغضم را فرو خورده و راهی آشپزخانه شدم. فخری خانم با دیدنم از پشت میز برخاست و ایستاد.

-بشین فخری خانم. کاری ندارم. حوصله م سر رفت اومدم اینجا.

نشست و سیبی از سینی برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد.

-چی کار می کنی فخری خانم؟!

چاقو را با مهارت زیر پوست سیب چرخاند و گفت: خانم این سیب ها از قبل از عید مونده بود. گفتم تا خراب نشده مر با درست کنم.

به قابلمه ای که سیب های حبه قندی را در آن ریخته بود، سرکی کشیدم و گفتم: مریم و شبنم کی برمی گردن؟

-داداشم گفت آخر شب میاردشون. نذاشتم خانم. امشب شهر غلغله ست. همه جا ترافیکه. گفتم بمونن صبح بیان.

برخاستم: کار خوبی کردی.

روی تخت دراز کشیدم و انگشتان دستی را که زیر سرم گذاشته بودم، بین موهایم فرو برده و با نوک انگشت کف سرم را ماساژ دادم. هندزفری وصل شده به گوشی را روی گوشم گذاشتم و روی آهنگی پلی کردم:

صدا کن اسمو عشقم. صداتم واسه من خوبه

نگاه کن توی چشم. من نگاتم واسه من خوبه

بازم موهاتو واکردی عجب موجی تو موهاته

یه دریا زیر سر داری یه دریا پشت پلکاته

یه دریا پشت پلکاته

به چشمات قسم آروم نمی شم تا نیای با من زیر بارون

به این احساس دل بستن دارم وابسته میشم ساده و آسون...

نمی دانم چقدر به آن حال بودم که فخری خانم با در زدن و اجازه از من، در را باز کرد. به احترامش نیم خیز شدم که گفت: خانم! آقا تو پایین هستن. گفتن با شما کار دارن.

هندزفری و گوشی را روی تخت خواب رها کرده و پشت سر فخری پایین رفتم. روی مبل دراز کشیده بود. پشت مبل ایستادم در حالی که سعی می کردم نگاهم روی بدنش ننشیند، گفتم: کارم داشتن؟

-لباس بپوش بریم بیرون.

با حیرت گفتم: من و شما؟

در جایش نشست اما صورتش را به پشت و رو به من نگاه داشت: آره. مگه نمی خواستی بری پیش دوستت. حالا فکر کن با یه دوست میری بیرون. منم چند سالی میشه نرفتم سیزده بدر.

نگاه هاج و واجم را که دید، گفت: برو تا پشیمون نشدم.

لب کش آمده ام را سریع بستم و پله ها را شتابان بالا رفتم. به سرعت برق و باد آرایشی روی صورتم نشاندم و لباسم را تعویض کردم. محتویات کیفم را چک می کردم که در زد و گفت: حاضری؟

در را که باز کردم، با لبخندی تحسین آمیز سر تا پایم را از نظر گذراند و گفت: بریم؟ سرم را به نشان مثبت پایین فرستادم و با لبخند کنارش راه افتادم. مقابل در ورودی رو به فخری خانم که نگاهمان می کرد گفت: ما بیرون شام می خوریم. فقط مواظب مامان باش.

به محض راه انداختن ماشین دستگاہ پخش را روشن کرد. به نیم رخش نگاه کردم. شاد بود. از چهره اش مشخص بود که شاد است. نگاهش می خندید. با نوک انگشتانی که دور فرمان پیچیده بود، ضرب می گرفت و زیر لب زمزمه می کرد. من هم خوش حال بودم. فقط فکر کردم اگر برادرهایم بفهمند، وای به حالم!!! مجید که حتما سرم را می برید.

مقابل پارکی ایستاد. دوشادوش هم وارد شدیم. فضای سبز و محیط زیبایی داشت. دور دریاچه ای که چند قو در آن شناور بودند، قدم زدیم. هر دو در سکوت. سکوت داریوش سنگین در آه هایی که می کشید. سکوت من شناور در حسرت از دیدن خانواده هایی که دور هم نشسته بودند و در حال گفتگو و خنده و یا خوردن تنقلات بودند. دلم دیدار خانواده را تمنا می کرد.

داریوش گفت: چی شده؟ چرا این جوری نگاهشون می کنی؟

آهی کشیدم: دلم گرفته. چند ماهه مادرمو ندیدم.

-چرا برادرت اینکارو کرد؟

لب هایم را به علامت ندانستن به هم فشردم و شانه بالا انداختم. بوی آش رشته پیچیده بود و مشام را نوازش می کرد.

دکه ی کوچکی را نشان داد و گفت: آش می خوری بگیرم؟

-زحمت نکشین.

-بیا بریم.

مسیر قدم زدن را تغییر داد و من نیز به دنبالش. تقاضای دو پرس آش کرد. مرد فروشنده به میز و نیمکت پشت دکه اشاره کرد. پشت میز و نیمکت چوبی نشستیم. داریوش دو طرف پالتویش را روی هم کشید و با نگاه به اطراف گفت: چقدر سرده! این مردم تو این سرما چطور رو چمن نشستن؟ سردت نیست؟

سبک بال و با حسی که ته دلم قیلی ویلی می رفت، شانه بالا انداختم: نه سرد نیست.

کاسه ی آش که مقابلمان قرار گرفت، عطر و بخار برخاسته از آن، مدهوشم کرد. داریوش با ولع شروع کرد به خوردن و کاسه ی من نصف نشده ، گفت: خوشمزه بود. بازم بگیرم؟

نگاهم را از کاسه ی خالی از آش به صورتش کشاندم و گفتم: وای نه، من که دیگه جا ندارم. برای خودتون بگیرین.

منصرف شد و برای حساب کردن رفت. با عجله بقیه را خوردم و سریع خود را به او رساندم. با دیدنم گفت: بعد از فوت دانیال و پدرم دیگه سیزده بدر نرفتم. بعد از پنج شش سال با یه دوست سیزده بدر رفتن هم خوبه. با دوستی که مثل من از محبت خانواده ش دور مونده.

آه سنگینی که از اعماق قلبمان بر می خاست، همزمان شد و داریوش گفت: هر دوی ما تو شرایط بدی گیر کردیم که خودمون هیچ تقصیری نداریم و سرنوشت برامون رقم زده. حالا بهتر می تونی من و درک کنی، من و کاب\*و\*س هام رو.

گفتم: می خواین با هم حرف بزنیم؟

لبخندی زد و دست در جیب پالتویش فرو برد: چه اصراری داری که بدونی؟ می خوای من به عنوان اولین بیمار ت برات حرف بزنم و تو هم به من مشاوره بدی، تجربه ت بیشتر بشه؟

-نگاه من به شما اصلاً ابزاری نبود. فقط فکر کردم حالا که از من خواستین شما رو دوست خودم بدونم و با شما به پارک بیام، خودتونم حرف رو با کاب\*و\*سهاتون رسوندین، شما هم من و دوست خودتون بدونین و با من صحبت کنین شاید حالتون بهتر بشه.

کنار دریاچه رسیده بودیم. داریوش گفت: می خوای سنگ صبورم بشی؟

پشت کردم به حفاظ آهنی دور استخر و به آن تکیه دادم. سری به چپ و راست تکان دادم و گفتم: یه دوست که سنگ صبور هم باشه.

داریوش دو دستش را در موازات هم روی حفاظ نهاد و سنگینی وزنش را روی دستهایش انداخت و رو به دریاچه ایستاد: گذشته ای که ارمغانش کاب\*و\*س و تنهایی و دل پر از غم باشه، شنیدن نداره.

-بیشتر کنجکاو شدم. البته اصرار نمی کنم. میل خودتونه.

به سمت من برگشت و نگاهش به نیمکت خالی زیر درخت کاج افتاد و گفت: بریم اونجا بشینیم.

سمت راست من نشست و آرنج دست چپش را روی پشتی نیمکت گذاشت پای را روی پا انداخت و به سمت من متمایل شد. در سکوت نگاهم کرد و سپس با آهی عمیق، رو برگرداند: امیدوارم بعد از شنیدن حرفام از انتخاب این دوست نادون پشیمون نشی.

-قول میدم پشیمون نشم. هر چند که شما رو هم هیچ وقت دوست نادون ندیدم.

-حتی اگه باعث و بانی مرگ برادرم شده باشم؟

بدون حرفی سرم را به حالت پرسشی تکانی داده و نگاهش کردم.

به آسمان خیره شد. گویا در ذهنش خاطرات را ردیف می کرد. هیچ نگفتم تا فرصت کافی داشته باشد. سکوتش را با نفس منقطع اما طولانی شکست و گفت: دانیال، سومین میوه ی عشق بی نظیر و افسانه ای پدر و مادرم بود. عزیز دردونه ی خونه. عزیز همه ی ما.

آهی کشید: بر خلاف دانیال که ساکت و تودار بود، من پسری شیطون و پر حرف بودم. تموم دوران کودکی و نوجوانی من با بازیگوشی و اذیت کردن مستانه و دانیال گذشت. دیپلم که گرفتم، دو سه سالی می شد که بابا سهام این کارخونه رو خریده بود. تو سرم هوای رفتن بود. به عشق دختری که از ایران رفته بود و فکر می کردم باید برم تا به دستش بیارم. اینجا رو قفس می دیدم.

پوزخندی زد: خیلی بچه بودم. فکر می کردم بدون اون همیشه زندگی کرد. وقتی بابا گفت اگه بمونی و درس بخونی و بری سربازی، کارخونه رو بهت واگذار می کنم، تازه فهمیدم هیچ عشقی به کیانا نداشتم. کیانا رو بال پروازم می دونستم برای رفتن ... برای پریدن به اون طرف آب. تو دانشگاه با حسام و شروین و پویا شلوغ ترین و شر ترین گروه کلاس رو تشکیل داده بودیم. دانشگاه که تموم شد، بهونه ی بابا برای سربازی شروع شد. هرچه اصرار کردم نرم نشد که نشد.

سربازی هم تموم شد . یه ماه بعدش عروسی مستانه و آقای میمنت بود. می شناسیش که؟

سری تکان داده و گفتم: آره.

-یکی دو هفته قبل از عروسیشون مامان صدام کرد که بفهمه دوست دختر دارم یا نه. گفتم : نه. مامان با حالت سرزنش خندید و گفت: «آخه تو بیست و شش سال سن داری. تا حالا کسی رو برای خودت پیدا نکردی؟» گفتم: «دوران دانشجویی یه ده دوازده تایی داشتم که همه رو قال گذاشتم و دوران سربازی هم تو پادگان دختر راه نمی دادن وگرنه اون جا هم چندتایی پیدا می کردم» .

مامان و بابا عزمشونو جزم کرده بودن دستمو بند کنن. مامان از دوست جدید تجاری بابا حرف می زد. از دختراش. از دختر نجیب و آرومش. می گفت آقای جهان آرا دو تا دختر به اسم طلا و حنا داره. طلا نامزد داشت و اونا حنا رو برای من در نظر گرفته بودن. بابا می خواست مطمئن بشه دیگه هیچ حسی به کیانا دارم. خیالشونو جمع کردم که هیچ حسی به کیانا ندارم.

سن و سالشو پرسیدم که مامان گفت از دانیال هم کوچیک تره. یعنی حدود شش سال از من کوچکتر بود. گفتم: «فقط باید ببینمش.» قرار شد عروسی مستانه ببینمش. گفتم: فقط شما زودتر بهم نشون بدین. خودم چنان مخش روبزنم که حظ کنین. آرنج هایش را روی زانو گذاشت و به جلو خم شد. سرش را بین دست هایش نگه داشت و چند بار با افسوس و حسرت آه کشید.

روز عروسی مستانه با پدرم ورودی تالار ایستاده بودم که آقای جهان آرا با همسر و دو دختر و داماد بزرگش وارد شدند. حنا رو اولین بار هونجا دیدم و لذت بردم از سلیقه ی مامان و بابا. سعی کردم توجهش رو جلب کنم . وقتی دیدم نگام کرد برایش چشمک زدم.



دستی که دور سرش مانده بود، فشرده تر شد و نوک انگشتانش روی پوست سر فرو رفت. ترسیدم. خودم را جلوتر کشیده و گفتم: آقای مهندس! می خواین یه وقت دیگه صحبت کنیم؟ مثل این که حالتون خوب نیست.

سرش را بالا گرفت و رو به آسمان، بغضش را فرو خورد. سیبک گلویش سخت پایین رفت: به وضوح جا خورد. انگار توقع نداشت یا اصلاً از چشمک من خوشش نیومد. من به پای ناز کردنش گذاشتم و پیش خودم فکر کردم من این ناز و ادا رو از بین می برم. زهی خیال باطل. اونی که شکست غرور من بود نه ناز و اطوارهای حنا.

در تمام طول روز عروسی تلاش کردم و تلاشی بی فایده. بعد از عروسی که به مامان جریان رو گفتم بهم گفت: «حنا دختر سر به زیریه و من نباید توقع داشته باشم با یک نگاه عاشقم بشه.» پدرم منتظر تلاش من نمود و با آقای جهان آرا قرار خواستگاری گذاشت. بر خلاف آقا و خانم جهان آرا، حنا اصلاً از این خواستگاری خوش حال به نظر نمی رسید. برای جواب وقت خواستند. بعد از دو هفته جواب مثبت دادند و ما رسماً نامزد شدیم. با چه بریز و بپاشی!!! بابا برای پسر بزرگش سنگ تموم گذاشت. از طرفی هم نمی خواست پیش جهان آرا کم بیاره. حنا نامزد شده بود.

داریوش سکوت کرد. سکوتی جان خراش، سکوتی که هزار حرف نگفته در خود داشت. چیزی را که شنیده بودم باور نمی کردم. نامزدی داریوش. یعنی این مرد مغرور روزی عاشق شده؟! سخت بود باور کردنش...

مدتی کوتاه گذشت و دوباره سکوتش را شکست و گفت: در تمام دوران نامزدی هر کاری برای خوش حال کردنش انجام دادم. تو عمارت خودمون براش تولد گرفتیم. مدام مهمونی دادیم و مهمونی رفتیم. قرار می گذاشتم که بریم بیرون بگردیم اما سر قرار حاضر نمی شد. بهانه های جورواجور می آورد و از مهمونی در می رفت. دوستام سرزنشم می کردن و من مادرم رو. همه فهمیده بودن حنا دوستم نداره اما مامان بهم

امید می داد که فرصت بده تا عاشقت بشه. شش ماه از نامزدی ما گذشت. یه شب مامان خونواده ی جهان آرا رو دعوت کرد. حنا مثل همیشه بد اخلاق بود. اون شب دانیال به بهانه ی باشگاه داشتن خونه نیومد. از صبح فردا هم اخم و بهانه ها شروع شد که من درس دارم ، کنکور دارم هیچ کس به من توجه نمی کنه. مدام تو این خونه مهمونی و سر و صداست. مادر سعی می کرد آرومش کنه و من غافل از این که تو دل برادرم چی می گذره. ازش بزرگتر بودم اما نتونستم پشت و پناهِش باشم. تکیه گاهش باشم. ازش غافل شدم و برادرم بد جوری شکست. صدای شکستنش که پیچید فهمیدم چه قدر اشتباه کردم. فهمیدم چطور تو نادونی خودم سر کردم و نفهمیدم دور و برم چی می گذره. یه هفته از مهمونی گذشت. دیدم مامان گریه و زاری می کنه. جریان رو پرسیدم و فهمیدم دانیال شب خونه نیومده. سابقه نداشت. من خیلی وقتاً سرگردم دوست بازی می شدم و شب خونه نمی رفتم اما دانیال نه. من و بابا و شهاب جداگانه به دنبالش گشتیم. هر چه بیشتر گشتیم، کمتر پیدا کردیم. این بین هر چه به حنا زنگ می زدم جوابم رو نمی داد. رفتم در خونه ی آقای جهان آرا و سراغ حنا رو گرفتم. اول بهانه آوردند که رفته خونه ی خاله، رفته خونه ی دایی، رفته به جهنم. وقتی اصرار من رو دیدن گفتن که حنا دو سه روزه از خونه رفته و پیداش نیست. من هم جریان دانیال رو تعریف کردم. حس بدی داشتم. ته دلم این غیب زدن رو بهم ربط می دادم. احساس حماقت می کردم. فکر می کردم از برادرم رو دست خوردم. حس انتقام تو وجودم پر شده بود. فقط دلم می خواست دستم به دانیال برسه تا بفهمونمش که از راه به در کرده زن برادرش یعنی چی؟ داشتم خفه می شدم. فقط می خواستم برسم خونه و به مامان و بابا بگم بچه شون چه گندی زده و چه \*خ\*ی\*انتهی در حق برادر بزرگش کرده.

مشت دستش را کف دست دیگرش فرود آورد. با حرص و دندان هایی که بر هم می فشرد تا اشکش نچکد گفت: رفتم خونه تا بفهمم چه می شه کرد با این بی آبرویی.

مستانه داشت تو باغ قدم می زد. قدم که نه، با حرص این ور و اون ور می رفت. تا منو دید پرید جلو و گفت: داریوش یه اتفاق بد افتاده. اینو بخون.

کاغذ رو ازش گرفتم و باز کردم. خط حنا بود:

دانیال جان! عزیز دلم.

کجایی عشقم؟ دلم برات یه ذره شده. ما امشب خونه ی شما هستیم و تو نیستی. عشقم کجا رفتی؟ چرا از من فرار می کنی؟ به دادم برس دانیال. اگه خودت همه چیزو به برادرت نگی یا خودم بهش میگم و یا ... خودمو می کشم. باور کن راست میگم. آخه دیوونه من چه طور می تونم عاشق تو باشم و زن برادرت بشم؟ دانیال به دادم برس. غلط کردم سر لجبازی با تو بهش جواب مثبت دادم. اگه از اول همه چیزو به خونواده ت می گفتم، دیگه این جوری نمی شد. عشق نازنین من! فقط دو روز بهت فرصت میدم دو روز دیگه یا حرفای افشا شده ی من رو تحویل بگیر یا جنازه م رو. این نامه رو تو فرصتی مناسب میذارم تو اتاقت. بخون و بهش فکر کن.

دوستت دارم حنا

تمام خود داری اش دود شد و به هوا رفت وقتی متن نامه را خواند. با انتهای کف دستش پیشانی اش را فشرد و گفت: رفتم در خونه ی جهان آرا. نامه رو که خوندن هر کدوم غش کردند و یک طرف افتادند. تازه اون وقت بود که طلا به حرف اومد و گفت تو دوران سربازی من، حنا و دانیال با هم دوست بودند. وقتی من از حنا خواستگاری می کنم، حنا از دانیال می خواد که همه چیزو به ما بگه و دانیال میگه: «حالا که داریوش ازت خواستگاری کرده تا ابد هم بمونی من دیگه سراغت نمیام» و حنا هم برای لجبازی با دانیال به من جواب مثبت میده. می گفت یه جایی پنهون شدن تا آب ها از آسیاب بیفته و با هم از کشور خارج بشن. با جهان آرا رفتیم پیش پلیس و هر دو رو ممنوع الخروج کردیم. یک ماه بعد یه روز سرد، وسط چله ی زمستون، روزی

که هوا خیلی سرد بود و برف می بارید، خبر آوردند که دانیال و حنا سر مرز گیر قاچاقچیا می افتن و کشته میشن. با شنیدن این خبر بلافاصله پدر سکتہ ی مغزی می کنه و قبل از رسیدن به بیمارستان تموم می کنه. زندگی ما بهم ریخت. پدر و دانیال رو با هم از دست دادیم. من تو زندگی مشترکم به \*خ\*ی\*انت نامزدم رسیدم و مادرم به جنون رسید. دانیال و پدر رو تو یه روز تشییع کردیم. از اون روز تا حالا این عذاب وجدان دست از سرم بر نمی داره. اگر من اونا رو ممنوع الخروج نکرده بودم، حالا اونا از کشور رفته بودند و اگرچه ممکن بود هرگز نبینمش ولی خیالم جمع بود که زنده ست. من بابت مرگ دانیال خودمو مقصر می دونم. مادرمو که می بینم عذاب می کشم. دیگه از زندگی بیزارم.

نفهمیدم چه وقت صورتم خیس شد. زمانی متوجه خیسی صورتم شدم که فهمیدم داریوش گونه های تر از اشکش را از من پنهان کرده است. صورتم را پاک کردم و گفتم: چرا شما خودتونو مقصر می دونین؟ مگه شما به اونا \*خ\*ی\*انت کردین؟ این قدر خودتونو عذاب ندین. خدا جای حق نشسته و تنها اون می دونه کی مقصره. هوا تاریک شده بود و پارک از جمعیت مردم، خالی. گفتم: بلند شدین داریوش خان! پاشین بریم خونه. بعداً با هم مفصل صحبت می کنیم.

مطیع و بی حرف برخاست و حین قدم زدن گفت: پشیمون نیستی که حرفامو شنیدی؟

-اصلاً-

پوزخندی زد و گفت: سیزده بدر بد امسالت رو بدتر کردم.

-اما دوست خوبی پیدا کردم که خیلی بهم اعتماد داره و برام درد دل می کنه و منو محرم رازش دونسته. این به همه چیز می ارزه.

لبخند تلخی زد و به سمت محل پارک اتومبیلش رفتیم.

بطری آب معدنی را به سمتش گرفتم. آن قدر در خود و افکارش غرق بود که متوجه نشد. درب بطری را باز کردم و بطری را جلوتر بردم: یه قلمپ بخورین. اعصابتونو آروم می کنه.

نگاهی به من و به دستم که نزدیک بدنش قرار داشت، کرد و هیچ گفت. بطری را گرفت و من خجالت زده، دستم را عقب کشیدم.

نمی دانستم \*خ\*ی\*انت چه طعمی دارد اما رنگ و بویش را احساس می کردم. از نگاه خسته ی این مرد، از دل شکسته و شکست خورده اش، از تنهایی و گوشه نشینی اش، از غم بی برادر شدنش، از کاب\*و\*س های شبانه اش، از ناله ها و گریه هایش در تنهایی و خلوت. حالا بیشتر او را درک می کردم. عصا قورت داده بودنش یا به قول مونا بو گندو بودنش را. شاید اگر من جای او بودم، این همه تحمل نداشتم. میدان را دور زد و به سمت خیابان های مرکزی شهر راند. با تعجب گفتم: نمی ریم خونه؟

نگاهی به ساعت دیجیتال روی داشبورد ماشین کرد و گفت: شام بخوریم می ریم. -میریم خونه یه چیزی می خوریم.

لبخند تلخ و سردی زد و گفت: می ترسی این دوست پر از ماتم نتونه یه شام خوب مهمونت کنه؟

-این چه حرفیه؟ از شما بیشتر از اینها به من رسیده. میگم تو این حالی که شما دارین بیشتر از این به زحمت نیفتین.

-حال من مال امروز و دیروز نیست. حالا حالاها هم تموم نمیشه.

- شما سخت می گیرین. شما مقصر هیچ کدوم از اون اتفاقات نیستین. خدا رو فراموش کردین. خدا کجای زندگی شما وجود داره؟

- مگه اصلاً وجود داره؟

لب به دندان گزیدم و گفتم: استغفرالله آقای مهندس! چی میگین شما؟

- حقیقت. یک عمر گفتن خدا هست خدا می بینه. کو؟ کجاست؟

صدایش بالا رفت و با بغض فریاد زد: بیاد ببینه من دل هیچ کس رو درد نیاوردم و دلم رو شکستن. بیاد ببینه من خون به دماغ کسی نیاوردم و خون برادرمو ریختن. نشونم بده تا ببینمش. نشونم بده این خدایی رو که میگی جای حق نشسته.

خیلی عصبانی بود. قطعاً در این همه فشار روحی ای که داشت، نمی توانستم خدا را به او نشان دهم. می گفت نشان بده اما نمی خواست که ببیند. سکوت کردم. مقابل رستورانی ایستاد و پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم. پشت میز که جاگیر شدیم، دلم می خواست سکوت را بشکنم و با او از خدا حرف بزنم. اما ترسیدم با این همه جبهه ای که او بر علیه خدا گرفته، توهینی کند یا کفری بگوید که من هم بسوزم. صبر کردم تا فرصتی مناسب.

به ایام امتحانات نزدیک می شدم و تمام تلاشم تسلط بر دروس بود. نمی خواستم بهانه به دست خانواده ام بدهم. داریوش کمتر به عمارت سر می زد. تحمل دیدن وضعیت رو به افول مادرش را نداشت. ترجیح می داد مادرش به پر خاشگری و عصیان گذشته باشد اما غروب عمرش نزدیک نباشد. سعی می کردم قانعش کنم به دیدار مادری بیاید که حالا داریوش را هم نمی شناخت. می گفتم «دیر می شود و روزی تو می مانی و حسرت هایت». نمی پذیرفت. درکش می کردم. گاهی دو سه هفته نمی آمد. اما هر روز تلفنی جویای حال مادرش و مسائل عمارت می شد.

تماس های خواهرش مستانه بیشتر شده بود و دل واپسی اش پر رنگ تر. به خواسته اش لپ تاپ را روبروی مادر ناتوانش می گذاشتم و صدایش می کرد اما خانم بزرگ خیره و بدون عکس العملی نگاه می کرد دختر بی تاب و گریانش را...

با دیدن شماره مادرم جیغ کوتاهی کشیدم و تلفنم را جواب دادم: الهی ماه باشی ستاره باشم دورت بگردم مامانی خوشگلم.

مامان خندید و گفت: سلامت کو فضول خانم؟

-سلام به ماه همیشه تابان زندگیم.

مامان با لب همیشه خندانش گفت: سلام عزیز دلم. کجایی مادر؟

-عمارت هستم. امتحانام نزدیکه دارم درس می خونم. شما خوبی؟ داداش های بد اخلاقم خوبن؟ نوه های گل مون خوب هستن؟

مامان گفت: همه خوبن عزیزم. زن داداش ها هم خوبن.

حتماً مامان کنار افروز بود که آبرو داری می کرد: ان شا الله همیشه خوب باشن. چه خبر مامان گلی من؟

مامان گفت: خبر که ... تو ترمینالم دارم میام پیشت.

بی اراده از خوشحالی جیغ کشیدم و به هوا پریدم. حالا که داریوش نبود راحت تر می توانستم هیجانم را تخلیه کنم. پشت تلفن می ب\*و\*سیدمش و قربان صدقه اش می رفتم.

-میام دنبالت. باشه گل گلی من؟

مامان گفت: باشه عزیزم فعلاً خداحافظ.

تماس که قطع شد، مهمان بودن خودم در این عمارت، به من پوزخند زد. باید اینجا میزبان مادر می شدم؟ نمی شد. خودم راحت نبودم. وای به آن روزی که فخری و دخترانش جلوی مادر لب باز می کردند از رابطه ی صوری من و داریوش پرده بر می داشتند!!! این بار حسابم نه با مجید، که با کرام الکاتبین بود. دل را به دریا زده و شماره ی داریوش را گرفتم: سلام. ببخشید مزاحم میشم.

داریوش خیلی سرد گفت: خواهش می کنم. چیزی شده؟ مامان خوبه؟

-خانم بزرگ خوبن. آقای مهندس من یه دو سه روزی تا نهایتاً چهار پنج روز مرخصی می خوام. امکانش وجود داره. البته هر روز میام به خانم بزرگ سر می زنم.  
با خنده ای مهار شده گفت: بالاخره یه روز، دو روز، سه روز یا چهار پنج روز؟  
-نمی دونم. بستگی به مدت اقامت مهمونم داره.

با تعجب گفت: مگه مهمون دارین؟

: -مامانم داره میاد.

-پس چرا مرخصی می خوای؟

-خب باید با مامان برم خونه ی بی بی بمونم دیگه. مامانم که رفت بر می گردم.

با تعجب گفت: کجا برین؟ خب مادرتون هم بیاد عمارت.

-نه این جووری که نمی شه.

-چی رو این جووری نمی شه؟ من که نیستم. شمایی و مادرت. یعنی چند روز نمی

تونی همونجا از مادرت پذیرایی کنی؟ آدرس عمارت رو بهش بدین بیاد.

-آخه درست نیست.

-الهه نبینم مادرت جای دیگه ای ساکن شده باشه. ناراحت می شم.



-من که نمی تونم به جای مادرم تصمیم بگیرم. شاید نخواد مزاحم شما بشه.  
با لحن خندانی گفت: شما با همون زبان سلیس فارسی ات راضی شون کن.  
این هم دیگه دست از این فصاحت زبان من بر نمی داشت. گفتم: باید باهاشون  
صحبت کنم.

-بذارین خونواده تون با عمارت و آدماش آشنا بشن. شاید برادرتون از خر شیطان  
پیاده بشه.

حرفش حق بود. گفتم: پس من میرم ترمینال دنبال مادرم.

-می خوای من برم؟

-نه دیگه مزاحم شما نمیشم.

-باشه. هر جور راحت هستین.

داریوش که نبود، ممنوعیت پوششی نداشتم. بدون این که دنبال شال و روسری  
بگردم از پله ها پایین رفتم. صدای فخری می آمد که از بله آقا و نه آقا گفتنش می  
شد فهمید داریوش پشت خط است.

این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

با دقت اطراف را جستجو می کردم که دستی روی شانه ام نشست. به سرعت برگشتم  
و تمام خود را در آرامش و امنیت آغوشش جای دادم. دل تنگی چند ماهه ام، اشک  
شد و بر صورتم بارید. مادر با نوک انگشتانش زیر چشمم را پاک کرد و گفت: چته ته  
تغاری؟

-دلم برات خیلی تنگ شده بود مامان.

ساکش را از روی زمین برداشت و گفت: بریم که سه چهار روزی پیشت هستم.  
-دورت بگردم مامانی.

با اخمی تصنعی به بازویم زد و گفت: خدا نکنه ورپریده.

تاکسی گرفتم و آدرس عمارت را گفتم. مادر در سکوت آدرس را شنید و هیچ نگفت. احساس کردم بدش نمی آید عمارت و یا افرادش را بیشتر بشناسد. در عمارت فخری، به استقبال آمد و با آن روزی دیگرش که بسیار خوش خلق و مهربان بود، ساک مادر را گرفت و به اتاق من برد. با هم به اتاقم رفتیم. مادر با نگاهی گذرا اما موشکافانه همه ی زوایای اتاق را از نظر گذراند.

چادرش را از روی سر برداشت و منظم تا کرد و گفت: آقای مهندس کجاست؟

لباس هایش را در کمد جای داده و گفتم: زیاد نمیاد. بخصوص هوا گرم شده دیرتر میاد که هم من و هم دخترای فخری خانم راحت باشیم.

لبخندی زد و گفت: چه پسر فهمیده ای!

گفتم: آره انسان شریفیه.

در دلم گفتم: اون قدر فهمیده که گاهی هر چی دلش می خواد بار ته تغاری ت می کنه.

در بین لباس هایش دستم به بسته ای کادوپپیچ شده خورد که بیرون کشیدم و گفتم:  
این چیه مامی؟!

گفت: کادوی تولدت. مگه هفته پیش تولدت نبود؟

آهی کشیدم و گفتم: تولدی که هیچ کدوم از برادرام یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفتن.

گفت: درست میشه مادر. مجید خیلی آروم شده. فائزه مدام باهاش صحبت می کنه. داره راضی اش می کنه. همیشه بهت گفتم: «صبر، اوج احترام به حکمت خداست» کنارش نشستم و سرم را روی پایش گذاشتم و مادر سرم را نوازش کرد و گفتم: اما من دلم براشون تنگ شده. بی معرفتا نه تلفن منو جواب میدن نه پیامک هامو. مجید همه رو بر علیه من تحریک کرده.

مامان ب\*و\*سه ای روی موهایم کاشت و گفت: غصه نخور عزیز دلم. من که تحت تاثیر اونا نیستم. می بینی که حالا پیشت هستم.

سرم را بلند کردم و گفتم: آوا و امیر عباس خوب هستن؟ الهی عمه قربونشون بره. دلم برای خندیدن شون یه ذره شده.

برای تغییر حال متاثر از دل تنگم گفت: هدیه ت رو کامل باز کن ببین قشنگه؟

چسب هایش را با احتیاط باز کرده و لباس هایی که رد پای سلیقه ی افروز در آن خود نمایی می کرد، بیرون کشیدم.

ب\*و\*سه ای بر گونه اش نشاندم که گفت: تاپ شلوارک رو فائزه فرستاد. اون بلوز قرمز از طرف افروزه.  
-دستشون درد نکنه.

در را باز کردم و خیره به صورت مهربانش خبر آمدن داریوش را گفتم. چادر سفیدش را روی سر مرتب کرد و در را برای ورود داریوش کامل باز نگه داشتم. مادر گوشه ی سجاده را روی مهر و تسبیح کشید و با صدای سلام داریوش سر بلند کرد: سلام پسرم. حال شما؟

-ممنونم. شما خوب هستین؟ خیلی خوش اومدین.

-الحمدلله. ببخشید من مزاحم شدم. الهه گفت که...

داریوش حرفش را قطع کرد وگفت: خوش حال مون کردین. منت سر ما گذاشتین. الهه خانم خیلی از شما و روشن فکری شما تعریف می کنن. خوشحالم که می بینمتون.

مامان لبخندی زد و گفت: ممنون که حواستون به الهه هست. راستش الهه ته تغاری ما و ناز کرده ی پدرش بود. اگه گاهی اوقات لوس میشه شما ببخشین.

با تعجبی که خنده مانع دیدنش می شد، گفتم: وا مامان!؟

داریوش لبخندی زد و گفت: شما دختر بسیار فهمیده و خانمی دارین. البته جای تعجب هم نداره. دست پرورده ی شماست.

مامان تشکر کرد و داریوش با گفتن «سر میز شام می بینمتون» اتاق را ترک کرد. با مامان پشت میزی که به دستور داریوش بسیار مفصل و رنگارنگ چیده شده بود، نشستیم.

آن قدر سرگرم پذیرایی و محبت به مادر شدم که حواسم به کل از داریوش پرت شد. مادر با آرنج آرام به پهلویم زد و با چشم و ابرو به داریوش اشاره کرد. سرش پایین گرفته و به بشقابش خیره شده و با غذایش بازی می کرد. متعجب نگاهش کردم و برای این که جو را عوض کنم و او را از لاک همیشگی اش در آورم، گفتم: داریوش خان!

سرش را بالا گرفت و گفتم: چرا چیزی نمی خورین؟ به مادرم حسادت می کنین؟ غصه نخورین ایشالا یه روزی هم دختر شما براتون غذا می کشه.

لبخندش را با اخمی تظاهری پنهان کرد و گفت: می بینم با دیدن مادرتون لبخند می زنین، سر به سر من می ذارین، با اشتها غذا می خورین. این نه ماه که ما این چیزا رو از شما ندیدیم.

از کنایه اش لبخند زدم و گفتم: آخه اون روزا دل تنگ مادرم بودم و حالا مادرمو کنارم دارم. شما چرا این قدر ناراحتین؟ نکنه تو کارخونه اتفاقی افتاده؟

قاشق و چنگالش را درون بشقاب جا گذاشت و صادقانه گفت: به مادرتون حسادت نکردم. به شما حسادت می کنم. سال هاست آرزو دارم با خانواده م دور یه میز بشینم.

از رفتار ناخواسته و بی اراده ام خجالت زده گفتم: معذرت می خوام که مواظب رفتارم نبودم.

لبخند سردی زد و گفت: شما که مقصر نیستین. مشکل از تنها شدن منه.

نگاهی به مادر کرد و گفت: ببخشید که زمان غذا خوردن شما، عقده ی دلم باز شد. مادر لبخند پر جان و مهربانی زد و گفت: این چه حرفیه پسرم؟ من درکتون می کنم. خودم چهار تا یتیم دارم. به حساسیت و زودرنج بودنشون عادت دارم. اگر فکر می کنی با حرف زدن با ما سبک میشی، من با جون و دل گوش میدم.

لبخند داریوش پر رنگ تر شد و گفت: چقدر خوشحالم که هستین. امیدوارم این روزهایی که این جا تشریف دارین بهتون خوش بگذره و از ما دلخور نشین. اگر اجازه بدین من باید برم خونه. فقط برای عرض « خوش آمد » خدمت رسیده بودم.

روبه من کرد و گفت: از مادر خوب پذیرایی کنین. نذارین بهشون بد بگذره.

پاهایم را روی میز دراز کرده و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم. گوشی را کنار گوشم محکم نگه داشتم که گفت: میگه بیارش اونجا خودم ازش نگه داری می کنم.

-می خواین بفرستین؟

-هم دلم واسه مستانه می سوزه و هم فکر این که چند ماه مامان نبینم، پشیمونم می کنه.

-آخه اینجا هم هست شما نمیای یه سر بهش بزنی.

با حسرت گفت: مامان که دیگه منو نمی شناسه.

-شما که می شناسیدش. شما که می دونین این زن بیمار و تنها که از قضا شما رو به یاد نیاره، مادر تونه. یه روز شما می مونی و جای خالیش که با هیچ چیز پر نمی شه. دست دست نکنین. امروزی که وقت دارین کنارش باشین و این فرصت رو از دست ندین. شاید خدا به محبت شما رحم کرد و روند افول و پیش رفت بیماریش کند تر شد.

-نمی تونم الهه. ده بار تا حالا راهم کج کردم سمت عمارت، اما وقتی یاد نگاه بی تفاوت مامان افتادم، دور زدم و برگشتم. باور کن سخته دیدن حال و روز مامان. جای خالی بابا و دانیال. حتی جای خالی مستانه. من او نقدر مقاوم نیستم بتونم تحمل... وسط حرفش پاهایم با شتاب از روی میز پایین افتاد و گفتم: خاک بر سرم شد...

با ترس گفت: چی شده؟ مامانم...

-نه نه. مامانم و فخری دارن حرف می زنن.

-خب بزنی.

-وای چی میگی؟ اگه فخری بهش بگه ما مثلاً نامزدیم...

با صدای بلند خندید و گفت: بدو برو...

-می خندی؟ واقعاً که. من الان تیکه بزرگم گوشمه شما بخند.

بلندتر خندید و گفت: اگه زنده موندی، زنگ بزنی نتیجه رو خبر بده.

تا کنار مامان که رسیدم، بی اراده لبم از خنده کش آمده بود و به مخاطبم، « فعلاً خداحافظ » ی گفته و تماس را قطع کردم. نیم نگاهی به سرتاپای فخری انداختم که خود را جمع کرد و از کنارم گذشت. رو به مامان گفتم: چی می گفت؟

-هیچی مادر. از زندگیش داشت می گفت. از دختراش.

-از من چیزی نگفت؟

موشکافانه نگاهم کرد و گفت: چی مثلاً؟!

روبرویش نشست و خود را به بی خیالی زدم: هر چیزی؟ مثلاً سخت گیریهام برایشون.

-چرا برایشون سخت می گیری؟

-خیلی پررو هستن مامان. کافیه یه ذره نیشم برایشون شل بشه، فوری سرم سوار میشن.

زیر دستی و سیب را برداشت و گفت: الان نیشت واسه کی باز بود پشت تلفن.

بی هوا گفتم: داریوش.

نگاه مامان که تند و با تعجب بالا آمد ، هول زده گفتم: چیزه، منظورم آقای مهندس. داشت حال مادرشو می پرسید.

-وضعیت مادرش چی داشت که نیشتونو باز کرده بود؟

استرس به جانم افتاد وقتی این گونه زیر ذره بین مامان قرار گرفتم. سعی کردم محتاط تر حرف بزنم تا آتو به دستش ندهم: مامان سرزنشم نکن. این مرد خیلی تنهاست.

-تو مسئول در آوردنش از تنهایی هستی؟

-نه اما وقتی این جا هم من تنهام و هم اون، تصمیم گرفتیم با هم مثل دو تا دوست باشیم.

-دلت براش می سوزه؟

-آره به خدا این پسره...

حرفم را نصفه گذاشته و با تعجب گفتم: منظور تون چیه مامان؟! شما چه فکری در مورد من کردین؟

-همونی که خودت فهمیدی.

-مامان شما اشتباه می کنین. ما هیچ حسی به هم نداریم. به محض این که خواهرش برگرده من از این خونه بیرون میرم.

-الهه من بچه نیستم. شما دو تا بچه هیچ به عاقبت این صمیمیت فکر کردین؟

-آخه کدوم عاقبت؟ عاقبت ما دو تا هیچ ربطی به هم نداره.

-اگه ربط پیدا کرد چی؟

جا خوردم. اما برای این که مادرم متوجه نشود، سریع خودم را جمع و جور کرده و گفتم: هیچ وقت ربط پیدا نمی کنه. این مرد در اثر \*خ\*ی\*انتی که دیده از همه ی زن ها بیزاره و من هم هیچ وقت به یه همچین مرد بی محبتی دل نمی بندم.

با کادر میوه خوری که سیب را پوست می گرفت، دستش را اخطار وار جلوی صورتم تکان داد: الهه اگر روزی بفهمم دست از پا خطا کردی، من هم مثل مجید برای همیشه قید تو رو میزنم.

دلم گرفت. سر را به زیر انداخته و گفتم: قول میدم.

-حالا چون من اینجام زیاد نیاد.



-نه والا. همون جوری هم زیاد نمی اومد. قبلاً هفته ای یه بار میومد الان ماهی یکی دو بار. زودم میره. گفته بودم که بهتون. واسه گرمی هوا و راحتی ما نمیاد اینجا. نگاهش را با تائی گرفت و نوک کارد میوه خوری را در برشی از سیب فرو برده و مقابلم گرفت.

حضور مادر در عمارت، اگرچه برایم استرس داشت و ترس از رسوا شدن راز بین من و داریوش، اما برای خانم بزرگ روزهای خوبی را رقم می زد. خانم بزرگی که تمام گذشته اش را به دست فراموشی سپرده بود، با دیدن مادر و جایگزینی او به شخصی در خاطرات محو گذشته اش، سر درد دلش باز شده و خاطراتی را تعریف می کرد که برای ما ناشناخته بود.

مادر نیز فرصت را غنیمت شمرده و روزها همدم و همراهش می شد برای بیان خاطراتی که لب هر دو را به خنده وا می داشت. نتوانستم این خبر خوش را به داریوش ندهم. حقش بود بداند، مادرش حتی به اشتباه، اما خوش است و گاهی می خندد. نتیجه اش شد اشتیاق وافرش برای دیدن خانم بزرگ.

میز عسلی را کنار تخت خواب گذاشته و دو صندلی کنارش قرار دادم. فخری وسایل صبحانه را روی میز چید. هنوز شروع نکرده بودیم که داریوش رسید و با دیدن ما، مات و مبهوت نگاه کرد.

با صدای سلام من، تکانی به خود داد و بریده بریده گفت: سلام. مادر ... میز غذا... این...

-دو تا مادر ها دست به دست هم دادن تا ما این جا صبحونه بخوریم.

-پس من چی؟

-صبحونه نخوردین؟

با برخاستن من، صندلی را اشغال کرد و گفت: دیشب که زنگ زدی، دلم می خواست همون موقع پیام. کلی تلاش کردم تا نصفه شب از خونه بیرون نزدم.

با خنده به دنبال صندلی دیگری، از اتاق خارج شد. یک حرکت کوچک از مادرش کافی بود تا داریوش با لذت صبحانه بخورد. حرف می زد و از ته دل می خندید. برای مادری که متعجب و با کنجکاوی نگاهش می کرد، لقمه می گرفت و قربان صدقه اش می رفت. چقدر از دیدن این صحنه لذت می بردم.

با داریوش از اتاق بیرون رفتم. کنار در ورودی ساختمان، کت را به تن کرد و کیفش را از دست من گرفت: می توئم یه خواهشی ازت بکنم؟  
-بفرمایین.

با تردید گفت: به حاج خانم بگین همین جا بمونه.

لبخندی زدم و گفتم: تا کی؟

گفت: تا زمانی که صدای مادرم تو این خونه بیچه.

دست به سینه ایستادم و گفتم: من به مامان میگم اما می دونم قبول نمی کنه.

لبخندش محو شد و گفت: یه نهار، یه شام حتی شده فرصت یه چای و کیک خوردن دور میز بزرگ خونه با مادر به دلم مونده. کاش قبل از این که فرصت ها از دست برن، می تونستم به این آرزوم برسیم.

-شما ظهر تشریف بیارین. خانم بزرگ به شوق مامان از تختش بیرون میاد.

با تردید نگاهم می کرد که با اطمینان پلک بر هم زده و گفتم: بیاین حتماً. فقط باید تا قبل از ساعت یک اینجا باشین که ساعت داروهای خانم بزرگ تغییر نکنه.

قدمی به سمت منی که تکیه به در، دست زیر سینه گره زده و خیره نگاهش می کردم، انداخت و نزدیکم ایستاد. سرم برای دیدن صورتش بالا رفت و نفس در سینه گیر افتاد. گرمای نفسش حین حرف زدن روی صورتم پاشید: مرسی الهه. مرسی که قبول کردی کنارش باشی، کنارم باشی. اگه نبودى، من خیلی از این فرصت ها رو نداشتم. دیگه نداشتم.

نفس حبس شده ام از این همه نزدیکی، بند آمده بود و ریه هایم به تکاپو افتاده بودن برای بلعیدن ذره ای اکسیژن. تن لرزانم را که عقب تر کشیدم و در پشت سرم، مانع ایجاد فاصله شد، دست هایم از غلاف هم در آمده و به در چسبید و نگاه براق داریوش از چشمانم به در کشیده شد. قدمی به عقب برداشت. رو برگرداند و آهسته گفت: معذرت می خوام.

مادرش را که کنار میز بزرگ نهار خوری سالن نشیمن دید، با گام هایی کوتاه که گویی می لرزید، جلو رفت. نگاهش را از خانم بزرگ به سمت مادرم سوق داد و گفت: خانم فتوحی! چی به پاتون بریزم که لایق شما باشه؟  
مادر با لبخند نگاهم کرد و گفت: فقط مواظب دخترم باش.

داریوش نگاه قدردان و سپاسگزارش را، به سوی من کشاند و گفت: مثل چشم مراقبش میشم.

کنار پای مادرش زانو زد و دستش را روی دست های پر چروک مادر کشید و گفت: خوبی قربونت برم؟ حالت بهتر شد؟

خانم بزرگ بی تفاوت نگاهش کرد. از محبت مادر که ناامید شد، سرش را روی زانوی او گذاشت و بی صدا نفس عمیقی کشید. با مادر پشت میز قرار گرفتیم و سعی کردیم با گفت و گو، توجه خود را از او برداریم؛ تا کمی دل تنگ و گرفته اش، سبک شود.

تنه اش که چرخید و صندلی کناری ویلچر مادرش را اشغال کرد، رو به منی که مشغول سالاد کشیدن بودم، گفت: دارم به این نتیجه می رسم که شما به علت تحصیلات آکادمیک نیست که همیشه تو کارات موفق، به این دلیل موفق که زیر دست همچین مادری تربیت شدی.

با عشق به مادر نگاه کرده و دستم را روی دست روی میز مانده اش گذاشتم: و البته پدری که استاد بود. مرادم بود.

-متاسفم. شما در مورد پیشنهاد من به مادر گفتین؟

-فرصت نشد.

مامان با تعجب به ما نگاه کرد و داریوش گفت: من از الهه خانم خواستم از شما خواهش کنه فعلاً پیش ما بمونین.

مامان گفت: اما من کار دارم پسر. باید برگردم خونه.

-می دونم اصرارم بی فایده ست. نمی خوام تو معذوریت قرار بگیری. اما اگر می موندین، هم کمک بزرگی به ما می کردین و هم خودتون کنار الهه خانم بودین و خیالتون جمع بود.

-الهه هم از پس وظیفه ش بر میاد و هم خیالم ازش جمعه که مواظب خودش و همه چیز هست. سپس لبخندی زد و ادامه داد: دست پرورده ی خودمه.

ژست مردانه اش را با کشیدن دستی دور لبش تکمیل کرد و گفت: بر منکرش لعنت. پس یه خواهش دیگه از شما دارم. الهه خانم گفتن که قراره فردا صبح تشریف ببرین. همیشه امشب، با مامان بریم بگردیم.

غمگین به مادرش نگاه کرد و گفت: شاید دیگه فرصتی نباشه.

مادر نگاه سوالی اش را به من دوخت که گفتم: از شما پرسیدن مادر من! گفتن شما و مادرشون. مامان با لبخند سرش را تکان داد و گفت: در هر صورت، پیشنهاد خوبیه. داریوش متوجه دلخوری نهفته شده در کلامم شد و گفت: می دونستم شما دست رد به پیشنهادم نمی زنین.

این بار کاملاً دلخور اما خونسردانه گفتم: چرا؟! چون شما کارفرمای من هستین؟  
-می دونی که همچین نظری نداشتم.

-اما دقیقاً همینو گفتم.

متعجب گفتم: من دقیقاً همینو گفتم؟! مثل این که یادتون رفته قرار بود با هم دوست باشیم. تا هر زمانی که شما این جا سکونت دارین، ما دو تا دوست هستیم. غیر از اینه؟!!

از حرف بیجای خودم پشیمان شدم. سر به زیر انداختم و داریوش گفت: دوست عزیز دعوت شام منو قبول می کنین؟!!

به مادرم نگاه کردم که لب به دندان گزیده بود و سرم را به علامت تایید تکان دادم.

در عجب بودم از من صبور، که چطور زود رنجیدم و زودتر ابراز کردم. گویا عادت کرده بودم محور و مقصود تمام حرف های داریوش باشم و این روزها که او در عمارت، توجه اش، بیش از من، معطوف مادرم و خانم بزرگ شده بود، ناخودآگاه رنجیده بودم.

فخری و اقدس خانم خانم بزرگ را به تختش منتقل کردند و ما نیز دور مبل برای نوشیدن چای، دور هم جمع شدیم. داریوش دو بسته ی کادوییچ شده از جایی نزدیک در ورودی که با دیدن مادرش، کیفش را آنجا رها کرده بود، برداشت و روی میز مقابل من و مادر گذاشت و گفت: این به پاس لبخندیه که به لب مادرم آوردین. خیلی در مقابلش کوچیکه، اما امیدوارم خوشتون بیاد. امیدوارم خوشتون بیاد.

قبل از مامان گفتم: بابت هدیه ی مامان ممنون اما من بابت کارم ، حقوق می گیرم.  
نیاز به هدیه نیست.

-وظیفه ی شما مراقبت از مادر بود نه خندوندن و در آوردنش از تخت خواب.  
بعد از تشکر مادر به اتاقش رفت.

قامتش که در پیچ پله ها گم شد، تند و تند هدیه ی مادر را باز کرده و پارچه ی چادر  
حریر را مقابل صورتم گرفتم. از برق چشمان مادر می شد فهمید که خوشش آمده.  
برای باز کردن هدیه ی خود مردد بودم. دلم می خواست ابتدا بدون کنکاش مادر، پی  
به محتویات جعبه ی زیبای سفید رنگ و آن درب مخمل صورتی اش ببرم. اما نگاه  
مادر باعث شد، بازش کنم. جعبه ی کوچک ادکلن را روی میز گذاشته و مانتوی خوش  
دوخت و زیبای زیرش را بیرون کشیدم. لبخندم را با سر مامان که به علامت پرسش  
چپ و راست شد، پنهان کرده و گفتم: من اینقدر چاقم؟ چرا سائزشو این جور  
گرفت؟

-دستش درد نکنه. اسب پیشکشی که دندون نمی شمرن.

-خلاصه باید این اسب پیشکشی رو بپوشم یا نه؟

برخاست و با برداشتن هدیه اش گفت: میرم اتاقت، یه ذره بخوابم. از صبح زود  
بیدارم.

تلویزیون را روشن کردم اما بدون توجه به برنامه ای که پخش می شد، مشغول ارسال  
پیامک به مونا شدم. برای شیطنت های همیشگی اش که این بار در قالب کلام بود،  
می خندیدم که سایه ی داریوش را کنارم احساس کردم.

-یه لحظه میای بیرون؟

-راحت باشین. مامان رفته اتاق.

جلوتر آمد و من نیز به احترامش برخاستم.

-یه خواهش دارم ازت.

ابروهایم با تعجب به هم نزدیک شد که گفت: همیشه خواهش کنم امشب اون مانتو رو بپوشی؟

با لبخند ابرو بالا انداخته و گفتم: نه شرمنده. نمی پوشم.

چهره اش در همرفت و گفت: خوشت نیومد؟

-اگه بگم برام بزرگه، باور می کنین؟

مات شد: جدی میگی؟!

-مثل این که شما منو خیلی چاق می بینی.

-خیلی بزرگه؟

-نمی دونم. یه سایز، شایدم دو سایز.

با حالت شرمندگی سرش را خاراند و گفت: پس امشب زودتر میام که اول بریم اونو تعویض کنیم.

-شما دیگه نیاز نیست زحمت بکشین. آدرس بدین خودم چند روز دیگه میرم.

اخم هایش را در هم کشید و گفت: نه غروب زود میام با هم میریم.

آماده بودیم که داریوش رسید. با کمک آقا رستم، خانم بزرگ را از ویلچر به صندلی جلبوی ماشین منتقل کرد. ابتدا به مرکز خرید رفتیم و داریوش با توقف ماشین گفت:

خانم فتوحی! شما هستین تا ما بریم مانتو رو عوض کنیم؟

مامان گفت: برین. فقط زود برگردین. ممکنه خانم بزرگ زود خسته بشن.

اولین باری نبود که کنار او قدم بر می داشتم اما استری همراهم بود. با پله های مکانیزه به طبقه دوم پاساژ رفتیم. داریوش مانتو را روی پیشخوان گذاشت و گفت که قصد تعویض دارد اما قبل از دست به کار شدن فروشنده، گفت: اگه از ندل یا رنگش خوشت نیومده به سلیقه ی خودت انتخاب کن.

-نه خیلی قشنگه. همینو بر می دارم.

حمایتش زیبا بود وقتی بین جمعیت راه باز می کرد یا کنارم بود تا به کسی بر نخورم. وقتی اجازه نمی داد نایلون حاوی مانتو را به دست بگیرم و خود حمل می کرد. وقتی نگاه دقیق دیگران روی ما دو نفر را می دیدم، برای منی که تاکنون هم گام و هم قدم مرد غریبه ای نشده بودم، جذاب بود.

به ماشین برگشتیم و به رستوران رفتیم. داریوش مثل پروانه دور شمع وجود مادرش می چرخید. برای همه غذا سفارش داد. از میز بار برای مامان و خانم بزرگ سوپ و سالاد کشید. تمام تلاشش کسب رضایت مادر و شنیدن دوباره ی صدای خانم بزرگ بود. درک می کردم و چقدر حسرت می خوردم که کاش قبل از فوت نابهنگام پدر، ما نیز فرصتی داشتیم برای گرد هم بودن و شاد کردن دلش. دلی که با زخمی بزرگ به دیار ابدی شتافت.

در گیر افکار خود بودم که گفت: موافق بستنی یا آب میوه هستین؟

ذوق زده گفتم: آره آره. با این شام سنگینی که خوردیم می چسبه.

مامان گفت: نه آقای مهندس. به اندازه ی کافی امشب ناپرهیزی کردیم.

-اما الهه خانم دوست داره.

با نگاهی مظلوم به مامان نگاه کردم. خندید و گفت: باشه، شما جوونین می تونین راحت هضم کنین. من نمی خورم. فکر نمی کنم برای خانم بزرگ هم خوب باشه.



داریوش مقابل آب میوه فروشی ایستاد و قبل از پیاده شدن نظر مرا برای نوع آب میوه پرسید که گفتم: یه چیز ترش می خوام. آب انار یا آب زرشک لطفاً.

پشت سر داریوش پیاده می شدم که مامان گفت: تو کجا؟!!

-تا آقای مهندس بیاد یه هوایی می خورم. یه زنگ هم به مونا می زنم.

پشت به آب میوه فروشی به ماشین تکیه کردم و شماره ی مونا را گرفتم. جریان هدیه و شام رستوران را برایش تعریف کردم. داشت از تعجب شاخ در می آورد. با مونا می خندیدیم که ماشینی شیک و مدل بالا به رنگ سفید کمی دورتر از من ایستاد. سه پسر جوان داخل ماشین نشسته بودند. یکی از آن ها پیاده شد و به سمت سوپرمارکت کنار آب میوه فروشی رفت. رو به مونا ی پشت خط گفتم: اگه بدونی چی دیدم؟

-چی؟

-یه ماشین توپ با سه تا پسر توپ. اُه اُه چه لعبتی هستن.

-خوشگلن؟

-خوشگل، خوشتیپ، با کلاس، بچه پولدار...

پسری که برای خرید به سوپر مارکت رفته بود با یک شانه تخم مرغ و یک نایلون دوغ و دلستر برگشت. با دیدنش گفتم: آخی! طفلی ها بدون شام موندن. یه شونه تخم مرغ خریدن. امشب جوجه پایین میارن.

مونا گفت: الهی مادرش بمیره. پپرس ببین می خواد بریم براش شام بپزیم؟

-چرا نخواد. از خداهشون باشه. بذار بهش بگم و داریوش خان رو بیچونم و با این سه تا خوشگل پیام دنبالت بریم براشون یه شام خوشمزه بپزیم.

با شنیدن تک سرفه ای از پشت سر، با دلهره و نگرانی آرام به سمتش چرخیدم که لیوان به دست پشتم ایستاده بود. با دیدنش بریده بریده گفتم: شما... کی ... اومدین؟

لبخندی زد و گفت: خیلی قبل تر از پیچوندن من. بذار فکر کنم... آهان! دقیقاً از زمانی که سه تا لعبت رو دیدی.

یخ کردم. احساس کردم دستانم بی حس شدند. گوشی را کنار گوشم گذاشته و گفتم: مونا باهات تماس می گیرم.

مونا با خنده گفت: خاک تو سرت. گند زدی؟

به گفتن « خداحافظ » اکتفا کرده و قطع کردم. داریوش زیر لب می خندید. آب میوه را به سمتم گرفت و گفت: بخور بذار رنگ و روی پریده ت سر جاش برگرده.

در دلم آشوبی به پا شده بود. دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم از این سر به هوایی. دوست نداشتم جلوی داریوش دختری بی حیا جلوه کنم. حالا در مورد من چه فکر می کرد؟

به زور دستم را جلو بردم و آب میوه را گرفتم. اصلاً به چشمانش نگاه نمی کردم. داشتم از خجالت می مردم. زیر لب تشکر کردم. آن قدر آهسته و آرام که گمان کنم نشنید. به زور آب میوه را خوردم. تا سرم را بلند کردم دیدم داریوش هم چنان به من خیره شده و به حرکاتم می خندد.

-چیه؟ چرا این قدر خجالت کشیدی؟ مگه با دوستت صحبت نمی کردی؟ این یکی دوستت هم شنید. بد شده؟

دوباره سرم را به زیر انداختم و گفتم: داشتم شوخی می کردم.

داریوش گفت: شوخی یا جدی اش فقط به خودت مربوطه. ولی معلومه دوست شیطونی داری.

با لبخند « اوهومی » گفته و مشغول نوشیدن شدم.

از خوابیدن خانم بزرگ که مطمئن شدم، آهسته به سوی اتاقم رفتم. مقابل در با داریوش روبرو شدم. مکثی کرده و گفتم: بابت امشب خیلی ممنونم. خیلی خوش گذشت. بابت حرفی هم که در مورد پیچوندن...

با خنده حرفم را برید و گفت: فراموشش کن. صبح من خانم فتوحی رو تا ترمینال می رسونم.

-نه شما زحمت نکشین. خودم میبرمش.

-تعارف که نداریم. من هم صبح باید برم شرکت. ساعت هشت آماده باشن.

-بازم ممنون. شب بخیر.

نگاهش را با تائی از صورتم برداشت: شبت خوش.

مامان رفت و من با چشمان اشک بار، بدرقه اش کردم. به هر جای اتاق نگاه می کردم، مادر را می دیدم. جزوه ای که مقابلم باز بود را بی تمرکز بسته و به تراس رفتم. هوای پاک باغ را به ریه هایم دعوت نموده و خود را روی صندلی رها کردم. چقدر دلم برای آغوش برادرهای بی وفایم تنگ شده بود. چقدر دلم برای نشستن کنار سنگ قبر بابا و درد دل کردن با او تنگ شده بود. چند ماه بود به زیارتش نرفته بودم؟ زیارت پدری که برایم اسطوره و نمونه ی یک مرد کامل بود. چند روز؟ چند دقیقه؟ چقدر دل تنگ نگریستن به شمایل زیبای حکاکی شده اش روی سنگ بودم، که دست بکشم روی ریش های صورتش و خیره ی چشمانش بگویم: «بابایی، جات خوبه اونجا؟ دلت برام تنگ نشده؟ نمی خوای بیای به خوابم؟»

با صدای زنگ موبایل، چشمان بسته شده و رویای بودن در روستای پدری و کنار آرامگاهش را، پس زده و برخاستم. داریوش بود که احتمالاً خبر راهی شدن مادر را داشت: سلام.

-سلام. خوبی؟

بی حوصله روی تخت نشسته و گفتم: خوبم. مامانم کجاست؟

-تازه ماشینشون حرکت کرد.

بغضم را فرو خورده و گفتم: باشه. لطف کردین ممنون.

-الهه!

«جانم» را با لب زیر دندان گرفته و به جایش پر بغض گفتم: بله؟

-داری گریه می کنی؟

تا خواستم چیزی بگویم، چشمانم گرم از وجود اشک شد و صدای گریه ام برخاست.

داریوش گفت: می خوای خودم زنگ بزنم با برادرت صحبت کنم؟

-نه. مامان قول داده درستش کنه.

-خیلی وقته تو عمارت نشستی. اگه دوست داری برو جایی، پیش دوستی یا آشنایی

شاید دلت باز بشه.

آهی کشیده و گفتم: شاید عصر رفتم پیش مونا.

-باشه ولی با آژانس برو و با آژانس برگرد. من به مادرت قول دادم مثل چشمام

مواظبت باشم.

دستی زیر چشمان خیسم کشیده و گفتم: مواظبم. نگران نباشین.

-دیگه گریه هم نکن. باشه؟

گریه ام شدت یافت و گفتم: میشه؟ می دونین چند ماهه نرفتم خونه مون؟ می دونین چند ماهه نرفتم سر خاک پدرم؟

نه تماس را قطع کرد و نه سکوت را شکست. در سکوتی که گویی انتها نداشت. چند لحظه گذشت؟ نمی دانم! وقتی به خود آمدم که گفتم: آخر هفته می برمت سر خاک پدرت. بدون این که کسی ببینت. قول میدم. فقط گریه نکن. باشه؟

هنوز به تحلیل جز به جزء حرف هایش نرسیده بودم که « باشه » ی تاکیدیش را تکرار کرد و من با زدودن اشک هایم، آهسته لب زدم: باشه.

.

با مونا و ماهک روز خوبی را گذرانیدیم. غروب با آمدن خاله بنفشه، جمع مان تکمیل و خوشی مان لبریز شد. آن قدر که فراموش کردم صبح چقدر دل تنگ بودم و گریان. اصرار خاله بنفشه مبنی بر شب ماندن را رد کرده و قدم زنان تا ایستگاه سر خیابان رفتم. هنوز سوار تاکسی نشده بودم که داریوش تماس گرفت: سلام.

داریوش گفت: سلام. کجایی؟

-تو راهم.

-نرسیدی هنوز؟ داره شب می شه. از آژانس بانوان ماشین گرفتی یا نه؟

با شنیدن کلمه ی آژانس یاد تاکید صبحش افتادم و پیامکی که عصر فرستاده بود مبنی بر این که «حتماً از آژانس بانوان ماشین بگیر» آرام گفتم: یادم رفت آژانس بگیرم. سر ایستگاهم.

با عصبانیت و صدایی بالا رفته گفتم: الان دقیقاً کجایی؟

-سر خیابون... جلوی ایستگاه سمت...

حرفم را برید و گفت: مگه نگفتم آژانس بگیر؟ الهه من چند بار تاکید کردم؟ چرا کاری می کنی بین این همه مشغله، نگران تو هم باشم؟

نه دختر خردسال بودم محتاج توجه او باشم و نه آن قدر ضعیف و زبون که محتاج ترحمش. بی اراده صدایم بالا رفت: من گفتم نگرانم باشین؟ من ازتون خواستم مواظبم باشین؟ گفتم تا فلان ساعت مرخصی می خوام، راس ساعت پایان مرخصیم می رسم عمارت. حالا یا با آژانس میام یا سوار شتر میشم.

با تحکم گفت: همون جا می مونی تا پیام.

دلَم شور می زد. رفتارش برایم قابل پیش بینی بود. قبلاً بارها عصبانیتش را دیده بودم اما امروز که هم بی اعتنائی به حرفش در پرونده ی خطاهایم قرار داشت و هم صدایی که بالا رفته بود، چه عقوبتی داشت؟ نمی دانستم. روی صندلی های فایبر گلاس ایستگاه اتوب\*و\*س نشستم به انتظار. این بار که تلفنم زنگ خورد، بدون اینکه حرفی بزنم، گفت: کدوم قسمتی؟

-ایستگاه اتوب\*و\*س اول خیابون... نشستم.

بدون حرفی قطع کرد و چند لحظه بعد با صدای بوق اتومبیلش برخاستم و با قدم هایی بلند کنار ماشین رسیدم. در جلو را باز کرد و آرام روی صندلی جا گرفتم. سلامم بی پاسخ ماند و تا انتهای مسیر، در قهقهه های سکوت گیر کردیم.

از پله ها بالا می رفتم که آمرانه گفت: بار آخری باشه که به حرفم بی اعتنائی.

برگشتم و نگاهش کردم. باید می گفتم: «تو چه کاره ی منی؟» باید می گفتم: «یادم نمیاد اختیارم دستت بوده باشه» باید می گفتم: «تو هم بار آخرت باشه تو کارای شخصی من دخالت می کنی» و خیلی باید های دیگر... اما سر به زیر انداختم و گفتم: چشم.

وارد اتاق که شدم، کیفم را با حرص روی تخت خواب پرت کرده و با حرص گفتم:  
گندت بزنی الهه . گندت بزنی. خاک بر سر حرف خور بی خاصیتت.

شب‌نم را برای شام به سراغم فرستاد که با گفتن «میل ندارم» راهی اش کردم. شب‌نم  
نرفته، باز گشت و گفت: آقا گفتن همین الان بیاین پایین.

کلافه و با حرص شال را هر چه سفت تر دور سرو گردنم پیچیدم و با خود گفتم: این  
آقای شما، فکر کرده آقای منم هست. الا و بلا باید بهش بفهمونم حق دخالت تو  
کارای من نداره.

کنارش ایستادم که گفت: برای چی لج می کنی؟ بیا شام بخور دیگه.

با لحنی کاملاً غیر دوستانه گفتم: من لج نکردم. خونه ی مونا شام خوردم.

این بار ملایم تر گفتم: بشین.

نشستم اما دست به غذا ن‌زدم. باید می فهمید. باید به حد و حدود خودش آگاه می  
شد. دو بار در حضور مادر با او گرم گرفته و راهی رستوران و بازار شده بودم، دلیل  
نمی شد سرم هوار بکشد. دیگر نه او اصراری به خوردن من داشت و نه من توجهی به  
خوردن او. میز که جمع می شد، گفتم: من میرم بخوابم. شب بخیر.

بی حرف نگاهش بدرقه ی راهم شد و سنگینی آن روی تنم...

گذراندن روزهای گرم و طولانی تابستان، سخت تر از تمام روزهای اقامتم در آن  
عمارت جادو شده ای بود که انگار بجز ساکنینش، کسی پی به وجودش نبرده و  
همچون خانه ی ارواح، سرد و خالی بود. تنها کسی که گاهی به آن جا پا می گذاشت و  
دقایقی را کنار خانم بزرگ می گذراند، برادرش بود و دایی داریوش.

چند باری به دیدن مونا رفتم. یکی دو بار هم او به عمارت آمد. مونا با داریوش آشنا  
شد. رفتار داریوش با مونا بهتر از رفتارش با من بود. من به سردی رفتارش و نگاه بی

تفاوتش عادت کرده بود. همه ی امیدم بازگشت مستانه بود و بخشیدن مجید که در آن روزها، انگار آرزویی دور از دسترس بود و دست نیافتنی.

اواخر مرداد ماه بود که فخری صدایم کرد و گفت: خانم، یه آقایی پشت در عمارت هستن، با شما کار دارن.

گفتم: نگفت اسمش چیه؟

-نه خانم.

-درو باز نکردی بیاد تو؟

-گفتم بهشون خانم.

نگاهش خبیثانه شد و گفت: گفتن همونجا منتظر شمان.

پشتی زیر سر خانم بزرگ را مرتب کردم و گفتم: مادر چون شما بخوابین. من الان بر می گردم.

صدای تلویزیون را کم کردم و از اتاق بیرون رفتم. دکمه ی آیفون را فشردم. اما کسی در محدوده ی دوربین و قاب ال سی دی قرار نداشت.

شال روی سرم را مرتب کردم و از حیاط گذشتم. در را که باز کردم و قامت آشنایش را که پشت به من ایستاده بود، دیدم، دلم هری ریخت پایین اما با لحنی سرد و جدی گفتم: شما با من کار دارین؟

به سمتم برگشت. چشمان پر از اشک شده ام را سرزنش وار دور کردم از دیدن لب های خندانش. اما صدایم که کرد، به سمتش دویدم. دویدم که نه، پریدم. به آغوشش پریدم. دستش را دور کمرم حلقه زد و گونه ام را ب\*و\*سید.



گفتم: داداش! دلم برات یه ذره شده بود. چرا منو این جا ول کردین و یه سر بهم  
نزدین؟ مگه من چه گناهی کردم؟

-گناحت اینه که به حرف بزرگ ترت احترام نمی ذاری.

-من غلط بکنم بزرگترم. بزرگتر عزیز تر از جونم.

صورتتم را در امنیت سینه هایش پنهان کرده و گفتم: نگفتی خواهرم تنهاست؟ نمی  
دونی من چقدر به شما ها وابسته م؟ دلم داشت برای دیدنتون پر می کشید.

دستش را پشت سرم گذاشت و گفتم: تو این خونه ی لعنتی دلم پوکید.

مجید سرم را ب\*و\*سید و گفت: حقته. مگه نگفته بودم برگرد؟

با صدای توقف ماشینی در مقابل درب عمارت، سر از روی سینه ی مجید برداشته و  
به داریوشی نگاه کردم که بعد از رفتن مادر و برخورد بین ما، بعد از بازگشت از خانه  
ی مونا، روز به روز سردتر شده بود. با پیاده شدنش سلام گفته و دستم را سمت مجید  
گرفتم برای معرفی: داداش مجی...

دستش را مقابل مجید گرفت و گفت: خوش اومدین. ببخشید من دیر کردم. ترافیک  
بود مسیرم.

دست مجید که در دستش قرار گرفت و تشکر کرد، با تعجب نگاهش کردم که خندید  
و گفت: من دعوتشون کردم.

نگاه شاکی ام را به مجید دوخته و گفتم: دلمو خوش کردم خودت از خر شیطون پیاده  
شدی.

مجید خندید و داریوش بی اعتنا به حرفم، مجید را به داخل دعوت کرد و گفت:  
ماشینو بیارین داخل.

مجید پشت سر داریوش وارد باغ شد و من نیز پیاده دنبال آن دو. هر چند که هنوز دلگیر بودم از این که مجید هنوز مرا باور نکرده بود و به دعوت داریوش اینجا بود، اما به همین راضی بودم و دلم خوش بود به دیدارش.

از ماشینش صندوقی از انگورهای نوبرانه بیرون گذاشت و گفت: سوغات حاج خانم ماست.

داریوش حین اشاره زدن به آقا رستم برای انتقال آن به آشپزخانه گفت: دستشون درد نکنه. زحمت کشیدن.

مجید برای شستن دست و صورتش رفت و من رو به داریوشی که مشغول گوشه اش بود، گفتم: خیلی ممنونم. محبتتونو فراموش نمی کنم.

لبخندی زد و گفت: شما که دیگه با من قهر بودی، تا خونواده ت رو نمی دیدی، اخمات باز نمی شد. مجبور شدم دست به کار بشم و خودم باهاش حرف بزنم.

متعجب گفتم: شماره ش؟

گوشی را کنارش رها کرد و گفت: مادرت.

-شماره ی مامان؟

-از خودشون گرفته بودم.

مسیرم را به آشپزخانه کج کرده و گفتم: امیدوارم مامان شما رو پپای من نکرده باشه

با صدای بلند خندید و گفت: خدا رو چه دیدی؟ شایدم کرده.

برگشتم و با اخم نگاهش کردم که این بار بلندتر خندید.

با آمدن مجید، دور میز نشستیم و نهار خوردیم.

پس از نهار داریوش عذر خواهی کرد و به اتاقش رفت تا من و مجید راحت باشیم. یکی دو ساعتی حرف زدیم و او زودتر از داریوش عزم رفتن کرد. دلم گرفته بود. بغض داشتم.

داریوش برای خداحافظی از اتاقش بیرون آمد. وقتی مرا روی تراس با حالی گرفته و دل خون، در حال بدرقه ی مجید دید گفت: دوست داری باهش بری؟ با اشتیاق نگاهش کردم که گفت: زود برو ساک ببند.

با تعجب نگاهش کردم که گفت: برو دیگه. می خوام پشیمون بشم؟ در میان حیرت من، مجید را صدا کرد و گفت: آقا مجید! بمون آبجیت همراهِت میاد. با همان حیرت و البته ذوق گفتم: اینجا؟! خانم بزرگ؟! -من هستم. برو فقط خوش بگذرون.

از پله ها بالا دویدم و هر چیزی که ضروری به نظر می رسید را در چمدان کوچکم قرار دادم. گوشی موبایل و شارژرش را هم در کیف دستی ام گذاشتم. مانتویی را که از داریوش هدیه گرفته بودم به تن کرده و به اتاق خانم بزرگ رفتم. سفارش های لازم را به اقدس دادم و تاکید کردم که هر روز تماس می گیرم و جویای احوال خانم بزرگ هستم.

به حیاط که رسیدم داریوش و مجید پشت به من ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. مجید چمدان را از من گرفت و به سمت ماشین برد. داریوش گفت: فکر می کنی چند روز بمونی؟

-نمی دونم. تا هر وقت شما اجازه بدین.

خنده اش را فرو خورد اما لبش از خنده ی ناکامش، کج شد و گفت: اجازه میدم تا هر وقت دوست داشتی بمونی. هر وقت خسته شدم زنگ می زنی بیای.

با اخم گفتم: اجازه م که دست خودمه. شما چند روز بهم مرخصی میدین؟

خندید و گفت: برو دختر. برو که الان نمی تونم جلوی داداشت جوابتو بدم.

و من برای فرار از جوابی که خدا می داند چه بود(!) لبخندی زدم و سوار ماشین شدم. داریوش در را با ریموت برایمان باز کرد و با مجید راهی جاده شدم. قبل از خروج از شهر، مجید ایستاد و از سوپر مارکت تنقلات و آب میوه خرید و به راه افتادیم. فلش را به دستگاه پخش متصل کرده و با لذت از شنیدن آهنگ هایش سرم را روی پشتی صندلی تکیه داده و خوابیدم.

با تکان خوردن شانه ام و دستی که روی بازویم نشست بود، آهسته لای پلک هایم را باز کرده و نگاهم را از منظره ی پشت شیشه، به سوی مجید کشاندم. با چشم های نیمه باز نگاهش کردم و گفتم: هوم؟

اخمی کرد و گفت: دلم خوشه همسفر پیدا کردم. تو مگه بی خوابی داری دختر؟! پاشو ببینم.

کش و قوسی به بدنم داده و شانه هایم را بالا فرستادم. انگشتانم را در هم گره کرده و با فاصله دادن از خود، خستگی را از بدن دور ریخته و خمیازه ای کشیدم. صدای پخش را که زیاد کردم، مجید خاموشش کرد و بدون توجه به اعتراض من، در سکوت ماشین را به جاده فرعی کشاند.

با تعجب به دور و بر نگاهی کرده و گفتم: کجا میری؟ نکنه از صبح تا حالا داشتی نقش بازی می کردی و حالا می خوای منو ببری توی گاو داریتون و سرمو بسپاری زیر تیغ جلاد؟

مجید متعجب به چهره ام نگاه کرد. لبخند مرا که دید زد زیر خنده و گفت: نه دیوونه جون. این جا یه چایخونه ی با صفا هست. بریم یه چای بخوریم خواب از سرم بپره.

آفتاب گیر را پایین کشیده و با نگاه به صورتم، دست در کیف برده و رژ لب را بیرون کشیدم که مجید گفت: هوی، چه کار می کنی؟!

حق به جانب گفتم: وای یعنی با این ریخت پیام تو چایخونه ی با صفا؟!

-بنداز تو کیفیت، رسیدیم برو تو دستشویی رنگ و روغن مالی کن صورتتو.

-نه بابا. خوب راه افتادی. قدیما اصلاً اجازه نمی دادی. فائزه خوب تو رو سر به راه کرد.

-می خوای بازم مثل قدیما قلدر بشم؟

-نه تو رو خدا. همین جووری قابل تحمل نیستی چه برسه به اینکه مثل اون روزا بشی.

توقف کرد و گفت: پا روی دم من نذارین تا من هم کاری به کار شما نداشته باشم.

منتظر بقیه ی حرفش نماندم و به سمت سرویس بهداشتی دویدم. آبی به دست و صورتم زدم و با آرایشی ملایم به چایخانه برگشتم. مجید چای و کیک سفارش داد. به محض نوشیدن و خوردن، بدون فوت وقت، به ماشین برگشتیم. کنار در سمت شاگرد ایستادم و گفتم: داداش مجید! اجازه میدی من پشت فرمون بشینم؟

-نه. مگه دیوونه شدی؟ اینجا جاده ی روستایی ما نیستا. آزاد راهه. ماشینا با صد و بیست سی تا سرعت می رونن.

-خب من هم با صد و چهل تا می رونم.

-همین دیگه. چون می دونم زود جو گیر میشی اجازه نمی دم. اگر می گفتی با پنجاه تا سرعت حرکت می کنی که قبول می کردم.

حالت مظلومانه ای به چشم هایم دادم و با صدای کودکانه گفتم: داداش مجیدی جون! جون نی نی کوچولوت بذار من برونم. باشه؟

خندید و گفت: من هم که پشت گوش مخملی. باشه برو بشین. ولی حرف گوش نکنی پیاده ت می کنم.

با جیغ گفتم: قبوله.

پشت فرمان قرار گرفتم با اعلام حرکت مجید، عینک آفتابی را که بالای سرم بود روی چشم هایم کشیدم و ذوق زده گفتم: بزن بریم.

وارد جاده اصلی که شدیم، زیر چشمی نگاهی به مجید انداختم و سریع از دنده یک به دو، به سه، به چهار و به پنج پا را روی پدال می فشردم و در جاده پیش می رفتیم. مجید مدام تذکر می داد و من با خنده سر به سرش می گذاشتم. در کمتر از یک ساعت به روستا رسیدیم. وقتی ایستادیم، مجید نفس بلندش را آزاد کرد و گفت: هووووف. خدا رو شکر که باز هم می تونم زن و بچه م رو ببینم.

زدم زیر خنده و پیاده شدم. چمدانم را برداشتم و مقابل درب خانه پدری گذاشتم. نگاهی به چشمان منتظرش انداخته و گفتم: بالا نمیای؟

سر بالا انداخت و گفت: بزن اون ماس ماسکو من برم ردّ کارم.

دکمه ی آیفون را فشردم و مادر با دیدنم از پشت صفحه با تعجب گفت: الهه! تویی مادر؟!

با خنده گفتم: بزن اون ماس ماسکو پسرت ببینه من اومدم تو خونه، بره ردّ کارش. -بیا تو فداتشم

در به رویم گشوده شد و خود روی تراس به استقبال آمد. چمدان را کنار پایم گذاشته و به آغوشش پناه بردم. مادر دست به بازویم کشید و گفت: چقدر خوشحالم که دوباره اومدی مادر!

با لبخندی از یادآوری روزهای سخت دوری و دل تنگی، چمدان به دست، به سوی اتاقم رفتم. مادر که خیالش از دعوت پسرها و عروس هایش راحت شد، به آشپزخانه رفت و برای شام قورمه سبزی بار گذاشت و با هم به مسجد رفتیم. با اینکه چیزی به غروب آفتاب نمانده بود، اما می دانست به محض رسیدن، باید ابتدا به زیارت پدر بروم. کنار آرامگاهش، روی دو پا نشسته و فاتحه خواندم. سنگ قبرش را با گلاب شستم و شمع روشن کردم و دو شاخه گلی را که از حیاط زیبا و سر سبزمان چیده بودم، پرپر کرده و روی سنگ قبر ریختم. شب شده بود و هوا تاریک بود که به منزل برگشتیم. همه آمده بودند. فائزه که متوجه غیاب ما شد، مثل همیشه به آشپزخانه رفت و برنج را بار گذاشت. مامان همیشه می گفت: «این سری از بقیه سواست.» حالا مطمئن شده بودم. بس که این دختر گل بود. واقعاً از سر مجید زیاد بود. آن هم با آن سابقه ی درخشانی که مجید داشت.

تلافی یک سال دوری از خانواده را در همان یک شب در آوردیم. تا نیمه های شب گفتیم و خندیدیم و تو سر و کله ی هم زدیم. هر چه حمید داد می زد که: «بخوابین من فردا صبح باید برم اداره» کو گوش شنوا؟

دو هفته کنار خانواده ام بودم. به همه ی فامیل سر زدم. منزل هر کدام از سه برادر، دو سه روزی ماندم. قطعاً آن روزها بهترین روزهای عمرم بودند که آن قدر شاد بودم و از لحظه به لحظه ی بودن عزیزانم لذت می بردم.

تنها جایی که نرفتم، منزل عمه مینا بود. بازگشتم به گوش اشکان رسیده بود اما دیگر از پیام های گاه و بی گاهش خبری نبود و این باعث شد گمان کنم شاید او بالاخره با این موضوع کنار آمده و پذیرفته که بیش از این آب در هاون نکوبد.

با مادر مهمان حمید بودیم و داشتم با امیر عباس، پسر سه ساله ی حمید و مرجان بازی می کردم که تلفنم زنگ خورد. با دیدن اسم داریوش بهادران، که کم کم داشت

در شلوغی های ذهنم گم می شد، امیر عباس را از آغوشم پایین گذاشته و به اتاقش رفتم. روی صندلی بادی پاندایش نشسته و تماس را برقرار کردم: سلام آقای مهندس.

داریوش با لحنی خندان گفت: آفتابی الهه خانم، بر ما نمی تابی. سلام حالت خوبه؟ صدای تپش های قلبی را که سعی داشتم به خود بقبولانم از سینه ی من خارج نمی شود، از ذهنم دور کرده و گفتم: ممنونم. شما خوب هستین؟ خانم بزرگ چطورن؟ -همه خوبیم. تا من زنگ نزنم و پایان مرخصی رو اعلام نکنم شما میل برگشت ندارین؟ مثل این که در جوار خانواده خیلی خوش می گذره. خبیثانه گفتم: اون که بله. منتها منتظر بودم بگین کی مرخصیم تموم میشه، تا برگردم.

خندید و گفت: فعلاً که همه چیز روبه راهه و تو عمارت مشکلی نیست. زنگ نزدم بگم بیای. هر موقع دوست داشتی بیا.

-یعنی اگه دو هفته دیگه پیام اخراج نمی شم؟

با لحنی شوخ گفت: نه دیگه مثل این که باید کلاً ممنوع المرخصیت کنم.

خندیدم و گفتم: سعی می کنم فردا حرکت کنم. شنبه باید برم دانشگاه کار دارم. هنوز انتخاب واحد هم نکردم.

جدی تر شد و گفت: مواظب باش. به خونواده سلام برسون.

-بزرگواری شما رو می رسونم.

«به امید دیدار» گفت و بدون این که منتظر خداحافظی من باشد، قطع کرد. هیچ چیز این بشر به آدمیزاد نرفته. نه شوخ بودن و نه جدیتش.



به حال برگشتم. مامان گفت: کی بود؟

-جناب پتای من. دیگه باید برگردم سر کارم.

اخم های مامان در هم کشیده شد و گفت: کی دوباره میای؟

خندیدم و گفتم: من هنوز نرفتم شما اخم هات رفته تو هم. زود میام قربونت برم.  
دیگه داداش ها که راه خونه ی پدری رو به روم باز کردن. وسط های پاییز میام خوبه؟

چشمکی زده و ادامه دادم: شما هر وقت دلت تنگ شد یه زنگ بزن به جناب پتّا،  
سریع منو می فرسته.

با پشت دست محکم به بازویم زد و گفت: ورپریده.

شب با حمید به روستا برگشتیم. به کمک مامان سریع وسایلم را جمع کرده و این بار  
بدون مامان به منزل حمید برگشتم. صبح با حمید به ترمینال رفتم و به تهران  
برگشتم.

به عمارت که رسیدم چیزی به ظهر نمانده بود. سریع دوش گرفتم و آرایش کردم و به  
اتاق خانم بزرگ رفتم. انگار خانم بزرگ هم از دیدنم خوش حال شده بود. با لبخند  
نگاهم می کرد. با دست خودم به او غذا دادم. هر از گاهی متوجه نگاه های زیر  
چشمی اش می شدم. با هم تلویزیون نگاه می کردیم که داریوش وارد شد. لبخند به  
لب داشت. با دیدنش برخاستم و سلام گفتم.

-سلام خوش اومدی. خوش گذشت؟

-بله به لطف شما.

تا کنار در اتاق که تکیه به در ایستاده بود، رفته و گفتم: این سفر رو مدیون شما.

مرسی

لبش به لبخندی مردانه زینت گرفت و گفت: این جا دل همه برات تنگ شده بود.

با خجالت گفتم: دل من هم همین طور.

-برای همین هر روز تماس می گرفتی؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم: من هر روز به خاطر خانم بزرگ با اقدس و فخری تماس می گرفتم. دورادور جویای احوال شما هم بودم.

لبخند روی لبش بزرگ تر شد و گفت: که این طور؟ دارم معنای واقعی دوست رو می فهمم.

به چشمانش نگاه کردم. سرش را چند بار با خنده تکان داد و از اتاق بیرون رفت. دستم روی قلبم مشت شد. « چته لعنتی؟ این جوری با دیدنش نزن. دو هفته کارفرماتو ندیدی؟ درست؛ ولی دلیل همیشه این جوری تند بزنی. اون فقط یه دوسته. فقط دوست...»

نمی خواستم و نمی توانستم با او روبرو شوم آشپزخانه رفتم و سعی کردم همان جا خود را سرگرم کنم تا زمان بگذرد. میز نهار که چیده شد، کنار میز به انتظارش ایستادم.

داریوش که رسید، صندلی اش را عقب کشید و گفت: چرا سر پا ایستادی؟ بشین دیگه.

نگاه خیره اش را به چشمانم دوخت و گفت: انگار روز اوله که اومدی اینجا.

حین نشستن با خود گفتم: والا با این رفتارت، بایدم خجالت بکشم.

هر از گاهی متوجه نگاه های زیرکانه اش روی خود می شدم؛ اما سعی می کردم بدون توجه و از دست دادن تمرکز، مشغول خوردن باشم. داریوش، داریوش همیشه نبود. مهربان تر بود و تمام حواسش معطوف من بود و حرکاتم. انگار چیزی در او تغییر کرده

باشد. نمی فهمیدم آن چه تغییر یافته، چیست اما رفتارش کاملاً هویدا کننده ی این تغییر بود.

ساعت هفت نشده بود که از اتاق بیرون آمدم. عصرانه ی بی موقع شب قبل و شام نخوردن، باعث دل ضعفم شده بود. بی سر و صدا به آشپزخانه رفتم و یک تکه کیک برداشتم و لیوانم را با آب پرتهال پر کردم. سرپا ایستاده و مشغول پر کردن خندق بلا شدم.

لیوان را داخل سینگ ظرفشویی گذاشته و پاورچین از آشپزخانه خارج می شدم که مقابل در، با داریوش روبرو شدم. از دیدن ناگهانی اش یگه خورده؛ خود را عقب کشیدم. دستم را روی قلبم گذاشته و با ترس سلام گفتم.

-سلام. ترسوندمت؟

سرم را به نشان مثبت تکان دادم و داریوش گفت: اومدم یه چیزی بخورم برم بیرون. تو چرا این وقت صبح بیداری؟

بر خود تسلط یافته و گفتم: گرسنه بودم. اومدم یه چیزی بخورم برم سر درسم. فردا امتحان میان ترم دارم.

موشکافانه نگاهم کرد اما با تردید پرسید: میای با من یه جایی بریم؟

حق داشتم متعجب باشم از این دعوت ناگهانی، آن هم ساعت هفت صبح روز جمعه: کجا؟

داریوش سرش را برگرداند و با حسرت گفت: جایی که پنج ساله صبح هر جمعه دارم میرم.

منتظر نگاهش کردم. متوجه نگاهم شد. برگشت و خیره گفت: سر خاک دانیال و پدرم.

لبخند مشتاقانه ای زدم و گفتم: حتماً میام. فقط اجازه بدین حاضر بشم.

به داخل آشپزخانه رفت و گفت: تا من یه چیزی بخورم، بیا.

پله ها را بالا دویدم و به اتاقم رفتم. هوای اوایل آذر ماه رو به سردی گذاشته بود. شلوار جین طوسی و کاپشن مشکی ام را پوشیدم. شال طوسی روی سرم انداختم و به سرعت رفتم پایین. داریوش کنار درب ورودی ساختمان ایستاده بود که گفتم: من حاضرم.

لبخندی زد و در را باز کرد. از ساختمان خارج شدم و کنار پله ها منتظر داریوش ایستادم که برای آوردن ماشین به پارکینگ رفته بود. مسافت زیادی را در راه بودیم تا به بهشت زهرا رسیدیم. دو دسته گل خرید و ماشین را پارک کرد و به سمت مزار آقای بهادران و پسر ناکامش رفتیم. از دیدن سنگ قبرها و حال منقلب داریوش دلم گرفت. توقع دیدن دو سنگ قبر داشتم و این چیزی که پیش روی من بود، دلم را لرزاند. مزار آقای بهادران و دانیال وسط بود و کنار قبر آقای بهادران، سنگ کوچکی قرار داشت که روی آن « خریداری شده روح انگیز شمس » حک شده بود و کنار مزار دانیال چیزی شبیه همان سنگ با نوشته ی « خریداری شده داریوش بهادران » قرار داشت. نتوانستم احساساتم را کنترل کنم. چشمانم پر از اشک شد. همان طور به نام داریوش بهادران خیره بودم که داریوش گفت: نمی خوام بشینی؟

به نیمکت سنگی پایین قبرها اشاره کرد و خودش هم خم شد و گل ها را روی قبر پدر و برادرش نهاد. ناباورانه نشستم. اما چشم از سنگ اسم داریوش بر نمی داشتم. حتی تصورش دردناک بود.

-به چی اون جویری خیره شدی؟

بدون این که سر بلند کنم گفتم: شما چرا همچین کاری کردین؟ مگه چند سالتونه؟

شانه بالا انداخت : سی و چهار سال. اما چه ربطی داره؟ مگه مرگ به سن و ساله؟ مگه دانیال چند سال داشت که مُرد؟

به سمتش چرخیدم: مرگ به سن ربطی نداره اما قبر خریدن به سن ربط داره. این کار مال پیر زن ها و پیر مردهاست.

کلافه دستش را توی موهایش فرو برد و گفت: نا امید بودن از زندگی به سن و سال و پیری و جوونی ربطی نداره. مهم اینه که تو یه شرایطی قرار بگیری که مرگ، بزرگ ترین آرزوت باشه.

تند گفتم: آرزو؟! چرا فکر می کنین جسم شما مال خودتونه که یک تنه در موردش تصمیم می گیرین؟ آرزوی چی رو دارین؟! پاک شدن صورت مسئله؟ همین که نباشین همه چی حل میشه؟ دیگه هیچ کس نمیگه یه روزی یه داریوشی بود که رنگ \*خ\*ی\*انت رو دید، مرگ برادرشو دید، دق کردن پدرشو دید، عذاب کشیدن مادرشو دید. از مادرم تشکر می کنی که باعث شد دوباره با مادرت دور یه میز جمع بشی؟ تو خودت باعث شدی مادرت کنج اون اتاق بشینه و پیر بشه. خودت اون فلک زده رو چپوندی تو اون اتاق تا با خیال راحت به مرگ فکر کنی. خودتو مقصر مرگ برادرت می دونی؟ چرا؟ مگه تا حالا کسی بهت گفت تو دانیال رو کشتی؟

صدایم بیش از اندازه بالا رفته بود. اما ناراحت و شرمنده نبودم. ساکت شده، نگاه کردم. در سکوت به سنگ قبر خیره بود. با صدای آهسته تری گفتم: همین داداش مجید من که تابستون دیدیش، باعث مرگ پدرم شد. می دونستی؟

ناباورانه نگاهم کرد و سرش را به نشانه ی ندانستن به چپ و راست تکان داد -آره. اما تا حالا که ده ساله پدرم فوت شده گل به روش نیاوردیم. مجید بعد از فوت پدرم ازدواج کرد و حالا هم یه بچه ی یک و نیم ساله داره. خیلی هم به زن و زندگی اهمیت میده. مجید اصلاً سر به راه نبود. اما مرگ پدرم شوک بزرگی بهش

وارد کرد که باعث شده به خودش بیاد. ما اصلاً از مرگ پدرم ناراحت نیستیم. نه این که پدرمو دوست نداشته باشیم. پدرم یه اسطوره بود. یه مرد واقعی. اما فهمیدیم خدا پدرمو از ما گرفت در عوضش جوونی و عقل و شعور رو به مجید برگردوند. هیچ کار خدا بی حکمت نیست.

پوزخند زد: این که یکی رو بگیره و یه چیز دیگه رو برگردونه یعنی خیلی بزرگه؟ این جا همان جایی بود که باید از خالقم حرف می زدم. این جا، آری. مصمم گفتم: می تونست بدتر از این بشه. می تونست پدرمو بگیره و مجید هم بدتر از گذشته بشه. لبخندی تمسخر آمیز شد و گفت: خودت هم حرفتو قبول داری؟!

دست روی دست دیگرم گذاشته و گفتم: خیلی زیاد. من ته تغاری پدرم بود. خیلی براش لوس بودم. با مرگ پدرم خیلی بهم ریختم. عاشقش بودم اما رفت. از دوری اش ناراحت شدم اما از مرگش اصلاً مگه جسمش رو من بهش داده بودم که بابت پس گرفتنش ناراحت می شدم؟ همونی که داد، ازم گرفت. من این قدر ارثیه های معنوی گران بها از پدرم دارم که همیشه احساس می کنم پدرم کنارمه. پدرم خدا رو به من نشون داد.

دوباره پوزخندی زد و گفت: میشه به من نشونش بدی؟ در سکوت به او خیره شدم. نگاهم از کنار صورتش به پشت سرش سر خورد و گفتم: بدون این که به پشت سرت نگاه کنی بگو کی داره میاد به طرف ما؟ چشم هایش را ریز کرد و با دقت نگاهم کرد: وقتی بهش پشت کردم، چطور بفهمم کیه؟

انگشت اشاره ام را مقابلش تکان دادم: درسته. تو بهش پشت کردی. تا زمانی که به خدا هم پشت کرده باشی، من نمی تونم بهت نشونش بدم. هر وقت برگشتی به سمتش، من که هیچ، خودش خودشو بهت نشون میده. مطمئن باش.

از روی نیمکت برخاستم و کنار قبر دانیال روی پایم نشستم و برای هر دو فاتحه خواندم. بیشتر از نیم ساعت در سکوت همان جا نشستیم. نه من چیزی می گفتم و نه داریوش.

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت: دیگه بریم.

-باشه بریم.

به عمارت برگشتیم. دمدمای ظهر بود. دوش گرفتم و به سراغ کتاب های درسی ام رفتم. ظهر که برای نهار به حال رفتم، داریوش در سکوت پشت میز نشسته بود. امیدوار بودم که به حرف هایم فکر کند. نه آن روز که هر روز به هر بهانه ای او را یاد خدا می انداختم. از بزرگی و حکمت های ناشناخته اش می گفتم. اوایل جبهه می گرفت. تلاش می کرد عکس حرف هایم را با منطق بی منطق خودش، به خوردم بدهد. من اما بدون جبهه گرفتن و اره دادن و تیشه گرفتن، در سکوت حرف هایش را می شنیدم و لبخند می زدم. گاهی که کم می آوردم، قبول می کرد که با هم سراغ اینترنت برویم. لپ تاپم را روی میز می گذاشتم و کنارم می نشست. سوال هایش را می نوشتم و حالا سر جواب ها بلبشویی داشتیم. گاهی آن قدر درگیر بحث و نظر می شدیم که فراموش می کردیم پاسی از شب گذشته و داریوش بیش از گذشته در عمارت ماندگار شده است اما همین که می دیدم جدیداً در مقابل بحث ها بر خلاف گذشته، او بیشتر سکوت می کند و من بیشتر توضیح می دهم، به خود می بالیدم. به خاطر حجم زیاد و سنگین بودن دروس و نیمه تمام ماندن تحقیق شب ها تا دیر وقت بیدار می ماندم. هنوز یک ساعتی تا اذان صبح وقت داشتیم. تصمیم گرفتم تا

اذان درس بخوانم و پس از خواندن نماز بخوابم. سرم گرم درس بود که با صدای فریاد « نه » داریوش ، با ترس از جا پریدم. صدای ضربان قلبم را بین گوش و حلقم می شنیدم. گوش ایستادم. داشت با کسی حرف می زد. حرف که نه داد می زد. شالم را روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم و با داریوش هم زمان در اتاقمان را باز کردیم. با ترس گفتم: چی شده ؟ چرا داد می زنین؟

دست پاچه بود انگار. دور خودش می چرخید: انبار... بد بخت شدم. انبار جاده قزوین آتیش گرفته... بد بخت شدم الهه.

هراسان دست روی صورتم گذاشتم: وای. خدا خودش رحم کنه. حالا کجا میری؟  
-میرم انبار دیگه.

به اتاقش می رفت و خارج می شد. گویی دنبال چیزی می گشت. سر گشته و حیران بود. جلوتر رفتم: چته؟ دنبال چی می گردی الان؟

با حرص گفت: این سوئیچ لامصب پیدا نیست. ندیدی کجا گذاشتم؟

حین دویدن به سوی اتاقم گفتم: پایینه، روی میز نهار خوری.

کاپشن را برداشتم و پشت سرش از پله ها پایین دویدم. با صدای پای من متعجب به عقب برگشت و گفت: تو کجا این وقت شب؟!

-با این حال که نمی تونی پشت فرمون بشینی، میام باهات.

خواست چیزی بگوید که کف دستم را مقابلش گرفته و حین به تن کردن کاپشن، از کنارش گذشتم.

دستم که روی دستگیره در سمت راننده نشست، کنارم زد و گفت: خودم می شینم.

-می تونی؟



سرگشته ، سر تکان داد و من به سرعت روی صندلی خود، نشستم. از سکوت و خاموشی شب و خلوت بودن جاده ها استفاده کرد و با نهایت سرعت به سوی مقصد راند. دل در دلم نبود تا برسیم و پی به وضعیت ببریم. از طرفی رانندگی سرسام آورش، ترس و اضطرابم را بیشتر می کرد. با رعب و وحشت، کف دستم را روی داشبورد جلوی ماشین تکیه داده و گوشه ی لبم را می جویدم. موبایلش که زنگ خورد، بند دلم پاره شد. اشاره زد به آن و گفت: بذارش رو اسپیکر.

سریع گوشی را برداشته و انجام دادم. با صدای بلند « الو » گفت و سهرابی، معاونش از آن سوی خط گفت: آقا مهندس نگران نباش. آتش مهار شد.

-دارم می رسم. اومدم.

با اشاره اش تماس را قطع کرده و گوشی را روی داشبورد رها کردم. آهسته گفتم: یه کم یواش تر... آتیش که خاموش شد.

وحشت زده گفت: نگهبان الهه. دعا کن واسه بچه های نگهبانی اتفاقی نیفته.

دعا!!! آری خوب گفته بود. بین تمام استرس و وحشتی که بر جسمم سایه افکنده بود، نور امیدی در دلم درخشید. این که داریوش به زعم انکار زبانی حقانیت و هستی خداوند، هنوز ته دلش به دعا و گیرایی آن اعتقاد دارد، خرسندم کرد. چشم بستم و از ته دل، خدا را صدا کردم. این مرد باید به آرامش می رسید. بس نبود خدایا؟! بس نبود تمام بلایایی که در طی این سال ها بر سرش هوار گشته بود؟

لب زدم: «کمکش کن خدایا! هر جور خودت صلاح می دونی»

به انبار که رسیدیم، آخرین دودهای ناشی از سوختن بالای ساختمان می پیچید و در سپیده دم صبح زمستانی، در آسمان گم می شد. خودروهای امداد و آتش نشانی در حال جمع کردن وسایل خود بودند و دور و بر آمبولانس شلوغ بود. داریوش با دیدن

آمبولانس انگشتانش را بین موهایش فرو برد و بالای سرش نگه داشت: وای ... وای ...  
نکنه کسی ...

کامل به سمتش چرخیده، حرفش را بریدم: نترس . ان شا الله که چیزی نیست.  
نیم نگاهی به جانبم کرد و پیاده شد. به دنبالش از ماشین پایین پریدم و به چند نفری  
که کنار آمبولانس ایستاده بودند، ملحق شدم.

چشمان سهرابی، حین حرف زدن با داریوش، با تعجب روی من نشست . می توانستم  
بفهمم که از دیدن من و داریوش با هم در آن وقت شب جا خورده ، اما به روی خودم  
نیاوردم و به انبار خیره شدم. سهرابی دستش را روی شانه ی داریوش گذاشت و گفت  
: بخیر گذشت. زیاد خسارت وارد نشده.

داریوش گیج و منگ نگاهش می کرد که گفت: صبح اومدم انبار. بچه ها خبر داده  
بودن چند بار برق انبار قطع و وصل شده. ترسیدم. چند تا کارگر آوردم و تا شب  
نشده تمام مواد خام رو به اون انبار که خالی بود منتقل کردیم.

در میان بهت چشمان داریوش، لبخندی زد و گفت: شانسی که آوردیم، انبار خالی  
بود. فقط اسکلت بنا سوخته. خدا بهمون رحم کرد.

داریوش با شنیدن جمله ی آخر سهرابی، سریع به سمت من برگشت که من به رویش  
لبخند زدم.

خیره نگاهم کرد. نگاه از او گرفته و رو به سهرابی کنجکاو، گفتم: کسی آسیب دید؟  
-یکی از بچه های نگهبانی، اشتباه کرد فکر کرد می تونه به تنهایی آتیشو خاموش  
کنه. یه کم دست و پاش آسیب دیده.

داریوش به سمت آمبولانس دوید و قبل از این که در آن را ببندند گفت: بذارین  
ببینمش.

مسئول آمبولانس در را باز کرد و داریوش گفت: آقای یوسفی! حالت چطوره؟

آقای یوسفی ناله می کرد. داریوش شرمنده سری تکان داد و گفت: شرمنده تم. برو بیمارستان من هم میام.

آمبولانس حرکت کرد و داریوش رو به سهرابی گفت: برو بیمارستان کارهای پذیرش رو انجام بده. بگو براش سنگ تموم بذارن. هر چه قدر خرج بیمارستان شده بده. به خونواده ش هم سر بزن. ببین کم و کسری نداشته باشن.

این همه مهر و عاطفه از این مرد، در مخیله ام نمی گنجید. رفتارش برایم تازگی داشت.

با سهرابی تا کنار ماشین داریوش رفتیم. داریوش تکیه به بدنه ی اتومبیل داد و هر دو دستش را بین موهایش فرو برد: چرا از صبح بچه های تاسیسات رو نفرستادی اینجا؟

سهرابی حق به جانب گفت: داریوش جان! من چند صد بار بهت گفتم این ساختمون قدیمیه؟ چند بار گفتم برق کاریش مشکل داره. تموم سیم هایش وصله پینه شده ست. مگه قرار نبود خالی بشه و یه تعمیرات اساسی روش پیاده بشه؟ داریوش پوزخندی زد و گفت: خالی شد دیگه. حسابی خالی شد.

وسط حرفشان افتادم: فدای سرت. با ماتم گرفتن که درست نمی شه. پاشو بریم خونه.

-حوصله ندارم الهه.

-با این جا موندن حوصله ت میاد سر جاش؟

سرش را بالا گرفت و گفت: ماشینو بردار برو خونه. من با سهرابی میرم کارخونه.

سهرابی که بر و بر ما را نگاه می کرد و با نهایت کنجکاوی، در حال استراق سمع بود، گفت: پاشو بریم آقا.

با شتاب گفتم: آخه با این حال می خوای بری کارخونه که چی بشه؟ بریم خونه عصر با هم میریم کارخونه. فعلاً پاشو بریم خونه.

تکیه اش را از ماشین برداشت. دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: سوئیچ رو بده من می شینم.

سوئیچ را کف دستم رها کرد و رو به سهرابی گفت: صبح یادت نره بری دنبال کارشناس بیمه.

سهرابی «چشم» ی گفت و من قبل از این که سوار شوم، مکثی کردم. دستم روی در ماشین ماند و با جدیت گفتم: آقای سهرابی! تو کارخونه و شرکت کسی نفهمه که من و داریوش با هم اومدیم. ما نمی خوایم فعلاً کسی بفهمه. متوجه میشین که؟  
زل زده به من گفت: بله خانم فتوحی. متوجه م.

داریوش نگاهی موشکافانه به من و نگاهی متعجب به سهرابی کرد و بدون حرفی سوار شد. از انبار که دور شدیم گفت: چرا اون حرفو به سهرابی زدی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم: ساعت چهار صبح، ما با هم اومدیم و با هم داریم بر می گردیم. یه کمی مشکوک نیست؟

-به اینا چه ربطی داره؟

-برای من مهمه که پشت سرم چه حرف هایی زده میشه. وقتی رسیدیم نگاهش پر از سؤال بود.

لبخندی زده و گفتم: پشت مقامت قائم شدم. جرات ندارن پشت سر مدیر عاملشون حرف بزنن که.

بدون حرف، نفس عمیقی کشید و سرش را روی پشتی صندلی تکیه داده، چشم هایش را بست.

به محض رسیدن به عمارت، گفت: تو برو بخواب. من یه دوش بگیرم، برم به کارم برسم.

سوئیچ را به سمتش گرفته و به محض رسیدن به اتاقم، با همان لباس روی تخت افتادم و تا ظهر خوابیدم.

عصر که برای خبر گرفتن از وضعیت نگهبان با داریوش تماس گرفتم، گفت: تازه می خواستم برم بیمارستان ملاقاتش. میای پیام دنبالت؟

بدم نمی آمد. دوست داشتم به ملاقاتش بروم. با اعلام رضایتم گفت: حاضر شو الان میام.

با داریوش ابتدا به بیمارستان رفتیم و به آقای یوسفی سر زدیم. خانواده اش هم خبر دار شده بودند. حال داریوش منقلبم می کرد وقتی مدام از خانواده اش عذر خواهی می کرد و قول می داد که دست و پای سوخته ی آقای یوسفی را درمان کرده و مثل روز اول بدون نقص می کند. می گفت که روی کمک او حساب کنند و نگران هیچ چیز نباشند.

خواست به کارخانه سر بزند که به شرط این که من وارد کارخانه نشوم، همراهش شدم. ماشین را پشت در کارخانه پارک کرد و خود وارد محوطه شد. نیم ساعتی منتظر بودم که برگشت. در مسیر راه، از سکوت طولانی اش استفاده کرده و بی مقدمه گفتم: به معجزه اعتقاد داری؟

نیم نگاهی متعجب به سویم افکند که گفتم: نه از اونایی که عصا، ازدهای خشمگین بشه ها. از اون معجزه هایی که خدا بخواد خودشو به یه بنده ش نشون بده.

-منظورت چیه؟! -

-فکر کنم یک ماه پیش سر خاک پدرتون بود که گفتی خدا رو بهت نشون بدم.  
یادته؟! -

سرش را به سمت پایین تکان داد و گفتم: اگه دیروز سهرابی به انبار سر نمی زد، حالا تمام مواد خام هم همراه ساختمون تو آتیش سوخته بودن و ترکش هاش تا چند صد متر دورتر هم خرابی به بار گذاشته بود و تموم این حادثه دامن خودتو می گرفت.

متعجب نگاهم کرد و گفتم: خدا خیلی دوستت داره که خواست معجزه رو از نزدیک ببینی. به هر کسی اینو عطا نمی کنه. باور کن. می تونست بدتر از این بشه. مگه نه؟

ماشین را متوقف کرد و به سمت من برگشت و گفت: چی می خوای بگی الهه؟! -

-می خوام بگم صدات کن. بخواه که مادرت خوب بشه. بخواه که روح پدرت شاد بشه. بخواه که آروم بشی. بخواه که حنا رو ببخشه. خودت هم حنا رو ببخش. تا زمانی که این کینه رو با خودت حمل کنی، دلت سنگی و بی رحم می مونه. اگر در مرگ دانیال مقصری، بخواه که تو رو ببخشه. فقط از خودش بخواه. این که هر جمعه بری سر خاک دانیال برات طلب بخشش نمی شه. از خدا بخواه که زندگی رو به تو و خونواده ت برگردونه. فقط از خودِ خود خدا بخواه. با نیت خالص؛ نه با شک و تردید. سکوت کرد. سکوتی با فضایی روشن و بهاری که دلم را امیدوار می کرد. نگاهش از شیشه ی جلو به دور دست کشیده شد و متفکر خیره ی روبرویش شد.

-همیشه برگردیم عمارت؟ کلی کار دارم.

امتحانات پایان ترم را می گذراندم و داریوش هم مشغول سر و سامان دادن به کارهای انبار و کارخانه. کمتر همدیگر را می دیدیم. مادرم باز به دیدنم آمد و دو روز کنارم ماند. اما این بار نه از داریوش و دعوت به رستوران خبری بود و نه از روی خوش

و صحبت های خانم بزرگ. حال خانم بزرگ روز به روز بدتر می شد. دکترش تایید کرده بود که خورشید عمر خانم بزرگ، در حال غروب کردن است. پایان زندگی خانم بزرگ مصادف بود با پایان همکاری من با داریوش. دلم می خواست خانم بزرگ زنده بماند. هم به او و هم به عمارت عادت کرده بودم؛ و بیشتر از آن ها به داریوش عادت کرده بودم. برای منی که سال ها به تنهایی زندگی می کردم، این دریچه ی جدید دوستی که به رویم گشوده شده بود، آن قدر جاذبه داشت که نخواهم از دستش بدهم. بخصوص که می دیدم داریوش هم گاهگاهی از خدا حرف می زند. سوال می پرسید. بحث می کرد و با دقت به حرف هایم گوش می کرد. خوش حال بودم که خدا را به او نشان داده ام.

روزهای سرد آخر بهمن بود. از من خواست صبح جمعه با او همراه شوم. این بار نگفته و نپرسیده می دانستم مقصد کجاست. صبحانه خوردیم و راه افتادیم. پس از فاتحه خواندن برای آقای بهادران و دانیال باز هم یک ساعتی روی نیمکت سنگی نشستیم و با هم حرف زدیم. برای من که یک ماهی می شد درست و حسابی او را ندیده بودم، فرصت غنیمتی بود. دلم برای حرف زدن با داریوش تنگ شده بود. میان حرف های تکراری گفت: پاشو بریم تا جایی، هم قدم می زنیم، هم صحبت می کنیم.

متعجب گفتم: کجا؟

مکث کرد. صدایش لرزش گرفت وقتی گفت: سر خاک حنا.

با لبخند برخاستم و گفتم: حتماً. بریم.

چند شاخه گل از روی گل هایی که داریوش روی قبر پدر و برادرش گذاشته بود برداشتم و راه افتادیم. مزار حنا زیاد با مزار خاندان بهادران فاصله نداشت. پای رفتن داریوش سست شد وقتی زن و مردی را کنار آرامگاه حنا دید. گفتم: پدر و مادرش؟

متفکر گفت: نه. اونا برای همیشه از ایران رفتن. بعد از بی آبرویی که حنا در آورد، جهان آرا دیگه طاقت شنیدن حرف مردم رو نداشت. حتماً از اقوامشون هستن.

-پشیمونی؟ نمی خوامی بری؟

مردد نگاهم کرد. گفتم: اولین بار سخته. این بار که پشیمون بشی، دیگه هیچ وقت نمی تونی بیای. بریم.

به مزار نزدیک شدیم. مرد با شنیدن صدای پا، سرش را به سمت ما چرخاند. با دیدن داریوش برخاست و با خوشحالی صدایش کرد: داریوش جان!

داریوش که از دیدن پدر و مادر حنا غافل گیر و متعجب شده بود آهسته و اخم آلود سلام گفت. من نیز سلام گفته و خم شدم تا گل ها را روی مزار قبر بگذارم. حین خواندن فاتحه، برای مادرش، سر تکان داده و جواب احوال پرسشی اش را حین برخاستن دادم. داریوش اما فاتحه نخواند. مثل تمام جمعه هایی که سر خاک پدر و برادرش می نشست و فقط برای آمرزش و آرامششان دعا می کرد. جهان آرا گفت: خیلی خوش حالم که می بینمت. خانم بهادران چطورن؟

داریوش سرد و تلخ گفت: دکتر گفتن زیاد زنده نمی مونه. شاید کمتر از یکی دو ماه. -متاسفم. خانم رو معرفی نمی کنی؟

داریوش نگاهی به من کرد و با مکث گفت: الهه... نامزدم.

سعی کردم رفتارم عادی باشد. جهان آرا گفت: بهت تبریک میگم. خوشحالم که بالاخره به زندگی برگشتی. حق تو همین بود. امیدوارم خوش بخت باشین.

من تشکر کردم و خداحافظی. به اتومبیل که برگشتیم، داریوش سرش را روی فرمان گذاشت و من هم بی صدا تماشایش کردم. پس از لحظاتی طولانی گفتم: داریوش خان!



سرش را از روی فرمان برداشت و نگاهم کرد، گفتم: تمومش کن. بذار خودت آسوده باشی. حنا رو ببخش. ببخشیش، دل خودت سبک میشه. باور کن.

-ببخش که گفتم نامزدم هستی.

-اشکالی نداره. من حال شما رو درک می کنم.

اتومبیل را روشن کرد. مرا به عمارت رساند و خود رفت.

روزهای اول اسفند بود. بوی بهار به عمارت هم رسیده بود. فخری مدام در حال تمیز کردن خانه بود. دو هفته بود داریوش به عمارت نیامده بود. از من دلگیر بود و خود نمی دانستم چرا؟! جواب تلفنم را سرد می داد و خود به جای موبایلم، به تلفن عمارت زنگ می زد تا خبر از حال مادر رو به موتش را بگیرد. می دانستم تولدش نزدیک است. دلم نمی خواست مثل سال قبل باشم. مطمئناً امسال هم دوستانش به دیدارش می آمدند. پس باید برایش هدیه ای می گرفتم. یک هدیه که امید به زندگی را در او بیدار کند و بفهمد که هنوز دوستانی دارد که خیلی دوستش دارند. هر چند که این دوست، بی جهت رانده شده بود. اما من عادت کرده بودم. عجیب نبود رفتار داریوشی که مثل هوای بهاری، هر دم به یک سبک و سیاق رو بر می گرداند.

از دانشگاه یکراست به منزل خاله بنفشه حرکت کردم. با فخری و اقدس خانم هماهنگ کرده بودم که دیر بر می گردم. برای داریوش پیامک فرستادم: «سلام. من امروز دانشگاهم. بعدشم باید برم جایی کار دارم، غروب بر می گردم. به فخری و اقدس سفارش کردم».

طول کشید تا پیام سرد تر از سوز زمستانی اش رسید: «با کی میری؟»

مثل خودش مختصر و مفید نوشتم: «مونا»

خیلی از مغازه ها را زیر پا گذاشتیم. هیچ چیزی توجه ام را جلب نمی کرد. از عطر و لباس و کیف و کفش، تا ساعت فروشی هایی که ویتربینش برق می زد از چیدمان ساعت های برند و زیبا. پس از ساعت ها گشتن، چشمم روی یک ساعت مچی گیر کرد. خیلی زیبا بود و البته گران. هر چه مونا تلاش کرد تا مرا از خرید آن پشیمان کند، قبول نکردم. تردید داشتم از پول زیادی که باید خرج می کردم، آن هم منی که حساب یک قران دو زار را می رسیدم اما دلم بند کرده بود و رها نمی کرد من خجسته دل را...

مونا می گفت: آخه خره، تو این همه کار می کنی که پولتو بدی برای کارفرمات یه ساعت خیلی گرون بخری؟

-مونا اون فقط کارفرمای من نیست. دوست منه. خیلی هم تنهاست. اون این قدر ثروت و مکنت داره که نیاز به ساعت گرون من نداشته باشه، اما می خوام بفهمه که من تا ابد دوستش می مونم.

چشم و ابرویی آمد و گفت: غلط کردی. چرا واسه ثابت کردن دوستیت به من، یه بار برای من از این ولخرجیا نکردی.

حق به جانب گفتم: خب اونم سر قبولی دانشگاه یه هدیه ی درشت بهم داد. وقتشه براش جبران کنم.

-خره! قدر پولتو بدون.

دستش را گرفتم و با فشار دادن شیشه سکوریت ورودی مغازه، داخل شده و بدون فوت وقت گفتم: آقا یه ساعت پشت ویتربین هست، همونو می خوام.

کار خودم را کردم و خوشحال بودم که تحت تاثیر حرف های مونا، از خرید آن پشیمان نشده بودم. من همیشه پا سست شده در مقابل بوتیک های زنانه، نگاهم را

بین لباس های رنگ و وارنگ می چرخاندم که مونا گفت: گشمنه. بریم یه چیز بخوریم؟

بدون آن که از تونیک زیبای روبرویم چشم بردارم، گفتم: ساعت چنده؟  
-یه چند دقیقه مونده به نه.

-شانس آوردی مهندس بو گندو الان عمارت نیست وگرنه حسابم به کرام الکاتبین بود.

نگاهش کردم و استفهامی گفتم: می دونی که پپای مامان جان ما شده!

سرش را با خنده بالا انداخت و گفت: شوخی می کنی؟

-والا. البته ندیدم تا حالا چیزی گزارش بده ولی خیلی خودشو همچین دست بالا گرفته، فکر کرده آره من بچه مدرسه ای هستم و تازه اولین باره از مامانم دور شدم، همش می خواد مواظبم باشه.

به سوی رستوران مرکز خرید قدم برداشتیم و مونا گفت: به مامانت نمیداد یه غریبه رو پپای تو کرده باشه، اونم بعد از این همه سال که تنها بودی.

شانه ای بالا انداختم: راستشو بخوای، من فکر می کنم مامان می خواسته این جوری به داریوش بفهمونه که حواسش به همه چی هست. و این که با مسئولیتی که روی دوش داریوش انداخته، خواسته داریوش حد و مرز رابطه ش با من رو بدونه و یه وقت حکایت نمکدون شکستن نشه.

لبش را کج کرد و گفت: شاید... بریم که دلم ضعف رفت از گشنگی.

با خنده از رستوران خارج شده و کنار خیابان رسیدیم. با دیدن خیابان های زمستانی که زیر هجوم بارش وحشیانه ی باران و باد قرار گرفته بود و هر از گاهی بین باد، دانه

های بلوری برف، می چرخید و روی صورت می نشست، ناباورانه به مونا نگاه کردم:  
صبح که هوا خوب بود!!! چی شد یهو؟

در خودش جمع شد و با لرز گفت: چه می دونم. ما که چند ساعته اون توییم.

-چه جوری تا عمارت برم؟ دربست بگیرم، نه؟

-نه جان من بیا الاغ سوار شو.

مشتی به بازویش کوبیدم و رو به تاکسی خالی که از کنارم می گذشت، با صدای بلند  
گفتم: «دربست؟»

رفت و با سرعتش، تمام آب کف خیابان را به روی ما پاشید. «مردک نفهم» ی بارش  
کرده و منتظر ماشین بعدی ماندم.

کاپشنم را از تن در آورده و روی دست گذاشتم و چکمه های بلندم را جلوی در با  
دمپایی راحتی عوض کردم. اقدس خانم کنارم ظاهر شد و با ترس و دلهره ای که میان  
چشمانش جا خوش کرده بود، نگاهم کرد.

همان طور که خم مانده بودم برای باز کردن زیپ چکمه، سرم را به چپ و راست تکان  
دادم: چی شده؟

-خانم! به خدا، به جون بچه هام من مواظب خانم بزرگ بودم.

با اضطراب کمرم صاف شد و گفتم: خب؟ اتفاقی افتاده مگه براش؟

-تب داشت خانم! خیلی تب داشت.

کنارش زدم تا به سوی اتاق خانم بزرگ بدوم که میچ دستم را رگفت و نگهم داشت:

خانم جون! خانم!... آقا اومده... راستش ... خانم!

دستم را به ضرب کشیده و گفتم: حرف بزن دیگه اقدس خانم. کشتی که من.

-خانم! چند بار زنگ زدم موبایلتون، آقا هم خیلی عصبانی شد دید شما جواب نمی دین.

لب زیرینم را کامل به داخل دهان فرو برده و زیر دندان نگه داشتم. فخری که از آشپزخانه بیرون آمد و با لگن آبی که در دست داشت، به سویم چرخید و گفت: عه! سلام خانم تشریف آوردین؟

سخت بود بین آن همه استرسی که به جانم افتاده بود، صبوری کردن و خونسرد ماندن. با صدایی که سعی می کردم نلرزد، گفتم: داریوش کجاست؟

فخری گفت: تو اتاق خانم بزرگ. داشتیم خانم بزرگ رو پاشویه می کردیم.

پشت به در روی صندلی نشسته بود و لیوانی در دست داشت که با قاشق آب را در کام خشک مادرش سرازیر می کرد. سلام گفتم و کنار در ایستادم. دیدم دستش را یک لحظه مکث کرد و بی حرکت ماند. لیوان را روی میز گذاشت و با دستمال دور لب مادرش را خشک کرد. آهسته برخاست و بدون این که به سوی من برگردد، گفت: ساعت چنده؟

به ساعت مچی دور دستم نگاهی کرده و با صدایی آهسته گفتم: یازده

تند برگشت و رو به فخری و اقدس که پشت من ایستاده بودند، با صدایی بلند گفت: بیرون!

صدای دویدن های زنانه پشت انبوه دلهره هایم مخفی شد و دستم دور بند کیف روی دوشم، مشت شد.

با عصبانیت گفت: تا حالا کجا بودی؟

با صدایی لرزان گفتم: من که به شما گفته بودم دیر میام.

دست هایش را پشت کمرش گذاشت و گفت: عجب! پس چون گفته بودی می تونستی صبح بیای مگه نه؟ می تونستی اصلاً نیای. مهم نبود. کسی که این جا نیست. نه خونواده ت، نه داریوشی که بهت اعتماد داشت.

داشت؟! حالا نداشت؟ به جرم کدام گناه نکرده؟! با دلخوری سرم را به زیر انداختم. اما با صدای فریاد مانند داریوش، در جا پریدم وقتی گفت: می گم تا حالا سرت کجا گرم بود؟

نگاهش کردم اما جرات گفتن کلامی نداشتم وقتی تا این حد عصبانی بود که پره های بینی اش با قدرت باز و بسته می شد و دندان به دندان می سایید. دست هایم می لرزید. اشک در چشمانم حلقه زده بود. همه ی اعضای بدنم کنشی داشتند الا زبانم که باید می چرخید و ... نمی چرخید.

جلوتر آمد و فریاد زد: مگه با تو نیستیم؟ کلاست چه ساعتی تموم شد؟ خیلی آرام گفتم: چهار.

داریوش گفت: دهند رو باز کن حرف بزن. چند؟ بلندتر گفتم: چهار.

-از ساعت چهار تا الان یازده شب کجا بودی؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم: بازار.

صدای فریادش این بار چشمانم را بست و گوش هایم خود به خود گارد گرفتند برای نشیندن: بازار یک ساعت، بازار دو ساعت، بازار سه ساعت. نه پنج ساعت، نه هفت ساعت.

بالاخره زبانم چرخید: ماشین پیدا نمی شد.

-مگه صد بار بهت نگفتم میری بیرون آژانس بگیر.

با صدای فریاد های تمام نشدنی اش که بدون توجه به ناله ی مادرش، بالا و بالاتر می رفت، یک قدم خودم را عقب کشیدم. جرات نداشتم نگاهش کنم. تا به حال این قدر او را عصبانی ندیده بودم. از حرص دندان هایش را به می فشرد. منتظر بود من حرفی بزنم تا دوباره بتوپد. مثل شیری وحشی آماده حمله بود. می خواستم چیزی بگویم اما نا توان بودم. دست و پایم می لرزید. حال بدی داشتم. خیلی بد. می دانستم باید از خودم دفاع کنم تا بیش از این توهین و فریادش را نشنوم. اما این را نیز می دانستم که او حق ندارد سر من فریاد بزند. لجبازی ذاتی درونم عصیان کرده بود تا برایش هیچ توضیحی ندهم.

سکوت بی انتهایم را که دید، با حرص گفت: یه مشت آدم بی مسئولیت دور خودم جمع کردم.

با ناباوری نگاهش کردم. انگشت اشاره ام را به سمت خودم گرفتم و خواستم بگویم « من؟» که آخرین و کاری ترین ضربه را زد و گفت: برو از جلوی چشم دور شو.

نتوانستم... نه این که نخواهم... نتوانستم غرورم را حفظ کرده و جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. به سمت پله ها برگشتم. دسته ی بلند کیف در دستم بود اما خود کیف روی پله ها کشیده می شد. پاهای بی جانم را به زور کشیدم تا به اتاق رسیدم. خودم را روی تخت پرت کردم و از ته دل گریه کردم. صدای هق هق دردناکم سکوت تلخ اتاق را شکسته بود.

نمی دانم چقدر به حال خودم بودم که فخری ضربه ای به در اتاق زد و گفت: خانم! آقا گفتن بیاین پایین شام بخورین.

جوابی ندادم. دوباره که در زد، گفتم: نمی خورم. اشتها ندارم.

رفت و چند دقیقه بعد برگشت و گفت: خانم آقا گفتن خیلی زود بیاین پایین.

آقا مهربان شده؟ یادش رفته همین چند لحظه ی قبل، چقدر حرف مفت که لایق خودش بود بار من کرد. یادش رفت، چطور پا از حد خود فراتر گذاشته و غرورم را با توهین و فریادش شکسته بود. او او یادش رفته، من که یادم نرفته با رفتارش باعث شد، الهه ای که هرگز جلوی کسی، اشک نمی ریخت، در پیشگاه والایش، از درد غرور جریحه دار شده اش، زار بگرید. با این حال گفتم: الان میام.

مقتنعه و مانتو ام را در آوردم و به دستشویی رفتم و دست و صورت ام را شستم. پشت پلک هایم از شدت گریه ی زیاد پف کرده بود و نوک بینی ام قرمز شده بود. شالم را شل روی سرم انداختم و رفتم پایین.

پشت میز نشسته بود و مثلاً منتظر من بود که هنوز غذا نکشیده بود. کنارش نشستم و برای خود سوپ کشیدم. سرم پایین بود و خیلی آهسته و یواش سوپ می خوردم. سنگینی نگاهش را روی خود احساس می کردم. اما بی اعتنا قاشق را بین سوپ می چرخاندم.

-بخور دیگه. چرا داری با غذات بازی می کنی؟

جوابی ندادم. باز گفت: غذا تو بخور.

دوباره چشمم پر از اشک شد. دستمالی از روی میز برداشتم و بدون این که ذره ای نگاه خرج نگرانی ظاهری اش کنم، صورتم را پاک کردم.

باز لحن صدایش از نگرانی، به عصبانیت تغییر یافت و گفت: برای چی داری گریه می کنی؟! چرا مثل بچه ها قهر کردی و غذاتو نمی خوری.

به فین فین که افتادم، با نهایت شقاوت گفت: مثل مجسمه نشستی ور دل من، فقط گریه می کنی که چی بشه؟



دیگر تحمل توهین هایش را نداشتم. مگر او که بود که به خودش اجازه ی گفتن این حرف ها را می داد. قاشق را با ضرب وسط کاسه ی سوپ پرت کردم که محتویاتش روی میز پاشید. تند بلند شدم و با نفرت نگاهش کردم.

مثل دو ماده ببر وحشی، خیره ی هم بودیم که گفتم: تا پایان اسفند یکیو بیارین جای من! من دیگه نمی تونم با شما کار کنم.

منتظر جوابش نمانده و به سرعت به سوی پله ها رفتم. صدای کوبیده شدن ظرفی به زمین، برای لحظه ای ثابت نگه داشت مرا و باز بی اعتنا، به سوی اتاق عاریتی ام رفتم.

اوایل شب بود و تمام عمارت غرق سکوت. برخاستم و با چشمانی که از گریه ی زیاد چون شیاری باریک شده بود، به سمت کمد رفته و روسری بلندی برداشتم. دور پیشانی و سرم را که از درد زیاد مثل کتری در حال جوش، در حال قل زدن بود، کیپ بسته و به آشپزخانه رفتم. از قفسه ی داروها قرص مسکن برداشتم و خوردم. حوصله ی برگشتن به اتاق را نداشتم. کاپشن بارانی ام را که شب با حرف های اقدس خانم، مقابل در ورودی رها کرده بودم، بر تن کرده و به حیاط رفتم. روی صندلی های سرد تراس نشستم. باد میان درختان می پیچید و زوزه می کشید. باران ریزی شروع به باریدن کرد و دل من غم زده را، بارانی!!! نمی دانستم دلم برای توهین داریوش این چنین گرفته یا برای رابطه ای که دیگر نه حرمتی در آن باقی مانده بود و نه صمیمیتی. فقط می دانستم من دیگر تحمل بودن در آن جا را ندارم. فقط منتظر کسی بودم که تمام مسئولیت محوله را به او محول کرده و برای همیشه از داریوش و عمارت مرموزش فرار کنم. مطمئن بودم اگر کلاهم در این جا بیفتد، برای برداشتنش باز نخواهم گشت.

وسوسه ی قدم زدن زیر باران که به جانم افتاد، نه سوز سرما مانع شد و نه لرزش تنم. تمام خود را زیر باران کشیده و شستم صورتم را زیر هجوم وحشیانه اش. آب از لای

موهایم تا پشت گردنم سرک کشید و روی کمرم شره کرد. موهای پریشانی که با سماجت دور صورتم چسبیده بودند، را عقب زده و به سوی ساختمان برگشتم. چشمم به قامت مردی افتاد که زیر نور کم تراس، خیره ام بود و غم چشمانش، سیاهی شب را می شکافت و رعشه می انداخت بر تنم. اما من دیگر نمی خواستم این دوستی را... این دوست دمدمی مزاج را که گاهی چون باران بهاری سیل آسا می شد و دمی بعد، چون ابرهای پاییزی آرام و مطمئن.

دست فخری خانم که روی بازویم نشست و پتو دورم گرفت، باعث شد نگاه از او برداشته و به دنبال فخری کشیده شوم. وارد ساختمان شدم و به کمکش، کاپشن خیس را از تن در آورده و در مقابل دل نگرانی های نمایشی اش سکوت کردم. -آخه این چه کاریه خانم جون؟! یخ زدین. چرا با خودتون این جور می کنین؟ خدا مرگم بده تموم موهاتون خیسه.

پتو را که دوباره دورم گرفته بود، روی زمین پرت کرده و گفتم: نمی خوامش. میرم دوش بگیرم بخوابم.

تا پشت در اتاق، پشت سرم آمد و در را که به رویش بستم، رفت. زیر دوش آب داغ ایستادم تا هرم گرمایش، احتمال سرماخوردگی شدیدی که انتظارم را می کشید، بشوید و با خود ببرد.

صبح با صدای زنگ هشدار موبایل بیدار شدم. چشمانم باز نمی شد. پلک هایم سنگین بودند و سوزش عجیبی از مرکزی ترین قسمت چشم، تا مغز سرم می پیچید. دستم را روی پیشانی داغم گذاشته و با «نچ» گفتن کلافه از سرما خوردگی، پتو را کنار زده و شال ضخیمی روی سر انداختم. سوئیشرت روی لباسم پوشیده و به قصد پایین رفتن، پا روی پله ها گذاشتم. دردی که در مفاصلم پیچید و تاری دید، باعث شد، دستم بند نرده های چوبی شود. آهسته و با احتیاط پله ها را پایین رفتم و در دل

به داریوشی که تمام اعصابم را بهم ریخته و خودم را که بی فکر و اندیشه، دل به باران زده بودم، لعنت کردم و از آخرین پله گذشتم. دستم که از نرده جدا شد، سرم دورانی شدید گرفت و نقش بر زمین شدم. صدایی جیغی دخترانه در گوشم پیچید و سایه ای از سمت پله روی من خیمه زد. متعاقب آن دست هایی بود که مرا از زمین کند و...

چشم که باز کردم تمام بدنم درد می کرد. سرم هنوز سنگین بود. چند بار چشم هایم را مالیدم تا پلک سنگینم باز بماند. چشمم به پشت دستم افتاد که کبود شده بود. آستینم را بالا زدم و با دیدن لکه های کبود روی دستم، متعجب بر جا نشستم. نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. کف اتاق رختخواب پهن بود و یکی زیر پتو در خود جمع شده بود. مادرم نبود. با تعجب تا لبه ی تخت خواب رفتم و گوشه ی پتو را از روزی صورتش کنار زدم. مونا؟! این جا چه کار داشت؟ چرا این موقع وقت روز رختخواب پهن کرده بود؟ صبح که بیدار شدم، اینجا نبود. صدایش کردم. کمی جلوتر رفته و شانه اش را تکان دادم. آرام چشم هایش را باز کرد و با دیدنم ذوق زده گفت: تو هنوز زنده ای؟ کی پا شدی؟ خوبی الان؟

-تو این جا چه کار می کنی؟!

روی جایش نشست و گفت: به خاطر توی مرده شور برده اومدم دیگه. مرض داشتی تا نصفه شب تو بارون نشستی؟

-صبح من بیدار شدم تو اینجا نبودی. کی اومدی؟ چرا رختخواب پهن کردی؟!

موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: صبح چیه دیوونه؟ تو از دو روزه که بی هوشی. یادت نیست پایین پله افتادی؟

متفکر نگاهش کرده و گفتم: ها؟! آهان راست میگی. کی منو آورد توی اتاق؟

مونا با لبخند گفت: بمیری تو من راحت بشم. قطع نخاع شدم با دخترای فخری آوردیمت تو اتاق.

-چه جوری منو بلند کردین؟

-یه حاکی تو سرمون ریختیم دیگه. اونجا که افتادی، خواست بلندت کنه، یهو پشیمون شد. به فخری خانم گفت الهه حساسه سر محرم و نا محرم. اونم با دختراش گذاشتنت رو مبل. زنگ زدن دکتر اومد و بعدشم من رسیدم. خلاصه آوردیمت انداختیمت روی تخت.

سکوت متفکرانه ی مرا که دید، گفت: بذار برم به داریوش بگم خوب شدی. خیلی نگرانته. این دو روز سه بار دکتر آورد بالا سرت. تبت قطع نمی شد. آخه تو مرض داشتی زیر بارون نشستی؟ اونم تو این سرما؟

-اول می زنه ناکار می کنه بعد نگران میشه و برام دکتر میاره؟

با تعجب گفت: میزنه یعنی چی؟

-هیچی بابا. اون روز از بازار دیر رسیدم خونه هر چه از دهنش در اومد بارم کرد. -شوخی می کنی؟ این جوری که این پسره این دو روز، دور تو چرخیده و نگران بوده من فکر کردم حتماً بهت پیشنهاد ازدواج داده و تو رفتی زیر بارون تا به پیشنهادش فکر کنی.

بی حوصله بلند شدم و گفتم: تو هم که میمیری برا چرت و پرت گفتن.

به سرویس و دست و صورتم را شستم. بیرون که آمدم مونا داشت رختخوابش را جمع می کرد حوله را از صورتم پایین کشیده و گفتم: نگفتی تو چطور شد اومدی؟ مونا تکانی به پتو داد و گفت: زنگ زده بودم گوشیت که داریوش جواب داد و گفت حالت بد شده. از من خواست پیام مواظبت باشم. من هم با سر اومدم.

-لطف کردی.

-اگه بدونی چقدر نگران بودم.

حوله را روی میز توالت پرت کرده و گفتم: به درک. برام مهم نیست. آها راستی! دستام چرا سیاه و کبوده؟

-می خواست برات سرم بزنن، فشارت خیلی پایین بود رگت پیدا نمی شد. چند بار مجبور شدن جای تزریق رو عوض کنن.

تخت خواب را مرتب کردم و روی تخت که کنار دیوار گذاشته شده بود، نشستم و به دیوار تکیه دادم. پاهایم را به طرف شکم جمع کردم و ساعد هر دو دستم را روی زانو و پیشانی ام را روی دستم گذاشتم. مونا رختخواب را به سالن نشیمن برد و روی مبل گذاشت تا فخری آن ها را جا به جا کند. صدای داریوش را شنیدم که با مونا سلام و صبح بخیر می گفتند. سریع شالم را روی سر کشیده و صورتم را رو به پنجره و در تراس، روی زانو گذاشتم.

داریوش گفت: حال الهه چگونه؟ بیدار شده؟

مونا گفت: آره. بیداره. رنگ و روشم بهتره. می خوام بیان تو؟

صدای قدم هایشان نزدیک شد و عطر همیشگی اش در اتاق پیچید. مونا گفت: الهه! آقای مهندس می خواد حالتو بپرسه.

حالت نشستنم تغییری نکرد و مونا اخطار وار صدایم کرد: الهه.

نه سر بالا گرفتم و نه تکانی به خود دادم. داریوش که مرا در آن حال دید، از اتاق خارج شد و گفت: مثل این که تمایلی به دیدن من نداره. خیلی مواظبش باش.

صدای پیچ مونا آمد که می پرسید: نگفته بودین چرا رفته زیر بارون.

-نخواه که بگم.

گفت و رفت. مونا که وارد اتاق شد، سرم را بالا گرفتم و گفتم: می مُردی زودتر سرت رو بلند می کردی؟ می خواستی دل پسر مردمو آب کنی؟

-بره بمیره پسره ی نفهم.

چپ چپ نگاهم کرد.

عصر برای مونا آژانس گرفتم و او را راهی منزلش کردم. شب که داریوش به عمارت برگشت، شامم را برداشته و به اتاقم رفتم. نمی خواستم با او چشم در چشم شوم. بخصوص حالا که نوش داروی بعد از مرگ سهراب شده بود و هر شب به عمارت می آمد. تمام حواسش روی منی بود که حالا به قدر «سلام و علیک» هم کلامش نمی شدم. صبح ها قبل از داریوش بیدار می شدم و به خانم بزرگ سر می زدم. صبحانه ام را می خوردم و به اتاقم بر می گشتم تا داریوش را نبینم. به شدت ضعیف شده بودم و زیرچشم هایم گود رفته بود. یک هفته داریوش را ندیدم. هیچ تمایلی به دیدنش نداشتم. بدجوری دلم را شکسته بود.

از اتاق که بیرون آمدم، با داریوشی که از حمام خارج می شد، رو در رو شدم. شلوار ورزشی مشکی و تی شرت قهوه ای به تن داشت و با حوله ای کوچک، سرش را خشک می کرد. نگاهمان برای لحظه ای کوتاه در هم گره خورد. من زودتر از او سرم را پایین انداختم و با سلام کوتاهی، به سوی پله ها رفتم. صدایم کرد. ایستادم اما همان طور پشت به او. جلوتر آمد و گفت: می خواستم بهت بگم حسام گفته...

بی تفاوتی مرا که دید، باز صدایم کرد: الهه!

کمی چرخیدم اما بدون نگاه کرد به او. با سری پایین و نگاه به زیر پاهایم. مکثی کرد و گفت: ولش کن. برو.

از خدا خواسته و بدون کنجکاوی، به راهم ادامه دادم. اصلاً حرفش برایم مهم نبود. نه حرفش و نه هیچ چیز مربوط به او... کارهای خانم بزرگ را انجام می دادم که داریوش وارد اتاق شد. به سرعت از اتاق بیرون رفتم. متوجه بی اعتنایی من شد. خواست سد راهم شود که خود پشیمان شده و قدم برداشته شده اش به سوی من را، به عقب کشید. به اتاقم رفتم و قبل از خروجش از عمارت، از اتاقم بیرون نیامدم. تا ظهر وقتم را بین کتاب ها و جزوه هایم تقسیم کردم.

نزدیک ظهر بود که خسته و بی حوصله کتاب ها را کنار گذاشته و به تلفن مادر، با نقاب خونسردی و آرامش جواب دادم. سپس از دخمه ی تنهایی هایم بیرون آمده و به اتاق ها سرک کشیدم. با دیدن اتاق به هم ریخته ی داریوش، فخری را صدا کرده و گفتم: فخری خانم! ملحفه ی اتاقا رو کی عوض کردی؟

با مکث گفت: اول هفته خانم!

-اول کدوم هفته؟ همین هفته یا هفته ی قبل؟

-همی...

دروغش را بریده و گفتم: این هفته من حالم بد بود ملحفه ها از جاش تکون نخورده فخری خانم. مال تخت من که اصلا عوض نشده. همین حالا تعویضشون کن.

از اتاق که بیرون می رفتم، گفتم: منتظر هستین آدم یه بلایی سرش بیاد تا شما از زیر کار در برین.

از ترس گزارش شدن بی کفایتی و بی مسئولیتی اش، سریع دست به کار شد و آخر از همه به اتاق ریخت و پاش شده ی داریوش رفت.

اشاره ای به میز توالت کردم و گفتم: یه دستمال بکش اونجا رو.

-دو سه روز پیش دستمال...

بی حوصله گفتم: فخری خانم! کثیفه. ریخته و پاشه. وقتی می‌گم دستمال بکش حتی اگه تمیزم باشه، باید دستمال بکشی.

با اکراه گفت: چشم خانم.

رو تختی را روی تخت خواب داریوش مرتب می کرد که با صدای «سلام» بی هوای داریوش، ناخودآگاه به پشت چرخیدم. نیم نگاهی به او کردم و خیلی سرد جوابش را دادم. فخری هم جوابش را داد و ملحفه های کثیف را در سبد ریخت و سبد را در دست گرفت. با پایان گرفتن نظافت، به قصد خروج از اتاقش، به سوی در حرکت کردم که راهم را بست. زیر چشمی به فخری نگاه کردم که نزدیکم ایستاده بود.

رو به فخری خانم گفتم: شما برو.

خواستم به دنبال فخری از راه باز شده استفاده کنم و بروم که دستش دور میچ دستم گره خورد. با اخم نگاهش کردم و گفتم: ول کن دستمو.

-اومدم که باهات حرف بزنم.

به زور دستم را کشیدم و گفتم: لطفاً برو کنار.

فشار انگشتانش دور میچ دستم را بیشتر کرد و با حرص گفتم: داریوش ولم کن. دستمو ول کن.

صورتش را نزدیک صورتم آورد. هرم نفس هایش پوست صورتم را سوزاند: می‌گم باید باهات حرف بزنم.

با خشم گفتم: مگه حرفی مونده که نگفته باشی؟

-من بد کردم قبول. اما انصافاً بگو چند بار بهت گفتم برای رفت و آمدت آژانس بگیر پولش با من. چند بار بهت زنگ بزنم و اون صدای لعنتی بگه گوشیت خاموشه. ساعت یازده شبه و دستم به هیچ جا بند نیست. نه میدونم کجا رفتی و نه می دونم سراغ



کیو بگیرم. تو بگو جای من بودی چی کار می کردی؟ اون وقت من لایق بی اعتنایی تو هستم؟

کنایه وار گفتم: من کی باشم به کارفرمام بی اعتنایی کنم. من یه آدم بی مسئولیتم که باید به حد و مرزم آگاه باشم. قبلاً پا فراتر گذاشته بودم و حالا فهمیدم و دارم تو محدوده ی خودم حرکت می کنم.

منتظر جوابش نشدم و با کشیدن دستم از اتاق خارج شدم. داریوش با لگدی که به در زد، در محکم به چارچوب کوبیده شد و صدای بلندی ایجاد کرد.

به آشپزخانه رفتم اما قلبم بی امان می کوبید. مثل تمام روزهای گذشته بشقابی برداشتم و برای خود غذا کشیدم. دخترها میز را برای داریوش چیدند. خواستم با بشقابم به اتاق بروم که دیدم نزدیک میز شد. دوباره به آشپزخانه برگشته و روی صندلی میز غذاخوری آشپزخانه نشستم. اشتها نداشتم. فقط با غذایم بازی می کردم.

شبم که از سالن برگشت گفتم: خانم! آقای مهندس گفتن بیاین بیرون. برای نهار منتظر شما هستن.

-برو بگو من همین جا غذا می خوردم.

آرنج چپم را روی میز گذاشتم و کف دستم را زیر سرم تکیه گاه قرار دادم. با دست راست قاشقم را گرفتم و غذا را زیر و رو می کردم که فخری آن طرف میز ایستاد و گفت: خانم جون! من نمی خوام تو کار شما دخالت کنم. ولی به خدا آقای مهندس خیلی ناراحته. شما که حالش رو نمی بینی. شده عین روزهایی که حنا خانم و آقا دانیال فوت کرده بودند. تو رو خدا دیگه تموم کنین. دیگه تنبیه شد. دلم براش می سوزه. خیلی کم غذا شده.

شب‌نم برگشت و گفت: خانم آقا خیلی عصبانی شده.

اعتنایی نکردم و همان جا نشستم. با صدای پای داریوش نیم نگاهی از زیر دستم به او کردم و سرم را به زیر انداختم. مقابلم آن سوی میز ایستاد. گفت: این مسخره بازی‌ها چیه؟

هیچ نگفتم. بشقابم را به سمت خودش کشید و قاشق از دستم روی میز پرت شد. گفت: پاشو بیا بیرون.

دستم را از زیر سرم برداشتم و دو ساعد دست را در هم گره کردم و روی میز گذاشتم.

-مگه من با تو نیستم؟

بشقابم را به سمت خودم کشیدم و گفتم: من همین جا راحتم.

دوباره بشقاب را کشید و این بار با خودش از آشپزخانه بیرون برد و در حین رفتن گفت: به نفعته تا یک دقیقه دیگه بیرون باشی.

سرم را در دستم پنهان کردم و به میز خیره شدم. فخری کنارم ایستاد و گفت: خانم جون!

سرم را بلند کردم و کلافه گفتم: چی میگی فخری خانم؟ تو دیگه چی از جون من می‌خوای؟

فخری گفت: همه ی عصبانیتت رو سر من خالی کن ولی با آقا آشتی کن.

نگاهش کردم. تمنا در نگاهش موج می‌زد. می‌دانستم خیلی داریوش را دوست دارد. سال‌های زیادی در کنار این خانواده زندگی کرده بود. دستش را روی دستم گذاشت و گفت: برو خانم. گناه داره والا.

خیره نگاهش کردم که با لبخند پلک هایش را بر هم زد. از آشپز خانه بیرون رفتم. داریوش پشت میز نشسته بود. کنارش ایستادم. گفت: بشین.

به قول خودش مثل مجسمه ایستادم و نگاهش کردم. بلند شد و صندلی را برایم عقب کشید و گفت: خواهش می کنم بشین.

نشستم و سرم را به زیر انداختم. دستش که زیر چانه ام چسبید و سرم را بالا گرفت، گویی تمام مواد مذاب آتش فشانی عظیم، بر سرم خالی شد. چشم در چشم هم افتادیم.

-من خیلی تند رفتم. نباید اون طور باهات حرف می زدم. اون روز خیلی عصبی بودم. بار شیراز رفته بود برای مشهد. بار مشهد رفته بود تبریز. وقتی زنگ زدم خونه دیدم تو هم هنوز نیومدی. مامان هم تب کرده، نتونستم خودمو کنترل کنم.

چشمانم پر از اشک شد و گفتم: من بی مسئولیت نیستم. اگه بودم کار نمی کردم. ارثیه ی پدرم رو می گرفتم و به جای زیر زمین خونه ی بی بی، یه آپارتمان شیک اجاره می کردم و یه ماشین زیر پام می انداختم و راحت زندگی می کردم و از جوونی ام استفاده می کردم.

لبخند غمگینی زد: می دونم عزیزم.

عزیزم؟! با من بود؟! خجالت کشیدم و سرم را پایین کشیدم. داریوش که متوجه حال من شد، دستمالی از جعبه بیرون کشید و نرم و آهسته زیر چشمم کشید. متحیر رفتارش بودم که دستم را در دست گرفت و با انگشت شصت، نوازش وار پشتش کشید: می خواستی تنبیه م کنی؟ کردی. به اندازه ی جون دادن تنبیه شدم. دیگه تمومش کن. تحمل دوریتو ندارم.

رو گرفت از من خجالت زده و مبهوتی که هنوز در حال هجی کردن حرف هایش بودم و معنای آن. فخری را صدا کرد و با رسیدن او گفت: برای الهه ظرف تمیز بیا. می خواد با من غذا بخوره. از این به بعد هم تو آشپزخونه غذا بخوره تو تنبیه میشی. روشنه؟

فخری لبخندی زد و گفت: چشم آقا.

فخری ظرف تمیز آورد و داریوش برایم غذا کشید و بشقاب را جلوی من روی میز گذاشت و گفت: بخور بذار بعد از یک هفته درست و حسابی غذا بخورم.

لبخندی زدم و در سکوت مشغول خوردن شدم. نه ببخشید گفت و نه عذر خواهی کرد. اما همه ی این حرف هایش همین معنی را داشت. می دانستم اهل ببخشید و عذر تقصیر گفتن نیست.

پس از اتمام غذا فخری مشغول جمع کردن میز شد و داریوش گفت: فخری خانم! امشب برای ما غذا نذارین. من و الهه شام میریم بیرون.

نگاهی به من کرد. سرش را پرسشی تکان داد و لبخندی زد. لبخندش را با لبخند جواب دادم.

از شستن دست هایم فارغ شده، پشت میز نشستم و با اشاره به میزی که با انواع سالاد و زیتون و نوشیدنی پر شده بود، گفتم: چه خبره؟

-زیاده؟

-خیلی.

لبخندی زد و گفت: آخه نمی دونستم از کدومش می خوری، از همه مدل برداشتم. باید بیشتر به خودت برسی. خیلی ضعیف شدی این روزا.

منو را بست و به سویم گرفت: چی دوست داری؟ سفارش بده.

با نوک انگشتان، منو را به سمت خودش برگردانده، گفتم: هر چی برای خودت  
سفارش دادی، برای منم سفارش بده.  
با خنده منو را روی میز گذاشت و گفت: تجربه نشون داده من سلیقه ی خوبی ندارم.  
ابرویی بالا انداخته و گفتم: اما همون تجربه ثابت کرده شناگر ماهری هستی.  
با صدا خندید و سپس نگاهش را بین افراد حاضر در رستوران چرخاند. دست هایش  
را روی میز گذاشت و به جلو متمایل شد: و البته ثابت کرده تو هم زبون درازی داری.  
به حالت نمایشی خود را عقب کشیده و به صندلی تکیه دادم: پس باید خیلی مواظب  
باشم. از قدیم گفتن زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد.  
لبخندش کم رنگ شد و با تانی گفت: شایدم دل می کند بر باد...

قلب من،

همچو افتادن برگی از درخت

آن گاه که می لرزد و می رقصد

نقش اندازد بر هُرم نفس های خزان

رقص کنان، پای کوبید،

دست گشود،

غمزه فروخت

لرز انداخت به جان ناتوان...

افسار دل لرزیده را در دست گرفته و نگاه بی تاب و سرکشم را از چشمان تبارش  
نهان کردم. دست هایم زیر میز، به جدال هم رفتند و نفس هایم به شماره افتادند. هوا

کم داشتم. این گونه که مقابلم نشسته بود، احساس می کردم نفس هایی را که به مشقت بالا و پایین می شود، می شمارد و زیر گرمای نگاه ریز بینانه اش، ذوب می شدم. چه بی پروا گفته بود آن چه را که نباید... چرا قلب من آن گونه مهیب و جسورانه به تمنای کلامش، خود را به قفسش کوبید و زلزله به جانم انداخت؟

لیوان آب که مقابل صورتم قرار گرفت، سر بالا گرفته و به جای خالی اش آن سوی میز مربع شکل نگاه کردم. چقدر در افکار خود غرق بودم که از ورای این محدوده ی چهار گوش، به صندلی کناری ام کوچ کرد؟! چقدر خیره به جای خالی اش در روبرو شدم که لیوان جلوتر آمد و دردمند، اسمم صدا شد: الهه!

سرم رباتیک وار چرخید و خیره ی نگاه مشتاقش شدم. دست لرزانم آهسته آهسته جلو رفت و دور دیواره ی لیوان چسبید. لیوان را به لب های خشک شده ام نزدیک کردم، با همراهی دست های او. دست هایی که چون دست های من می لرزید.

جرعه ای از محتویات خنکش کافی بود تا نفسم سنگین و طولانی بالا آید و زبان داریوش باز بچرخد بر کلامی که تمام من را به یغما می برد.

-خیلی حرفا دارم بهت بگم. حرف هایی که فقط یه بار باید بگم و فقط برای تو باید بگم.

نمی توانستم چشم از چشمانش بگیرم وقتی کرور کرور حرف در نگاهش جای خوش کرده بود. وقتی شراره ی آتش بود و می سوزاند تا بن جگرم را...

نگاه سرگردانم از کنار صورتش گذشت و دور تا دور سالن چرخید با آهی عمیق... باید حرف می زدم. باید مقابلش می ایستادم تا نگوید آن چه را که فقط باید به من می گفت. باید می دانست من فقط دوستش هستم. شاید مثل تمام کسانی که از دست داد، ترس از دست دادن این دوستی نوپا را داشت که این چنین به تقلا افتاده بود. آری که جز این نبود.

زل زده به قهوه ی داغ چشمانش لب زدم: ما دوستیم باهم.

با اطمینان گفت: می تونیم فقط دوست نباشیم. می تونیم این رابطه رو مستحکم تر کنیم.

نه... نمی خواستم ادامه دهد. نمی خواستم تمام تصوراتم بر هم بریزد. من برای این دوستی حرمت زیادی قائل بودم.

به زبان آوردم آن چه را که پشیمانیش کند از گفتن ادامه ی حرف هایش: این دوستی ساده به دست نیومد.

دست آزادم را میان هر دو دستش جای داد و گفت: ادامه نده الهه. من خیلی به خودم زحمت دادم تا بتونم حرف بزوم. خیلی وقته دارم با خودم کلنجار می رم. چیزی نگو که باعث سکوتم بشه و یه عمر پشیمون بشم از این سکوت نابجا.

حضور نفر سومی کنار میز، نگاه هر دوی ما را به سوی مرد گارسون کشاند. غذا روی میز قرار گرفت و با تعظیم کوتاهی، ما را تنها گذاشت. هنوز دستم میان دست هایش جای گرفته بود که گفت: غذاتو بخور، میریم قدم می زنیم و صحبت می کنیم.

به جای قبلی اش برگشت و مقابلم نشست. اشاره ای به بشقاب پر و پیمانم کرد و گفت: انتخاب نکردی مجبور شدم شیشلیک سفارش بدم.

-خوبه. ممنون

ماشین از حرکت ایستاد و نگاهم از پنجره ی کنارم تا داریوش کش آمد. سوئیچ را بیرون کشید و گفت: بریم قدم بزنینم؟

دلَم امشب و اینجا را نمی خواست. دلَم این قدم زدن افشاگرانه را نمی خواست. نمی خواستم بدانم و بشنوم چه در ذهنش می گذرد. دلَم؟! نه؛ این ها که نهیب عقل بود و

منطق. دلم بود که این بار بجای مغز، فرمانروایی کل بدن را در اختیار گرفته و عضلات دستم را به سوی دستگیره ی در کشاند. در که آرام باز شد، لبخند مردانه ی لب های داریوش شکل گرفت و آهسته گفت: مخلصتم.

در دل تاریک شب، به قدم های نا هماهنگمان نگاه می کردم. قدم می زدیم و پیش می رفتیم در قعر سکوت. گم شدیم در راهروهای بلند و باریک سکوت که وهم می آورد و دلهره... جسارت می خواست دور زدن و برگشتن از این قلعه ی اسرار آمیز... که نه من داشتم و گویا؛ نه داریوش.

کمر بند استوا را دیده ای چگونه با کشیدن خط باریکی میان دو نیم کره ی شمالی و جنوبی زمین، گرما و سرما را تقسیم می کند؟ دستش که دور کمرم پیچید، هر چه گرما بود از پاهای بی جانم رخت بر بست و قلب متلاطمم گرم و سوزان در کویر سینه کوبید. پاهای کرخت و سست شده ام، جانی نداشت تا گام بعدی را بردارد. تعلق من در قدم زدن بود که باعث شد با یک چرخش نود درجه از کنارم، مقابلم قرار بگیرد. سرم بالا کشیده شد و خیره ی چشمانی شدم که هوس یک فنجان شکلات داغ را در دلم زنده می کرد.

-حرف بزنی؟

بند و بساط نگاه متحیرم را جمع کرده و رو به درخت های سایه گسترانده در باریکه ی راه سنگ شده ی وسط پارک گفتم: چه حرفی؟

-بهت نیاز دارم الهه.

سخت بر موضع خود باقی ماندم: من همیشه کنارت بودم. حالا هم هستم.

-نمی خوام کنارم باشی. می خوام در من باشی. خودم باشی.

خواستم خیلی شیک دست پلیدش را رو کنم که گفتم: چون بهم نیاز داری؟



-چون دیگه نمی تونم بدون تو بمونم. چون سخته دور بودن ازت. من برای این که دست دلم رو نشه و تو اذیت نشی، پامو از عمارت انداختم. اما دیگه نمی تونم. سخته ... باور کن.

-قرار ما این نبود داریوش.

-دل که قرار سرش نمیشه. محبت سرش میشه که از تو دید و باخت خودشو.

-یعنی اشتباه کردم؟

هر دو دستم را میان دستانش فشرد و گفت: اگه اشتباهه، تا ابد فقط اشتباه کن. من خودم مرد و مردونه پای تموم اشتباهت می مونم.

دستم را نرم از دستانش جدا کرده و پشت به او ایستادم: من هیچ وقت به صورت جدی به حضور یه مرد تو زندگیم فکر نکردم.

کنارم جای گرفت و دستم را در دست گرفت. قدم که برداشت، به دنبالش کشیده شده و هم قدم شدیم. بدون نگاه گفت: فکر کن. به حضور یه مرد تنها که از قضا هیچ کس تو زندگی نداره فکر کن. می تونی بشی همه ی زندگیش؟ همه کس و کارش؟  
-اگه نتونم؟!

ایستاد. خیره نگاهم کرد. چشمانش دو دو زد و آهسته لب زد: شدی و باور نداری.

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهم را به دنبال خود تا مشجره ی خیابانی بین دو زن کشاند.

-میگم...

نگاهش کردم. لبخندی زد و با خجالت دست روی پیشانی اش کشید.

-حسام مهمونی گرفته. میای با من؟

سکوتی که غیر ارادی بر زبانم افتاده بود را مختصر و مفید شکستم: نمی دونم. کی هست؟

-فردا شب.

-پس فردا تولدته.

-حسامه دیگه. خواسته به بهانه ی تولد من دور هم جمع بشیم. اصرار داره که تو هم بیای.

-دوست دارم. اما نمی خوام مزاحم باشم.

ابرو در هم کشید: مزاحم چیه؟! دلم می خواد با دوستانم آشنا بشی.

پلک هایم را به علامت تایید به هم فشرده و با قبول پیشنهادش، برق خوش حالی را در چشم هایش نشاندم. به عمارت که رسیدیم، زودتر از او پله ها را بالا رفته و در اتاقم پنهان شدم. نیاز به تنهایی داشتم. نیاز به مرور حرف هایش که چون زلزله ای ده ریشتری، بند بند وجودم را لرزاندنده بود. به هر طرف که می چرخیدم، حرف هایش، رفتارش، نگاهش که خروار خروار شعر از عشق و دلدادگی می سرود، مقابل دیدگانم جان می گرفت.

بی اراده متوسل شدم به گوشی و اسم سعید. نگاهی به ساعت دیجیتال صفحه ی موبایل انداخته و با حدس این که خواب باشد، گوشی را رها کردم. طاقباز دراز کشیده و به سقف خیره شدم. نمی شد. نمی توانستم بخوابم. دلم پر از حرف بود. قلبم داشت در می آمد. آخ که تازه می فهمیدم حس و حال خاله خانجایی هایی را که حرف در دلشان نمی ماند و یک کلاغ چهل کلاغ می کردند. دلم کسی را می خواست تا برایش

حرف بزنم. از داریوش بگویم و نگاه مشتاقش. و از یک کلاغ آن حرف ها، صدها کلاغ بسازم و در هوا بپرانم. بگذار همه بداند که داریوش عاشق من شده.

دیوانه وار در جایم چرخیده و باز گوشی را به دست گرفتم. چه اهمیتی داشت خواب سعید، وقتی من دیوانه ی درد دل گفتن بودم؟! برایش نوشتم: مردها وقتی به جنس مونث نیاز دارن عاشق میشن یا وقتی عاشق میشن به حضور اون زن تو زندگیشون نیاز دارن.

جوابی نیامد. پکر و دلزده گوشی را رها کردم. استاد جوان دانشگاه شب ها زود می خوابید. در دلم قربان صدقه ی قد و هیکلی رفتم که کپی برابر اصل پدر بود. صدای پیامک گوشی، مرا هراسان به سمت پا تختی کشاند. سعید نوشته بود:

مردها همیشه به زن ها نیاز دارن. از بچگی تا پیری به چهار زن نیاز دارن. اول مادر، بعد خواهر، همسر و دختر. اما وقتی عاشق باشن، برای به دست آوردن اون زن زمین و زمان رو به هم می دوزن.

و من فکر کردم داریوش زمین و زمان را به هم دوخت؟! زمین و زمان را که نه اما همین یک هفته ی قبل، شب و روزم را یکی کرده بود با رفتاری که به نظرم از یک کارفرمای ساده، یا حتی از یک دوست نزدیک هم بعید بود. باید منتظر می ماندم تا زمین و زمان را به هم بدوزد تا بفهمم چند مرده حلاج است؟ اگر ندوزد چگونه بفهمم؟

صدای پیامک بعدی از فکر و خیال بیرونم کشید: بالاخره دروازه ی قلبتو به روی مذکر جماعت باز کردی؟

نوشتم: چه جوری باید بازش کنم؟ باید منتظر بمونم زمین و زمان رو به هم بدوزه؟

-زمین و زمان مردها تو چشماشونه. به ظاهر رندشون نگاه کن. یه چشم ساده داره که همه چیو لو میده. فقط مواظب باش دلتو به روی مرد باز کنی نه نامرد.

-مرد برای ورود به قلب زن، ازش اجازه می گیره؟

-حتماً می گیره.

-مرسی. شب خوش.

با فراغ خاطر گوشی را کناری گذاشته و زیر پتو خزیدم.

صبح زود بیدار شدم. اما روی بیرون رفتن از اتاق را نداشتم. ماندم تا به قصد رفتن به شرکت از عمارت خارج شود و بتوانم همچو گذشته راحت و آزاد باشم، بدون نگاهی که زیر ذره بین گذاشته باشدم.

با مونا تماس گرفته و تماس شب گذشته را تعریف کردم. شوکه شده بود. مونا که داریوش را نمی شناخت، این گونه شوکه شده بود، عجیب بود که من هنوز مبهوت باشم؟!

نمی گذشت. امروز نمی گذشت. هر بار که به ساعت نگاه می کردم، زیر لب « بی صاحب شده » ای نثارش می کردم. هر لحظه رویارویی ظهر امروز را مرور می کردم. حالا باید چه کار می کردم؟ چطور رفتار می کردم؟ وای لباس! باید سر لباس پوشیدن دقت بیشتری می کردم؟ وای که چقدر کار نکرده داشتم.

بالاخره ظهر شد و آمد. مثل همیشه؛ ساکت و آرام. بدون یادآوری شب گذشته و من با خود اندیشیدم که تمام دیشب را در خواب دیده ام. پنجر شدم. این چه حسی بدی بود؟! بازی داده بود مرا؟! لعنت به من که زود باورش کردم...

نهار که خوردیم، گفت: میرم یه کم استراحت کنم. فکر می کنی تا ساعت شش و نیم هفت حاضر باشی؟

دستمال را که دور لبم کشیدم، گوشه ی میز گذاشته و گفتم: برای چی حاضر باشم؟

متعجب گفت: مگه نمیای مهمونی حسام؟

متظاهرا نه گفتم: آهان. اونو میگی؟! یادم نبود.

برخاست و کنارم ایستاد و از بالا روی من خیمه زد: اگه تموم دیشبُ هم فراموش

کردی بگو که از اول همه رو بگم. فکر کنم باید با احساس تر بگم.

نفس بند آمده ام با جمله ی آخرش، به کل قطع شد. با صدایی ضعیف و مقطع گفتم:

یادمه همش.

لبخند مرموزی زد و گفت: حیف شد. دلم می خواست با احساس تر بگم.

خواستم برخیزم اما قامتش همچنان بر وجودم سایه انداخته بود. از زیر دستش در

رفتم و روبرویش ایستادم. او نیز صاف ایستاد و گفتم: میرم حاضر شم.

دهان نیمه باز شده اش برای گفتن حرفی، با زنگ آیفون قطع شد. با تعجب گفتم:

کسی قراره بیاد؟

با شوق این که مونا باشد به سمت آیفون رفته و گفتم: قرار بود مونا بیاد.

با دیدن تصویر حسام پشت در، دکمه را فشرده و گفتم: حسام اومده.

کف دستش را روی پیشانی اش کوبید و تا رسیدن به در ورودی گفتم: اوه. یادم رفته

بود قراره بیاد.

حسام مثل همیشه با شوخی و لودگی وارد شد. با داریوش دست داد و رو به من سری

تکان داد که به سبک خودش احوالپرسی کردم. کنار داریوش نشست و داریوش در

کیفش به جستجو پرداخت. به بهانه ی فراخواندن فخری خانم برای آوردن چای،

تنهایشان گذاشتم.

فخری خانم که مشغول پذیرایی شد، رو به حسام گفتم: من با اجازه تون تنها تون میذارم. برم به کار برسم.

نیم خیز شد و گفت: امشب منتظرما.

سری تکان دادم و به سوی پله ها می رفتم که باز زنگ آیفون مرا در جا ننگه داشت. فخری خانم که زودتر از من به آن رسیده بود گفت: خانم! دوستتون هستن.

-باز کن فخری خانم.

تا تراس به استقبال مونا رفتم. وارد که شد، گونه اش را ب\*و\*سیده و گفتم: مرسی که اومدی کمکم. فقط حواست باشه جلوی داریوش چیزی بروز ندی. نمی خوام بفهمه فوری همه چیو بهت گفتم.

کنارم زد و گفت: خیلی خب بابا. برو کنار یخ زدم.

زیر نگاه های سنگین حسامی که با داریوش حرف می زد اما تمام توجه اش معطوف مونا بود، معذب بود. چایش را که نصفه و نیمه نوشید، دستش را در دست گرفته و گفتم: پاشو بریم اتاق من.

حسام بی مقدمه گفت: باز هم اومدی با من نسازی ها. تو چه پدر کشتگی با من داری الهه خانم!

خنده ام را خوردم و گفتم: چشمتو درویش کن تا بذارم دوستم این جا بشینه.

-اگه چشمامو درویش کنم چطور ازدواج کنم؟ باید خوب نگاه کنم تا مورد مناسب رو پیدا کنم.

-آخه نیست ماشا الله چشم شما همش در حال کند و کاوه، می ترسم دوستم زیادی تو آب نمک بمونه.

از درد نیشگونی که از زیر رانم گرفته شد، «آخ» کوتاهی گفته و چشم غره ای به مونا رفتم.

حسام نگاهی به مونا کرد و گفت: این دوستت چشم دیدنت رو نداره. می خواد رو دست پدر و مادرت بمونی.

مونا با همه ی شوخ طبعی اش از خجالت قرمز شده و فراموش کرده بود زبانی دارد به قدر مار غاشیه. فقط ران پای من بود که چپ و راست پیچانده می شد. داریوش با خنده نگاهی به من و حسام کرد و گفت: حسام کارتو که انجام دادی، پاشو برو بذار دخترا به کارشون برس.

رو به داریوش چرخید و با جدیت گفت: میرم به شرط این که مونا خانم هم امشب همراتون بیاد.

داریوش با لبخند چپ چپ نگاهش کرد و بعد رو به مونا گفت: مونا خانم! ایشون از شما دعوت کردند امشب به مهمونی شون تشریف ببرین. قبول می کنین؟

مونا مانده بود چه بگوید که من بین من و من کردنش سریع گفتم: اگر خواست بیاد ما با خودمون میاریمش.

حسام برخاست و گفت: این یعنی آقا حسام دیگه پاشو گورتو گم کن.

داریوش نیز برخاست و گفت: خوشم میاد بچه ی فهمیده ای هستی.

با رفتن حسام، با مونا به اتاقم رفته و مشغول فر کردن موهای بلندم شدم. برای اولین بار می خواستم برای داریوش خود را بیاریم و برایم مهم بود که زیباتر از همیشه به نظر برسم. مونا که با خستگی روی تخت خواب ولو شد، خود را مقابل آینه جلو تر کشیده و به آرایش صورتم پرداختم. موهای پشت گوش را به سمت تاج سر کشیده و با سنجاق کیپ کردم. موی جلوی سر را با صاف کرده و از وسط فرق باز کردم که دو

طرف صورت‌م را پر کرد. مونا با دیدنم سوتی زد و گفت: ببین چه کردیم؟! امشب داریوش جونو دیوونه نکنی، دیگه نمی تونی دیوونه ش کنی.

با خنده «دیوونه» ای نثارش کرده و به سمت کمد لباس‌هایم رفتم. بلوز زیبای قرمز رنگی که مادر برایم خریده بود را با شلوار جین مشکی ذغالی به تن کردم. بوت مشکی پاشنه بلندی که ساق آن کمی بالاتر از مچ پایم بود را از کمد در آوردم. مونا با دیدن کفش روی جایش نشست و گفت: این پاشنه ست یا میخه؟! تو می تونی با این راه بری؟!!

-زیاد سخت نیست. قبلاً هم پوشیدم.

دکمه‌های پالتویش را بست و شال را روی سرش کشید: پس من دیگه برم. دیرم میشه.

-مطمئنی که نمیای؟

-آره بابا. کجا بیام؟! دیوونه ام مگه؟

شال را روی سرم انداختم تا او را مشایعت کنم. قبل از باز کردن در چند تقه به در خورد. مونا در را باز کرد و من پشت در ماندم. داریوش گفت: حاضرین؟! مونا گفت: من که نمیام اما الهه آماده ست.

از پشت در بیرون آمدم. لبخند داریوش با دیدن من محو شد. مات و مبهوت نگاهم کرد. خجالت زده سرم را که پایین انداخته و گفتم: برم مونا رو راهی کنم بعد بریم. همان طور مات و مبهوت گفت: کجا بری با این ظاهر؟! خودم می‌رم.

مونا ریزریز خندید. سپس سرفه ای کرد و گفت: من فکر کنم خودم تنها برم بهتره. به ناچار رو از من گرفت و سمت مونا برگشت: نه بریم. شما واقعاً نمیای؟!!



مونا لبخند مودیانه ای زد و نگاهش را بین من و داریوش چرخاند و گفت: ایشا الله عروسی خودتون.

مونا را به سمت پله ها هل دادم و گفتم: این قدر حرف مفت نزن. برو دیرت شد. پالتوی خز مشکی ام را پوشیدم و به حیاط رفتم. داریوش داخل ماشینش نشسته بود. سوار شدم و حرکت کرد. بعد از طی مسافتی، مقابل ساختمان سه طبقه ایستاد. ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و پیاده شدیم. قبل از فشردن دکمه ی آیفون، دستم را در دستش گرفت و گفت: به بچه ها گفتم امشب قراره همراه باشی. یه جورایی همه شون می دونن نسبت ما رو.

با تعجب گفتم: چرا؟!!

-اگه غیر از این می گفتم که امشب کلی خواستگار برات پیدا می شه.

نخودی خندیدم و با خجالت سرم را به زیر انداختم.

-ببین چه خوشش هم اومده.

با خنده نگاهش کردم. با لبخند زیبایی نگاهم می کرد. زیر سنگینی نگاهش آب می شدم. دکمه ی آیفون را فشردم و صدای حسام با خش خش آمد: به به آقا داریوش گل و گلاب. چند تا همراه داری؟

داریوش خندید و گفت: همون یه نفر. مونا نیومد.

-پس برو با مونا برگرد.

-خفه شو دروا کن.

در با صدای تیک باز شد. داریوش گفت: باید بریم طبقه سوم. آسانسور هم نداره.

-اشکالی نداره.

از طبقه ی اول می گذشتیم که در باز شد و زن میان سالی بیرون آمد. داریوش سریع به جانبش برگشت و سلام گفت. سپس رو به من کرد و گفت: ایشون مامان حسام هستن.

لبخندی زدم و سلام گفتم. جلو آمد و گونه ام را ب\*\*و\*\*سید و تبریک گفت. تشکر کردم و مادر حسام رو به داریوش کرد و گفت: تولدت هم مبارک باشه پسر. چه نامزد خوشگلی داری. به پای هم پیر بشین.

داریوش گفت: ممنونم. ببخشید که امشب مزاحم شدیم. همه ی زحمت ها موند برای شما.

خندید و گفت: دوستای حسام برام از خودش عزیزترن. وقت تونو نمی گیرم. بچه ها بالا منتظرن.

تشکر کردیم و خداحافظی. نفس زنان به طبقه سوم رسیدیم. حسام کنار در باز ، منتظر ما بود. با دیدن ما خندید و گفت: حسابی تفتیش شدین؟! داریوش با خنده گفت: چه جورم.

وارد سالن شدیم. استرسی از این آشنایی به دلم افتاده بود که اگر دستانم در دست داریوش نبود و به دنبالش کشیده نمی شدم، قطعاً از همان اول راه بر می گشتم. با دوستانش دست می داد و به قصد آشنا شدن من، اسم و عنوانشان را می گفت. چیزی که در ذهن مشوش من اصلاً جا نمی گرفت. تعداد مهمانان نهایتاً به بیست سی نفر می رسید. مراسم معارفه که تمام شد، برای فرار از زیر نگاه ریز بین و کنجکاوی که بر وجودم سنگینی می کرد، گفتم: پالتومو کجا بذارم؟

به سمت اتاق خواب اشاره کرد. همراه من وارد اتاق شد و پالتو را از دستم گرفت و روی رخت آویز پشت در گذاشت. رو به آینه ی میز توالت، به صورتم که از هیجان

ورود به مکان جدید و آشنایی با افراد جدید، قرمز شده بود، لبخندی زده و خواستم برگردم، که در آغوش داریوشی که پشتم ایستاده بود، گیر افتادم. لب کش آمده ام، آهسته دستور عقب نشینی گرفت و جمع شد. سرش پایین آمد و روی صورتم خیمه زد. با کف دست روی سینه اش فشاری وارد کردم که جهت نگاهش به دست هایم تغییر کرد. آهسته لب زدم: داریوش.

نگاهش بالا آمد. بین موهای جلوی صورتم چرخید. از گونه و لب هایم گذشت و روی چشمانم ثابت ماند: جان دلم.

-دارم اذیت میشم.

قدم کوتاهی به عقب برداشت. آن قدر کوتاه و آهسته که گمان کردم، خطای دید بوده باشد. دلجویانه گفتم: ببین! من ... داریوش ... راستش ...

نمی توانستم جمله ام را تکمیل کنم. من آن قدر مست عشق بی مقدمه و ناگهانی

داریوش شده بودم، که حس لکنت و ضعف در تمام رفتارم مشهود بود. نگاهش

مهربان تر از همه ی روزهای گذشته شد و گفت: دل منه که دیگه طاقت از کف داده.

دروغ نبود اگر می گفتم می ترسیدم از این داریوش. من تنها در این شهر بزرگ، از

مردی که تا دیروز به زحمت هم کلامم می شد، حق نداشتیم بترسم؟ سکوتم در برابر

کنش او اصلاً واکنشی طبیعی نبود و نمی خواستم به پای رضایتم گذاشته شود. من

هنوز پذیرای این عشق نبودم. می ترسیدم از همه ی عواقب آن که تمام مرا درگیر

می کرد. پس از سال ها زندگی تنها و بدون آقا بالاسر، حالا قرار بود لحظه هایم با

لحظه های این مرد گره بخورد و من نمی دانستم می توانم با طبع خاطر پذیرای این

احساس جدید شوم یا نه؟ حالا نه تنها از هم کلام شدن، که از آمدن به این مهمانی

پشیمان بودم.

دستش که بند گوشه ی شالم شد، نگاهش کرده و گفتم: متاسفم... من شاید نتونم...

انگشت اشاره اش را روی لبم گذاشت و با آرامشی که در نظرم از او بعید بود، گفت:  
هیس! هیچی نگو. بذار بهت ثابت کنم چقدر دوستت دارم.

-من تا حالا...

با لبخندی شیطنت بار گفت: چه خوب که تا حالا همچین تجربه ای نداشتی. خودم  
بهترین تجربه ها رو برات می سازم.

با اشاره به قامتش که لحظه به لحظه به من نزدیک تر می شد و لباس هایمان به هم  
آغوشی هم رفته بودند، گفتم: این جووری.

با خنده دستم را گرفت و گفت: فعلاً بریم تو جمع مهمونا، بعداً درباره ش صحبت می  
کنیم.

در را که باز کرد، تند به جانبم برگشت و گفت: شالتو در نمیاری؟

-من اینجووری راحتم.

-اوکی . بریم.

کنار هم جای گرفتیم و نگاه کنجکاوم را بین جمعیت چرخ می دادم. حسام دستگاه  
پخش را روشن کرد و با ولوم بالای آن، دخترها و پسرها حرکات موزون را شروع  
کردند. داریوش زیر گوشم گفت: با من نمی رقصی؟

-بلد نیستم.

با تعجب گفت: اصلاً؟!!!

تاکیدوار گفتم: اصلاً. پدرم هیچ وقت رقصیدن خانما رو دوست نداشت. منم دوست  
ندارم. می خواهی شما برو.

سرش را به حالت نفی بالا فرستاد و گفت: منم یادم نمیاد آخرین بار کی رقصیدم.

خوش حال بودم که حداقل در همین یک گزینه، تفاهم داریم. چگونه باید با این مردی که تفاوتان از زمین تا آسمان بود، به توافق می رسیدم وقتی هنوز از من و خدایم دور بود؟! وقتی نمی توانست ایده آل های مرا درک کند. وقتی او با نزدیکی بیش از حد عشقش را ثابت می کرد و من را دلزده از عشق!!! کاش امشب زودتر بگذرد و بتوانم از زیر نگاه تیز بین این جمع دور شده و دو دو تایم را چهار تا بیاورم و اگر نشد و به پنج رسید، امید او را از حضورم در زندگی اش، ناامید کنم تا بیش از این اذیت نشوم. آه که چقدر از دست خودم کفری بودم!!! چرا من نمی توانستم مثل خیلی از دخترهای سرزمینم، نهالی را که قصد روییدن در دل داشت، آبیاری کرده و شاهد به شکوفه نشستنش باشم؟

با جمله ی تذکر دهنده ی داریوش، که گفت: «فکرتو مشغول نکن» لبخند بی جانی به چهره ی شادتر از همیشه اش انداخته، به تماشای دختر و پسرهایی پرداختم که خیلی شاد و بی ریا در کنار هم می رقصیدند. رقص که نه؛ در واقع بیشتر لودگی می کردند و سر به سر هم می گذاشتند. شاد بودند و برای من حیرت آور بود این شادمانی سالم و بدون تشریفات آن چنانی. شاید تمام فاصله گرفتن من از جمع دوستانه و عدم پذیرش دوستی های دوران دانشگاه، همین تصوراتی بود که از جشن های مختلط داشتم. چیزی که شنیده بودم، زمین تا آسمان با مهمانی امشب فرق داشت. اینجا خلوص و صمیمیت بین همه موج می زد.

با ورود مادر حسام و خبر از رسیدن شام، همه ی مردها دست به کار شده و میزهای بزرگی وسط سالن گذاشته و روی میز پر شد از برنج و جوجه کباب و کباب کوبیده و سالاد و نوشیدنی. با داریوش پشت میز ایستادیم و در حال پر کردن بشقاب گفتیم: چرا این همه تدارک دیده؟ چطور باید برایش جبران کنی؟

پوزخندی زد و گفت: همه ی پولشو از خودم گرفتم. بخور نوش جونتم.

نگاه متعجبم به سمت حسام چرخید که به مهمانان می گفت: بخورین که معلوم نیست دوباره کی از این ولخرجیا کنم.

خنده ام زمانی بیشتر شد که داریوش گفت: آره جون عمه ت.

قاشق را پر کرد و قبل از به دهان گذاشتن، نگاهش روی بشقابم نشست: چرا کم برداشتی؟

-گرسنه نیستم. عسرونه خورده بودم.

با چنگالش تکه ای جوجه در دهان گذاشت و با همان چنگال از ظرف روی میز، کباب کوبیده ای برداشت و میان بشقابم رها کرد. بدون توجه به نگاه متحیرم، کباب را نصف کرد و نیمه ی دیگرش را در بشقاب خودش قرار داد. نه این که بخواهم حساسیت روی دهانی بودن چنگال داشته باشم و این گونه وا روم!!! نه ؛ اما حرکات داریوش برایم عجیب بود و جدید. این مردی که در پوسته ی داریوش قرار داشت، خیلی با آن مردی که وسعت آشنایی ام با او به حدود شش سال می رسید، فرق داشت. برای منی که هنوز جوابی به مهرش نداده بودم، این گونه از دل مایه می گذاشت، برای حنا چه کرده بود؟ چقدر احساس خرج زندگی نوشکفته اش کرده بود که آن گونه زخم خورد و نتیجه ی زخمش شد تاولی که سال ها نترکیده روی دلش باقی مانده بود. این مرد می توانست عاشق وفاداری باشد و خالصانه مهر بورزد؟ می توانست مثل کوه پشت همسرش قرار بگیرد و شانه هایش، امن ترین جای دنیا برای خالی کردن هر غمی از دل باشد؟ می توانست. این داریوش عاشق و بی پروا می توانست نه آن داریوش که درگیر عذاب گناه نکرده و غم هجرت پدر و برادرش بود.

نگاهش کردم که با لبخندی دل نشین جوابم را داد. ناخودآگاه سرم به سمت شانه اش چرخید. با این که من قد بلندی داشتم اما داریوش یک سر و گردن از من بلند تر بود. چرا تا به حال متوجه نشده بود؟ چرا تا به حال برایم مهم نبود؟ حالا مهم شده بود؟!

یعنی همه ی این حرکات نقش نبود؟ نقش برای چه کسی؟! اینجا که نه فخری حضور داشت و نه عمارت بود! یعنی این رفتارش از اعلام صوری بودن نامزدی برخاسته بود؟ وای که گیج شده بودم و نمی توانستم درست و غلط را از هم تشخیص دهم.

بدون این که بخواهم و متوجه باشم، مدت زیادی خیره اش بودم. با حرف حسام، به خود آمده و نگاه از او گرفتم.

- تو رو خدا ببینین. انگار این دوتا کفتر عاشق تا به حال همدیگه رو ندیدن که این جور ی به هم زل زدن. جمع کنین بساطتونو!

با بهت به حسامی نگاه کردم که انگار از تمام وقایع و حرف های روز گذشته ی من و داریوش خبر داشت. لرزیدم وقتی صدای داریوش را زیر گوشم شنیدم و نفس های داغش، لاله ی گوشم را سوزاند: چیه الهه؟! چرا این قدر پریشونی؟! حالت خوب نیست؟

حالم؟! نه خوب نبود. خوب نبودم. می شد برای اولین بار تا این اندازه از شنیدن صدای مردی دلت بلرزد و خوب باشی؟ می شد نفس های گرمش دل بی جنبه ات را حالی به حالی کند و خوب باشی؟ می خواستم هم نمی توانستم خوب باشم. تحمل این همه هیجان را نداشتم. به دور و برم نگاه کردم. دنبال مسندی می گشتم برای نشستن و نجات دادن پاهایی که رمق نداشت و سست شده بود. انگار حرف دلم را خواند. به صندلی نزدیک پنجره اشاره کرد و گفت: برو اون جا بشین من غذا تو میارم. مطیعانه راه افتادم. نگاه های زیادی را روی خود حس می کردم. اما بی توجه به راهم ادامه دادم. آن ها که نمی توانستن حس و حال مرا درک کنند. چه می دانستند من ظرف بیست و چهار ساعت گذشته، چند بار از جانب این مرد، شوکه شده ام؟ چه می دانستند من دختری آفتاب و مهتاب ندیده هستم که وقتی راهی شهر غریب شد برای تحصیل، هر یک از افراد خانواده اش، ساعت ها برایش وقت گذاشتند تا مرد و

نامرد را نشانش دهند. ساعت ها از مهمانی های مختلط گفتند و موادی که چون نقل و نبات در بین جوانان دست به دست می شود. چه می دانستند که با بیست و هشت سال سن، هنوز در قلبم را روی مرد جماعت بسته نگاه داشته بودم؟

روی صندلی نشستیم. حسام میز عسلی مقابلم گذاشت و خیلی جدی اما مهربان گفت: می خوای بری خونه ی مامان، راحت باشی؟

سرم را به علامت نه تکان دادم. داریوش بشقابم را روی میز گذاشت و گفت: بخور سرد میشه از دهن می افته.

بشقابم را در دست گرفتم. لقمه ها را خیلی کوچک در دهان می گذاشتم تا بتوانم از این گلوی خشک شده پایین بفرستم. داریوش لیوان نوشابه را از دست حسام می گرفت که حسام آهسته گفت: گفتم یه دفعه ای نمی شه. شوکه شده.

نا خودآگاه شنیدم. دوست داشتم بدانم از چه حرف می زنند. دست داریوش روی بشقابش خشک شد. از چشم در چشم شدن با داریوش می ترسیدم. نمی خواستم بیش از این چیزی بفهمم. تمام شب گذشته تا کنون را دلم می خواست غافل گیرانه بگویند: « نکنه دروغی که به فخری اینا گفتیمو خودت هم باور کردی» اما نگفت.

نگاهش چیز دیگری می گفت و من نمی خواستم بیش از این چیزی بفهمم. هنوز با خودم و احساسی که یک باره بر سرم هوار گشته بود، درگیر بودم.

بشقاب را روی میز سُر داده و دست از خوردن کشیدم. پویا با نامزدش شیوا به سمت ما آمدند و شیوا با لبخند گفت: شما دو تا چرا خلوت کردین؟

داریوش خیلی سریع گفت: حال الهه خوب نبود اومدیم اینجا که راحت باشه.

شیوا گفت: چرا الهه جون؟



باز هم به جای من داریوش جواب داد: از بس که شب‌ها بیدار می‌مونه و درس می‌خونه فشارش افتاده. آخه الهه دانشجوی فوق لیسانسه.

-جدا؟! چی می‌خونی الهه جون؟

زودتر از داریوش زبانم را در دهان چرخاندم: روان‌شناسی بالینی.

پویا دو صندلی کنار صندلی ما گذاشت و به شیوا اشاره کرد بنشینند. مشغول صحبت‌های زنانه شدیم و برای لحظاتی داریوش و احساسش را فراموش کردم. با روشن شدن دستگاه پخش، شیوا و پویا برای رقص آماده شدند و داریوش که نزد دوستانش رفته بود، جای او را گرفت.

هیچ نمی‌گفت. در سکوت نگاهم می‌کرد. من هم که سعی می‌کردم خودم را خونسرد نشان دهم به رقص دخترها خیره شده بودم. ساعتی از پایکوبی گذشته بود که حسام صدای پخش را کم کرد و گفت: سورپرایز امشب هم رسید.

صدای سوت و دست زدن در فضا پیچیده بود. کنجکاوانه به بقیه نگاه می‌کردم. پسر جوان و بسیار خوش‌پوش و زیبایی با یک گیتار در دست وارد شد. صورتش بیش از اندازه در ذهنم آشنا می‌آمد. مطمئن بودم او را جایی دیده‌ام. از همان ابتدا به داریوش سر تکان داد و به سمت ما آمد. داریوش او را کاوه معرفی کرد. کاوه ابتدا نامزدی کذایی ما و بعد، تولد داریوش را تبریک گفت. سپس به سمت بقیه رفت. با همه دست داد و به سمت دختری که از بدو ورود او اخم کرده بود رفت و گفت: ای وای من! باز من دیر کردم و ابروهای عشقم گره خورده.

حسام گفت: ول کن اون عسل بد اخلاقو. بیا خودم برات یه دوست دختر خوشگل پیدا می‌کنم.

عسل گفت: حسام میام لج دیر اومدن کاوه رو سر تو خالی می‌کنما.

-عسل هم ندیده بودیم این قدر ترش. بچه ها یاد تونه قدیما می گفتن عسل شیرینه. قربون خدا برم همه چی تو این دوره زمونه تغییر کرده. عسل هم ترش شده.

عسل اخم کرد و گفت: کاوه یه چیزی بهش بگو دیگه.

کاوه که سعی می کرد خنده اش را بخورد گفت: حسام. با عشق من درست صحبت کن و گرنه میام می زنم پشت دهن تو بوف بشی.

عسل مشت محکمی به بازوی کاوه زد که چهره اش با خنده و درد، در هم جمع شد. من نیز چون بقیه می خندیدم که داریوش گفت: چه عجب شما خندیدی امشب!

کاوه کنار عسل نشست و گیتار را روی پایش گذاشت. دو آهنگ اجرا کرد. وای که صدایش چقدر آشنا و البته دل نشین بود. آهنگ دوم که تمام شد گفت: خب حالا بریم سر اصل مطلب.

همه سوت و جیغ کشیدند و با هم یک صدا گفتند: درخواستی. درخواستی

کاوه دستش را برای سکوت بچه ها بالا برد و گفت: امشب شب داریوشه. پس حق انتخاب با اونه. که البته داریوش قبلاً آهنگ های مورد نظرش رو بهم گفته و من هم آماده شدم.

باز سکوت حکم فرما شد و کاوه گفت: با احترام به یاد و خاطره ی استاد بنان، من امشب می خوام آهنگ زیبای استاد رو با گیتار تقدیمتون کنم. آهنگی که داریوش تقدیمش کرده به الهه...

با چشمان درشت شده از تعجب به کاوه نگاه می کردم که شروع کرد به خواندن:

بااااااااز... ای الهه ی ناز... با دل من بساز ... کین غم جان گداز.... نرود ز سرم...

بقیه ی آهنگ را نشنیدم. یقین یافته بودم رفتار داریوش نه نقش بود و نه فریب. حالا نه تنها از آمدن به این میهمانی پیشمان نبودم، که فکر می کردم نیاز بوده با روی دیگر داریوش آشنا شوم.

آن قدر با آهنگ حس گرفته و در کلماتش غرق بودم که متوجه پایان آهنگ نشدم. با صدای دست زدن مهمان ها، از رویای ذهنی ام، به مقابل چشمان براق داریوش پریدم که خیره نگاهم می کرد.

در جواب کاوه که گفت: «خوب بود داریوش جان!» دست هایش را محکم روی زانو کوبید و حین برخاستن گفت: عالی بود آقا.

دست روی شانه ی او گذاشت و گفت: برو بعدی.

و من تازه فهمیدم چهره ی کاوه چقدر آشناست. شک نداشتم هفته ی گذشته بنر تبلیغاتی اجرای کنسرتی را در خیابان ها دیده ام با چهره ی کاوه و تیتری به عنوان «خواننده ی نسل جوان»...

کاوه پا روی پا انداخت و گیتار را تنظیم کرد و با حس گرفتن مجدد، شروع کرد به خواندن:

صدای تو، برای من، شبیه حس پرواز

نگاه تو مثل بارون، مثل آهنگ آغاز

تو که رفتی بدون تو پر از بغض های تن سوزم

تا برگردی نگاهم رو به قلب جاده میدوزم

تو که نیستی ولی انگار صدات می پیچه تو خونه

برای من بدون تو دیگه خونه یه زندونه

من این پایین تو اون بالا عجب بی رحم این دنیا  
 نبوده سهم قلبم از دلت، چیزی بجز رویا رویا رویا  
 چشمانم روی داریوش ثابت ماند. سرش پایین بود و با ترانه حس گرفت بود و زیر لب  
 زمزمه می کرد. سنگینی نگاهم را که حس کرد، سرش را بالا گرفت و خیره به  
 چشمانم با دردی عمیق سایه انداخته روی چشمان تبارش، هم نوا با کاوه زمزمه  
 کرد:

تو بهارمی تو که یارمی تو کنارمی دوست دارم  
 تو آوازمی نغمه سازمی تو نیازمی دوست دارم  
 تو که رازمی تو نیازمی نغمه سازمی دوست دارم  
 تو که رازمی تو نیازمی نغمه سازمی دوست دارم  
 کنار دلم بمون یه عمر که بی تو میمرم  
 پر پروازم وجودم فقط با تو جون میگیرم  
 بدون تو نمیتونم دلم میمیره بی چشمت

نیاز بود باز هم بگوید؟ با احساس تر؟ قاطع تر؟ کافی نبود همین حس خفته در  
 چشمانش که سعید می گفت آینه ی تمام نمای شخصیت مرد همان چشمانش است؟  
 هر چقدر من بکر و آفتاب مهتاب ندیده، اما می شد فهمید این داریوش همان  
 داریوش روزهای گذشته نیست. حالا این حس لانه کرده میان آشیان چشمانش نه  
 بخاطر «پپا و جاسوس مادر بودن» بود و نه آن عنوان مزخرف و دروغین «نامزدی  
 صوری». این چشم ها دروغ نمی گفت.

باز متوجه پایان آهنگ نشدم. وقتی گیتار کاوه بالا رفت و همه برایش دست زدند، از عالم فکر و خیال در آمدم. داریوش برخاست و روی صندلی کناری من نشست. نمی توانستم نگاهش کنم. سرش را نزدیک تر آورد و گفت: ازم دلخوری؟

سرم را به علامت نه تکان دادم. صدای کاوه باعث شد او نیز دست از تحلیل اجزای صورت بردارد.

کاوه گفت: خب ماموریت من انجام شد. هدیه ی من برای داریوش آهنگی بود که می خواست تقدیمش کنه به نامزدش. حالا اگه اجازه بدین، من و عشقم بریم.

حسام گفت: کجا بابا؟! تازه می خوایم کیک بیاریم. کادو بدیم. شمع فوت کنیم.

کاوه گفت: خیلی خسته م حسام جان. از صبح استودیو سر تمرین بودم. شما به جای ما هم کیک بخورین.

-من اگه بذارم تو بدون کیک خوردن از اینجا بری که دیگه حسام نیستم.

کاوه خندید و گیتارش را به دست عسل داد و کنار پسرها نشست. حسام میز را جلوی من و داریوش گذاشت و پویا هم کیک را روی آن قرار داد. داریوش خندید و گفت: بابا این کارها چیه؟ مگه من بچه م؟!

حسام گفت: از خدات هم باشه. بدو شمع رو فوت کن. البته قبل از فوت کردن آرزو کن من هم دوماه بشم. نه نه آرزو کن الهه منو داماد کنه.

با خنده سرم را به زیر انداختم. حسام به من تشر رفت: نخند. دست به کار شو.

خنده ام بیشتر شد و داریوش گفت: تو آرزو کن.

-نه تولد خودته. خودت هم باید آرزو کنی.

همان طور که به من نگاه می کرد چشم هایش را بست و با چشم بسته به طرف کیک برگشت و شمع سی و دو سالگیش اش را خاموش کرد. مشغول جواب دادن تبریک و دریافت هدیه هایش بود که برای برداشتن هدیه اش از کیفم، به اتاق رفتم. هدیه را که به دستش می دادم لب هایم را به زحمت کش داده و گفتم: تولدت مبارک... عزیزم.

نمی دانم چرا گفتم عزیزم؟ چه شد که گفتم؟ چه منظوری داشتم؟ اما نه منظوری نداشتم. دوستانه بود. ساده و بی پیرایه بود. اما داریوش را خوش حال کرد. چشمانش برق زد. دستش را دراز کرد که هدیه را بگیرد، حسام مثل اجل معلق سر رسید و هدیه را قاپید. با خنده در جای قبلی ام نشستم. یک دست روی دسته ی مبل و دست دیگرم روی لبها برای پنهان کردن خنده از رفتار حسام بود که با شیطنت جعبه ی کادو را باز می کرد. دستش را روی دستم نهاد و گفت: مرسی عزیزم.

لبخندم با سوت حسام به جانب او چرخید که گفت: خدا بده شانس. خدایا! یکی از این دوستای الهه نصیب ما کن تا واسه م از این ساعت خوشگلا بخره. داریوش ساعت را از دست حسام گرفت و فشاری به انگشتانم که زیر دستش مانده بود، وارد کرد و گفت: چرا این کارو کردی؟ چرا این قدر گرون؟

-ناقابله. امیدوارم خوشت بیاد.

-وجودت بهترین هدیه ی دنیاست. باور کن.

آخرین نفری بودیم که از منزل حسام خارج شدیم. با ما تا پایین پله ها آمد و جلوی در ایستادیم. خستگی از تمام زوایای چهره اش پیدا بود. خمیازه ای کشید و گفت: امیدوارم امشب بهت خوش گذشته باشه.

نگاهی به داریوش کردم و گفتم: بله. شب خوبی بود.

دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و به دیوار تکیه داد: تولد داریوش بهانه بود. می خواستیم تو با دوستای ما آشنا بشی.

-خدا رو شکر که منو به عنوان دوست قبول کردی و نمی خوای حرفامو تلافی کنی.  
ممنون.

خندید و گفت: فعلاً کارم بهت گیره. مجبورم بیشتر هواتو داشته باشم.  
داریوش مشتش را بین سینه و کتف حسام جای داد و گفت: فرصت طلب.

---

سر به شیشه ی ماشین تکیه داده و خیره قطرات باران کم جانی بودم که دانه به دانه روی شیشه می ریخت و آرام راه می گرفت برای زوال. نوک انگشت اشاره ام که رد قطره ی باران را گرفته و از پشت شیشه همراهی اش می کرد، با صدای آرام داریوش، بی حرکت ماند وقتی نامم را صدا کرد.

کیش و مات می شدم وقتی فرا می خواند مرا! مسخ می شدم. گویی اراده ام به تسخیرش در آمده باشد که لمس و بی حرکت می ماندم. قدرت هیچ کاری را نداشتم. گویی باز منتظر شوک جدیدی باشم و در حال شال و کلاه کردن برای پذیرش اتفاقی جدید.

دستم از روی شیشه سُر خورد و آرام، به سمتش برگشته، بی صدا نگاهش کردم.

-چرا ناراحتی؟! -

-نیستم. تو فکرم.

-می تونم بپرسم تو چه فکری؟

با لبخند گفتم: میشه نگم؟

نگاهش چند ثانیه ای روی صورتم چرخید و سپس از آینه به پشت سرش نگاه کرد و گفت: هر جور راحتی.

خوش حال بودم که اصرار نکرد تا مجبور شوم بگویم پیشمانم از خرید هدیه ی گران قیمتی که ممکن بود حمل بر دلبری شود و جلب توجه! نمی خواستم وقتی هنوز با خود روراست نیستم، دلش را امیدوار به شروع رابطه ای کنم که عمق آن ناپیدا بود و برایم ترس داشت و اضطراب. ترس از داریوشی که باز برگردد به روزهای گذشته، ترس از این که سکوت و آرامش این روزهای اخیرش ماندگار نباشد و این بار من نیز با او بسوزم. سخت درگیر بودم با افکاری که مثل کلاس اول دبستان، وقتی ناخن بلند خانم معلم با گچ روی تخته سیاه کشیده شد، مرا از غصه ی دور بودن از مادر جدا کرد و ترس جدیدی در سرم انداخت. ترس از معلمی که دختر عموی خیال پردازم می گفت «جادوگر است و از شهر آز آمده» داریوش هم جادوگر شهر آز بود؟ نبود که این گونه ظرف دو روز روح و روانم را درگیر احساسش کرد؟ می شد احساسی، این قدر گیرا و پر جاذبه باشد که در طی ساعاتی کوتاه، آن قدر درگیرت کند که واژه گم کنی و دایره المعارف لازم باشی برای تعبیرش؟! می شد؟ لابد می شد که با چهار کلمه « دوستت دارم » « عاشقتم » « تنهام نذار » این گونه مالیخولیایی شده بودم.

-الهه!

کاش این گونه صدایم نکند. کاش بداند الهه ای که او می خواند، با الهه ی تمام این بیست و هشت سال، فرق دارد. الهه ی این سال ها صبور و مقاوم بود. کم نیامورد در مقابل ابراز علاقه ی شدید اشکان. کاش بفهمد این قدر زیبا اسمم را صدا نکند که هر جزء کلامش زلزله ای می شود به ریشتر بی نهایت و تمام مرا می لرزاند. چرا وقتی این گونه صدایم می کند، در دلم رخت می شویند؟! یعنی در من نیز حسی وجود داشته و من به احساساتم اجازه ی طغیان نداده بودم؟ خدایا!



چشمانم را بستم و سرم را بالاگرفته و به پشتی صندلی تکیه دادم: خداجون! ما از کی به هم علاقمند شدیم؟ خدایا از کی؟

-الهه!

برگشتم و بی صدا نگاهش کردم.

-دلخوری؟

-از چی؟

-از من. حرفایی که تا حالا...

با یک « نه » قاطع و بُرا میان کلامش ایستادم.

-پس چرا ساکتی؟

خیره ی نیم رخ جدی و متفکرش شدم. با نگاهی کوتاه، مچ دید زدنم را گرفت و لبخند کوتاهی چاشنی حرفش شد: یه چیزی بگو حداقل. بذار بفهمم تا کجای این مسیر تخته گاز بتازونم؟

-داریوش!

-جانِ دلم؟

آه. لعنت به من با این بار شکوفه ای که بر لحنم نشست و لبهایش را شکوفه باران کرد. خود را روی صندلی بالا کشیده و گفتم: بهم فرصت بده. نفس سنگینش را رها کرد و گفت: باشه. نمی خوام اذیت بشی. در که باز شد و آقا رستم دوان دوان از خانه اش بیرون پرید، داریوش او شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و گفت: منم آقا رستم. برو بخواب.

دستی برایش تکان داد و به سمت پارکینگ رفت. جلوی پله های ساختمان پیاده شدم. با آمدن داریوش وارد ساختمان شدیم. ساختمان در سکوت و تاریکی محض غرق شده بود. کنار در اتاق، دستم را گرفت و مانع رفتنم شد. به چشمانش زل زده و منتظر نگاهش کردم.

-بعد از شش هفت سال که عزادار حماقتم بودم، امشب بهترین شب زندگیم بود. خوش حالم که این شب خوب رو با تو بودم و تو در کنارم بودی. ازت ممنونم.

پلک هایم سایبانی برای پوشاندن نگاهم شد و گفتم: من هم خوش حالم که تونستم دوست خوبی برات باشم.

پوزخند زد. پوزخندی زیبا که بر خلاف عمل زشتش بر دلم نشست. پر واضح بود که دیگر تمایلی ندارد که من دوستش باشم. نفهمیدم از چه وقت دل بسته اش شدم اما با رفتار امشبش فهمیدم من هم دیگر تمایلی ندارم که فقط دوستش باشم. شاید قرار شده بود عاقبت ما با هم گره بخورد. همان چیزی که مادرم به آن اشاره کرده بود و من فکر می کردم نمی توانم به یک مرد سنگ دل، دل ببندم. اما حالا می فهمیدم این مرد بر خلاف ظاهرش اصلاً سنگدل نیست. دل که بلرزد، دیگر اما و اگر سرش نمی شود. اجازه نمی خواهد برای بند شدن به نفس های یک مرد. برای پیوند خوردن با روحش و عجین شدن با بکر ترین حسی که خلق شده بود برای تداوم بقا...

دستم در دستش فشرده می شد و من همچنان متفکرانه خیره اش بودم. لبخندش مرا به خود آورد و آهسته لب زدم: شب بخیر.

به سمت اتاقم برگشتم اما هنوز دستم را رها نکرده بود. نیم نگاهی به او کردم و دستم را آرام کشیدم. دست داریوش هم به دنبالش کشیده شد. با اکراه دستانم را رها کرد و با صدایی که گویی از قعر چاه به گوش می رسید، گفت: خوب بخوابی عزیزم.

با قدم هایی لرزان و سست به اتاقم رفتم. لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. رو به بالا خوابیدم و دست هایم را زیر سرم گذاشتم. به طاق اتاق خیره شده و هجوم حرف های داریوش و قطاری از نگاه های گاه و بیگاهش که پر از احساس و عشق بود، احاطه ام کرد.

به پهلوی راست چرخیدم. خمیازه ای کشیدم و قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید. قطره را با نوک انگشت گرفتم و این بار تصویرش مقابلم روی دیوار نقش بست. چشمکش، غذا کشیدنش برای من، شمع فوت کردن و آرزوی زیر لب گفتنش که مطمئن بودم بی ربط به من نیست و نگاه های خیره ای که پر از حرف بود.

بی قرار به پهلوی چپ برگشتم. مدام خمیازه می کشیدم اما نمی توانستم بخوابم. خواب از سرم پریده بود. فکرش لحظه ای رهایم نمی کرد. آن قدر به این پهلوی و آن پهلوی چرخیدم که موبایلم زمان نماز صبح را اعلام کرد. صورتم پر از آرایش بود. با مصیبت پاکش کردم و وضو گرفتم و نمازم را خواندم. زلالی آبی که بر جانم نشست، همان افسیلون خوابی که با خمیازه های غیر ارادی ابراز وجود می کرد، از سرم پراند. زیر لب غریدم: خدا بگم چه کارت کنه داریوش؟ از همین روز اول خوابمو ازم گرفتی. کاش برام خواب خوب آرزو نمی کردی. چون فکر کنم از این به بعد خواب خوب برام مثل آرزو باشه.

با سر و صداهایی که از پایین شنیدم، برخاستم و با تنی کوفته و کسل، تختخواب را مرتب کردم و به اتاق خانم بزرگ رفتم. از آینه ی بزرگ بالای کنسول به چشمان پف کرده و صورت خسته ام نگاه کرده و با تاسف سر تکان دادم. خانم بزرگ هم بیدار شده بود. با دیدن من لبخند زد. زیر لب خدا را شکر کردم که مهم ترین وظیفه ام در این عمارت به خوبی انجام می شد و خانم بزرگ با من رفتار مسالمت آمیزی داشت.

کنارش نشسته بودم که داریوش وارد اتاق شد. با صدای بلندی سلام گفت. سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. نگاهش پر از خنده بود وقتی سلام گفتم. کنار من ایستاد و گفت: داری چی کار می کنی؟

-مشخص نیست؟

لبخند غمگینی زد و گفت: تنها چیزی که اینجا مشخصه اینه که مامان دیگه اصلاً منو نمی شناسه.

تند و برخاستم و با هدایتش به سوی در گفتم: هیس! نمی شناسه ولی دلیل نمیشه کنارش از این موضوع حرف بزنی.

بی ربط گفت: صبحونه خوردی؟

-نه گرسنه نبودم.

-مگه میشه؟ دیشب هم که چیزی نخوردی.

پشت میز آماده ی صبحانه نشستم و از لیوان شیر کمی نوشیدم و گفتم: من فقط خوابم میاد.

با لبخندی که گوشه ی لبش جای گرفته بود گفت: دیشب چه ساعتی خوابیدی؟ به دروغ گفتم: دم دمای صبح.

-برای همین چشمات پف کرده؟

چشمکی زد و گفت: فکرت مشغول بود؟

از ذهنم گذشت «پرو». می دانست چه کار کرده و باز هم می پرسید.

چشم غره ای نثار چشمک پر از شیطنتش کردم و گفتم: از وقت خوابم می گذره، بد خواب میشم.

-بعد از صبحونه برو بالا بخواب. به فخری سفارش می کنم سر و صدا نکنن تا راحت بخوابی.

-نه بعد از نهار می خوابم.

لبخندی زد و گفت: پس حالا که نمی خوای بخوابی، بشین حسابی فکر کن و از فرصت استفاده کن.

خنده ام گرفت. اما سعی کردم جلوی خودم را بگیرم. چقدر این بشر مغرور بود!!! غیر مستقیم از من می خواست که به او فکر کنم.

صبحانه اش را کامل خورد و من در سکوت نگاهش کردم. فخری که میز را جمع می کرد، گفت: فخری خانم! بالا سر و صدا نکنین. مواظب مامان هم باشین. الهه داره میره بخوابه.

فخری لیوان ها را در سینی چید و گفت: آقا من کی سر و صدا کردم؟ بالا کاری نداریم که...

داریوشی که از هر توجیه و توضیحی بیزار بود، با کف دست روی میز کوبید و با عصبانیت گفت: بسه فخری خانم! صد بار گفتم تا جواب نخواستم هیچی نگو، هیچی.

نگاهش که با ترس از داریوش گذشت و روی من نشست با تاسف برایش سر تکان داده و گفتم: نمی خواد فعلاً میزو جمع کنی. برو.

با رفتنش به سمت داریوش خم شده و گفتم: چرا عصبی میشی؟ مگه اولین باره این رفتار شونو می بینی؟

دستش را کلافه روی لب و بینی اش کشید و گفت: چرا نباید آخرین بار باشه؟ هزار بار گفتم بدم میاد یه چیزی میگم، یه توجیه بچسبونه تنگش و تحویلیم بده.

تا جلوی در مشایعتش کردم. کیفش را به دستش دادم و برای چهره ای که هنوز در هم گره خورده بود، اخمی تصنعی کرده و گفتم: تمومش کن دیگه. عصبی نباش. برو مواظب خودت باش.

هنوز از پله ها پایین نرفته بود که صدایش کردم: داریوش.

تند برگشت: جان دلم؟!؟

-امشب این جا میای یا میری خونه ت؟

متفکرانه نگاهم کرد: پیام؟

-بگم نه ناراحت میشی؟

لبخند، نه پوزخندی شبیه لبخند زد و گفت: زنگ می تونم بزنم بهت؟

پلک هایم را بر هم زدم و با زدن نوک چهار انگشتش به پیشانی، گفتم: مخلصتم.

با آرامشی که عجیب بود و جدید، به سالن برگشتم و روی کاناپه ی روبروی تلویزیون دراز کشیدم. آن قدر کم خوابی و ضعف ناشی از فشار روحی داشتم که سرم به ناز بالشت کوچک روی مبل نرسیده، چشم هایم بسته شود.

-فقط جلوی ما با هم عین برج زهر مار هستن. شب تا صبح با هم هستن.

گوش هایم تیز شد و چشمان خواب آلودم را آهسته گشودم. کسی دور و برم نبود. صدای اقدس که با ترس و احتیاط حرف می زد، کاملاً هوشیارم کرد: هیس. یهو میاد پایین می شنوه ها. شاید اشتباه می کنی. به خدا گناه داره به جوون مردم تهمت می زنی.

فخری گفت: تهمت چیه زن؟! چشم هاشونو ندیدی؟ چشم هر دو تاشون پف کرده.

سپس پقی زد زیر خنده و گفت: اول جوونیه. خیلی ذوق و شوق دارن.

-استغفرالله. تو رو خدا کوتاه بیا فخری. به خدا آقای مهندس بفهمه هر دو تای ما رو بیکار می کنه ها. رستم که بفهمه طلاقم میده.

-برو بابا تو هم. کی می خواد بشنوه و به مهندس بگه؟ دختره که مثل خرس خوابیده. من نمی دونم این چه پدر و مادری داره که اجازه میدن دخترشون این جا بمونه. مادرش ما رو که می بینه جانماز آب می کشه. معلوم نیست دخترش به آقا محرم هست یا نه؟

خواب بودم؟! خواب می دیدم؟! چرا فخری گفت دختره مثل خرس خوابیده؟! پس من بیدارم و آن ها در عالم بیداری به من و داریوش و پدر و مادرم تهمت می زنند. چشم هایم گرم شد. اما نه از خواب ، که از حرارت اشک. چشمان بسته و خیسیم را درون کوسن فرو بردم تا صدای هق هقم بالا نرود.

هنوز صدای پچ پچ فخری و اقدس در گوشم بود که صدای باز شدن در را شنیدم و در پی آن صدای قدم هایی که نزدیک و نزدیک تر شد : الهه! الهه جان!

چشم هایم را محکم روی سطح زبر کوسن کشیدم تا اشک هایم پاک و محو شود. بر جای نشسته و گفتم: چرا برگشتی!؟

داریوش روبرویم نشست و بی هیچ حرفی نگاهم کرد. سرم را پرسش گونه تکان دادم که گفت: چرا گریه کردی!؟

-گریه نکردم. فکر کنم داشتم خواب بد می دیدم.

-چه خوابی؟

برای فخری که از آشپزخانه سرک کشید و سلام گفت، بی تفاوت سری تکان داد و دوباره خیره ام شد.

کلافه برخاستم و گفتم: چیزی نیست داریوش. میگم چرا برگشتی؟

-دسته چکم تو جیب اون کتم جا مونده.

برای فرار از زیر سوال و کنجکاوی اش گفتم: من میرم بالا برات میارم.

به پله ها که رسیدم از پشت مچ دستم را گرفت و گفت: از من ناراحتی؟!

برگشتم و نگاهش کردم. سعی کردم لبخندم رنگ حزن نداشته باشد: نه. نگران نباش.

اما اختیار چشمم دست خودم نبود وقتی دوباره ابری شد. سریع رو از او گرفتم و به اتاقش رفتم. دسته چک را از جیب کتی که روی تخت خواب رها کرده بود، برداشته و از اتاق بیرون آمدم. پشت در اتاق سینه به سینه شدیم. جدی تر و آمرانه گفت: میگم چی شده؟ تو که دو ساعت پیش خوب بودی. برای چی گریه کردی؟

سکوت کردم و صدایم کرد: الهه! سرتو بالا بگیر ببینم چی شده؟

پلک هایم که بالا آمد، اشک چون دو جاده در پهنای کویری صورتم راه باز کرد. دستم را گرفت و مرا کنار خود، روی مبل نشاند و گفت: خواهش می کنم به من بگو چی شده؟ داری دیوونه م می کنی با گریه ت.

همه چیز را گفتم. همه ی حرف های اقدس و فخری را. همه ی کلماتی که غرور مرا شکسته بودند. همه ی اتهامی که به پدر و مادرم نسبت داده شد. همه ی آن چه باعث شده بود، من، الهه-ی صبور و مقاوم، این گونه بشکند و هیچ دفاعی از خود نداشته باشد. حرفم که تمام شد، صورتم خیس از اشک بود و صدایم پر از هق هق.

نفس عمیقی کشید و خم شد. آرنج ها را به زانو زده و سرش را بین دو دستش گرفت. ساکت بود. من هم بی صدا گریه می کردم. اگر چه دلم هنوز پر از نفرت بود نسبت به زنی که این قدر راحت قضاوت می کرد و تهمت می زد، اما با حرف زدن کمی سبک شده و دستی روی صورت خیسم کشیده و گفتم: پاشو برو به کارهات برس.



برخاست بی حرف و عصبی قدم های بلندش را تا رسیدن به پله برداشت. به دنبالش دویده و گفتم: چی کار می خوای بکنی؟

از پیچ پله ها گذشت. تند تر از قبل خود را به او رسانده و گفتم: داریوش ولش کن. نباید باهاشون دهن به دهن بیایم. بدتر میشه. وقیح تر میشه.

نیم نگاهی به صورتم کرد و با عزمی راسخ مرا پس زد. روی مبل های نشیمن پایین نشست و با صدای بلند فخری را صدا کرد: فخری خانم! یه لیوان آب بیار.

فخری خانم که انگار اوضاع قمر در عقرب را حس کرده بود، به سرعت با لیوانی آب بالای سر داریوش حاضر شد. داریوش با نگاهی پر از خشم و نفرت لیوان را برداشت و گفت: اقدس خانم رو صدا کن بیاد.

رنگ از روی فخری پرید. با صدایی مرتعش اقدس را صدا کرد. اقدس خانم رسید و مثل همیشه محجوبانه سلام گفت و گوشه ای ایستاد. داریوش با دیدنش گفت: اقدس خانم! وضعیت مادرم چطوره؟ از پس کارهاش بر میای یا نه؟!

اقدس گفت: بله آقا. کار سختی نیست.

-پس می تونی از این به بعد نظافت خونه رو هم انجام بدی؟ البته حقوق اونو جدا بهت میدم.

اقدس خانم نیم نگاهی به فخری کرد و گفت: مگه فخری خانم نیست آقا؟!

-شما سؤال منو جواب بده. می تونی یا نه؟

نگاهش دوباره به سوی فخری برگشت که سرش پایین بود و با دست هایش بازی می کرد. سپس آهسته گفت: بله آقا.

با صدای آرام او، فخری شاکی سر بلند کرد و نگاهش کرد.

داریوش گفت: بسیار خوب. پس از این به بعد کارهای خونه با شما. غذای مامان هم همین طور. الهه غذای خودشو، خودش درست می کنه. یه مدت کمک مون کن تا یکی رو پیدا کنم برای اینجا.

اقدس نگاه مرددش را بین فخری و داریوش چرخاند و گفت: پس فخری خانم چی آقا؟!

-فخری زیاد این جا مونده توهم برش داشته که صاحب خونه ست. دیگه وقتشه که بره.

نگاه فخری به سرعت بالا آمد و گفت: من آقا؟! چرا؟ مگه چی کار کردم؟!

-خودتو به موش مردگی نزن. تو نمی دونی چه کار کردی؟

-نه به جون بچه هام.

-از جون بچه هات مایه نذار. تو نمی دونی در مورد الهه چی گفتی؟

خودش را به کوچه ی علی چپ زد و گفت: من حرفی نزدم آقا؟

داریوش با فریاد برخاست و گفت: تموم کن زن حسابی. تو امروز به اقدس خانم چی گفتی؟ در مورد چشم های پف کرده ی من و الهه هیچی نگفتی؟

صورت فخری شبیه صورت اموات شده بود. همان قدر بی روح و بی رنگ. دست هایش شروع به لرزیدن کرد. جلوتر آمد و گفت: دروغه آقا! کی به شما گفته؟ هر کی گفته دروغ گفته.

رو کرد به اقدس و گفت: تو بگو اقدس. من حرفی زدم؟

اقدس خانم من و من کرد و هیچ نگفت. داریوش که گویی منتظر کلامی از اقدس بود تا دم و پر او را قیچی کند، با سکوتش رو کرد به فخری و گفت: تا شب همه ی وسایلت از این خونه بیرون رفته باشه.

فخری که آب را پس دید، تند و تند گفت: غلط کردم آقا. ... خوردم. ببخش آقا. شما رو به جون خانم بزرگ ببخش.

-همین که گفتم. فقط تا شب فرصت داری.

فخری کنار پای داریوش زانو زد و گفت: آقا غلط کردم. آقا! آقا تو رو خدا. من جایی رو ندارم که برم. سر سیاه زمستون برم خونه ی کی چادر بزنم؟

-اون موقعی که حرف اضافه می زدی باید یاد بی خانمانی ت می افتادی.

-آقا به روح آقا دانیال قسم تون میدم.

دندانش که بر دندان ساییده شد، به جای فخری من احساس می کردم تمام گوشت تنم، زیر غرش دندان هایش، پاره پاره شد. با عصبانیتی بی بدیل، دست فخری را گرفت و او را به سمت آشپزخانه پرت کرد و گفت: زود برو گم شو. نذار چشمم دیگه به چشمت بیفته.

فخری از پشت مبل ها دور زد و این بار زیر پای من افتاد و گفت: خانم غلط کردم. الهی من بمیرم. الهی بچه هام پیش مرگت بشن. ببخش خانم. قول میدم دیگه حرف گنده تر از دهنم نزنم.

زودتر از آنچه که فکرش را می کردم، دلم سوخت. این زن از فقر مالی به این جا نیاز نداشت. فقر فرهنگی و شعورش او را در جایگاهش ثابت نگه داشته بود. به داریوش نگاه کردم. حرفم را از نگاهم خواند و گفت: نه الهه. این باید از این جا بره.

فخری دستم را با شتاب سمت خود کشید و میان دست هایش نگه داشت: خانم تو رو به جون مادرت قسم میدم. شما بگین آقا قبول می کنه.

دلّم اگرچه رنگ ترحم گرفته بود، اما کلامم هنوز تحت تاثیر وقاحتش، سرد بود و سخت: دست من نیست.

فخری دوباره به سمت داریوش رفت و زیر پای او افتاد. پاچه ی شلوارش را گرفت و گفت: آقا به جون الهه خانم. تو رو جون الهه خانم منو ببخش. بذار بمونم. غلط کردم. هیچی نمیگم. دیگه هیچی نمیگم. غلط کردم آقا.

داریوش با حرص پایش را از دست او جدا کرد و با نیم نگاهی به من گفت: بار آخرت باشه منو به جون الهه قسم میدی. فهمیدی؟

سر فخری تند و تند بالا و پایین شد.

-حالا پاشو برو تو اتاقت.

فخری که افتان و خیزان راه آشپزخانه را در پیش گرفت، داریوش گفت: فخری یه بار دیگه ببینم یا بشنوم پشت سر من و الهه حرف زدی بلایی سرت میارم که دیگه هیچ جا، جات نباشه. فهمیدی؟!

سرش را تکان داد و «بله آقا» یی گفت و وارد آشپزخانه شد. اقدس خانم نیز، به دنبالش وارد آشپزخانه شد. داریوش کنار من نشست و گفت: شرمنده تم. به خاطر من این همه تهمت شنیدی.

-دشمنت شرمنده. من اگه می دونستم تو این جور می کنی، اصلاً بهت نمی گفتم.

-حوصله ی همین چیزا رو ندارم که نتونستم اینجا بمونم. از این رفتار خاله زنکی متنفرم. این اولین بارش نیست. بارها از این کارها کرده. ولی از بابا خیلی می ترسید. تا قبل از فوت بابا، این قدر دل و جرات نداشت.

پوزخندی زد و گفت: سر من که رسید، هر دم از این باغ ، بری رسید.  
دسته چک را که در دستم فشرده می شد، به سمتش گرفتم و گفتم: فکرشو نکن.  
درست میشه همه چی.

لبخندی زد و گفت: شک ندارم. با وجود تو ، همه چیز روبراه میشه.  
-من چه کاره م؟! تا وقتی خدا هست.

نگاهش روی چشمانم ثابت ماند و گفت: خدا همونیه که تو رو به من داد؟  
با مکث گفت: این خدا پرستیدن داره.

من نیز خیره به چشمانش لب زدم: این خدا همونیه که با حکمتش، جلوی گره خوردن  
سرنوشت حنا رو با سرنوشت تو گرفت. این خدا هم پرستیدن داره.

-اگه حکمت همه ی اون سختی ها، فرستادن الهه ی نجاتی مثل تو ، توی زندگیم  
باشه، حتما لایق پرستشه.

خدای من!

خدای خوب!

خدای مهربانی!

دلش را خانه ی تو کردم، مصفا کردنش با تو...

درد دلش افشا شد ، مداوا کردنش با تو...

من آوردم به اخلاص، همین یک بنده ی کوچک،

بیا و باز خدایی کن ، محیا کردنش با تو...

ندارم من غم فردا

که می دانم تو هستی و تو هستی و تو هستی...

روزهای خوبی بود. داریوش مهربان شده بود. توجه خاصی به من داشت. می فهمیدم که عاشقم شده. خوش حال بودم که به دلش اجازه ی ابراز وجود داده بود. من هم عاشقم شده بودم. اوضاع شرکت و کارخانه هم بر وفق مراد بود. رضایت را می توانستم در رفتار داریوش مشاهده کنم. بر خلاف حال خانم بزرگ که تعریفی نداشت، حال سایر افراد عمارت خوب بود. البته من کمتر با فخری هم کلام می شدم. هر کاری داشتم به مریم یا شبینم می گفتم. خودش هم فهمیده بود که هنوز ناراحت هستم. کمتر دور و بر من آفتابی می شد.

صبح سردی بود. از سر شب بارش برف شروع شده بود. پس از ادای نماز صبح مشغول درس خواندن شدم. قرار بود سیزده روز تعطیلات عید را نزد خانواده ام باشم. باید قبل از رفتن، پروژه و تحقیقی که استاد داده بود را کامل می کردم تا از روزهای تعطیل نهایت استفاده را ببرم. صدای باز و بسته شدن در اتاق داریوش آمد. گوش های تیز شده ام، با قطع شدن صدای قدم هایش پشت در اتاق، سوت کشید. قلبم تکانی سخت خورد. از همانی که می ترسیدم، از همانی که پیش بینی می کردم، هراسان خود را پشت در اتاق رساندم. شاید می خواستم هنگام ورود بی اجازه اش به اتاق، سد راهش شوم. خنده دار بود. من چه داشتم با آن اندام ظریف که بخواهم سد راه مردی شوم که احتمال داشت با ادعای عشق، قصد تعرض داشته باشد؟! چرا داریوش این وقت صبح بیدار شده بود؟ در این تاریکی شب چه کاری با من داشت؟ با ضربه ای که به در خورد، هراسان در جا پریده و دستم روی قلبم چنگ شد. سکوتم باعث شد ضربه اش تکرار شود و من هوشیار تر به در بچسبم. صدایش بر خلاف حضور نابهنگامش، آرامش به جانم ریخت: الهه! الهه جانم! آرام از در فاصله گرفته و با صدای آرامی گفتم: بله؟

-بیداری؟

با مکث گفتم: بیدار شدم. چیزی شده؟

-نه عزیزم یه لحظه بیا باهات کار دارم.

کلید برق اتاق را زدم و به جستجوی شال، سر جنباندم. با دیدن آینه و دختر درون آن، با تاسف سر تکان داده و چادر نماز را که هنوز باز روی سجاده افتاده بود، برداشته و به سر کشیدم.

داریوش به نرده های پله تکیه داده بود. با باز شدن در جلوتر آمد و گفت: داشتی نماز می خوندی؟

-تموم شده بود.

-بچه ها برف رو دیدن زنگ زدن میگن بریم کوه برف بازی. میای بریم؟

نفس حبس شده را با سرزنش درونی خود از قضاوت نابجا، آهسته رها کرده و گفتم: ترسیدم این وقت صبحی گفتم چی شده؟ این موقع صبح زنگ زدن؟

-نه دیشب زنگ زدن گفتم الهه خوابیده. الان پیام دادن که حاضر شین بیاین. اومدم اول پیرسم ببینم دوست داری بریم یا نه؟ بعد برم جوابشو بدم.

متفکر گفتم: نمی دونم. تو دوست داری بری؟

-اگه تو بیای آره.

سرم را به سمت اتاقم چرخانده و از پنجره به تاریکی صبح دم خیره شدم: هوا هنوز تاریکه. زود نیست؟

-تا ما حاضر بشیم هوا هم روشن میشه. بگم میایم؟

-باشه بریم.

-پس برو حاضر شو.

به اتاقم برگشتم مشغول جمع و جور کردن کتاب، لپ تاپ و سجاده شدم. حس بدی داشتم از عدم اعتمادی که حق داریوش نبود. حق داریوشی که در تمام این پنج شش سال، هیچ وقت رفتار ناشایستی از او مشاهده نکرده بودم که بخواهد منجر به این قضاوت اشتباه شود. و من مصرانه فکر می کردم همه ی این بدبینی ها زایده مغزی است که تحت نصایح خانواده شست و شو شده بود.

آرایش مختصری کرده و به سرعت شلوار جین یخی و پلیور یقه ایستاده به تن کرده و کاپشن سفیدم را بر آن کشیدم. تا حاضر شدن داریوش، به آشپزخانه رفته و کتری چای ساز را به برق زدم. فلاکس کوچک استیل را با آب جوش پر کرده و چند کافی میکس به کوله پشتی ام منتقل کردم. کلوچه هایی را که روز قبل پخته بودم، در ظرفی چیده و با فلاکس در کوله ام جای دادم.

به کوه که رسیدیم، برای شوخی هایش با اخم و خنده با کوله روی بازویش کوبیده و «پرو» بی نثارش کرده و در را باز کردم. با صدای بلند خندید و گفت: پیاده نشو. صبر کن پیام. این جوری که تو آلاگارسون کردی، امروز باید شوهرت بدم.

از لای در نیمه باز مانده ی ماشین، به سویش چرخیده و گفتم: وای چی بهتر از این. بالاخره مزدوج میشم.

ماشینش را خاموش کرد و گفت: عجله نکن. خدا رو چی دیدی شاید همین روزا یکی تو سرش پاره آجر خورد و اومد تو رو گرفت.

-من عروسک کوکی نیستم تا اونی که عقلش پاره سنگ برداشته بیاد منو بگیره. شاه بیاد با لشگرش، شاه زاده ها دور و برش، آیا مامانم منو بهش بده آیا نده.



ماشین را دور زد و نزدیکم ایستاد. به ماشین تکیه دادم و داریوش با ایستادنش، در میلیمتری جسم بی جنبه ام که مدام توهم بر می داشت و در خلوت خود می لرزید، گفت: تو منتهای آرزوهای هر مردی.

چشمانم که در مردمک های براقش قفل شد، به حال خود تاسف خوردم از این همه بدبینی که مانع بروز احساسم می شد و نمی توانستم به او بفهمانم من نیز دلم با اوست.

کاپشنم را روی صندلی کنار تخت خواب گذاشتم و گوشه ی تخت نشستم. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم: خوبی مادر جون؟ می خوای با هم بریم تو حیاط؟

بی حرف نگاهم کرد. داریوش وارد شد و کاپشنم را برداشت و روی صندلی نشست. او نیز بی حرف خیره ی مادری شد که نگاه سرد و یخی اش روی پسرش ثابت مانده بود. چقدر دلم برای این داریوش تنها می سوخت. کاپشن را روی پایش گذاشت و رو به اقدس گفت: حالش چگونه اقدس خانم؟

اقدس گفت: از دیروز بهتره آقا. امروز زیاد نخوابید. نهار هم چند قاشق سوپ خورد. -حواست حسابی بهش باشه. نمی خوام بلایی سرش بیاد.

-چشم آقا.

نفسش را محکم بیرون پرت کرد و گفت: الهه! بیا بالا.

سرم را پرسشی تکان دادم: تلفن کی بود؟

-بیا بالا بهت میگم.

کاپشنم در دستش بود وقتی راهی طبقه بالا شد. پشت سرش راه افتادم. بالا که رسیدم، جلوی تلویزیون نشسته بود. با دیدنم لبخندی زد و گفت: بیا اینجا.

کنارش نشستم و با مکث گفتم: عید می خوام بری پیش خونواده ت؟!  
-اگه بتونم و بشه، آره.

دست هایش را در هم گره زد و آرنج هایش را روی زانو گذاشت و به جلو متمایل شد  
و گفت: مستانه می خواد بیاد.

«مستانه میخواد بیاد؟!» یعنی کار من در این خانه تمام شد؟ یک سال پیش بی  
صبرانه منتظر رسیدن چنین روزی بودم. اما حالا دلم از شنیدن این حرف  
گرفت. آمدن مستانه یعنی رفتن من. اما چرا حالا؟ حالا که داشتم به داریوش وابسته  
می شدم. حالا که به دیدن هر روزه اش عادت کرده بودم. چه طور می توانستم دیگر  
نبینمش؟ چه بهانه ای برای دیدنش پیدا می کردم؟ چقدر زود همه چیز تمام شد. غم  
سنگینی بر دلم نشست.

از تکان خوردن دست های داریوش جلوی صورتم، به خودم آمد. داریوش گفت:  
کجایی دختر؟ چند بار صدات کردم.

لبخند بی روحی زدم: ببخش حواسم پرت شد.

لبخند موموزی زد و گفت: حواست پرت چی شد؟

-دیگه دیگه. پس من برم وسایلم رو جمع و جور کنم و بار کوچ ببندم.

-بار کوچ یا بار سفر؟

-مستانه خانم که بیاد دیگه نیازی به من نیست. من هم دوباره بر می گردم خونه ی  
بی بی.

با تعجب گفتم: من کی گفتم مستانه برای همیشه میاد؟ مستانه تعطیلات عید رو میاد  
و بعد از عید هم میره. مثل این که تو خیلی از ما دلخوری؛ خیلی این جا بهت بد  
گذشته که می خوام زود بری.

ته ته دلم غنچ زد از احساسم که باز اشتباه از آب در آمده بود. اگر یک سال پیش، پایم به این عمارت بسته شده بود و بی صبرانه منتظر بازگشت مستانه بودم، حالا دلم بسته شده بود که نه آمدن مستانه و نه هیچ دلیل دیگری نمی توانست ریشه هایش را زخمی کرده و از این خاک بیرونش کشد. با کنترل لبخندم، گفتم: منظورم این نبود. فکر کردم مستانه چون دیگه داره برای همیشه میاد.

-نه جانم! مستانه دو سه روز قبل از عید میاد و اواخر اردیبهشت میره. حدود دو ماه می مونه.

با مکث گفت: نیازه که بمونه.

به دنبال تاثیر کلامش روی صورتش نگاه چرخاند و گفت: کی می خوام بری؟

-نمی دونم. هر وقت بشه. کی برم؟

با چشمانی موشکاف شده گفت: میشه برای سال تحویل این جا بمونی؟

-بعد از تحویل سال ماشین پیدا نمی شه. بعدش چطور برم؟

-من برات پیدا می کنم.

-نمی دونم. باید مامانو راضی کنم. باید یه بهونه براش بیارم. در واقع باید به مامان

دروغ بگم.

-چرا دروغ؟ حقیقتو بگو.

به چهره اش نگاه کردم که آماده ی خندیدن بود و گفتم: حتماً. بعدش هم مجید میاد

و سرم رو گوش تا گوش می بره. دیگه برای همیشه به خونه ی پدری ممنوع الورد

میشم.

-بهتر. همین جا پیشم می مونی.

آهی کشید و گفت: سال هاست تو این خونه سفره هفت سین چیده نشده. می خوام امسال حال و هوای عید به خونه ی ما هم بیاد. می خوام زمان سال تحویل پیش من باشی. همیشه این سال پر از خاطره رو تنهایی تحویل داد. کنارم باش. می مونی؟! با تمام حس بد لانه کرده در وجودم برای دروغی که باید آماده می کردم، اما سعی کردم لحنم سرشار از اطمینان باشد: می مونم.

حس خوبی بود، دوست داشتن و دوست داشته شدن؛ و از آن زیباتر حس خوب برانگیختن امید در وجود کسی که از همه بریده بود. تغییر داریوش آن قدر ملموس و هویدا بود که رنگ نگاه افراد عمارت هم تغییر کرده بود. زود به زود آمدنش و صدای خنده هایش که جان می بخشید به این چهاردیواری مسکوت.

اگر روزی مراجعی با شخصیت و پیشینه ی داریوش به من رجوع کند و این گونه تغییر کند، حتم دارم که جشن بزرگی برای این موفقیت خواهم گرفت اما تحول داریوش اگرچه خوش حالم می کرد، اما ترسی بر جانم افکنده بود که اجازه نمی داد جواب قطعی عشقش را بدهم. من جرات نداشتم حتی اسمی از داریوش نزد مادر بیاورم. جواب اعتمادش را چه می دادم؟! چطور ثابت می کردم که تمام این هجده ماه، هیچ حس و حرفی بین ما نبوده است. می ترسیدم و این ترس، بیش از همیشه ضعف بر کالبدم می ریخت.

گاهی که تنها بودم، گاهی که داریوش نبود و من بجای حضور گرمش، غرق در رویای حضورش می شدم، وقتی خاطرات این دو هفته را مرور می کردم و می رسیدم به مردی حامی و مهربان، هزار بار با خود تکرار می کردم تا سر مشقم شود و بتوانم با مادر از او بگویم. از اوایی که حالا می دانستم نفسم به نفسش بند شده اما به محض شروع مکالمه با مادر، باز رعب به جانم می افتاد و زبانم قاصر می شد. می دانستم حق داریوش این نیست اما جسارتم را از دست داده بودم.

روزی که از کوه برگشتیم و مقابل درب اتاقم، عاجزانه صدایم کرد و ایستادم، وقتی گفت: «الهی! من با خودم چند چند باشم؟ با تو چند چندم؟» فقط در سکوت نگاهش کردم. دل که از نگاهم برید و راه اتاقش را در پیش گرفت، با صدایی ضعیف گفتم: «بهم فرصت بده» و من فکر کردم با یکی دو روز فرصت می توانم برای یک عمرم تصمیم بگیرم. اما نشد... نتوانستم.

شب وقتی طاق باز دراز کشیده و به لحظه ی زمین خوردنش فکر کردم که چطور هراسان کنارش ایستادم تا از سلامتش مطمئن گردم، می دانستم که راه بازگشتم را از دست داده ام. وقتی حسام خندید و گلوله ی بزرگ برفی را به صورتش کوبید، رنگ رخسار من زیر سرمای استخوان سوز آن گلوله ی برفی، پرید و با نگاه چپ چپ به حسام خیره شدم که خندید و دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد، می دانستم که دلم کار از کارش گذشته است. وقتی لیوان کافی میکسش توسط شروین به یغما رفت و دستش دور دست من که دیواره ی کاغذی لیوان را لمس کرده بود، پیچید و دست و لیوانم با هم به سوی دهانش رفت تا جرعه ای بنوشد و من فقط خیره ی قهوه ی داغ چشمانش بودم، دلم بود که می خواست لیوان کافی را رها کند و جرعه جرعه از آن داغ قهوه ای بنوشد، می دانستم که من باختم. دل و دین باختم...

مشغول مطالعه بودم که صدای حرکت تایرهای ماشینش در مقابل عمارت، متوقف شد و من بدون توجه به آمدنش همچنان مشغول شدم. می دانستم اولین جای ورودش اتاق من است و نیازی نیست به پیشواز روم. صدای قدم هایش که نزدیک شد، شال رها شده روی لبه ی تخت را روی سر کشیدم و هنوز کامل بالا نیاورده بودم که در اتاقم باز شد. پشت چشمی برایش نازک کرده و شال را مرتب کردم: قبلنا دری می زدی، اجازه ای می گرفتی، صدام می کردی.

خندید و کامل وارد شد: دلم خواست غافل گیرت کنم. دوست داشتم بدون در زدن پیام تو. امری بود؟

- یعنی حریم شخصی برات معنی نداره دیگه؟

- از این به بعد دیگه معنی نداره.

زیر لب گفتم: لوس.

پر صدا خندید و گفت: من که شنیدم.

شانه بالا انداخته و به تخت خواب تکیه زدم: چه خبر؟

- خبر خوب. یه فیلم ترسناک گرفتم دو تایی ببینیم.

چشمانم درشت شد و گفتم: نه بابا من درس دارم.

ابروهایش با اخمی تصنعی در هم تنید و گفت: باز که رو حرف من حرف زدی. یادت

باشه خودت خواستی ها.

با خنده منتظر حملات احتمالی اش ماندم. صدای بلند موسیقی شروع فیلم که تمام

سالن بالا را پر کرد، تا کنار در اتاق رفته و تکیه زده به چهارچوب در، گفتم: داریوش

برو پایین نگاه کن دیگه.

-نچ

خندیدم: این چه طرز جواب دادنه. برو پایین من درس دارم.

دوباره گفت: نچ.

-نرو خودم میرم پایین.

منتظر عکس العملش برای ممانعت از رفتنم بودم که نتیجه اش شد، دراز کردن پایش

رو میز. خنده ام را کنترل کرده و گفتم: داریوش میرما.

-خب برو دیگه. چرا اینقدر تکرار می کنی؟

دست به کمر زدم و نگاهش کردم. اما او اصلاً انگار نه انگار. به اتاق برگشتم و در را بستم. دوباره مشغول مطالعه شدم. اما با صدای پخش فیلم که بلندتر از قبل شد، کلافه کتاب را روی تخت پرت کردم. در تراس را باز کرده و بوی بهار را که قدم زنان نزدیک می شد، به مشام کشیدم. چقدر این عطر و بو دوست داشتنی و بی بدیل بود. چقدر خاطرات خوب از روزهای پایانی اسفند داشتیم. وقتی دست در دست پدر و مادر، برای خرید لباس عید بازارها را زیر پا می گذاشتیم. ناخواسته آهی سنگین کشیده و از اتاق خارج شدم.

داریوش بشقابی تخمه ی آفتاب گردان در دست داشت و در عمق فیلم فرو رفته بود. متوجه من نشد. حتی صدای « داریوش داریوش » گفتم را نشنید. کنار تلویزیون ایستادم. فیلم را نگه داشت و گفت: چیه؟

ملتمسانه گفتم: برو پایین دیگه داریوش. تمرکز ندارم اصلاً.

دروغ می گفتم. تمرکز مرا صدای بلند فیلم نمی گرفت. حضور خودش بود که چون آهن ربایی قوی، مرا به دنبالش می کشاند.

-من یه امشب هوس کردم این جا فیلم نگاه کنم. تو هم درس رو کوتاه بیا. بیا با هم فیلم نگاه کنیم.

آن قدر مظلومانه گفت که ناخودآگاه دلم برایش سوخت. کنارش ایستادم و به پوست تخمه هایی که به جای بشقاب روی میز، روی خود میز و اطرافش پخش شده بود نگاه کردم و گفتم: وای این چه وضعیه؟! بیچاره فخری امروز این جاها رو تمیز کرد.

فیلم را پلی و دستم را کشید که با شدت هر چه تمام تر پرت شدم روی مبل. با دردی که در دستم پیچید، با غضب نگاهش کردم. خندید و گفت: حقته. بهت میگم بیا فیلم نگاه کن حرف گوش نمی کنی.

حین ماساژ دادن مچ دستم، گفتم: بعد فردا برم به جای درس، به استاد موضوع فیلم رو تحویل بدم؟

-آی گل گفتمی. استاده هم یه فیضی می بره.

با ناز گفتم: پس یه شرطی داره.

خندید و گفت: باز بهت رو نشون دادما. هیچ شرطی قبول نیست. فیلم دیدن، بدون شرط و شروط.

با عشوه گفتم: داریوش جونم! داریوشی! الی نیستم؟

خندید و دوباره فیلم را نگه داشت: بگو چی می خوای که داری منو سیاه می کنی.

-دور از جونت عزیزم؟ فردا صبح باید برم دانشگاه. عصر هم کلی بیرون کار دارم. باید بازار هم برم برای مامان اینا و داداشام عیدی بخرم. ممکنه خیلی طول بکشه. مثل اون دفعه نکنی ها.

-چند ساعت کار داری؟

-نمی دونم. هفت هشت ده ساعت.

خندید: تکلیف خودتو مشخص کن. چند ساعت؟ کی میای خونه؟

-نمی دونم رفتنم دست خودمه برگشتم با خداست. سعی می کنم تا ساعت نه شب خونه باشم. قول میدم آژانس بگیرم.

-نه جان من. مثل اون دفعه منتظر تاکسی بمون و ساعت یک شب بیا خونه.

-نه قول میدم زودتر پیام. ولی اگه طول کشید جلوی فخری اینا سرم داد نمی زنی ها.

-صبح چه ساعتی میری دانشگاه؟



-هشت یک ساعت کلاس دارم. بعدش امتحان میدیم و بعد باید برم یه جایی شاید تا ظهر کارم طول بکشه. نهار هم بیرون یه چیزی می خورم. عصر میرم بازار و تا شب هم بر می گردم.

چشم هایش را ریز کرد و موشکافانه پرسید: بعد از امتحان کجا قراره بری که کارت تا ظهر طول می کشه و با کی؟

-اون دیگه سرّیه. نمی شه لو داد.

جدی گفت: نگی نمی دارم بری.

-آه داریوش اذیت نکن دیگه. نمی تونم بگم.

-باشه پس به جاش باید بشینی با من فیلم ببینی.

-ای خدا من از دست این چه کار کنم؟ بابا من درس دارم.

مودیانه گفت: پس فردا بازار هم، بی بازار.

خودم را به پشتی مبل کوبیدم و گفتم: خیلی بد جنسی.

با اخم رویم را از او برگرداندم.

ظرف تخمه را مقابلم گرفت و گفت: بخور با فیلم می چسبه.

ظرف را پس زدم و گفتم: نمی خوام. چاقم می کنه. گرسنه هم هستم. جلوی شاممو می گیره.

او مشغول تماشای فیلم شد و من به حالت قهر، کنارش نشستم. هر از گاهی نگاهی به

تلویزیون می انداختم و با دیدن تصاویر وحشتناک و چندش آور کشت و کشتار

قاتلین فیلم با ترس در جایم میخکوب می شدم. هنوز فیلم تمام نشده بود که کلافه

گفتم: بریم شام بخوریم دیگه. ساعت ده شد.

به ساعت مچی اش نگاهی انداخت و گفت: بگو شام رو بیارن بالا.

-آخه اینجا؟!

با چشمک زدن های متوالی، ملتسمانه گفت: آفرین . جای حساس فیلمه . نمی تونم قطع کنم.

تا قبل از رسیدن فخری، چند دستمال کاغذی برداشتم و روی میز را دستمال کشیدم و پوست تخمه ها را جمع کردم. فخری ظرف غذا را روی میز می چید، تمام حواس و نگاهش به زیر پای داریوش بود که پر از پوست تخمه بود. دلم برایش سوخت. هنوز بیست و چهار ساعت از تمیز کردن خانه نمی گذشت و زحماتش به هدر رفته بود.

در طول خوردن شام سعی می کردم چشمم به صفحه ی تلویزیون نیفتد. اما چند بار با شنیدن سر و صداهای عجیب آن ها زیر چشمی نگاه می کردم. جرعه ای از آب نوشیدم و با پایین کشیدن لیوان، چشمم به فیلم افتاد و نگاهم به مرد خون آشام که دندان هایش از حالت طبیعی به دندان دراکولا تبدیل شد و به گردن زن مقابلش حمله کرد و تمام خون گردن او روی سر و صورت مرد پاشید. با حرص لیوان را روی میز کوبیدم و گفتم: داریوش! خاموشش کن دیگه. حالم بهم خورد. آخه کی موقع غذا خوردن از این فیلما نگاه می کنه؟

داریوش که متوجه شده بود واقعاً عصبی شده ام، فیلم را نگه داشت و گفت: باشه غذاتو بخور.

اشتهایم کور شده بود. نتوانستم چیزی بخورم. برخاستم و به سمت اتاقم رفتم. داریوش گفت: کجا میری؟ بیا غذاتو بخور.

-اشتها ندارم دیگه.

بی حوصله دراز کشیدم. هنوز سر و صداهای بازیگران فیلم قطع نشده بود اما صدا پایین تر از قبل بود و این نشان از توجه داریوش به ناراحتی ام داشت. چشمانم را روی هم گذاشتم و فکر کردم بهتر است تا بیش از صمیمی تر شدن و نزدیک شدن روابط ما دو نفر، من از این جا بروم. حضور ما با هم اینجا اصلاً توجیهی نداشت. اگر می رفتم راحت تر می توانستم با مادر از داریوش حرف بزنم. اما حالا هر دوی ما بلامتکلیف بودیم و این نزدیکی های بیش از حد، خاکستر زیر آتش بود.

با ضربه ای که به در خورد، هوشیار شده و سریع برخاستم و حین گفتن «بیا تو» موهایم را زیر شال پنهان کردم. مقابلم ایستاد و گفت: فکر کردم خوابیدی؟

-نه هنوز.

-قهبری؟

نیشخندی زدم: نه بابا! مگه بچه م. قهر مال بچه هاست.

-پس چرا...

حرفش را نیمه رها کرد. به کمد تکیه زدم و گفتم: خسته م. صبح زود بیدار شدم. امروز کلی کار داشتم. دانشگاه هم رفتم. اومدم که مثلاً بخوابم. ولی نشد.

-من نداشتم؟

-به قول مونا «بی خی»

در مقابل چشمان ریز شده اش خندیدم و گفتم: همون «بی خیال».

با خنده گفت: باشه. برو بخواب.

صدایش کردم: داریوش.

ایستاد و نگاهم کرد. باز هم زود منصرف شدم.

-چی می خوای بگی الهه؟

-هیچی . پشیمون شدم.

باز هم مقابلم ایستاد. خیره نگاهم کرد و گفت: بلاتکلیفی؟ مثل منی... سردرگمی؟

مثل منی... برنامه هات به هم ریخته؟ درست عین برنامه های من... الهه!

دستش دو طرف بازوهایم نشست و گفت: همه ی این گره ها، به دست تو باز میشه.

بازوهای داغ شده ام، تمام تمرکزم را بر هم ریخت و با زبانی الکن، گفتم: ممن...!

اینجا... ننمی... تونم. ممن... باید... برم داریوش.

تا به خود بجنبم، در آغوشش گرفتار آمدم و صدای ناله اش که زیر گوشم نواخته می

شد، اشکم را سرازیر کرد.

-نگو الهه. از رفتن نگو. هیچ چیز مثل رفتنت نمی تونه منو توی خودم بشکنه. هیچ

وقت نرو. هیچ وقت از پیشم نرو...

این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

موهای خیسم را از روی پیشانی کنار زدم اما باز زیر هجوم وحشیانه ی دوش آب، به

صورتم چسبید. سرم را به دیواره تکیه داده و دست روی بازوهایم کشیدم. هنوز داغ

بود. هنوز می سوخت. چرا این آب خنک هم نتوانسته بود گرمای وجودم را کم کند؟

آخ از قلبم که انگار درون دهانم می کوبید.

با لرزی که به جانم افتاد، باز زیر دوش ایستادم.

موهایم را خشک کردم و حوله را با حرص روی میز توالت پرت کردم. زیر پتو خزیدم

و گوشی را از روی پا تختی چنگ زدم. در جواب تماس بی پاسخ مادر و پیامک «

کجایی؟» اش، نوشتم: حموم بودم. صبح تماس می گیرم.

ارسال کردم و با شک و تردید پیام داریوش را باز کردم:

من به دنبال نسیمی هستم

که در آن عطر سخاوت باشد...

و برای همه عالم، خبری

از رخ ناز سعادت باشد...

آن نسیمی که شبانگاهی سرد

خلوتم را به ثریا ببرد

قلب افسرده و غمگینم را

با خودش تا لب دریا ببرد...

«مجتبی بشارتی»

و پیام دومش را که رنگ اضطراب داشت و نشات گرفته از خبر رفتنم بود، باز کردم:

دیگه چه جوری ثابت کنم دوستت دارم. چی کار کنم باورم کنی الهه؟

کوتاه و مختصر نوشتم: باور کردم که می خواستم فعلاً ازت دور باشم.

سرحال تر از همیشه بودم. شاید رفتار دیشب داریوش اتمام حجتی بود برای من تا

بدانم حرف هایش نه از روی نقشه و نه به قصد تعرض و آسیب زدن است. می

خواستم با خودم و دلم روراست باشم. می خواستم اگر قرار بود تجربه ای از عشق به

دست آوردم، این تجربه با عاشقانه هایی ناب و بی تکرار همراه باشد. می خواستم

برای عشقم جسارت به خرج دهم.

لبخند کش آمده ام را جمع کرده و رژ صورتی را پر رنگ تر روی لب هایم کشیدم.

داخل چشمم را با سرمه ی سوغاتی مادر جون از کربلا تیره کرده و ریمل را با وسواس

دان دان شدن مژه ها ، کشیدم. مقنعه ام را روی سر تنظیم کرده و به دل آینه خم شدم. چشمکی برای دختر شاداب توی آینه زده و گفتم: ارادات بانوا پیش به سوی تجربه ای جدید. یه تجربه ی خوب با ... داریوش.

مشغول جمع آوری کیف شدم و با خود اندیشیدم: با تنها مردی که تونست دریچه های قبلمو باز کنه. با تنها کسی که تونست قلبمو بلرزونه. تنها مردی که با دیدنش بالاخره نفس های من هم خودی نشون دادن و بند میان. میگن دیر و زود داره اما سوخت و سوز نداره، دیر شد اما...

گوشی را به جیب مانتو سُر داده و گفتم: می تونه خوشبختم کنه.

مکت کردم. سرم را بالا گرفته و نفسم پلکانی از سینه خارج شد: حتماً می تونه.

در را که باز کردم، پشت در آماده بود برای « در زدن ». هول شدم و واقعه ی شب قبل جلوی چشمانم جان گرفت. تمام دختری که لمس و بی حرکت در میان آغوشش فشرده می شد. خجالت زده سر به زیر انداخته و گفتم: سلام. چقدر زود بیدار شدی؟  
-می خوام برسونمت دانشگاه.

متعجب نگاهش کردم و گفتم: به خاطر من زود بیدار شدی؟ ساعت هفت نشده. برو بخواب خودم میرم.

-می خوام برم بانک.

-همینو بگو. من باور کردم که به خاطر من از خوابت زدی.

-بانک تا ساعت دو ظهر بازه. دیرتر هم می تونستم برم. به خاطر تو بیدار شدم.

با لبخند کوله پشتی را روی شانه مرتب کرده و گفتم: صبحونه نخوردی؟

-نه. تو خوردی؟

-آره خوردم. برو تو هم بخور.

-دیرت نمیشه؟

چشمکی زدم: نه دیگه آژانس شخصی دارم به موقع می رسم.

با خنده سوئیچش را به سمت سینه ام پرت کرد و گفت: بدو برو ماشینو بیار جلوی ساختمون من زود میام.

-اطاعت قربان.

پس از تحویل دادن برگه و خارج شدن از کلاس، گوشی را از سایلنت خارج کرده و با دیدن ساعت، با عجله راه خروج را در پیش گرفتم که هم کلاسی پر شور و نشاطم، متین با سر و صدای زیاد همیشگی اش پرید جلوی من و گفت: وای چقدر سخت بود. چطوری دادی؟

-به نظر من آسون بود.

-خوش به حالت. از بس خرخونی می کنی.

خندیدم: خب تو هم بخون. از بس دنبال دوست پسرهای ترگل ورگل می گردی، وقت کم میاری دیگه.

با صدای پیامک گوشی، جلوی وراجی اش را گرفته و پیام را باز کردم. داریوش بود: امتحانت تموم نشد؟ بیرون دانشگاه منتظرم.

از متین خداحافظی کردم و به سرعت از دانشگاه خارج شدم. با دیدن ماشین داریوش در آن سمت خیابان، به سویش رفتم. در را باز کردم و بدون آن که بنشینم گفتم: تو این جا چی کار می کنی؟ از صبح اینجایی؟

-علیک سلام.

-سلام. نگفتی؟ نرفته بودی؟

-نخیر رفتم بانک دوباره اومدم دنبالت. بشین باید برم شرکت. دیرم شده.

-خب برو دیگه. من که گفتم بیرون کار دارم.

با لبخندی موزیانه گفت: برای همین اومدم ببینم کجا می خوای بری. بشین برسونت.

-داریوش خواهش می کنم برو. خودم میرم.

-بشین حالا. مردم دارن نگاهمون می کنن.

نگاهم را در اطراف چرخی داده و نشستم. در ماشین را بستم و گفتم: خب کجا برم؟

-گفتم که نمی تونم بهت بگم.

نگاهش حالت بدی به خود گرفت و گفت: با کسی قرار داری؟

-آره.

لحنش جدی تر از همیشه شد و گفت: برو پایین.

-داریوش!

عصبی گفت: مگه نمی خواستی بری؟ برو دیگه.

با لحنی غمگین گفتم: چرا این جور می کنی داریوش؟ مگه من چی گفتم؟ خوبه

دیشب باهات هماهنگ کردم. باشه حرکت کن بهت میگم کجا میرم.

-برو پایین باید برم شرکت دیرم میشه.

-من هم باهات میام شرکت.



نگاه سردی حواله ام کرد و ماشین را به حرکت انداخت. حس بدی زیر پوستم دوید. داریوش به من اعتماد نداشت. داریوش شک داشت از روابط من با اطرافیانی که هنوز نمی شناخت. ناامید شده بودم از مردی که زود توجه و اعتمادم را به خود جلب کرده بود اما این را می دانستم که نمی خواهم سوء ظنش را تشدید کنم. از دانشگاه که دور شد، بدون فوت وقت و قبل از پیشمان شدن، گفتم: می خواستم برم آرایشگاه.

-نمی تونستی از اول بگی؟

-خب خجالت می کشیدم. ولی این اصلاً درست نیست که بهم اعتماد نداری داریوش. چند ساله منو می شناسی؟ خیلی بهم برخورد.

نگاهش نرم تر شد و گفت: اگه از اول راحت می گفتم، نه دلخوری پیش میومد و نه بی اعتمادی! از دیشب ده بار بهت گفتم صبح کجا میری، همش پیچوندی. حالا بگو کدوم خیابون برم؟

آدرس را که گفتم تا خود آرایشگاه، سکوت کردم. چالش زندگی داریوش تمامی نداشت. و این بار من نیز، در این مهلکه گرفتار می شدم اگر عاقلانه رفتار نمی کردم و اجازه ی پیش روی به او می دادم. برای منی که سال ها بدون کسب اجازه از پدر و مادر، از در خانه بیرون می زدم و هر جا که می خواستم می رفتم، این رفتار بسیار سنگین بود و با احتمال تکرار این رفتار برای فرداهایی که اگر قرار بود زندگی ما در نقطه ای به هم گره بخورد، قطعاً اثرات جبران ناپذیری بر پیکره ی من و این عشق نوپا به وجود می آمد. تمام انرژی صبحم به باد فنا رفت.

-کارت خیلی طول می کشه؟

نگاهم را در جستجوی ساختمان مورد نظر چرخانده و به چشمان بی قرار او رساندم: نمی دونم دقیق. یکی دو ساعت.

-بیام دنبالت؟

-نه گفتم که ظهر یه جایی می مونم . عصر میرم بازار.

-ظهر تک و تنها کجا می مونی آخه؟ بیا شرکت.

حالا وقت قانع کردنش نبود. « باشه» ای گفتم و پیاده شدم. صدایم کرد که باعث شد به داخل ماشین خم شده و نگاهش کنم.

-منظوری نداشتم.

با مکث گفتم: فراموش کن این رفتار تو، منم فراموش می کنم این توهین بزرگ.

هر دو لبش را به داخل کشید و نفس محکمش را از بینی بیرون فرستاد. سری تکان داد و به سرعت از من دور شد.

دو سه ماهی می شد که دستی به صورتم نکشیده بودم. ابروهایم را خودم درست می کردم. وقت سالن را نداشتم. بعد از چند ماه، حسابی صورتم تغییر کرده بود. موهایم را هم در حد یکی دو سانت کوتاه کردم و فرم جدیدی به آن دادم. از تغییرم راضی و خندان بودم. آرایشم را تمدید کرده و از سالن بیرون آمدم. ساعت نزدیک یک ظهر بود. تاکسی گرفتم و به شرکت رفتم. سر راه شاخه گل رز قرمزی خریدم. وارد شرکت که شدم، داریوش و توران کاردان پشت به درب اصلی، رو به میز منشی ایستاده بودند و با هم حرف می زدند. سلام که گفتم هر دو به سمت صدا برگشتند.

نگاه متعجب و کنجکاو توران با دیدن گل خندان شد و گوشه ی چشمش چین افتاد. قدم نیمه برداشته ی او با حرف داریوش نصفه ماند و مات شد وقتی داریوش با لبخند دختر کشش گفت: سلام عزیز دلم. خوش اومدی.

دستم در دست داریوش فشرده شد و گل سرخ، نرم، از دستم بیرون کشیده شد اما نگاهم هنوز میخ نگاه پر خصم توران بود که مبهوت نگاهمان می کرد.

داریوش در اتاقش را باز کرد و گفت: بریم تو اتاقم.

-برو میام. می خوام آقا ماشالله رو ببینم.

به سمت آبدار خانه رفتم و با دیدن اتاق خالی، برگشتم تا به اتاق داریوش بروم که دیدم توران پشت سرم ایستاده و به چهارچوب در تکیه داده. ایستادم و خیره نگاهش کردم. با چشم های آمده ی رزم گفتم: از کی تا حالا باهاش هستی؟

گیج گفتم: با کی؟

تکیه اش را از در برداشت: خودتو به کوچه علی چپ نزن. داریوش رو میگویم.

-یک سال و نیم پیش. بعد از این که از این شرکت رفتم.

قدمی به سمتم برداشت که ناخودآگاه قدمی عقب رفتم: داری دروغ میگی. همه ی اون روزایی که این جا بودی و من برات از داریوش حرف می زدم تو خودت باهاش بودی و به ریش من می خندیدی.

-داری اشتباه می کنی.

خواستم او را پس بزنم و بیرون بروم که تکان نخورد. صدای داریوش آمد که دنبالم می گشت. با شنیدن صدای قدم های داریوش که نزدیک می شد، از سر راهم کنار رفت و بیرون رفتم. داریوش گفت: کجا موندی؟ بیا دیگه.

در را برای ورودم باز نگه داشت و با لبخندی که سعی می کردم حداقل جلوی توران دلبرانه باشد، وارد شدم و در پشت سرمان بسته شد. شاخه گل را که هنوز در دستش بود، روی میز گذاشت و گفت: تو خودت گلی، چرا زحمت کشیدی؟

لبخندی زدم و هیچ نگفتم. ذهنم در گیر حرف های توران بود. «باهاش بودی» یعنی چه؟ چرا همه فکر می کنند رابطه ی یک دختر و پسر یعنی بودن آن ها با هم؟ یعنی هیچ دختری نمی توانست پسری را دوست داشته باشد و حرام و حلال را رعایت کند

و نماز بخواند و به شرعیات هم توجه داشته باشد؟ یعنی کسی که خدا را دوست داشت، نمی توانست بنده اش را نیز دوست بدارد؟ نمی توانست عاشق باشد و عاشقی کند؟ چقدر از این عنوان مزخرف «باهاش بودن» متنفر بودم.

داریوش گفت: کجایی؟

لبخند زدم: همین جا.

-خوشگل شدی.

-یعنی قبلاً خوشگل نبودم؟

-خوشگل تر شدی. مشدی رو دیدی؟

-نه تو آبدارخونه نبود.

-پس چرا دیر کردی؟

-داشتم با توران حرف می زدم.

-خب، نهار بریم بیرون یا سفارش بدیم بیارن همین جا؟

-من مزاحمت نمی شم. میرم پیش مونا. قراره با مونا برم بازار.

-نهار منتظرته؟

-نه ولی میرم پیشش.

-نهار همین جا می مونی. سفارش میدیم از رستوران برامون غذا بیارن. تا ساعت سه

استراحت کن، بعد میریم کارخونه از اونجا من در خدمت شما هستم. هر جا می خوای

بری می برمت.

با کلافگی گفتم: وای نه تو رو خدا. کارخونه پیام چی کار؟ دوست ندارم اونجا ما رو با هم ببینن. میرم پیش مونا.

با خنده اخم هایش را توی هم کشید و گفت: باز رو حرف من حرف زد. قرارت با مونا رو کنسل کن. من می خوام باهات پیام بازار.

-ای خدا! اینو کجای دلم بذارم؟ نمی تونم با تو پیام بازار. شاید بخوام یه چیزی بخرم که تو نباید ببینی.

-چشمامو می بندم که نبینم. به مونا زنگ بزن.

-داریوش!

-داریوش بی داریوش. زنگ بزن.

لبخند مودیانه اش را کش داد و با اشاره به گوشی رها شده روی میز گفت: منتظرم.

گوشی ام را برداشتم و شماره ی مونا را گرفتم. با اولین بوق جواب داد: سلام عروس خانم.

-خفه شو بابا. زنگ زدم قرار امروز رو به هم بزنم. یکی خودشو جایگزین تو کرده.

-کی؟!

-داریوش.

-قاعدتاً باید ناراحت بشم اما نمی شم. اشکالی نداره من که ترشیدم حداقل بذار تو به سر و سامون برسی.

-دلت خوشه ها تو هم. کاری نداری؟

-حسابی خوش بگذرونا. تا می تونی خرج رو دستش بذار.

با صدای بلند و اخطار وار صدایش کردم: مونا!

-باشه بابا داد نزن. خداحافظ

-ماهک رو بب\*و\*س خداحافظ.

داریوش از پشت میزش برخاست و روبرویم نشست و گفت: یه کاری برای حسام بکن. دلش بد جوری پیش مونا گیر کرده. به ظاهرش نگاه کن. پسر با معرفتیه. کار داره با در آمد خوب. خونه و ماشین هم داره. از همه مهم تر، خانواده ی خیلی فهمیده ای داره. دست و دل باز و شوخ هم که هست. حسام می تونه مونا رو خوش بخت کنه.  
-آخه من هنوز نظر مونا رو نپرسیدم.

-خانم روان شناس. اگه بپرسی که ناز می کنه و میگه نه. تو شمارشو بده به حسام اون خودش راضی اش می کنه.

در سکوت و متفکرانه نگاهش کردم: کار درستیه؟

-رسوندن دو تا دختر و پسر خوب به هم کار بدی به نظر می رسه؟

گوشی موبایل روی لبم بود و دقیق نگاهش می کردم: نمی دونم. می ترسم در آینده مشکلی بین شون پیش بیاد و من عذاب وجدان این آشنایی رو داشته باشم.

-مگه خودت همیشه نمیگی تا خدا نخواد برگی از درخت نمی افته؟ اگه قسمت نباشه تو با اجازه از خود مونا هم به حسام شماره بدی، خدا نمی ذاره رابطه ای پا بگیره.

قانع شده و گوشی ام را قفل کردم تا روی میز بگذارم که در اثر برخورد با لبه ی میز، روی زمین افتاد و هر تکه اش به سویی پرت شد. « هیع » بلندی کشیده و غمگین نگاهش کردم: فقط همینو کم داشتیم.

داریوش برخاست و قطعات آن را از زیر میز بیرون کشید و مشغول وصل کردن تکه ها به هم شد و در همان حال گفت: غصه نخور. بهترشو می خریم.

لبخند کمرنگی زدم. اما فقط خودم می دانستم که قسمت زیادی از پس اندازم صرف خرید هدیه ی تولد داریوش شده بود و مابقی آماده برای خرج شدن امروز در بازار. باز باید دست به دامان مادر می شدم. یکی از ابعاد منفی مستقل شدن از خانواده، لااقل برای من، همین رودرواسی و تعارف داشتن بود که این سال ها گریبانم را گرفته و خجالت می کشیدم از مادر پول بخواهم؛ و حالا فکر می کردم چطور باید یکی دو ماهی را با این گوشی درب و داغانی که داریوش به زحمت روشنش کرده بود، سر کنم؟!

غذا که از رستوران رسید، مشدی برای چیدن میز وارد اتاق شد. به احترامش برخاستم و سلام و احوال پرسی کردم. چقدر خوش حال بودم از دیدنش بعد از یک سال و نیم. از دیدنم اظهار خوش حالی کرد و به داریوش تبریک گفت: مبارک باشه آقای مهندس. شاه ماهی گرفتی. خوش بخت بشین.

به داریوش نگاه کردم که آماده ی خندیدن بود اما فقط دستی به شانه ی مشدی زد و تشکر کرد. با رفتنش خندید و گفت: شاه ماهی جان، بیا بخوریم سرد میشه.

خنده ام را با اخمی تصنعی فرو خورده و گفتم: قدر زر، زرگر شناسد، یعنی این.

پس از نهار، روی همان صندلی چرم به حالت خوابیده نشستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم هایم را روی هم گذاشتم. پوشه ی زیر دست داریوش، این طرف آن طرف می شد و با صداهایی که کاغذها صدایی ایجاد می کردند، تمرکزم به هم می ریخت. کلافه سر جایم نشستم و گفتم: چقدر سر و صدا می کنی؟

با تعجب نگاهم کرد و سپس لبخندی زد: این جا اتاق خوابت نیستا خانم!

-اون پوشه رو بذار کنار تا پاره اش نکردم.

نمی دانم از چه وقت این قدر با او راحت شده بودم و بی رو در واسی حرف می زدیم. هر چه بود نیش داریوش را باز می کرد و جسارتش را بیشتر.

-جرات داری؟

برخاستم و گفتم: سریع حرفتو پس بگیر.

خندید و گفت: پس بگیرم چی میشه؟

در یک یورش از پیش محاسبه شده، به میزش، پوشه را از زیر دستش بیرون کشیدم و به حالت پاره کردن بین دو دستم گرفتم و نگاهم را تهدید وار به او دوختم. تا داریوش به سمت من هجوم آورد، چند ضربه به در خورد و منشی شرکت و پشت سرش، توران وارد شدند. داریوش با دیدن آن ها سر جایش ایستاد اما من با خنده روی صندلی مخصوص داریوش نشستم.

توران با چشمانی گرد شده نگاهش را بین من و داریوش چرخاند. داریوش به خودش آمد و با لحنی تند به منشی اش گفت: خانم فروغی در زدین، من اجازه ی ورود دادم که در باز کردین؟

توران زودتر از او به حرف آمد و نگاه از من گرفت و گفت: گفته بودین قبل رفتن پیام چک رو امضا بگیرم.

با توران نرم تر از خانم فروغی حرف می زد اما هنوز شاکی بود: مگه الان وقت رفتنه خانم کاردان!؟

-مرخصی نوشتم آقای مهندس. حال خوب نیست می خوام برم.



داریوش چک را از دستش گرفت و گفت: مشکلی نیست. امروزو می تونین تشریف ببرین. اما این آخر سالی رو که می دونین چقدر حساب کتاب سرمون ریخته، بیشتر وقت بذارین لطفاً.

توران «چشم» ی گفت و داریوش روی میز مقابلم خم شد و خودکار را از قلمدان برداشت و حین امضا کردن، زیر چشمی نگاهم کرد و بی صدا لب زد: می کشمت.

خندیدم و با بلند شدن خودکار از روی چک، خودکار را از دستش کشیدم و در جایش قرار دادم. چک را تحویل توران داد و توران رفت. به محض بسته شدن در هر دو خندیدیم و داریوش گفت: داشتی آبروی منو می بردیا.

-حقته. حالا سر و صدا نکن تا من بخوابم.

-پاشو دختر. مثلاً این جا محل کار منه.

بی اعتنا به او به پشتی صندلی تکیه دادم و پشتی تا حد ممکن عقب رفت. با گفتن: «آخیش چقدر نرم و راحت.» چشم هایم را روی هم گذاشتم. نخواهیدم. اما همان استراحت کوچکی که به چشمانم دادم باعث شد سر حال شوم. داریوش روی صندلی چرم نشسته بود و پایش را روی میز دراز کرده بود. از بسته بودن چشم هایم استفاده کرده و مقنعه را با شال توی کیفم، تعویض کرده و به دستشویی رفتم. رژ لبم را تمدید کردم و به اتاق داریوش برگشتم.

نگاه کارمندان شرکت مثل همیشه نبود و من این نگاه را دوست نداشتم. سوار ماشین که شدم، داریوش متوجه اخمم شد و گفت: چی شده خانم؟ چرا اخم کردی؟

-داریوش!

-جان داریوش!

-من نباید می اومدم شرکت. الان هم دوست ندارم پیام کارخونه.

-چرا؟ مگه کسی چیزی گفته؟

از شیشه به بیرون نگاه کردم و گفتم: حتماً که نباید حرف بزنی. نگاهشون یه دنیا حرف داره. من دیگه شرکت نمیام.

خیلی جدی گفتم: تو میای و اونا هم دیگه باید به دیدن همیشگی تو با من عادت کنن.

به نیم رخش نگاه کردم. چهره اش کاملاً جدی بود و همان جدیتش باعث سکوت من شد.

در کنارش وارد ساختمان مرکزی شدیم. سهرابی با شنیدن صدای داریوش از اتاقش بیرون آمد و سلام گفت. مرا که دید دوباره چشمانش گرد شد. فهمید که بی دلیل دنبال داریوش راه نمی افتم. سلام و احوال پرسید مرا که پاسخ داد، داریوش گفت: مهندس اومد برای تعویض اون قطعه؟

-بله آقا. الانم مشغول کاره.

داریوش رو به من کرد و گفت: من میرم بازدید دستگاه. با من میای؟

بی حوصله گفتم: نه.

-پس برو تو اتاق من. زود میام.

سرم را تکان دادم و پشت به آن ها، با قدم هایی آرام به اتاق داریوش رفتم. یک ساعتی معطل بودم. هم وقتی را گرفته بود هم تمام برنامه های امروزم را به هم ریخت. دلم می خواست از غفلت استفاده کنم و فلنگ را ببندم. به محض دیدنش، اخمی روی صورتم نشانده و بازجویانه نگاهش کردم که شرمنده دست روی چشم هایش گذاشت و گفت: ببخش تنهات گذاشتم. بریم عزیزم.

با صدای موسیقی ملایم چشمانم را روی هم گذاشته و باز هم درگیر داریوش و افکار و حرف هایش شدم. با صدایش چشم گشوده و بی صدا نگاهش کردم: میگم آدم فقط با تو بره مسافرت. صدات در نیامد. راننده هم خوابش می گریه و میره ته دره و به درک واصل میشه.

با خنده خودم را روی صندلی بالا کشیده و گفتم: خیلی خسته م بخدا. درسم سنگینه. کلی تحقیق و پروژه دارم باید انجام بدم. وقت خوابم کمه. بی صبرانه منتظر عیدم که یه استراحت حسابی کنم.

چهره اش در هم شد و گفت: بی موقع ترین عید همه ی عمرمه. چرا الان باید بری آخه؟

صدایش کردم: داریوش!

نیم نگاهی و سکوت.

-قرار نیست اذیت کنی خودتو. قرار نیست منم اذیت بشم.

-جای من نیستی بدونی چه حال پریشونی دارم. مستانه هم نیامد دیگه. یک هفته ست منتظر اومدنشم.

-مگه مستانه جون واسه چی میاد؟

نگاهی عاقل اندر سفیه حواله ام کرد: کی باید با خونواده ت صحبت کنه؟ مامان که نمی تونه.

نفسم در سینه حبس شد. چه زود همه چیز داشت رنگ واقعیت می گرفت. من هنوز می ترسیدم. بخصوص با رفتاری که صبح از داریوش دیدم.

-نرو تو هپروت. بعداً در موردش صحبت می کنیم.

لبخند کم جانی به رویش زدم.

-من هیچی از خانواده ت نمی دونم. دوست دارم بیشتر در موردشون بدونم.

در دلم «ای کلک» ی نثارش کردم. می خواست سر بسته در مورد خانواده ام

اطلاعات کسب کند. کوله پشتی ام را روی پا مرتب کرده و گفتم: چی مثلاً؟!

-هر چی.

-خب... اِمامممم. آها. از اول میگم. پدرم دانشجوی تهران بود که با مامان آشنا شدن.

پدر زبان انگلیسی می خوند و مامان نقاشی می خوند. عاشق هم شدن. عاشق که نه،

لیلی و مجنون شدن.

داریوش صدای پخش را قطع کرد و گفت: جالب شد.

گفتم: آره مامان و بابا خیلی همو دوست داشتند. هر دو فارغ التحصیل شدن و با هم

ازدواج کردن و بابا همین جا تو تهرون موند. بعدش دوباره ادامه تحصیل داد. اما مامان

اون سال ها جذب آموزش و پرورش شد. چند سال بعد که پدر تو دانشگاه تدریس

می کرد، مامان بچه ی سومش یعنی سعید رو حامله شد. بابا ازش خواست استعفا بده

و وقتش را به بچه هاش بده. مامان هم پذیرفت. نگهداری از دو تا پسر بچه ی شیطون

و بارداری سوم برایش سخت بود. خلاصه سه پسر با تفاوت سنی یکی دو سال تموم

وقت مامان رو پر کرده بودن. سعید چهار سالش بود که مامان متوجه شد دوباره

بارداره. گریه می کرد و می خواست سقطش کنه. بابا قسمش میداد و این جور شد

که من پا به عرصه ی گیتی نهادم.

داریوش خندید و گفت: این جور بود که یه زلزله ی بزرگ کره ی زمین رو لرزوند.

با اخم رو گرفتم: لوس. دیگه شجره نامه ی خانوادگیمونو برات نمیگم.

-باشه حرفمو پس می گیرم. حالا ادامه ش؟

- خلاصه من که دختر بودم می‌شم گل سر سبد خاندان فتوحی. آخه می‌دونی عروس های فتوحی پسر زاهستن. دو سه تا دختر عمو بیشتر ندارم که اونام از من کوچیکترن. من واسه خودم سلطنت می‌کردم تو کل خاندان. عزیز دردونه ی عموها و عمه بودم همیشه.

و از ذهنم گذشت: همین باعث شد همیشه به چشم عروس اشکان دیده شدم. با دیدن نگاه مشتاق داریوش ادامه دادم: پدر بزرگم از بابا می‌خواد که برگرده روستا. بابا مخالف بود، اما مامان راضیش می‌کنه. مامان که دیگه از کار فارغ شده بود و با وجود داشتن چهار تا بچه، دلش می‌خواست که ما تو محیط طبیعی روستا بزرگ بشیم. من پنج شش سالم بود که رفتیم ابهر. پدر توی باغی که آقاجون بهش داد، یه خونه ی بزرگ ساخت و ما به اون جا نقل مکان کردیم. مامان هم اونجا به خانما و دخترای روستا روخوانی قرآن و خیاطی و گل دوزی و مليله دوزی و چه می‌دونم هزار تا بدوز بدوز دیگه یاد می‌داد و سرگرم می‌شد. همه چیز خوب بود تا زمانی که... آهی کشیدم و گفتم: بقیه اش دیگه جالب نیست.

داریوش گفت: اما من می‌خوام بدونم. فعلاً پیاده شو که رسیدیم. شب در مورد بقیه ش حرف می‌زنیم.

وارد مرکز خرید شدیم. کارت اعتباری ام را به داریوش دادم و گفتم: دست تو باشه بهتره.

-من حساب می‌کنم.

-نه. مال خونواده مه. خودم باید حساب کنم. اگه نگیری، هیچی نمی‌خرم.

اخطار وار گفت: الهه!

-داریوش من این جواری راحت ترم. بخوای تو حساب کنی، هیچی نمی خوام. من قواعد خاص خودمو دارم.

کارت را از دستم کشید و گفت: چقدر سرسختی تو دختر. واسه همه چی یه قاعده و قانون داری.

به دنبالش مغازه ها را گشیم و اول برای آوا و امیر عباس و ماهک عروسک خریدم. از مقابل کفش فروشی کودکانه که می گذشتم، با دیدن کفش قرمز و پاپیون کوچک جلویش، دلم ضعف رفت و برای آوا خریدم. برای مادر و عروس ها، عطر و شال و روسری گرفتم اما برای خرید هر چیزی کلی وقت می گذاشتم و مغازه های زیادی را زیر پا می گذاشتم. آن قدر که پشیمانی از این همراهی در نگاه داریوش غوغا می کرد. خسته شده بود اما من خوش حال بودم و با خودم می گفتم: تا تو باشی خودتو دعوت نکنی داریوش خان!

بوتیک لباس مردانه را که دیدم گفتم: این جا هم باید واسه داداشام خرید کنم.

وارد مغازه شدیم. فروشنده از جایش برخاست و سلام و خوش آمد گفت. سه پیراهن مردانه انتخاب کردم و با وسواس بیشتری شروع به دیدن لباس ها کردم. داریوش گفت: دیگه چی می خوای؟

با مصلحتی بودنش، سر خودم کلاه گذاشته و به دروغ گفتم: تو عید تولد داداش حمیدمه. باید یه چیز دیگه براش بخرم. یه پیراهن اسپرت و یه شلوار جین خیلی شیک می خوام.

به محض گفتن جمله ی آخر، فروشنده میز پیشخوان را از لباس های متنوع پر کرد. طوری که تصمیم گیری سخت شده بود. با نظر داریوش انتخاب کردم و به بهانه ی این که « حمید هم سبزه توست »، او را به اتاق پرو فرستادم. از سبزه که مطمئن شدم، همه را حساب کرده و از مغازه خارج شدیم. داریوش گفت: دیگه چیزی مونده؟

-برای خودم هیچی نخریدم.

با حالتی زار گفت: میشه اونو بذاریم برای فردا؟ دیگه از خستگی روی پا بند نیستم.  
می دونی چند ساله این جوری بازار نیومده بودم؟

-خب تو برو من هنوز...

حرفم را با دیدن پوستر تبلیغاتی نصفه رها کردم و مشغول خواندن شدم.

-کجا رو نگاه می کنی؟

-به شرطی بقیه ی خرید رو فردا انجام میدم که فردا اونجا هم بریم.

با تعجب گفت: کجا؟ اون مجسمه فروشی؟

-نه. اون تبلیغه رو می بینی؟ نمایشگاه تزئینات و دیزاین سفره ی هفت سینه. میریم ببینیم؟

-دختر خوبی باشی فردا می برمت.

لوس و پر ناز گفتم: من که همیشه دختر خوبی ام.

لبخند زد و گفت: فردا میریم.

به محض رسیدن به عمارت، شب بخیر گفتم تا به اتاقم بروم که داریوش بند کیفم را از پشت کشید و نگهم داشت. با تعجب برگشتم و خیره به چهره ی طلبکارش، نگاهش کردم که گفت: کجا؟! شجره نامه ی خونوادگی تون نصفه موند.

با درماندگی گفتم: وای نه تورو خدا. از شش صبح تا حالا بیدارم. از خستگی رو پام بند نیستم. بمونه برای یه وقت دیگه.

بی خیال روی مبل نشست و گفت: فردا نمایشگاه هم تعطیل.

با تظاهر به گریه خودم را روی مبل پرت کردم و گفتم: خدایا من چقدر بدبختم. چرا باید نقطه ضعفم دست این بشر بیفته؟

داریوش خندید و با صدای بلند فخری خانم را صدا کرد و گفت: دو تا قهوه ی غلیظ بپار که امشب بی خوابی می طلبه و گوش شنوا شدن.

تا رسیدن قهوه، برای رفتن به اتاق و تعویض لباس برخاستم که با یک پرش بلند، راهم را سد کرد. خنده ام این بار کاملاً بی اراده بود: چرا همچین می کنی داریوش؟  
-کجا میری؟

-میرم لباسمو عوض کنم پیام دیگه. این خریدا رو هم ببرم بذارم تو اتاقم.

آسوده خاطر عقب کشید و باز روی مبل لم داد: آها! گفتم داری در میری.

به راهم ادامه داده و گفتم: کافر همه را به کیش خود پندارد. میام الان.

فنجان را روی میز گذاشتم و در جواب «خب» گفتنش، گفتم: خب به جمال بی مثال. چی بگم؟

-به قول خودت شجره نامه ی خونوادگی تون. یادمه یه بار از فوت پدرت با ناراحتی یاد کردی. گفتمی مجید مقصر مرگ پدرت بود. دوست دارم بدونم.

ذهنم اتوماتیک به گذشته سفر کرد و به خاطرات تلخ اولین روزهای جوانی مجید. آهی سنگین کشیدم و گفتم: خب مجید یه مدت خیلی نا اهل شده بود. بابا خیلی تلاش کرد قانعش کنه به ادامه ی تحصیل اما قبول نکرد. بابا به خاطر شغلش و دور بودن از منزل، ساعات زیادی رو تو دانشگاه می گذروند. وقتی هم میومد خونه، اکثراً در حال مطالعه بود که همین باعث شد مجید همش دلش از درس و مدرسه پر باشه. سربازیشو که تموم کرد، افتاد به تهیه ی شراب. مامان که می فهمه و به بابا میگه، مجید شاکی میشه و بیشتر از خونه فراری میشه. کم میومد. با همه بحث می کرد. کلاً



وضعیت نرمالی نداشت. تا این که یه مدت پاشو کرد تو یه کفش که زن می خوام. بابا گفت تا اهل و سر به راه نشی، پا خونه ی هیچ کس نمی ذارم برای خواستگاری. قفسه ی سینه ام از فشار زیاد، تنگ شده بود. چند دم عمیق گرفته و به چهره ی کنجکاو و دقیق شده ی داریوش نگاه کردم: مجید هم بدترین راه رو انتخاب کرد. فراری دادن دختره از خونه.

با بهت گفت: کی؟! مجید؟!

سرم را با تاسف به نشان تایید حرفش پایین انداختم.

-بهش نمی اومد.

-الانشو نبین. اون موقع دختره رو میارنش تو انبار ما مخفیش می کنه. مامان که می بینه رفت و اومدش به انبار زیاد شده، میره تو انبار و نارگل رو پیداش می کنه. نارگل همش هفده سالش بود. خام وعده وعید مجید میشه و به حرف پدر و مادرش گوش نمی کنه. پدرش در مورد مجید تحقیق کرده بود و برای همین مانع ازدواجشون بود. بابا که می فهمه مجید پاشو فراتر از گلیمش گذاشته و بی آبرویی به بار آورده، میره سراغ خونواده ی نارگل و قول میده که عقدشون کنه. عروسی نگرفتن. پدر نارگل نداشت. با یه عقد دخترشو فرستاد و بعدم باهاشون قطع ارتباط کرد.

آرنج هایم را روی زانو زده و وزنم را روی دستم انداختم: از اون همه عشق و علاقه، فقط دعوا موند و داد و فریاد. مدام کتک کاری بود و بحث و جدل. بابا زیاد بهشون توجه نمی کرد اما مامان خیلی تلاش می کرد تا به زندگی شون سر و سامون بده که نشد. تا این که خبر میارن نارگل خودکشی کرده. رفتیم بیمارستان. نارگل تموم کرد و پدر و مادرش برای مجید شکایت کردن که نارگل به قتل رسیده. مجید افتاد زندون و تشت رسوایی اش از بوم افتاد و آبروی پدر که سال ها ذره ذره جمع کرده بود و کیا و بیایی واسه خودش داشت، از بین رفت. بابا واسش وکیل می گیره. اما به خاطر آثار

ضرب و جرحی که روی بدن نارگل وجود داشته، اثبات بی گناهی اش طول می کشه. مجید مدام گریه می کرد و بابا رو التماس می کرد که نجاتش بده و اون قول میده کارهای بدش رو ترک کنه. هنوز شیرین کام آزادی مجید نشده بودیم که یه شب بابا با فریاد از خواب می پره و دست روی قلبش میذاره و قبل از رسیدن به بیمارستان می میره و در حالی که هنوز پنجاه و هفت سال بیشتر سن نداشت. من ... من ...

بالاخره رسید آن لحظه ای که من از داغ عروج پدر فرهیخته ام بگویم. خانم مرادی، روانشناس معالجم می گفت، یک بار بگویم و خلاص شوم اما من همه ی این سال ها، این خاطره ها را در سینه حبس کرده و بر گور آن به تنهایی می گریستم. هر بار که در مرور خاطرات به این جا می رسیدم، کم می آوردم. نمی توانستم راحت از آن خوابی بگویم که پدر را در کام خود بلعید.

راه نفسم بسته شد و گلوله ی بزرگ بغض، راه گلویم را سد کرد. لیوان آبی که داریوش با وحشت مقابلم گرفته بود را از دستش گرفته و به زحمت جرعه ای نوشیدم. قطره چه می کرد برای کویر تشنه ی سینه ام. من چرا پذیرفتم از مرگ پدر برایش بگویم؟ من که می دانستم این گذشته و این نبش خاطرات، چه تلخ و جان فرساست. چه ابلهانه پس از سال ها تصمیم به بازگویی گرفته بودم. آن هم کی و کجا؟! برای داریوشی که هیچ از آن روزهای سیاه نمی دانست. خانم مرادی با آن همه تلاش و جلسات متعدد، فقط توانسته بود سد دفاعی مرا بشکند اما داریوش... شاید خواست خدا این بود که با داریوش یک بار برای همیشه، آن شب سیاه را مرور کنم. همان شب لعنتی که پدر برای همیشه ترکم کرد.

اشک هایم که باریدن آغاز کرد، زیر پایم زانو زد و دست هایم را در دست گرفت و با نگاهی پر غم و شرمنده گفت: اگه می دونستم خاطرات فوت پدرت، این قدر تلخه هیچ وقت ازت نمی خواستم برات تعریف کنی. نمی خواستم ناراحتت کنم الهه. باور کن.

در میان گریه لبخند سردی زدم و گفتم: تو فکر می کردی هیچ آدمی تو دنیا به اندازه ی تو غصه و غم نداره. دیدی؟ دل من خیلی از دل تو پر تره. فقط یاد گرفتم باهات کنار بیام.

-پس دیگه تمومش کن. نمی خواد هیچی بگی.

پوزخند زدم: سیزده ساله همه دارن تلاش می کنن که من بگم. از اون شب بگم. اما نتونستم. انگار اون شب وقتی بابا با چشمای باز، چشم دلش رو دنیا بست، با نگاهش بهم می گفت هیچی نگو. چشمات باز بود داریوش. من هنوز ... هنوز... من...

باز راه نفسم بسته شد. برخاست و کنارم نشست. اشک هایم را با نوک انگشتش زدود و گفت: بمونه واسه یه وقت دیگه؟ داری اذیت میشی عزیز دلم.

نگاه ماتم زده اش را پشت هجوم خاطرات آن شب لعنتی پنهان کردم و گفتم: مرگ پدر برای همه ی ما یک شوک بود. به خصوص برای من و حمید. حمید سر به راه شد و عاقل. اما من افسرده شدم و گوشه گیر. برای هیچ کدوم از مراسم پدر یه قطره هم اشک نریختم. فقط تو سکوت به سنگ قبر یا قاب عکس پدرم زل می زدم.

با غصه هق زدم: من فقط پونزده سالم بود. نمی تونستم باور کنم. نمی تونستم چشمای باز بابا رو فراموش کنم. دیگه مدرسه هم نرفتم. چهار ماه کنج اتاقم نشستم. کل اتاقم پر شده بود از عکس پدرم. همه تلاش کردن تا من گریه کنم. دریغ از یه قطره. چشمه ی اشک من خشک شده بود. حمید سرم داد می زد، زور می گفت، حتی التماس می کرد، اما نشد. نتونستم حرف بزنم. نتونستم گریه کنم. بعد از چهار ماه حمید و مامان به زور منو از خونه بیرون بردن. رفتیم مرکز مشاوره.

بین بارش چشمانم، از پشت پرده ی مه، نگاه به دیده ی نگرانیش دوختم: باورت میشه؟

سرش را به علامت نفی به چپ و راست تکان داد.

-نمی دونم چند جلسه شد. اون قدر حرف زد و حرف زد تا این که سد دفاعی من شکست و گریه کردم. انگار تازه پدرم فوت شده. دیگه هر روز کارم شده بود این که برم سر خاک پدرم و زار زار گریه کنم. اون قدر با پدر حرف زدم که دیگه سبک شدم. دیگه تونستم با این قضیه کنار بیام. اما هنوزم که هنوزه، وقتی حرفی رو دلم می مونه، اول باید برم به بابا بگم. تا بهش نگم و اجازه نگیرم، نمی تونم با مامان حرف بزنم.

-مجید چی شد؟

-یه مدت بعد از اتهامش تبرئه و آزاد شد. شوکی که به مجید وارد شد، باعث شد دیگه راه زندگیشو پیدا کنه. حالا دوباره ازدواج کرده و خیلی خوشبخته.

سرم را به پشتی مبل تکیه داده و خیره به لوستر بزرگ آویز از سقف گفتم: همیشه با خودم گفتم، شاید حکمت خدا از گرفتن بابا، عاقل شدن مجید بوده باشه و با این حرف، خودمو قانع و راضی کردم به حکمت خدا.

برخاست و دستش را به سویم دراز کرده، با شرمندگی گفت: پاشو برو استراحت کن. خوشحالم که با هم حرف زدیم و سبک شدی، ولی اصلاً دلم نمی خواست این جووری اشکتو در بیارم.

لبخند سردم را بیشتر کش دادم تا این بار من با این ناراحتی ناخواسته، افکار وسواس گونه اش را تشدید نکنم.

حاضر و آماده بودم وقتی رسید و تماس گرفت که به او ملحق شوم. بی درنگ شال بافت سورمه ای ام را روی سر مرتب کرده و دوان دوان فاصله ی ساختمان تا درب ورودی عمارت را طی کردم. سلام گفتم و روی صندلی جلو جاگیر شدم. لبخند پر

مهرش را به رویم پاشید و قهوه ی داغ چشمانش به یمن ورودم خندید. ریه هایم را از عطر همیشگی اش انباشتم و چشمانم را با لذت بر هم زدم. اتومبیل روشن مانده اش را، به حرکت انداخت و گفت: مامان چطور؟

کمر بند را که داخل سگکش فرو می کردم، نگاه کوتاهی به چشمان مشتاقش انداخته و با تاخیر نگاهم را گرفتم. نتوانستم ته دلش را خالی کنم. به گفتن «خوبه» بسنده کرده و صدای پخش را زیاد کردم و پشتم را به درب ماشین داده، به نیم رخ جدی اش خیره شدم. تغییر حالت صورتش فاحش بود و دلم دل می زد برای پرسیدن علتش. نتوانستم طاقت بیاورم. به زبان آمد سوال گیر کرده کج دلم: چه ت شد یهو؟ نفس سنگینش را آزاد کرد و بدون این که نگاهم کند گفت: کاش حرفت دروغ نبود. با همه ی ناامیدی گفتم: خوب میشه، باور کن.

پوزخندی گوشه ی لبش را کج کرد. دست چپش را کلافه بین موهایش فرو برد و گفت: نمیشه.

-ناامیدی کار شیطونه.

-امید بی خود داشتتم، از پا میندازتم.

-حداقل وجدانت راحت برایش هیچی کم نداشتی. هر کاری کردی که خوب بشه. حتی یه روز بیشتر از اون چه خدا مقدر کرده بود.

-وقتی حرف عمر پدر و مادر میاد وسط، دیگه نمی شه به یه روز و چند روز قانع بود. می خوای همه آسمونو به زمین بدوزی، ولی هیچ وقت شاهد پر کشیدنشون نباشی. می دونی که چی میگم!؟

به دنبال حرفش نگاهش نصفه و نیمه به سمتم چرخید و من از شیشه ی روبرو به بیرون خیره شدم. می شد ندانم؟! درد کشیده بودم اما طبیب می شدم برایش.

-وقتی هنوز هست، چرا از الان ناله ی رفتنشو داری؟ تا هست کنارش باش. درسته تو رو نمی شناسه، اما مگه میشه مادر باشی و عطر وجود بچه ت رو درک نکنی؟ بذار حالا که هست، از دیدنت محروم نشه.

پلک محکم فشردن و نفس های پیاپی آزاد کردنش عمق دردی که در سینه اش تلنبار شده بود را فریاد می زد. با آرامش گفتم: در ثانی، تو مستانه رو داری. دختر نازش آیسل رو داری و شهاب که برات مثل برادره.

مثل طعم گس دهان بعد از خوردن خرمالو، دهانم گس شد و زبانم سخت چرخید، اما چرخید: تو من داری.

نگاه پر گلایه اش را معطوف صورتم کرد و با یک دنیا شک پرسید: تو رو دارم؟! -نیستم پیشت!؟

-هستی و زمزمه ی رفتن داری؟

-رفتن به صلاح جفتمونه.

-صلاح منو تو نمی تونی تشخیص بدی وقتی نمی دونی چقدر به وجودت محتاجم. وقتی نمی دونی چه طور شدی آرام جونم.

می ترسیدم دلم که این گونه خود را به در و دیوار می کوبد، به یک باره از قفسه ی سینه بیرون زده و رسوا شود. بناچار آهسته در جایم چرخیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

-دیدنی پیشم نیستی؟ هر بار که گفتم دوستت دارم، یه جواب درست و سراسر بهم ندادی. فقط سکوت می کنی. سکوتتو به چی تعبیر کنم الهه؟

دست بی رمقم را که از هیجان زیاد روی پایم افتاده بود، در دست گرفت و با نوک انگشت شست نوازش وار لمسش کرد: اجازه دارم همون تعبیر قدیمی رو داشته باشم و بگم سکوت، علامت رضاست؟

خواستم دست سرد شده ام را که میان حجم گرمای دستانش می سوخت، بیرون بکشم که مانع شد و محکم تر نگه داشت. سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و صورتم را کامل به سمتش چرخاندم: قول میدم تا قبل از رفتن، تصمیم قطعیمو گرفته باشم.

فضای زیبایی بود. تا کنون به این وسعت، به استقبال بهار نرفته بودم. به هر سو که چشم می چرخاندم، میزی بود و سفره ای. جام های بلور و خوش تراش که هفت سین را در بر گرفته بودند. تور و ساتن و پولک و منجوق سفره ها را زینت بخشیده بود. میوه آرایبی های زیبا و رنگارنگ، آبشار های کوچک و ماهی گلی های شناور در آن، سبزه های نورسته و کوتاه که با انواع گل و روبان و مروارید، تزئین شده بود... همه و همه نوید نو شدن زمین می داد و بهاری که گویی قرار بود بهار زندگی من شود. بهار عشق و احساسم.

حدس این که صاحب همه ی این تشریفات چه کسی باشد سخت نبود وقتی کنار سفره ها و میزها می ایستاد و برای تماشاچیان و خریداران با حوصله و دلبرانه از رمز و رموز هر یک از سین ها می گفت و ارتباطش با زندگی ما... محو تماشا شده بودم. طوری که گاهی داریوش در میان جمعیت دنبال می گشت و وقتی پیدایم می کرد غر می زد: آخه دختر تو چرا از این شاخه به اون شاخه می پری؟ گم میشی ها.

دلبرانه گفتم: آخه این جا دیگه گم شدن داره؟ حداقل می رفتیم یه جایی گم می شدم چند تا پسر خوشگل اونجا بود. این جا که همه یا خانم هستن یا آقایون متاهل. اخم کمرنگش را خنده از بین برد و گفت: باز که شیطون شدی.

زیر لب گفتم: والا.

خندید و دستم را کشید و گفت: بیا بین سلیقه ی من چطوره؟

کنار میزی ایستاد و نگاهم را به دنبال خود تا ظروف سفالی تزئین شده ی روی آن  
کشاند و گفت: این چطوره؟

با تعجب گفتم: این؟

-آره. مگه چشمه؟

-خیلی بد سلیقه ای. تو با این سلیقه چطور می خوای زن پیدا کنی؟

با لبخند گفت: پیدا کردم. خوشگل هم هست.

-پس حتماً خیلی بی عقله که با این همه خوشگلی و خانمی تو رو پسندیده.

خندید و گفت: کاملاً مشخصه به خودت نگرفتی.

هول شده و دست پاچه از لو رفتن احساسم، عقب گرد کرده و خواستم دور شوم که  
دستش دور بازویم پیچید: کجا؟ نظر تو بگو.

نگاهم را دزدیدم و بین دیزاین نمایشگاه چرخ داده، گفتم: نظرمو که گفتم. خوشم  
نیومد. من یکی انتخاب کردم البته گروه.

-با خانما خرید اومدن همینه دیگه. باشه بریم بگیم برامون بفرستن.

قبل از رسیدن به سفره ای که از بدو ورود چشمم را گرفته بود، گفت: خب حالا  
سلیقه م چطوره؟

-افتضاح.

-هفت سین نمی گم. انتخاب تو رو میگم.



پای رفتنم سست شد . ایستادم و به چهره ی آماده ی خنده اش نگاه کردم. زبان به قول سعید « هفت متری ام» در مقابل او بند می آمد. سرش را سؤال گونه به طرفین تکان داد و لبخندی چاشنی صورت جذابش کرد.

بدون لمس دستانش، آستین کتش را گرفتم و به دنبال خود کشانده و گفتم: الان وقت این حرفاست؟

- پس کجا وقت این حرفاست؟ من که هر بار اومدم حرف بزنم، تو فرار کردی.

- بعداً صحبت می کنیم. ببین این سفره چطوره؟ شبیه سفره ی عقده.

مثل من به سفره ی ساتن نباتی که زیر حریری به رنگ خودش می درخشید، خیره شد و گفت: آره آدم یاد سفره ی عقد می افته. خیلی قشنگه.

- خب حالا سلیقه ی کی قشنگ تره؟

سرش را مظلومانه کج کرد و گفت: گردن من از مو هم باریک تره خانم.

با صدای خانمی که پشت ما ایستاده بود به سمت صدا برگشتیم. خانم جوان که داریوش را نگاه می کرد گفت: بهتون تبریک میگم. همسر بسیار خوش سلیقه ای دارین. این جزء بهترین کارهای این دوره ی ما هستش و همسر شما دست روی بهترین گذاشتن.

نگاه من و داریوش در هم گره خورد. داریوش با صدایی پر احساس گفت: به وجودش افتخار می کنم. ما همینو بر می داریم.

خانم جوان کف دست بلند و کشیده اش را کف دست دیگر گذاشت و گفت: چه زوج خوش ذوقی. تشریف بیارین در خدمتتون هستم.

با دست به گوشه ای از گالری اشاره کرد و گفت: بفرمایین.

کار که فاکتور شد، داریوش رو به طراح دیزاین گفت: شما کار سفره ی عقد هم انجام می دین؟

با خوش رویی لبخندی زد و گفت: بله هستم در خدمتتون.

به دختر نشسته پشت میز که در حال نوشتن فاکتور بود گفت: کارت ویزیت منو تقدیمشون کن که فکر کنم به زودی، قراره طراحی سفره ی عقد یه زوج دوست داشتنی رو انجام بدیم.

قبل از این که ذوق داریوش با لبخندش بیش از این هویدا شود، گفتم: کی کار رو برای ما می فرستین؟

-آخر هفته خوبه؟

-پنج شنبه یا جمعه؟

داریوش رو کرد به من و گفت: پنج شنبه نمی شه. باید بریم فرودگاه مستانه اینا می رسن.

طناز گفت: صبح جمعه خوبه؟

-بله. ما منتظر شما می مونیم.

داریوش رسید را تحویل گرفت و از گالری بیرون آمدیم. به پارکینگ که رسیدیم،

گفت: خب دیگه کجا باید بریم؟

-یادت رفت؟ من هنوز لباس نخریدم.

-تو چقدر لباس می خری دختر؟ مگه همین چند وقت پیش نبود با مونا رفتی بازار و

نصفه شب شب اومدی؟

با یاد آوری آن شب ناخودآگاه اخم هایم در هم کشیده شد و گفتم: اون شبی که تو جلوی همه اون قدر لیچار بارم کردی، من رفته بودم برات کادوی تولد بخرم.

نگاه داریوش محزون شد و گفت: واقعاً؟!

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و داریوش شرم زده گفت: فکرشو نمی کردم. من اون شب خیلی تند رفتم. هنوز از یاد آوریش ناراحت می‌شم. اصلاً نمی فهمم چرا این قدر عصبی شدم. چرا به خودم اجازه دادم باهات بد حرف بزنم. ولی باور کن فکر این که نکنه تا دیر وقت سرگرم دوست پسر و این جور برنامه ها باشی، داغونم می کرد. نمی تونستم باور کنم با پسری نبوده باشی. دلم می خواست پیام کوچه به کوچه بگردم و پیداتون کنم. داشتم دیوونه می شدم.

پشت چشم برایش نازک کرده و گفتم: سال دیگه که برات هیچی نخریدم یادت می مونه به یه خانم محترم توهین نکنی.

-تو هم که حسابی از دماغم بیرون کشیدی. یادت رفته یه هفته تموم باهام حرف نزدی. یه هفته ندیدمت. می دونی وقتی سرما خوردی چه حالی داشتیم؟ وقتی مونا می گفت هنوز نیمه بیهوشه دلم می خواست سرمو بکوبم به دیوار. بد تلافی کردی. خیلی بد... پدرم در اومد یه هفته.

لبخند طنازی زدم و گفتم: اگه می دونستم تهش چی قراره بشنوم، بیشتر طولش می دادم تا التماس و تمنای بیشتری ببینم.

ماشین را در پارکینگ مرکز خرید پارک کرد و گفت: من که می دونی همه جوهره مخلصتم، ولی تو حواست هست شیطونی کردن عواقب داره؟ حسابت داره سنگین میشه، خانم خانما!

به سرعت از زیر نگاه تبادارش که در این خلوت کنج پارکینگ، وجودم را به دلهره ای شیرین، مبتلا کرده بود، گریخته و خواستم از ماشین پیاده شوم که بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید. کنترلم را از دست داده و محکم به سمت سینه اش پرت شدم. خواستم خود را از این تنگه ی گرم و ملتهب برهانم که دستش دورم پیچید و لب های داغش از کنار شال عقب رفته ی کنار گوشم، زیر گوشم مهر زد و مهر زد و گفت: جون می گیری و در میری؟ انصافه؟

نفسم... وای که نفسم بند آمد...

یکی از نایلون ها را روی زمین بین دو پایم گذاشته و دیگری را به دست چپ سپردم. گوشه ام را که چون چینی بند زده از هر طرف وصله و پینه شده بود، از جیبم در آوردم و جواب دادم: سلام.

داریوش گفت: سلام عزیزم. کجایی؟

-جلوی دانشگاه. دارم میرم آژانس بگیرم برم عمارت.

-نه به اون شبایی که دیر وقت با تاکسی میای و نه به این موقع ظهر که داری آژانس می گیری.

-آقای محترم! خرید کردم. وسایلم زیاده. مجبورم.

با تعجب گفت: تو که دیروز کل مرکز خرید ریختی تو نایلون و ساک دستی. واقعاً چیزی کم و کسر داشتی؟

از یادآوری دیروز و رفتار داریوش بر تمام تنم عرق شرم نشست و قلبم تند و بی محابا تپید. هنوز کنار گوشم می سوخت و لایه های درونی وجودم را شوقی وافر آمیخته به شرمی دخترانه آکنده بود. داریوش نیز پشیمان بود. می شد این ندامت را

از نگاهش خواند. تصویری که از معذورات من داشت، پشیمانش کرده بود. نگفت ببخشید، نگفت رفتار و تند روی اش، اشتباه بوده یا درست؟ اما آشکارا از من فاصله می گرفت. حتی از گرفتن دستم اجتناب می کرد. شاید باز هم سکوت همیشگی ام در مقابل رفتارش، باعث شده بود برداشتش از سکوتم ناراحتی و دلخوری باشد. در مقابل فراخواندن مکرر اسمم، از فکر دیروز بیرون آمده و گفتم: یه سری ریز و خرد داشتم دیگه. جعبه کادو و کاغذ کادو هم گرفتم.

-از دست تو. پس با آژانس بیا شرکت، می برمت خودم.

-وای نه تو رو خدا شرکت نمیام. هوادارات سر به نیستم می کنن.

-نیم ساعت دیگه شرکت هستی، تمام.

با صدای بوق های اشغال با تعجب به موبایلم نگاه کرده و با خودم گفتم: این هم یه چیزیش میشه ها. انگار داره به مرکز پلیس وضعیت رو گزارش می کنه با اون «تمام» گفتنش.

مقابل شرکت که رسیدم به داریوش زنگ زدم و خواستم که سوئیچ را برایم بفرستد. چند دقیقه بعد مشدی با سوئیچ آمد. وسایلم را به ماشین داریوش منتقل کرده و سوار آسانسور شدم. توران از اتاقش متوجه ورود من شد. اما بیرون نیامد. نگاه زیر چشمی اش را دیدم و بی اعتنا مشغول سلام و احوال پرسی شدم. ساعت دو نشده بود که از شرکت خارج شدیم.

موهای بلند و خیس را یک طرفه روی شانه ریخته و با حوله نم آن را می گرفتم که با شنیدن صدای پیامک موبایلم گوشی را چنگ زده و روی صندلی روبروی میز توالن نشستم. پیامک بانک بود و اعلام واریز پول به حساب بانکی ام. با تعجب در حال

کنکاش مبلغ واریزی بودم که پیامک بعدی رسید. حقوق پدر که هفته قبل واریز شده بود. داریوش هم که همیشه چند روز بعد از گذشتن آخر ماه حقوقم را واریز می کرد. بی خیال پیامک بانک، پیامک بعدی که از داریوش بود را باز کردم که نوشته بود: فکر کردم با اون همه خریدی که انجام دادی، حسابت خالی شده. این ماه زودتر حقوقتو واریز کردم.

برایش نوشتم: سلام. شما خوبی؟ منم خوبم. ممنون که حالمو پرسیدی. لطف کردی. اما حسابم خالی نبود.

چند لحظه بعد دوباره پیام فرستاد: سلام خانم خوشگل خودم. می دونم شما پولداری. ملک و املاک فراوان داری و فقط برای کسب روزی حلال تلاش می کنی. دیر یا زود باید واریز می کردم.

خوشحال از اینکه تا این اندازه توجه و تمرکزش روی من است، مشغول خشک کردن موهایم شده و با لبخند مقابل آینه ایستاده و صورتم را آرایش کردم. قرار بود به فرودگاه برویم برای استقبال از مستانه و خانواده اش.

به آشپزخانه سرک کشیده و سینی فر را روی میز گذاشتم. با پشت انگشت اشاره گرمای کلوچه ها را چک کرده و رو به شبنم گفتم: اینا رو تو ظرف بچین تا خنک بشه. حالا دیگه یاد گرفتیش؟

به جای شبنم مریم جواب داد: من یاد گرفتم. به اینم یاد میدم.

شبنم گفت: خیلی سخته آخه خانم.

-اگه سخته چطور خواهر کوچیکه ت یاد گرفته؟ بیشتر تلاش کن.

با صدای داریوش که اسمم را صدا می کرد و دنبالم می گشت، از آشپزخانه بیرون رفتم. با دیدنم لبخندی زد و گفت: داری میری خواهر شوهر گشون؟

لبخندم که شکل گرفت، لب های او این بار آزادانه خندید و گفت: بریم که بچه ها الان میرسن.

دسته گل زیبایی پر از گل های زنبق صورتی به بهانه ی علاقه ی خواهرش گرفت و حین گذاشتنش روی صندلی عقب گفت: واسه آیسل یه خرس گنده خریدم. خوبه؟  
-عالیه. بشین بریم.

استارت که می زد، زیر لب از خرمن طلایی اش تا دندان های ریزش و لپ گل گلی اش را ناز می داد و من ناخودآگاه یاد آوا و امیر عباس افتادم که وقتی موعد دیدار می شد، چگونه طاقت از کف داده و در دل قربان صدقه شان می رفتم. راست می گفتند که مغز بادامند.

گردن می کشید و بی قرار بود. مثل حال من برای دیدن مجید بعد از حدود یک سال. مثل حال من برای دیدن سعید و حمید. به ساعت مچی اش نگاه می کرد و به نگاه متعجب من لبخند می زد: دیر کردنا.

-دیر نکردن. ما زود رسیدیم.

-نمی دونی چه حالی دارم.

پلک بر هم زدم: می دونم چه حالی داری.

باز به ساعت مچی اش نگاه کرد و پوف کلافه ای کشید: این عقربه هم که تکون نمی خوره. دو سال می دونی یعنی چقدر؟

آهی کشیده، گفتم: یک سال می دونم یعنی چقدر.

موشکافانه خیره ام شد و من ادامه دادم: یک سال بدون تماس تلفنی و تماس تصویری بدتر از صد ساله.

لب خوانی کردن « عزیزم » کم جانش، سخت نبود.

فقط همان چند ثانیه از فکر تاخیر مستانه منحرف شد و باز از دیوار شیشه ای گردن کشید: اووووف چرا نمی...

با ذوق دستش را به سویی گرفت: اوناهاش... اومدن.

طول کشید تا به ما رسیدند و داریوش با همه ی دلتنگی اش، میان آغوش خواهر بزرگش فرو رفت. سرش روی شانه اش گذاشت و دستش را نوازش وار روی کمرش بالا و پایین کرد. با شهاب سلام و احوال پرسی کردم اما همه ی حواس هر دوی ما روی خواهر و برادری بود که انگار قصد دل کندن از آغوش هم نداشتند. تنها ترفندی که تاثیر گذار واقع شد، دست های کوچک آیسل بود که دور پای دایی اش، حلقه شد. به آنی از آغوش مستانه دست کشید و روی زانو نشست. گونه اش را ب\*و\*سید و سرش را روی سینه ی خود فشرد. لبخندم داشت کش می آمد که با « عروس خانم خوشگل » گفتن مستانه، با استرس از اولین دیدار، به جانبش چرخیدم. گل های زنبق را تقدیمش کرده و به آغوشش رفتم. ب\*و\*سیدمش و خوش آمد گفتم. با شهاب راحت تر بودم. سال هایی که در شرکت کار می کردم، بارها با او تلفنی صحبت کرده بودم. برای همین با او احساس راحتی بیشتری داشتم. برای فرار از زیر نگاه تیز بینانه ی مستانه به سمت داریوش رفته و گفتم: این عروسکو به من قرض نمی دی؟ آیسل خودش را به بغلم پرت کرد و با صدای بچه گانه ای که نوک زبانش می گرفت، گفت: سلام الی جون.

سفت او را به خودم فشردم و گفتم: وای تو چقدر شیرینی عروسک!

داریوش او را از آغوشم بیرون کشید و گفت: خسته میشی. بذار پایین.

دست آیسل را گرفت و گفت: بریم تو ماشین ببین دایی برات چی خریده.



به عمارت که رسیدیم، مستانه بچه و شوهر و ساگ و چمدانش را ول کرد و با دو به سمت اتاق مادرش رفت. آقا رستم وسایل را از ماشین بیرون آورد و به کمک شبنم و مریم به بالا بردند. با عذرخواهی از شهاب راه اتاقم را در پیش گرفته بودم که مستانه با گریه از اتاق مادرش بیرون آمد و با صدایی لرزان از بغض و غصه گفت: منو نشناخت. به من میگه فرنگیس.

داریوش سر مستانه را روی شانه ی مردانه اش گذاشت و سرش را نوازش کرد و گفت: بهش زمان بده. چند روز که بمونی یادش میاد. تو خیلی شبیه خاله فرنگیس هستی. برای همین اشتباه گرفت. گریه نکن عزیزم. غصه نخور.

صدای هق هقش که اوج گرفت، شهاب به سمت همسرش آمد و گفت: مستان!

مستانه سر از شانه ی داریوش برداشت و به همسرش نگاه کرد و شهاب ادامه داد: مگه قول نداده بودی گریه نکنی؟! نمی دونی گریه برات ضرر داره.

داریوش گیج و گنگ نگاهشان می کرد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت: چرا برات ضرر داره؟ مگه چشمه؟

مستانه خواست لب باز کند که شهاب گفت: جدیداً مستانه یه کمی بیمار شده بود و دکتر گفت باید از استرس دور باشه و گریه نکنه. وقتی گریه می کنه احساس خفگی بهش دست می ده.

داریوش نگاه غمگینی به مستانه انداخت. شاید در دلش می گفت: «هر دم از این باغ، بری می رسد»

آیسل که از ورجه و ورجه کردن خسته شده بود، نگاهی به مادرش کرد و گفت: مامی جون، بازم گریه کردی؟!!

مستانه اشکش را پاک کرد و گفت: آره عزیزم اما این بار از خوش حالی دیدن دایی و الی جونہ. بیا با ہم بریم مامانی رو ببین.

مستانه دست آیسل را گرفت و به اتاق خانم بزرگ رفت. شهاب هم پشت سر آن ها رفت. داریوش روی مبل نشست و من هم رو برویش نشستم. نگاهش غمگین بود. تلویزیون را روشن کرد. چشم و نگاه غمگینش روی تلویزیون بود. اما پر واضح بود که فکرش پریشان بیماری مستانه شده است. خیره نگاهش کردم و گفتم: داریوش! بدون کلامی خیره نگاهم کرد.

-چته؟

چیزی نگفت. کنترل را در دستش چرخاند و من گفتم: غصه نخور. شوهرش مراقبشه. لغزش اشک را به وضوح در چشمانش دیدم. کنترل را روی میز گذاشت. دست به سینه نشست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست. تنهایش گذاشتم. شاید به تنهایی نیاز داشت. به اتاقم رفتم. لباسم را عوض کردم و لپ تاپم را روشن کردم. موسیقی بی کلام را برای پخش تنظیم کردم و روی تختم دراز کشیدم. نمی خواستم حضورم مانع خلوت خواهر و برادر شود. دوست نداشتم زیاد در دست و پایشان بپلکم. سر و صدای رفت و آمد مستانه و آیسل تمرکزم را برهم زد. برخاستم. لپ تاپ را خاموش کردم و از اتاق خارج شدم. یک سره به آشپزخانه رفتم. به فخری گفتم برای همه چای و کلوچه بیاورد...

روز جمعه بود و به انتظار سفره ی هفت سینی بودم که با داریوش انتخاب کرده بودیم. داریوش به همراه مستانه و شهاب به بهشت زهرا رفتند و من منتظر گروه سفره آرایبی ماندم. قبل از رسیدن آن ها در چیدمان هال دستی بردم و جای مبل را کمی تغییر دادم. گروه پس از رسیدن و تعیین محل قرار گرفتن سفره ی هفت سین، مشغول کار شدند. با کمی فاصله از آن ها نشسته و کارشان را موشکافانه زیر نظر گرفتم. با صدای

پای آیسل، به سمت پله ها چرخیده و نگاهش کرد. آیسل موهای بلند و موج طلایی اش را از جلوی چشمانش کنار زد و با مالیدن چشمانش گفت: الی جون؟ برخاستم و پایین پله ها منتظرش ایستادم و گفتم: جون الی جون؟ صبح شما بخیر عروسک خانم.

طره ای از موهایی را که باز روی صورتش افتاد را کنار زد و گفت: سلام. مامی کجاست؟

-اوم....مامانت رفته به یه عزیزی که خیلی وقته ندیدتش، سر بزنه.

-دایی و ددی کجان؟

-دایی و ددی جون شما هم با مامان رفتن. الانه که دیگه پیدا شون بشه. میگم موافقی از دست من صبحونه بخوری؟

با حالی پژمرده از نبود پدر و مادرش گفت: آره

-پس برو دست و صورتتو بشور تا من بگم فخری خانم برات صبحونه حاضر کنه. سرش را تکان داد و رفت.

طناز سرپرست گروه گفت: چه دختر نازی. حتماً بچه ی خواهر شوهر تونه.

با لبخندی حرفش را تایید کرده و به آشپزخانه رفتیم. فخری خانم صبحانه ی آیسل را همراه با سینی فنجان های قهوه روی میز چید. آیسل را روی صندلی می نشاندم، رو به طناز کردم و گفتم: بفرمایین قهوه تونو میل کنین سرد میشه.

لیوان شیر را به دست آیسل دادم و برایش لقمه آماده کردم. طناز فنجانش را به دست گرفت و کنار آیسل نشست و حین نوازش موهایش گفت: چه دختر خوشگلی. اسم قشنگت چیه عروسک؟

آیسل زبانش را دور لبش کشید و نوک زبانی گفت: آیسل.

-این جووری که شما الی جون الی جون می کنی، دل منو آب کردی. ببینم، الی جون رو خیلی دوست داری؟

آیسل در حال نوشیدن شیرش گفت: اوهوم.

طناز با لبخند مهربانی گفت: به نظرت دایی ات تو رو بیشتر دوست داره یا الی جون؟

با آن که به شدت مخالف پرسیدن همچین سال هایی از کودکان بودم، اما بی صبرانه مشتاق شنیدن نظر آیسل چشم به دهانش دوختم. آیسل لیوان شیر را روی میز گذاشت و گفت: معلومه... الی جون.

جوابم را که گرفتم، با لبخند سرم را به زیر انداختم و طناز با خنده گفت: از کجا معلومه؟

آیسل قری به سر و گردنش داد و گفت: آخه دیشب دایی برای الی جون سالاد کشید. لیوانشو پر از نوشابه کرد. اما برای من هیچ کاری نکرد. تازه شم خودم شنیدم داشت به مامی می گفت خیلی الی جون رو دوست داره.

با خنده به طناز نگاه کردم و گفتم: بچه های این دوره زمونه ن دیگه. ببینین به چه چیزهایی توجه دارن.

طناز در حال گذاشتن فنجان توی سینی، از جا برخاست و با خنده گفت: البته نباید فراموش کرد که همیشه میگن حرف راست رو باید از بچه شنید.

ضرب المثل « سال ها بر می خوره شنبه به نوروز » را مادرم زیاد استفاده می کرد. حالا امسال شنبه به نوروز بر خورده بود. همه از صبح خیلی زود بیدار شده بودند. ابتدا خانم بزرگ را آراستم و سپس به خودم رسیدگی کردم. پس از دوش گرفتن، موهایم را سشوار کشیدم و آرایش کردم. شلوار چرم مشکی جذبی را که مستانه

سوغات آورده بود، به همراه بلوز و شال شیری رنگ پوشیدم. عطر زدم و آماده ی رفتن به طبقه ی پایین بودم که صدای پیامک از گوشی ام بلند شد. به سمت میز توالت رفتم و گوشی ام را برداشتم. پیام از داریوش بود.

نوشته بود: من قسم شکستم و همه چیز فراموش کردم. قسم شکستم و بازم عاشق شدم. سال داره نو میشه، می خوام زندگیم نو بشه. می خوام تو سال جدید یه همراه جدید واسه زندگیم داشته باشم. همدل و همرام میشی؟

این یعنی خواستگاری؟ همدل و همراه برای چه می خواست؟ برای زندگی مشترک؟ تلویحی و اشاره گفتن تمام شده بود؟ فصل مستقیم و بی پرده حرف زدن شده بود؟ هیجان زده و گر گرفته روی تخت نشستم. شال را که حس خفگی می بخشید، با یک حرکت از سر کشیده و گوشه ای پرت کردم. کلیپس موهایم را باز کردم و موجهای عاشقانه را روی شانه ریختم. شوخی که نبود. فصل عاشقی شده بود. فصل موهای باز و عطر افشانی... فصل ناز ریختن و جیغ های پر هیجان.

جیغی را که می رفت از پیچ و خم حنجره گذشته و رسوایم کند، با دست گذاشتن روی دهان، در نطفه خفه کرده و به سوی تراس پرواز کردم. عطر بهار، لابلای درخت های باد هوهو کشید و میان موهایم پیچید. بوی گل از شکوفه های گیلان تا سنجاق روی موهایم پرواز کرد و تاجی از گل بر سرم آویخت. من پر شدم از زندگی، پر شدم از عشق... من عاشق شدم... عاشق...

دست زیر خرمن موهایم برده و سرم را در گردن فرو بردم. چشمانم را بستم و از ته دل خدا را صدا کردم: خدا اجازه میدی، بعد از خودت، عاشق بنده ت باشم؟ اجازه میدی بشه نفسم؟ بشم نفسش؟

قاصدک که رقص کنان روی نرده های تراس نشست و صدایم کرد، چشم باز کرده و در دست گرفتمش. ساقه ی نرم و لطیفش را بین انگشت شصت و اشاره گرفته و خواندم:

گل قاصد کی فرستاده تو رو؟

کی به تو گفته منو یاد کنی؟

اون که از چشم سیاهم، دلش غم می گیره؟

مگه تنها شده باز؟ مگه رسوا شده باز؟

مگه پروانه می خواد؟ دل دیوونه می خواد؟...

گل قاصد را جلوی صورتم گرفته و با آرزوی خوشبختی زیر لبی، فوتش کردم. به سرعت به اتاق برگشتم و گوشی را به دست گرفته، صفحه ی پیامش را باز کرده، نوشتم:

اگه تنها شدی باز، عاشق و رسوا شدی باز، اگه پروانه می خوای، دل دیوونه می خوای؟ خودم پروانه ت میشم. دل دیوونه ت میشم.

ارسال کردم و با هیجانی که این بار از روبرو شدن با داریوش داشتم، گوشی را میان اتاق رها کرده و به جمعی که دور سفره ی زیبای هفت سین نشسته بودند، ملحق شدم. خانم بزرگ هم روی صندلی چرخ دارش نشسته بود. داریوش با دیدنم لبخند رضایت بخشی زد و خیلی آهسته زیر چشمی اشاره کرد که کنارش بنشینم. سخت بود اما رفتم... رفتم و کنارش نشستم. نگاهش نمی کردم اما زیر سنگینی نگاهش آب می شدم. سال نو شد. مستانه و شوهرش به سمت خانم بزرگ رفتند و به هم تبریک گفتند. بدون نگاه کردن به داریوش به او تبریک گفتم. جوابم را با خوش رویی داد و آهسته زیر لب گفت: الهه! چرا سرتو بالا نمی گیری؟ نمی خوای چیزی بگی؟

لب باز کردم حرفی بزنم که آیسل به آغوشم پرید و با فشاری که از پرش او به من وارد شده بود به پشتی مبل تکیه دادم و در آغوشم او را فشردم. مستانه به سمت ما آمد. روب\*و\*سی کردیم و همه به هم تبریک گفتیم. شهاب دو جعبه کادوی یک شکل و اندازه به مستانه داد و او هم آن ها را به سمت من و داریوش گرفت و گفت: ناقابل.

گفتم: چرا زحمت کشیدین؟ خجالتم دادین. ممنونم.

پلک بر هم فشرد و گفت: بازش نمی کنی؟

با نگاهی به داریوش که در حال باز کردن هدیه اش بود، چسبش را باز کرده و دستبند ظریف طلای سفید را بین انگشتانم گرفتم. دست داریوش با دستبندی ست و مشابه دستبند من، جلو آمد و نگاه و لبخند من و داریوش در هم گره خورد.

مستانه گفت: خوشتون اومد؟!

قدرشناسانه نگاهش کردم: عالی. خیلی قشنگه. مرسی. امیدوارم لایق این همه محبت شما باشم.

سرخوشانه خندید و گفت: هستی عزیزم. حتماً هستی.

با اجازه ای گفته و به اتاقم رفتم. عروسکی که برای آوا خریده بودم را برداشتم. عیدی داریوش را هم برداشتم و نزد بقیه برگشتم. مقابل آیسل تا کمر تا شدم و گفتم: یه ب\*و\*س بده عیدی بگیر.

آیسل روی مبل سرپا ایستاد و دستش را دور گردنم حلقه کرد

جعبه ی عروسک را به سمت آیسل گرفتم تا زودتر صورتم را رها کند. هدیه ی داریوش را مقابلش گرفتم و گفتم: قابل شما رو نداره.

چشمانش از تعجب درشت شد. برقی در نگاهش درخشید. برقی که قلبم را لرزاند. بدون اینکه منتظر حرف یا عکس‌العملی از جانب او باشم به اتاقم رفتم. ابتدا با مادرم سپس با برادرهایم تماس گرفتم و عید را به آن‌ها تبریک گفتم. پیامک گوشی ام را باز کردم. مونا پیام فرستاده بود: کجایی عروس خانم؟ بالاخره بله دادی یا نه؟ راستی عیدت مبارک. می‌دونی بلیط گیر نیاوردم؟ الان تهران هستم. پس فردا با خاله و ماهک میریم مشهد. نمیای پیشم؟

برایش نوشتم: سلام به خودت عروس خانم. عید شما هم مبارک. امیدوارم عروس بشی تو سال جدید. شاید عصر اومدم. راستی بعضی‌ها دیوونم کردن واسه گرفتن شماره ت. چی کار کنم؟

نوشت: فقط برام آرزوی عروس شدن داری؟ به عمل کار بر آید به سخندانی نیست. یه جوری به اون بعضی‌ها شماره بده که نفهمه من می‌دونم. شاید خدا خواست و تو سال جدید هر دومون عروس شدیم.

با خنده گوشی را روی تخت خواب رها کردم. جلوی آینه شالم را مرتب می‌کردم تا پایین بروم که در زدند. گفتم: بفرمایین. مستانه در را گشود و گفت: اجازه هست.

با دیدنش جلو رفتم و لبخند زدم. دستم را گرفت و مرا کنار خودش روی تخت خواب نشانده و به دور و بر اتاق نگاه کرد. حس کردم غاصبی هستم و اتاق او را تصاحب کردم. از تصور لبخند پررنگی زدم که مستانه گفت: به چی می‌خندی؟! گفتم: احساس می‌کنم شما مثل فلسطینی‌ها به اتاق تون نگاه می‌کنین و من هم صهیونیست هستم.



با صدای بلند خندید و گفت: نه دختر. داشتم خاطرات نوجوونی و جوونی م رو مرور می کردم. شب هایی که تا دیر وقت با شهاب تلفنی حرف می زدیم. یادش به خیر. با همین یکی دوست شدم و باهاش ازدواج کردم. بجز شهاب با هیچ پسری دوست نشدم. تو چی؟ دوست پسر نداری؟!

در دلم گفتم: حتماً توقع داری بگم داداش.

سکوتم را که دید گفت: جواب نمیدی؟

-نه من با هیچ کس دوست نشدم. هیچ وقت. البته این به این معنی نیست که شیطونی نکردم. خیلی هم شیطونی کردم. اما هیچ وقت هیچ قولی به کسی ندادم و مستمراً باهاش نبودم. البته الان مدتی که سرم به درسم گرمه. آخه درسم خیلی سنگینه.

لبخندی زد و گفت: می دونی که داریوش بهت دل بسته؟

با خجالت سرم را به زیر انداختم. دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا کشید و گفت: از گذشته اش هم که خبر داری؟

فقط سرم را تکان دادم. دستش را از زیر چانه ام برداشت و گفت: اگر دوستش داری یا فکر می کنی می تونی دوستش داشته باشی، خوب و جدی بهش فکر کن. اگه نمی تونی رک و پوست کنده بهش بگو. الان بغمه بهتر از فرداست. اون طاقت یه شکست دیگه رو نداره. خواهش می کنم حرف های منو به پای دخالتم تو زندگی شخصی داریوش نذار. بذار به پای نگرانی خواهری که بجز این برادر کسی رو نداره. مادرم مهمون امروز و فرداست. من خیلی نگران داریوشم. بهش فکر کن. به خودش و احساسش. جدی فکر کن. داریوش خیلی تنهاست. به تو نیاز داره. تو این سال ها خیلی به تو وابسته شده.

با صدایی آهسته گفتم: تا حالا می ترسیدم بهم عادت کرده باشه. وابستگی اش از روی هر روز دیدنش باشه نه از روی عشق. اما قبل از سال تحویل جوابمو بهش گفتم. با نگرانی نگاهم می کرد که گفتم: نترسین. همون جوابی رو ازم گرفت که دلش می خواست.

برخاست و روبرویم ایستاد و با لبخند گفت: دوستت داره. خیلی هم دوستت داره. من سی و هفت سالمه. می تونم بفهمم برادرم عاشق شده یا عادت کرده. اون خیلی جدی به تو فکر می کنه. امیدشو نا امید نکن اگه فکر می کنی می تونی باهش خوشبخت بشی.

قبل از این که از اتاق خارج شود، مریم در زد و نگاه هر دوی ما را به سوی خود کشاند: الهه خانم! آقا داریوش گفتن بیاین پایین. باهاتون کار دارن.

مستانه لبخند پر معنایی زد و دستم را گرفت و مرا به دنبال خود کشاند: بیا برو ببین پسرعاشق مون چی کارت داره؟

در آینه آخرین نگاه را به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم. صدای صحبت مستانه و شهاب از اتاق خانم بزرگ به گوش می رسید. بی توجه به آن ها به سمت تالار رفتم. در تالار باز بود و مریم گفته بود که داریوش آنجاست. هوای مطبوع کولر، به صورت گر گرفته ام نشست و به دنبال عطر خوشی که شش سال استشمام کرده بودم، وارد تالار شدم. با دیدنم، برخاست و از روی میز بسته ای برداشت و به سمت من آمد. بسته را جلوی صورتم گرفت و گفت: سال خوبی داشته باشی. حالا باز کن ببین خوشت میاد.

روی اولین مبل کنار پایم ولو شده و تند و تند جعبه ی کادو را باز کردم. با دیدن گوشه زیبا و بزرگی که مدت ها در فکر خریدش بودم، ذوق زده خندیدم و گفتم: وای

چی کار کردی داریوش. چرا این کارو کردی؟ عیده دیگه مگه چه خبره که این همه خرج کردی؟

بادی به غبغب انداخت: سفارش دادم برات مستقیم از اروپا بیارن.

-مستانه جون آورد؟

دست به سینه نشست و گفت: دیدم گوشی ت بد شکسته برای مستانه پول فرستادم برات بخره. حالا خوشت اومد یا نه؟

-عالیه. لطف کردی.

-تو بیشتر. خوب به بهونه ی تولد داداشت لباسو تو تن خودم پرو کردی.

از جایم برخاستم و گفتم: تا تو باشی همه جا دنبالم راه نیفتی و نیای.

خندید و گفت: خیلی هم دلت بخواد.

قبل از خارج شدنم از تالار گفت: راستی تو آینه یه نگاه به خودت بنداز تا بهمون تهمت نزن.

همان طور که به سمت آینه می رفتم گفتم: مگه چمه؟!!

مقابل آینه ایستادم اما متوجه چیزی نشدم. سرم را به داخل تالار کشاندم و گفتم: نگفتی چمه؟

-رژت گرفته زیر لب. من که کاری نکردم. می اُفته گردن من، میشه آش نخورده و دهن سوخته.

کابل یو اس بی (USB) را که میان مشتم بود، به سمتش پرت کرده و با « پررو»یی که نثارش کردم، صدای قهقهه اش بلند شد.

بهار بود و استراحت نیم روز که چه می خوابیدی و چه نمی خوابیدی، کسل بودی. با این حال کش و قوسی به بدنم داده و از اتاق خارج شدم. از پیچ پله ها می گذشتم که صدای خنده ی پر عشوه ی زنانه ای، گوشم را تیز کرد. صدای مستانه نبود و فکرم درگیر مهمان تازه واردی بود که در این سال های اقامتم در عمارت، ندیده بودمش. به قصد رویت مهمان جدید، قدم برداشتم که داریوش دوان دوان از پله ها بالا آمد. با دیدنم گفت: بیدار شدی؟

خنده ام گرفت. سعی کردم خنده ام را فرو خورم. لبم را به داخل فشردم تا مانع خنده ام شود گفتم: ببین داریوش! باید یه حقیقتی رو بهت بگم. من یک ساعت پیش مردم و رهسپار دنیای ابدی شدم. این روح منه که اومده بهت سر بزنه. در میان خنده گفت: بازم که تو شیطون شدی.

-آخه یه حرف هایی می زنی تو. اگه خوابم رو پله ها چی کار می کنم؟

-داییم یادته گاهی می اومد پیش مامان؟

سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم و داریوش گفت: حالا با همسرش و کیانا اومده. در ذهنم به جستجوی خاطره ای پرداختم که اسم کیانا در آن تکرار شده بود و حال داریوش را این گونه حساس و مضطرب نشان می داد. چیزی به ذهنم نرسید و گفتم: می خوام من پایین نیام؟  
-نه حتماً باید باشی.

«کیانا بهونه ی رفتن من از ایران بود. بابام نداشت برم. کیانا رفت و من رفتم سربازی» یادم آمد. همان بود. همانی که داریوش سال ها قبل به عشقش قرار بود از ایران برود و پدرش مانع شد.

دست هایم را روی سینه چلیپا کردم و گفتم: حالا از من چی می خوام؟

سکوتی کرد و سپس گفت: دایی می دونه که ما قراره با هم ازدواج کنیم. می خوام این دختره هم بفهمه.

لبخند موذیانه ای زد: ای جانم نبرد تن به تن. بریم من آماده م.

با لبخندی پر استرس به دنبال راه افتاد.

هنوز کسی متوجه ورودمان نشده بود که داریوش با صدای بلند گفت: اینم از نامزدم الهه.

جلوتر رفته و سلام گفتم. هر سه ایستادند و داریوش به دایی اشاره کرد و گفت: الهه جون! دایی رو که می شناسی.

به خانم مسنی که مانتوی مشکی و رویه ی حریر به تن داشت و موهای طلایی اش فرق کج از زیر شال حریر مشکی اش بیرون ریخته بود و کنار دایی ایستاده بود، اشاره کرد و گفت: ایشون زندایی فردوس و دخترشون کیانا.

با زندایی و دختر مغروری که سرتا پایم را برانداز کرد، دست دادم و عید را تبریک گفتم. کنار داریوش نشستیم و مشغول آنالیز کیانا شدم. شلوار جین تنگ یخی پوشیده بود و تاپ بندی قرمزی که تمام بدنش را به نمایش گذاشته بود. موهای بلوند شده اش را فر ریز کرده و روی شانه ریخته بود و آرایش بسیار غلیظی روی صورت داشت. رژ قرمز جیغ روی لبش حسابی تو چشم بود. اندام ظریفی داشت. پای چپش را روی پای راست انداخته بود و با غرور به اطرافش به خصوص به من نگاه می کرد. بی اراده خود را به داریوش نزدیک تر کرده و به عبارتی میان آغوشش فرو رفتم. لبخند موذیانه ی داریوش با قرار گرفتن دستش روی پشتی مبل و بالای شانه هایم همزمان شد..

نگاه مستانه با لبخند بین من و داریوش چرخید و با محبت گفت: عزیزم! چیزی نمی خوری؟ به فخری خانم بگم برات چای بیاره؟  
گفتم: نه ممنون. میل ندارم.

داریوش گفت: الهه زیاد چای نمی خوره. قهوه بیشتر دوست داره.  
سپس فخری را صدا کرد و گفت: برای همه قهوه بیار.

کیانا مشغول صحبت با مستانه شد و من و داریوش هم در حال پچ پچ های خودمانی که دایی گفت: خب، داریوش خان نامزدیت که ما رو دعوت نکردی. حالا کی عروسی دارین؟

داریوش من منی کرد و گفت: والا دایی جان ما نامزدی رسمی نگرفتیم. آخه مستانه که اینجا نبود و حال مامانو هم که خودتون می دونین.

مستانه حرف داریوش را قطع کرد و گفت: دایی جون! بدون شما که نامزدی نمی گرفتن. حالا به احتمال زیاد تا من ایران هستم اینا رو سر و سامون میدیم که برن زیر سقف خودشون.

قرار بود مستانه چند وقت ایران بماند؟ یادم می آید داریوش گفته بود مستانه اواسط اردیبهشت می رود. با کسر ایام نوروز، پس قرار بود در طی یک ماه خواستگاری و عقد و عروسی ما تمام شود. از آن شرایطی بود که می طلبید بگویی: «خونه ی دوماد عروسیه ، خونه ی عروس خبر ندارن»

فخری با سینی قهوه وارد شد و به همه تعارف کرد. مقابل من که نگه داشت، تا دست به سمت سینی دراز کنم، داریوش فنجانی به دست گرفت و مقابلم، روی میز گذاشت. قهوه ام را نوشیدم و زیر گوش داریوش گفتم: فکر می کنی مهموناتون شام بمونن؟  
-بدون دعوت نمی مونن. چطور مگه؟

-آخه می خواستم برم پیش مونا.

-مگه مونا نرفت مشهد؟

-نه. بلیط شون برای پس فرداست.

-فکر نکنم اینا زیاد بمونن. رفتن خودم می رسونمت.

-من فردا صبح باید برم خونه مون تا مامان و پسران فتوحی شاکی نشدن.

لبخندی زد و گفت: یاد پارسال بخیر که باهات قهر بودن و تو پیش من موندی.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تو خوش حال شده بودی؟ خیلی بدجنسی.

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: ما اینیم دیگه. راستی شماره ی مونا رو به حسام نمیدی؟

-خودت بهش بده. از گوشی ام بردار.

گوشی را از دستم بیرون کشید و شماره ی مونا را پیدا کرد و سریع در گوشی خودش ذخیره کرد و گوشی ام را به سمت من گرفت و گفت: چرا گوشی جدید رو راه ننداختی؟

-گذاشتم شارژ بشه. به حسام بگی خودت شماره رو برداشتی ها. دوست ندارم پای من به این قضیه باز بشه.

لبخندی زد و گفت: باشه. بهش می گم.

همه با هم حرف می زدند. اما من بیشتر مستمع بودم. هر از گاهی سنگینی نگاهی را روی خودم حس می کردم اما تا سر بلند می کردم، دخترک مغرور نگاهش را می دزدید. زندایی موشکافانه مرا زیر نظر می گرفت. داریوش هم با محبت هایش به من، حال کیانا را حسابی گرفته بود. دیگر از آن خنده هایی که عمارت را پر کرده بود

خبری نبود و به جایش کلافه به اطراف نگاه می کرد و گاهی طرف صحبت مستانه می شد، اما مشخص بود که حواسش به حرف های مستانه نیست. حوصله ام حسابی سر رفته بود. به داریوش نگاه کردم و سپس به ساعت مچی ام اشاره کردم. گویا دایی متوجه اشاره من شد که سریع گفت: خب خانم ما هم دیگه بریم. شاید بچه ها بخوان برن جایی عید دیدنی.

مستانه گفت: نه دایی جون ما جایی نمی ریم. شما هم شام بمونین.

داریوش گفت: آره دایی. شام تشریف داشته باشین. من الهه رو می رسونم خونه ی دوستش. البته زود بر می گردیم.

دایی گفت: نه. ما که با هم تعارف نداریم. یه وقت دیگه میایم پیش تون.

کیانا با ناز و عشوه رو به داریوش کرد و گفت: من می خواستم پس فردا ترتیب یه مهمونی خونوادگی رو بدم. تو هم دعوتی. میای که حتماً؟

داریوش گفت: معلوم نیست. فردا قراره الهه رو برسونم پیش خونواده ش. فکر نکنم بتونم بیام.

-چرا؟ خب بیا دیگه.

داریوش با لبخندی غرق محبت نگاهم کرد و گفت: بدون الهه که نمی شه.

کیانا با جمله ای که مطمئن بودم خودش هم به آن اعتقادی ندارد گفت: ایشون هم دعوتن دیگه.

داریوش گفت: الهه بره پیش خونواده ش، تا آخر عید می مونه.

چهره اش در هم شد و گفت: چه بد!!! بچه های قدیم هم هستن. گفتم بعد سال ها دوباره ببینیم هم.



مستانه و شهاب را که مشغول گفت و گو با دایی و همسرش دیدم، گفتم: از نظر من مشکلی نداره، داریوش می تونه بیاد. ولی موضوع اینجاست که داریوش تمایلی به تجدید خاطرات گذشته نداره.

با چشمانی ریز شده از فرط موذی گری گفتم: می دونین که چی میگم.

به وضوح جا خورد. حتی درصدی احتمال نداده بود من از گذشته ی داریوش با او چیزی بدانم. دست و پایش را جمع کرد و پس از برداشتن کیف، رو به پدر و مادرش گفت: بریم دیگه. من باید برم دیدن یکی از دوستانم.

نفس راحتی کشیدم. ماموریتم را کامل انجام داده بودم. آن چه را که باید می فهمید، فهمیده بود. زیرک تر از آن بود که نفهمد.

دایی و همسرش موقع رفتن برای ما آرزوی خوشبختی کردند اما کیانا با من حتی خداحافظی هم نکرد. دستش را که برای خداحافظی سمت داریوش گرفت، داریوش متوجه نگاه تندم شد و بدون دست دادن، از او خداحافظی کرد. سریع تر از زمان لازم، از در خانه بیرون زد.

داریوش مرا سر کوچه پیاده کرد و قبل از بستن در ماشین گفتم: سعی می کنم زود پیام. نگرانم نباش.

-چی چی رو زود بر می گردی. یه چرخه تو شهر می زنم تا مهمونیت تموم بشه و پیام دنبالت.

-آخه شاید من خواستم دو سه ساعتی بمونم. تو معطل میشی.

-به خاطر شما معطل شدن هم قشنگه خانم.

زنگ خانه را فشردم و در باز شد. مونا بالای پله ها منتظر ایستاده بود. همدیگر را در آغوش کشیدیم و عید را تبریک گفتیم. به داخل رفتم و عروسکی که برای ماهک

خریده بودم را به او دادم و او را ب\*و\*سیدم. سراغ خاله بنفشه را گرفتم که مونا گفت: سرش درد می کنه خوابیده. آخه رفته بود سر خاک شوهرش. گفته بود تو اومدی بیدارش کنم. تا تو چایی تو بخوری میرم صداش کنم.

دستش را کشیدم و گفتم: بیدارش نکن بذار خوب استراحت کنه. بشین که کلی حرف دارم باهات.

در حال گفتگو بودیم که خاله بنفشه با چشم های پف کرده و قرمز از اتاقش بیرون آمد. برخاستم و روب\*و\*سی کردیم و تبریک گفتم. خاله در حال نشستن روبروی من و مونا گفت:

چرا بیدارم نکردی؟

مونا گفت: الهه نداشت. برات چای بیارم خاله؟

-آره عزیزم. گلوم خشک شده. خب چه خبر الهه جون؟ خوش می گذره؟

-به خوشی شما.

-نرفتی چرا؟

-منتظر خواهر آقای مهندس بودم تا بیاد و مادرشو بهش بسپرم. فردا صبح قراره برم.

-بلیط گرفتی؟

-نه. مسیر ما راحت ماشین پیدا میشه.

-همه جا شلوغه. نمی دونی ترمینال و ایستگاه قطار چه غلغله ایه. امیدوارم فردا بتونی ماشین بگیری.

با پیام داریوش که نوشته بود « من نزدیک خونه شون هستم » خداحافظی کرده و راهی شدم.

صبح روز بعد، ماشین را مقابل تاکسی سرویس متوقف کرد و وارد آژانس شد. چند لحظه بعد برگشت و گفت: پیر پایین.

در حال پیاده شدن، سالم را جلوتر کشیده و دور گردنم سفت کردم که گفت: حالا بفرما تشریف ببر خونه تون بچه ننه.

اخمی کردم و گفتم: من بچه ننه نیستم.

گفت: باشه من بودم هی می گفتم داداشم منو می کشه، مامانم منو می کشه.

-با آژانس برم؟ مگه قحطی اتوب\*و\*س شده؟ کرایه اش زیاد میشه تا اونجا.

-تو نگران نباش پرداخت کردم.

-نه این جوری من نمی رم. باید پولشو ازم بگیری.

با مکث و خیره نگاهم کرد و گفت: لجباز بیا برو. باشه از حقوقت کم می کنم. خوبه؟

-نمی کنی، داری گولم می زنی.

خندید و گفت: الهه بیا برو تا پشیمون نشدم و برت نگردوندم عمارت.

خواستم سوار شوم که دستش را به در ماشین زد و سد راهم شد و گفت: به خانواده

سلام برسون. به خصوص به حاج خانم.

نگاهی به دستش کردم و گفت: باشه.

-سلام مخصوصا.

-یعنی چی مخصوص؟!

-نمی خواهی در مورد من و پیشنهادم باهاشون صحبت کنی؟

چشم از او گرفتم. به عابرین نگاه کردم و گفتم: بهم زمان بده.

-خودم هم زمان زیادی ندارم. حال مامانو که می دونی.

-من اگه الان به مامان بگم دیگه نمی ذاره به عمارت برگردم. بهم زمان بده ببینم چی

کار باید بکنم و چه جوری بهش بگم. بذار برگردم عمارت شاید بعداً تلفنی بهش  
گفتم.

دستش را برداشت و گفت: من باهات تماس می گیرم.

لبخندی زدم و گفتم: منتظر تماس می مومم.

سوار شدم و داریوش وسایلم را تحویل راننده داد. ماشین که حرکت کرد، به عقب  
برگشتم و به داریوشی نگاه کردم که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با  
نگاهی ماتم زده به ماشین ما خیره شده بود. نگاه مرا که دید برایم سر تکان داد. من  
نیز دستم را بالا آورده و برایش تکان دادم و از او دور شدم. شک نداشتم که دلم بی  
اندازه برایش تنگ خواهد شد.

سر خیابان منزل پدری که رسیدم با داریوش تماس گرفتم و گفتم: سلام. من رسیدم.

-سلام عزیزم. کجایی الان؟

-سر کوچه مون هستیم. شاید فعلاً نتونم باهات تماس بگیرم. نگران نشو.

-باشه عزیزم. امیدوارم کنار خانواده ت بهت خوش بگذره. خیلی مواظب خودت  
باش.

-باشه. خدانگهدار.

روز اول عید و خانه ی پدری و جمع برادرها و همسر و فرزندشان، فقط مهر بود که به دلم می ریخت و آرامش به وجودم تزریق می کرد. بعد از مدتها نهار در جمع خانواده و دست پخت بی نظیر مادر. دست پختی که هر چقدرم شور یا بی نمک شود، هر چقدر برنج شفته و یا قد کشیده و مجلسی شود، هر چقدر که خورشت جا افتاده یا شل و آبکی شود، اما تو می دانی که لذیذتر از آن هیچ کجای دنیا یافت نخواهد شد. تماس ها و محبت های داریوش و ابراز دل تنگی اش هم که دیگر نور علی نور بود.

«من همان آدم پر منطق بی احساسم.

پس چرا آمدنت حال مرا ریخت به هم؟!»!

-اگه نمی تونی تنهایی تحمل کنی برو پیش کیانا جون. حتماً از دیدنت خوش حال میشه.

جواب داد: هه هه هه. خندیدم. زیاد از خونه بیرون نرو و مواظب خودت هم باش. با پسرای فامیل هم زیاد گرم نگیر. بشنوم شیطونی کردی میام در خونه تون.

نوشتم: وای وای ترسیدم و لرزیدم. دارم از اتاقم میروم بیرون دیگه پیام نفرستی ها. باشه پسر خوب؟

دوباره پیام فرستاد: تو هم که فقط بلدی بگی پسر خوب. نه عزیزمی نه خوشگلمی. نوشتم: روز خوش آقای مهندس.

گوشی ام را بی صدا کردم و از اتاقم رفتم بیرون. دلم بی نهایت برایش تنگ شده بود. این حال و روز از من بعید بود. قرار نبود آن قدر وابسته شوم که اختیار احساس و منطق دست دلم بیفتد اما افتاده بود. و حالا من با همه ی منطقی و بی احساس بودنم، به شدت دل تنگ و بی قرارش بودم.

امیر عباس که از خواب بیدار شد، بغلش کردم و حسابی با هم بازی کردیم. مجید و فائزه هم از راه رسیدند. مرجان برای همه چای و شیرینی و شکلات آورد و دور هم جمع شدیم. می گفتم و می خندیدم تا کمتر این حس آزار دهنده ی دل تنگی برایم دهان کجی کند. سعید مثل همیشه شیطنت می کرد و مامان برایش چشم و ابرو بالا می انداخت که یعنی « خجالت بکش دیگه زن گرفتی بزرگ شدی » اما سعید دست بردار نبود. شب پس از صرف شام حمید و مرجان برخاستند و عزم سفر به محل اقامت خانواده ی مرجان کردند. هنوز از لذت وجود کودکانه ی امیر عباس سیراب نشده بودم. دلم برایش تنگ می شد.

گله مند گفتم : داداش حمید، نمی شه فردا برین؟ من هنوز خوب شماها رو ندیدم. دلم برای امیرم تنگ میشه.

حمید گفت: من مرخصی ندارم. ششم باید اداره باشم. غروب پنجم بر می گردیم. به حجم دل تنگی هایم افزود و رفت.

ظهر روز سوم برای نهار به منزل پدر بزرگ پدری رفتیم. همه ی عموها و عموزاده ها و عمه مینا و فرزنداناش به همراه عهد و عیال آنجا بودند. حتی اشکان... بی اعتنا بودم به نگاه های گاه و بی گاهش...

رسم هر ساله ی ما همین بود. روز سوم هر کسی هر جا بود خودش را به آن جا می رساند. آقا جان و خانم جان هم سنگ تمام می گذاشتند. در حیاط بزرگ خانه دیگ های بزرگی برای غذا بار می گذاشتند. این اواخر به علت ازدواج نوه های خانواده و تولید مثل آن ها جمعیت از پنجاه نفر هم می گذشت. در عوض همه در یک روز همدیگر را می دیدند و خیلی خوش می گذشت. بجز سال قبل که مجید خونم را حلال اعلام کرده بود و من ایام عید از خانواده دور بودم، هیچ سالی این روز را از دست نمی دادم.

بعد از صرف نهار، بیشتر از ده نفر راهی آشپزخانه شدیم. ظرف ها را شستیم و خشک کردیم و جابجا کردیم. چای دم کردیم. با ظرف میوه و شیرینی و آجیل مشغول پذیرایی از مهمانان شدیم. ظرف میوه به دست گرفته و مشغول پذیرایی بودم و هر قدم که به محل نشستن اشکان نزدیک می شدم، غم عالم به جانم می ریخت. مطمئن بودم باز حرفی بزند، هم همان جواب های قبلی را نثارش خواهم کرد. این بار شرایط با همیشه فرق می کرد. این بار قلبم عشق را تجربه کرده بود و بجز او به هیچ مردی فکر نمی کردم.

کنار افروز نشستم. سعید خیلی هوای افروز را داشت. توجه او به افروز خاص بود و حسرت برانگیز. مامان همیشه می گفت: «اخلاق سعید به پدر کشیده» راست هم می گفت. به آن ها غبطه می خوردم. کاش داریوش هم این گونه باشد. به مهربانی داریوش شکی نداشتم. اما مغرور بود و ... نه! نمی خواستم به توهمات ذهنی ام پر و بال بدهم. شکاک نبود. نمی گذاشتم که شکاک بماند.

خانه ی آقا جان جزء بزرگترین خانه های روستا بود. سالن پذیرایی اش تمام این مهمانان را در خود جای داده بود. بر خلاف عمارت بهادران که تالارش پر از مبلمان الوان و استیل و دکوراسیون شیک و ناب و کف آن با سنگ های گران قیمت فرش شده بود، این جا پر از فرش های دست بافت بود و دور تا دور سالن پشتی دیواری و مخده چیده شده بود و به جای مبل همه روی زمین روی تشکچه نشسته بودیم. روی طاقچه آینه شمعدان قدیمی قرار داشت و جلوی آن رحل و قرآن. یک سمت دیوار یک قاب از عکس پدرم که مزین به ربانی مشکی بود و یک قاب هم از سفر آقا جان و خانم جان به مشهد مقدس. نگاهم دور تا دور سالن چرخید و روی اشکان ثابت ماند که به من خیره بود. با اخم نگاهم را از او گرفتم اما در حین چرخاندن صورتم متوجه لبخند عمه مینا شدم. سریع سرم را به زیر انداختم و لبخندش را بی جواب گذاشتم. کینه ای نبودم اما آرزایم هم نداشتم که بدگویی سال قبلش در حق خودم را فراموش

کنم. که چطور گوش مجید را پر کرده و به جنگ من فرستاده بود. بین این چشم و ابرو آمدن ها فقط ویبره ی دائمی موبایلم را کم داشتم. داریوش دست بردار نبود. اصلاً درک نمی کرد شاید جایی باشم و نتوانم تماسش را پاسخ دهم. برایش نوشتم: داریوش جان نمی تونم صحبت کنم. بعداً تماس می گیرم.

باز گوشی لرزید و این بار واقعاً از کوره در رفتم. این تماس های گاه و بی گاهش داشت اذیتم می کرد. رو کردم به مامان و گفتم: من باید یه تماس فوری بگیرم. میرم تو حیاط زود بر می گردم.

از جاییم که برخاستم، نگاه های زیادی به سمت من چرخید و در پی آن آقا جان گفت: کجا دخترم؟

لبخندی به صورت مهربان و پر جذبه اش زدم و گفتم: یه چرخی تو حیاط بزنم و یه زنگ بزنم. زود بر می گردم.

سرش را چند باری به تایید حرفم بالا و پایین کرد و از سالن بیرون آمدم. به انتهای حیاط رفتم و پشت درخت گردو پنهان شدم. این بار تماسش را سریع پاسخ دادم: بله؟

-سلام خانمم. خوبی؟

با صدایی پر از التماس گفتم: داریوش؟!!

-جون داریوش عزیزم؟

-وقتی جواب نمی دم یعنی شرایط ندارم دیگه. آخه چرا یه سره زنگ می زنی؟

-بی معرفت. از دیشب تا حالا صداتو نشنیدم. دلم برات تنگ شده بود. بد کاری کردم؟!!



-آخه این جا شلوغه. می دونی به چند نفر جواب پس دادم تا از اتاق اومدم بیرون؟  
میرم خونه بهت زنگ می زنه دیگه عزیزم.

با صدای مظلومی گفت: یعنی خداحافظی کنیم؟

-حالا که دیگه اومدم تو حیاط.

خندید و گفت: باشه. راستی دیشب بعد از صحبت مون کیانا بهم زنگ زد.

بین ابروهایم که با اخم گره انداختم، با حرص از سماجتش گفتم: برای چی زنگ زد؟  
چی کار داشت؟

-گفت مهمونیش فقط خونوادگیه. دعوتم کرد برم.

-تو چی گفتی؟

-هیچی دیگه بهش گفتم نمی تونم بدون الهه بیام.

جوابش گره از ابرویم گشود و لبم کش آمد: دوست داری برو. برای روحیه ت خوبه.  
بعد از سال ها فامیلاتو هم می بینی. فقط قول بده شیطونی نکنی که مجبور نشم  
پوستتو قلفتی بکنم.

خندید و گفت: مستانه هم همینو میگه. دوست نداشتم با رفتنم تو دچار شک و گمان  
بشی.

کنایه وار گفتم: من مثل بعضیا نیستم. به طرفم اعتماد دارم.

مکش طولانی شد و سپس گفت: من به تو شک دارم؟

-خودت چی فکر می کنی؟

سکوتش که کش آمد گفتم: خب حالا بی خیال. بعد با هم صحبت می کنیم. کارخونه  
فعلاً تعطیله؟

-آره. ببین الهه! آیسل پیش منه. می تونی باهاش صحبت کنی؟

-ای جانم. گوشی رو بده بهش.

آیسل گوشی را از دست داریوش گرفت و گفت: سلام الی جون.

-سلام عروسک خوشگل. حالت خوبه گل من؟

-مرسی. الی جون دلم برات تنگ شده. بیا پیشم دیگه.

-من هم دلم برات تنگ شده. زودی میام عزیزم. ببینم امشب تو هم می خواهی بری

مهمونی؟

-بله با مامی و ددی میرم.

-ببین آیسل جونم. دایی هم قراره با شما بیاد. تو مهمونی دایی هر جا خواست بره

باهاش برو. نذار تنها بمونه. باشه عزیزم؟ به خصوص اگه دیدی کیانا رفت پیشش برو

پیش دایی بشین من برگشتم بهم خبر بده باشه لازم؟

صدای قهقهه ی داریوش مانع شنیدن صدای آیسل شد. با حرص گفتم: داریوش! تو

تلفنو روی آیفون گذاشتی؟!!

به زحمت خنده اش را کنترل کرد و گفت: چیه حسود خانم؟ می خواستم ببینم به

آیسل چی میگی دیگه.

-بچه ای بخدا. مگه کمبود محبت داری؟

با خنده و صدای کش داری گفت: چه جورم.

-از دست تو. دیگه کاری نداری؟ باید تلفنو قطع کنم.

-همیشه در دسترس باشی ها. هر وقت هم زنگ زدم جواب بده.

-عمرأ. خداحافظ.

-تو که بر می گردی بیای. می دونم کجا خیرت بگیرم.

با خنده گفتم: میگویم بچه ای باور نمی کنی. پسر جون بتونم خودم زنگ می زنم. کاری نداری؟

-مواظب خودت باش.

میان شادی کلامش، تماس را قطع کردم و به عقب برگشتم. حضور ناگهانی فردی که پشت سرم ایستاده بود، باعث شد با ترس و حرص خیره اش شوم. شک نداشتم که اشکان از این فاصله ی نزدیک صداهایم را شنیده است. دلم به تالپ تولوپ افتاده بود. سرم را به زیر انداختم و خواستم از کنارش رد شوم که گفت: می خوام باهات حرف بزنم.

ایستادم. سعی کردم با حرصی که از گوش ایستادنش داشته ام، رنگ ترس از چشمانم محو شود: من حرفی باهات ندارم.

-اما من دارم. الهه بمون. خواهش می کنم.

ایستادم. به درخت گردو تکیه زدم و گوشی ام را میان دستم فشردم: بفرمایین.

-بی مقدمه میگویم. من هنوز دوستت دارم. الهه هیچ چیز نمی تونه فکر تو رو از ذهنم دور کنه. حضور هیچ کسی نمی ذاره فراموش کنم که چند ساله دارم عین سگ پا سوخته دنبالت می دو ام. نمی خوام بگم برای آخرین بار، که فکر کنی اگه جواب رد بگیرم، میرم پی زندگیم. اما برای یه بار دیگه دارم ازت خواستگاری می کنم. با من ازدواج می کنی؟

زودتر از آن که کلامش تمام شود، به چشم هایش خیره شدم و رک و صریح گفتم: نه.

-خیلی بی انصافی. دیگه چه جوری بهت بگم دوستت دارم؟ سال هاست منتظرم تا بهانه ی ادامه ی تحصیلت تموم بشه. من که با ادامه ی تحصیلت مشکلی ندارم. الهه! تو که می دونی من از لحاظ مالی هیچ کم و کسری ندارم. سی سالمه. چند سال دیگه منتظرت بمونم؟

-چرا سر من منت می ذاری؟ مگه من گفتم منتظرم بمونی؟ من پارسال هم جوابمو بهت دادم. پس دیگه تمومش کن.

-باور کن نمی تونم. هر وقت می بینمت دلم بی تابی می کنه. الهه! قسم می خورم خوش بختت کنم.

بی توجه به حرف های او قدم برداشتم تا از آن جا دور شوم که گفت: الهه!

چقدر از شنیدن اسمم از زبان او متنفر بودم. فقط یک مرد حق داشت این گونه صدایم کند و آن مرد هم قطعاً اشکان نبود. تمام تنفرم را توی چشمانم ریختم و به او زل زدم و گفتم: دیگه صدام نکن. حرف من همون حرف سال قبله و تغییری هم نمی کنه.

-آخه چرا؟

-چون دوستت ندارم. چون ازت خوشم نمیاد. متاسفم.

-اون کیه که به خاطرش این قدر منو می رنجونی؟

-متوجه منظورت نمی شم.

پوزخندی زد و گفت: همونی که به خاطرش اومدی گوشه ی حیاط یواشکی داری باهاش حرف می زنی.

-دلیلی نمی بینم به تو توضیح بدم. ببین اشکان یک بار برای همیشه میگم. پس خوب گوش کن و دیگه هم این جوری سد راهم نشو. تو پسر خوبی هستی. پشتکار

داری. تحصیل کرده ای قبول. پول داری نه از جیب بابات از زحمات خودت این هم قبول و محترم اما مشکل این جاست که من دوستت ندارم. پنج سال پیش بهت گفتم و جدی نگرفتی. دو سال پیش با جدیت گفتم و تو باز هم جدی نگرفتی. پارسالم که اون قشقرق رو به پا کردی. خواهشاً بیشتر از این منتظر من نمون و برو دنبال زندگیت.

چشم هایش را با کلافگی بر هم فشرد و گفت: من پارسال به مجید حرفی نزد. چرا باور نمی کنی؟

-چه فرقی می کنه. تو یا عمه؟! مهم اینه تو به عمه اون حرفا رو زدی.

گوشه ی لبش با زهر خندی کج شد و گفت: دروغ بود؟

-راست و دروغش به تو هیچ ربطی نداره.

پشت کردم و هنوز قدمی برنداشته بودم که میچ دستم اسیر گره ی انگشتانش شد و با خشم و حرصی که تمام تنم را می لرزاند، تند به سمتش برگشتم و دستم را محکم کشیدم. از بین دندان های به هم فشرده گفتم: یه بار دیگه دستت بهم بخوره، می سپرم مجید برای همیشه از سر راهم حذف کنه. فهمیدی؟

منتظر جوابش نماندم و با قدم هایی بلند به سمت خانه آقا جان رفتم. وارد سالن که شدم صداها فروکش کرد و همه به من چشم دوختند. نگاهم با تعجب بین شان چرخید و کنار افروز نشستم. مامان چادر سفیدش را کمی مرتب کرد و گفت: چقدر دیر کردی.

-میشه بریم خونه؟

جا خورد: الان؟ خانم جان ناراحت میشه.

-میشه من تنها برم؟ حالم خوب نیست.

-آقاجونت باهات کار داره.

نگاه مشکوکم را به سمت آقاجان چرخاندم که با لبخند نگاهم می کند. سرم را به زیر انداختم. افروز دستش را روی دستم گذاشت و گفت: چته؟

ابرو بالا انداختم و به گوشی ام خیره شدم. کاش بودی داریوش . کاش بودی و من جسارت می یافتم تا از تو با مادر بگویم. تا با خیال راحت این نگاه های رنگ به رنگ را ندید بگیرم و خیالم جمع باشد که با حضور تو هیچ کس جرات ندارد باز مرا نشان کرده ی اشکان بداند.

آقا جان گفت: الهه جان؟ چی شده بابا؟ چرا پکری؟

اشکان وارد سالن شد و بدون توجه به او گفتم: چیز مهم و قابل عرضی نیست آقاجون.

اخم اشکان در هم کشیده شد و در دلم « به درک » ی نثارش کردم. اما ته دلم می ترسیدم بچگی کند و چیزی از گفتگوی من و داریوش بگوید تا مرا جلوی بقیه خراب کند. با همه ی رعب و وحشتی که داشتم، سعی کردم خونسرد باشم.

آقاجان که گفت: « یعنی ما شب بیایم خواستگاری؟ » برق از سرم پرید. به آقاجان نگاه کردم و نگاهم روی اشکان ثابت ماند که نگاهش رنگ غم داشت. به عمه مینا نگاه کردم که چشمانش می درخشید. به مادر نگاه کردم که خیره نگاهم می کرد. سرم را به زیر انداختم و گفتم: آقاجون! اجازه ی مرخصی میدین به من؟

یک کلام گفت: نه

با التماس نگاهش کردم و گفتم: حالم خوش نیست آقاجون.

آقا جان به پشتی تکیه زد و روی قسمت راست بدنش متمایل شد. پای چپش را به سمت شکم بالا آورد و آرنجش را به آن تکیه داد. نگاهم هم چنان روی او بود که گفتم: چرا تکلیف این پسر ما رو مشخص نمی کنی؟

-کدوم پسر؟

-اشکان. پسر عمه مینا.

-من قبلاً هم جوابشو دادم. بخدا من معطلش نکردم.

به اشکان نگاه کردم و گفتم: آقای محترم. من هیچ وقت به شما قولی دادم یا فرصت خواستم. بگو دیگه. بیرون خوب بلبل زبونی می کردی.

مامان زیر لب گفت: الهه! مواظب حرف زدنت باش.

کلافه گفتم: مامان جان مگه من جوابشو نگفته بودم؟ من هیچ وقت تمایلی به این وصلت نشون دادم که حالا این جوری محکومم کنین؟

آقا جان گفت: به جای عصبانی شدن بگو دلیل مخالفتت چیه؟ تو که می دونی چقدر برای ما عزیزی. ما دوست داریم تو توی فامیل ازدواج کنی.

-ببخشید آقا جان با همه ی احترام و علاقه ای که به شما دارم، اما من دوست ندارم تو فامیل ازدواج کنی. چند دقیقه پیش تو حیاط به خودش هم گفتم قبول که اشکان هیچ عیب و ایرادی نداره من هم احترام زیادی براش قائلم اما دوستش ندارم. با دلم که نمی تونم بکنم.

-تو بهش اجازه ی عرض اندام بده شاید محبتش به دلت نشست.

خسته شدم بودم. از حرف و جواب های تکراری که انگار از یک گوش می شنیدند و از گوش دیگر، در می کردند، کلافه و دل زده بودم. گوشه ی لبم را زیر دندان گرفتم و جین جویدن پوست لبم، به اشکان نگاه کردم و گفتم: نمی دونم چرا بقیه متوجه ی

منظورم نمیشن. به خودت میگم، امیدوارم خودت قانعشون کنی. نمی تونم به چشم همسر، شریک زندگیم نگاهت کنم.

چقدر دلم از این همه تلخی و بی احساس بودنم گرفت وقتی غرور مردی که؛ نه به اندازه ی همسر آینده، که به اندازه ی تنها پسر عمه مینا برایم عزیز بود، جلوی جمع می شکست اما باید این بحث را تمام می کردم: صد سال دیگه هم بگذره، این وصلت سر نمی گیره. حیفه عمرت پای دختری حروم بشه که هیچ حسی بهت نداره.

دندان به دندان سایید و چهره اش از خشم قرمز شد. دست های عمه مینا روی بازو اش نشست و مامان با نگاه تندی به من، گفت: بفهم چی داری میگی.

برخاستم و گفتم: از همه معذرت می خوام. نمی تونم بیشتر از این این جا بمونم. قصد بی احترامی به هیچ کسی رو هم ندارم. امیدوارم منو ببخشین و درکم کنین.

قبل از خارج شدن از در سالن برگشتم و به اشکانی که نگاهش میخ بته جقه های فرش بود، گفتم: اشکان، امیدوارم خوش بخت بشی.

بی اعتنا به صدای مامان و خانم جان که صدایم می کردند، مانتو به تن کرده و از خانه خارج شدم. مجید دنبالم دوید و گفت: بمون تا ما هم بیایم. کلید نداری.

در میان گریه گفتم: خونه نمیرم. میرم سر خاک بابا.

به سمت مسجد رفتم. کنار مزار بابا چمپاتمه زدم و به اشک هایم اجازه ی جولان دادم. روی سنگ قبر بابا دست می کشیدم و بی صدا اشک می ریختم. با پدرم که درد دل می کردم سبک می شدم. بابا دستش از دنیا کوتاه بود اما اگر زنده هم بود، اجازه می داد با او از داریوش حرف بزنم. مثل مامان با خطاب و عتاب حرف نمی زد و مثل مجید خونم را حلال اعلام نمی کرد.



با قرار گرفتن دستی روی شانه ام، با ترس از جایم پریدم. سعید با دیدن عکس العمل لبخندی زد و کنارم نشست. با دستانش اشک هایم را پاک کرد و گفت: یعنی هیچ کدوم از ما لایق شنیدن حرف های دلت نبودیم که اومدی پیش بابا؟

چقدر سعید مهربان بود. چقدر شبیه بابا بود. چقدر مامان راست می گفت که اخلاق سعید به پدرمان کشیده. سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: مگه ما خونه نداشتیم. چرا تو جمع؟ چرا جلوی اون همه مهمون؟ من دلم نمی خواست جلوی فامیل به اشکان حرفی بزنم یا اینکه از کسی حرفی بشنوم. سعید! شماها همه از برنامه ی امروز خبر داشتین؟

-آره آقاجون گفته بود امروز باید تکلیف یک سره بشه.

سرم را از روی شانه اش برداشتم و به چهره اش خیره شدم و گفتم: کاش به من می گفتین. من دوستش ندارم. چرا کسی درک نمی کنه؟

با دستانش صورتم را قاب گرفت. با دو انگشت شصت زیر گودی چشمانم کشید و اشک هایم را پاک کرد و گفت: عاشق شدی آبجی؟

خجالت کشیدم. صورتم را از دستانش بیرون کشیدم و به روبرویم خیره شدم. دلم می خواست با کسی حرف بزنم تا سبک شوم اما نه با سعید. هر چند که خیلی مهربان و روشن فکر بود و تفاوت سنی زیادی نداشتیم اما به هر حال برادرم بود و من نمی توانستم از عشقم با او حرف بزنم. مرد بود و غیرتش. چطور منکر غیرت مردانه اش می شدم و از عشق و عاشقی ام می گفتم.

طلبکارانه گفتم: چیه؟ فرستادنت از زیر زبونم حرف بکشی تا مامان دعوا کنه تا مجید برام خط و نشون بکشه و خونمو حلال اعلام کنه. تا شماها مثل پارسال باهام قطع رابطه کنین. حرف تو دهنم نذار سعید جان.

دستش را روی دستانم گذاشت و گفت: کسی نمی دونه من اومدم پیش تو. به افروز گفتم میرم یه کمی قدم بزنم.

نگاهش میان چهره ام چرخ می زد و گفت: حس ششمم میگه تو از لحاظ احساسی با گذشته فرق کردی. اگه می گم عاشق شدی برای اینکه که متوجه تغییر رفتارت شدم. -رفتار من چه تغییر کرده؟

-همین که حساس شدی. همین که زود می زنی زیر گریه. همین که گوشه گرون قیمتت مدام روی بی صداست. وقتی گوشه ت زنگ می خوره، رنگت می پره. ناخود آگاه دستت میره روی جیبت می مونه. می خوام صدای و بیره شو خفه کنی تا کسی متوجه نشه. همین که بعد از حرف زدن با اشکان گریه کردی. احساس می کنی داری به یکی \*خ\* \*ی\* \*انت می کنی. در حالی که سال های قبل بعد از زدن تو برجک اشکان می اومدی با کلی مسخره بازی حرف های اشکانو برامون تعریف می کردی و ما هم باهات می خندیدیم. اما حالا...

حرفش را قطع کردم و گفتم: رویا پردازی نکن سعید. اگه این بار مثل قبل به حرف های اشکان نخندیدم، برای اینکه که دیگه از تکرار حرفاش خسته شدم. از این که چرا کسی درکم نمی کنه؟ من فقط خسته م.

پوزخندی زد و گفت: من اومدم پیشت که بگم روی من مثل یه دوست حساب کن. من پسر امیر عباس فتوحی هستم. به همون اندازه مهربون و رازدار. اگه دوست داری برام حرف بزنی، پای حرفات می شینم. اگر نه اجبار نمی کنم فقط میگم پاشو بریم خونه. ممکنه کسی ما رو ببینه پشت سرت حرف در بیاد. دوست ندارم کسی از گریه ت برداشت بدی کنه.

برخاستم و گفتم: بریم. داره شب میشه.

با لبخندی نگاهم کرد و گفت: مطمئنی دنبال یه گوش شنوا نیستی؟

سر تکان دادم و سعید هم برخاست و با هم از مسجد بیرون آمدیم. هنوز چند قدمی از مسجد فاصله نگرفته بودیم که ماشین اشکان و پدرش به سرعت از روستا خارج و از کنارمان گذشتند.

با خود گفتم: خدا کنه دیگه اشکان همه چیزو تموم شده فرض کرده باشه.

سعید دستان سردم را در دستش گرفت. تمام طول راه سکوت کرد و کنارم قدم زدم. به خانه که رسیدیم، در ورودی را برایم باز نگه داشت. وارد شدم و سلام گفتم. مامان روی مبل روبروی در حال نشسته بود. بلوز زیتونی رنگی با دامن بلند مشکی پوشیده بود. میچ دو پای بلند و خوش تراشش را روی هم انداخته بود. دست چپش از دسته ی مبل آویزان بود و آرنج راستش روی دسته ی مبل تکیه داده بود و انگشت اشاره اش در فاصله ی بین لب و چانه اش و انگشت شصت را زیر چانه گذاشته بود. زیر چشمی نگاهی به من کرد. افروز در آشپزخانه مشغول پخت شام بود. خواستم از کنار مامان بگذرم که با شنیدن اسمم، بر جای ایستادم. نگاهم نمی کرد. برزخی بود و نگاهش معطوف گل های ریز حریر پرده. سر به زیر کنارش ایستادم.

-فکر نمی کنی نیاز باشه یه چیزایی رو توضیح بدی؟

هیچ نگفتم. دوباره گفت: نشنیدی چی گفتم؟

سعید مداخله کرد: مامان حالش خوب نیست. سرش درد می کنه.

سرم درد داشت اما به سعید چیزی در این باره نگفته بود. سعید مثل پدر دردم را از نگاهم می خواند.

مامان بدون توجه به حرف سعید گفت: مثلاً فرستادمت تهران ادامه تحصیل بدی. اون چه لحن حرف زدن بود؟ تو امروز چه ت شده بود؟

سعید صدایش را کمی بالاتر برد. اما سعی می کرد احترام مامان را حفظ کرده باشد: مامان، به جون خودت قسم که خیلی برام عزیزی، به روح بابا قسم اگه بخوای این جووری باهش حرف بزنی، همین الان دست افروز می گیرم و از این جا میرم. دیگه هم بر نمی گردم.

دست روی نقطه ضعف مامان گذاشت. می دانست مامان دوست دارد همیشه بچه هایش همیشه دور و برش باشند و اگر روزی صدایشان را نمی شنید، روزش شب نمی شد. مامان با نگرانی و تعجب به سعید نگاه کرد و گفت: تو دیگه چته؟ چرا جوش میاری؟ من به تو و افروز حرفی زدم؟

-مامان جان! من برای خودم و برادرانم متاسفم. ما چی کار کردیم که این دختر به جای اعتماد به ما میره میشینه با بابا درد و دل می کنه؟ چرا این قدر ازمون فاصله گرفته؟ می دونین چرا؟ می دونین؟ برای این که تا یه خطا ازش می بینیم شما دعواش می کنی. مجید قداره رو از رو می بنده و فقط میگه: «می کشم، می کشم» من و حمید هم که از ترس شما جرات نداریم بهش زنگ بزنینم. چرا؟ مگه بچه ست؟ دو ماه دیگه بیست و هشت سالش تموم میشه. شیطون بوده؟ قبول. دوستا و همکلاسی هاشو می زده؟ اون هم قبول. زیر بار حرف زور نمی رفت؟ باز هم قبول. خیلی هم سر به سر معلماش گذاشته، می دونم. اما اون کارها مال بچگی ش بود نه حالا که واسه خودش خانمی شده و بد و خوب از هم تشخیص می ده. یه ذره فکر کنین اگه بابا زنده بود این جووری باهش برخورد می کرد؟

صدای سعید پر از بغض شد و صورت من پر از اشک. هر دو دست مامان از مبل آویزان شد و مات و مبهوت به سعید نگاه کرد.

افروز اظهار وار گفت: سعید جان.

سعید کف دستش را به سمت افروز گرفت و گفت: خواهش می‌کنم اجازه بده حرفمو بزنم. من جونم واسه مادرم و خواهرم در میره و قصد بی‌احترامی به مامانو هم ندارم. اما امروز دلم برای الهه سوخت. اگه بدونین با چه حالی روی سنگ قبر بابا افتاده بود و گریه می‌کرد. افروز! تو بابا رو ندیدی. نمی‌دونی چقدر مهربون بود. عاشق الهه بود. الهه رو از ما سه تا پسرش بیشتر دوست داشت. امروز پیش بابا خجالت کشیدم از این که دردونه شو این جوری تنها گذاشتیم.

رو به مامان برگشت و گفت: مامان! یادت رفته الهه از چه حالی به زندگی برگشته. اصلاً بد کرده؟ بی‌احترامی کرده؟ سرکش شده؟ خب شده باشه. مگه همه ی مردم دنیا خوب و نیکو سرشتن. بابا عاشق همین الهه ی شر و شیطان بود دیگه، نبود؟ نگاه مامان بین من و سعید به چرخش در آمد و لغزش اشک را در چشمانش دیدم. با آوایی گیر کرده بین بغض و حرص و بهت، گفت: اگر برات سخت می‌گیرم... مکث کرد. بغضش فرو خورد و گفت: برای این که می‌ترسم تو اون دنیا شرمنده پدرت باشم و نتونم تو چشمات نگاه کنم.

برخاست و به سمت در حال رفت. دست روی دستگیره ی در گذاشت و گفت: برای این که فکر می‌کردم با اشکان خوش بخت میشه و گرنه اجازه نداده و نمی‌دم کسی به امانت های امیر عباسم توهین کنه.

صدایش کردم: مامان! مامان!

به سمت در حال دویدم. مامان بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست. سعید دستش را سد راهم کرد و گفت: تنهاتش بذار.

با نگاهی غمگین نگاهش کردم و گفتم: تند رفتیم سعید.

لبخند محزونی زد و گفت: خودم از دلش در میارم.

کنار پنجره ایستادم و به حیاط نگریستم. چشم چرخاندم و مامان را روی تخت پیدا کردم. تخت چوبی که پدر برای دور هم نشینی شب های بهار و تابستان درست کرده بود.

سعید کنارم ایستاد و گفت: برو تو اناقت. من میرم باهش صحبت می کنم. فکر نکن از ما دلخوره. اون هیچ وقت از ما دلگیر نمی شه. فقط یاد بابا افتاده. نگران نباش.

شاید سعید درست می گفت. من هم به تنهایی نیاز داشتم. سرم از درد در حال انفجار بود. به اتاقم رفتم. بدون تعویض لباس روی تخت افتادم. حتی چراغ برق را هم روشن نکردم. به فکر فرو رفتم. امروز به حدی ناراحت بودم که متوجه لحن بی ادبانه ام نشدم. شاید حق با مامان بود. من اصلاً از حرف هایم چیزی به یاد نمی آوردم.

با لرزش گوشی از فکر بیرون آمدم. باز هم داریوش بود. نتوانستم با او هم حرفی بزنم. قطعاً با شنیدن صدایم متوجه ناراحتی ام می شد و پیگیر دانستن ماجرا می شد. دوست نداشتم او چیزی بداند. موبایلم را روی میز عسلی کنار تختم گذاشتم. لرزش دوم حاکی از رسیدن پیام بود.

نوشته بود: سلام خانمم. خوبی؟ من دارم میرم مهمونی. دیرتر باهات تماس می گیرم. خوش باشی.

فکرم در حال چرخش بود و روی واقعه ی خاصی ثابت نمی ماند. تمرکز نداشتم. از داریوش گرفته تا اشکان. از مهمانی امروز، مهمانی کیانا و بر خوردش با داریوش تا حرف هایی که سعید به مامان زد و خیلی چیزهای دیگر. نمی دانم چقدر در افکار خودآزاردهنده ی خود سرگردان بودم که چشمانم گرم خواب شدند. با صدای گریه ی آوا بیدار شدم. در جایم غلتی زدم و رو به دیوار خوابیدم. دوباره چشمانم را بستم. در اتاقم باز شد. توجهی نکردم تا زمانی که صدای مادرم را شنیدم: الهه! خوابی مادر؟! الهه.

به سمت او چرخیدم و گفتم: بله؟

-بیا شام بخوریم.

حشش نبود بگویم اشتها ندارم. حشش نبود از ذهن آشفته ام خبر دار شود. گفتم: الان میام.

چقدر زود مادر همه چیز را فراموش کرده بود. حق با سعید بود که می گفت: «مامان از ما دلخور نمی شه». برخاستم و لباسم را عوض کردم. همه دور میز غذاخوری جمع شده بودند. سلامی گفتم و برای شستن دستم رفتم و سپس بر سر میز شام حاضر شدم. با دیدن چهره ی بشاش خانواده، من نیز غمم را فراموش کردم و سعی کردم با آن ها بخندم. مامان زیر چشمی مرا می پایید.

بعد از شام، پسرها و عروس ها به منزل خود بازگشتند. تا دیر وقت کنار مامان نشستیم و خود را مشغول تماشای تلویزیون نشان دادم. با اتمام فیلم به اتاق رفتم و لباس خواب به تن کرده و زیر پتو خزیدم. گوشی ام را برداشتم. چند پیام و تماس از دست رفته از داریوش داشتم. صدایم را صاف کردم و تماس آخرش را جواب دادم:

بله؟

-سلام خانم بد قول.

-سلام. حالا چرا بد قول؟ مگه بد قولی کردم؟

-قرار بود هر وقت تونستی زنگ بزنی. می دونی چقدر نگران شدم؟ چرا تلفنو جواب نمی دی؟

بی حال گفتم: حوصله نداشتم.

-حوصله ی حرف زدن با منو نداشتی؟

-سرم درد می کرد نمی تونستم حرف بزنم. خوابیده بودم. تو کجایی؟

-مهمونی دیگه.

-هنوز تموم نشده؟

-نه. اگه هنوز بی حوصله ای قطع کنم.

-نه اتفاقاً دوست داشتم باهات حرف بزنم. شاید از این حال و هوا در پیام.

نگران گفت: حالت خوب نیست؟!

-میگم که سرم درد می کنه.

-چرا؟ دکتر رفتی؟

-نه. بخوابم خوب میشم.

-نمی خوای به من بگی علت ناراحتیت چیه؟

-چیز خاصی نیست. امروز رفتم سر خاک پدرم. گریه کردم سر درد گرفتم.

-برای چی گریه کردی؟

-گفتم که چیز خاصی نبود. دلم گرفته بود. همین.

-دلت برای چی گرفته بود؟ تو که می گفتی کنار خانواده ت خیلی بهت خوش می گذره.

عاصی و بی حوصله گفتم: وای داریوش! چرا کلید می کنی؟ میگم چیزی نیست.

حالت صدایش عوض شد و با جدیتی باور نکردنی و عصبانی گفت: میگی یا پاشم پیام اونجا؟

با لحنی محزون و مظلوم گفتم: چرا این جور می کنی؟ یعنی من باید برای یه سر درد کوچیک به همه جواب پس بدم؟



نرم تر از قبل گفتم: من شش ساله می شناسمت. فکر نمی کنم به خاطر یه مسئله ی بی اهمیت این جووری بهم بریزی. یادت رفته قبل از پیشنهادم، با هم دوست بودیم. قرار بود همیشه با هم روراست باشیم. پس بهم بگو چته؟

مردد در گفتن و نگفتن گفتم: یکی ... یعنی چطور بگم؟! امروز خونه ی آقاجون یه حرفایی شد... ببین! داریوش! اصلاً فراموشش کن. مهم اینه الان خوبم.

کنجکاوانه گفتم: خونه ی آقاجونت چه حرفایی شد؟

-حرفی نشد. می دونی! یکی اومده بود که قبلاً...

چرا بزاق دهانم خشک شد؟ من و داریوش دوست بودیم. نه از آن دوست ها که قرار ازدواج داشتند. از آن دوست هایی که قرار بود جای خالی کس و کار همدیگر را پر کنیم. از آن ها که قرار بود حامی و همراه یکدیگر شویم. پس چرا انگار من بین حس ترس و عذاب وجدان گیر افتاده بودم؟

لحنش جدی تر شد و گفتم: نمی خوای بگی کی اومده بود؟

دل به دریا زدم و گفتم: یکی که قبلاً ازم خواستگاری کرده بود. دوباره پیشنهادشو مطرح کرد. بعدش رفتم سر خاک پدرم. دلم گرفته بود گریه کردم. بخدا همینه. چیز دیگه ای نیست. باور کن داریوش.

-چی گفتی مگه؟

-به کی؟ پدرم؟

با صدای بلند و محکمی گفتم: به خواستگاره چی گفتی؟!

حق داشتم بترسم. از این داریوش هیچ واکنشی بعید نبود. با صدایی لرزان گفتم: تو چی فکر می کنی؟ اگه جواب مثبت داده بودم، دیگه با تو حرف می زدم؟

-فامیله.

شک نداشتم بفهمد خواستگارم از فامیل است، با آن گذشته ی لعنتی که هنوز رهایش نکرده بود، به زودی که وصلتی سر بگیرد، روی پسرهای فامیل حساس می شود و شاید نتواند این قضیه را راحت هضم کند و در ارتباط ها مشکلی به وجود آورد. گفتم: نه. از آشناهای آقاجون بود.

-می دونستی اونجا هست و رفتی؟

اشک هایی را که از گونه راه گرفته بود، با نوک انگشت گرفته و بینی ام را آرام بالا کشیدم: بعد از رفتن ما اومد.

-داری گریه می کنی؟

روی جایم نشستم و این بار من صدایم را بالا بردم. محکم و پر حرص اما به گونه ای که صدایم از اتاق بیرون نرود، گفتم: آره آره. خسته م کردین. لعنت به این پسره که کل روزمو خراب کرد. فکر کردم با حرف زدن با تو آروم میشم اما تو بیشتر از همه پریشونم کردی.

منتظر جواب داریوش نماندم و تلفن را قطع کردم. چند بار پشت هم زنگ زد و جواب ندادم. پیام فرستاد: جواب بده باید باهات حرف بزنم.

پیام دوم را فرستاد: به جون آیسل اگه جواب ندی صبح زود در خونه تونم.

هنوز پیام را کامل نخوانده بودم که تماس گرفت. سریع تماس را برقرار کرده و با حالتی بر افروخته جواب دادم: چی کارم داری؟ به چه حقی تهدیدم می کنی؟ چرا فکر کردی من باید به تو جواب پس بدم؟ مگه قولی بهت دادم، تعهدی بهت دارم که سرم داد می زنی؟ چی می خوای از جونم؟ داریوش چرا فکر می کنی حق داری سر من داد بزنی؟

ساکت بود. چیزی نمی گفت. آرام تر گفتم: چی کارم داری؟

-داد زدی؟ آروم شدی؟ باور کن هر چقدر دیگه هم سرم داد بزنی چیزی نمی گم. فقط می خوام تو آروم باشی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمی دارین آروم باشم. یکی دیگه پیشنهاد داده، من باید مواخذه بشم؟

-باشه دیگه. ببخشید. آروم باش فقط.

پلک بر هم زدم و بزاقم را محکم فرو بردم: آرومم. فقط بهم بگو برای چی تهدیدم می کنی؟ این جا اومدن مشکلی رو حل می کنه؟ پاشو بیا. چرا فردا؟ همین الان پاشو بیا. ولی بهت قول نمی دم جواب مثبت بگیری. امروز به اندازه کافی اعصابم خرد شد. گفتم تو زنگ می زنی یه کمی حال و هوام عوض میشه. تو بدترش کردی.

جواب سکوتش را با سکوت طولانی دادم. فقط صدای نفس هایمان در گوشی می پیچید. در همان سکوت، با گوشی موبایلی که روی گوشم بود، آهسته دراز کشیدم و با آوای دل انگیز سکوت و نفس های کش دارش، پلک بر هم گذاشتم. پس از لحظاتی طولانی گفتم: وقتی شنیدم برات خواستگار اومده خیلی بهم ریختم. نمی خواستم ناراحت کنم. دست خودم نبود. می دونی که چقدر دوستت دارم. می دونی که عاشقتم. می دونی دیگه مگه نه؟

لب زدم: می دونم.

-هیشکی بجز من حق نداره تو رو بخواد. می دونی دیگه؟!

آهسته تر لب زدم: می دونم.

-تو دنیامی و دنیام بدون تو جهنمه.

دوباره سکوت و سکوت و سکوت... و بعد صدای داریوش.

-شب بخیر عشقم.

-شب بخیر.

شب منزل مجید دعوت بودیم. غروب با مامان رفتیم تا به فائزه در پاک و خرد کردن سبزی های زیادی که خریده بود، کمک کنیم. کنار هم دور تا دور سفره نشستیم. گوشه من بین من و فائزه روی زمین بود. داریوش مدام پیام می فرستاد. مامان با شنیدن آلارم پیامک گفت: چرا جواب نمی دی. کیه؟

-موناست. دستم کثیفه. به گوشه دست بزنم خراب میشه.

-نگفتی چطور شد گوشه تو عوض کردی؟

آوا را که قصد چنگ زدن به سبزی ها را داشت، با دست کنار زدم و گفتم: گوشه ام از دستم افتاد کف سالن خرد و خاک شیر شد. منم این چند وقته چون تو عمارت بودم و خرجی نداشتم پولم جمع شده بود، برای همین اینو خریدم.

مامان سرش را تکان داد و بی حرف مشغول کارش شد. با صدای پیامک این بار همزمان چشم من و فائزه به سمت گوشه چرخید. پیام باز شد و کلمه « خانمم کجایی؟ » روی صفحه چشمک زد. سریع به فائزه نگاه کردم. نگاهش را با لبخندی از موبایل به سبزی ها داد و گفت: این مونا هم خیلی شیطونه ها.

زبان از ترس بنده آمده ام، فقط به گفتن « اوهوم » اکتفا کرد. ترس از افشای حقیقت و از بین رفتن اعتماد خانواده ام نسبت به من فکرم را پریشان کرده و اضطراب به جانم انداخت. باید به داریوش می فهماندم تعداد پیام ها و تماس هایش را کمتر کند. اما چگونه؟ کمبود محبتش را با تکرار یادآوری حضور و وجود خویش، تذکر می داد و این گونه جلب توجه مرا می خاست. . درکش می کردم اما توقع داشتم او نیز معذوریات مرا بفهمد.

فائزه سبزی ها را جمع کرد و به آشپزخانه رفت. مادر که برای شستن دست هایش دنبال او رفت، از فرصت پیش آمده استفاده کردم و با همان دست گلی برایش نوشتم: خواهش می کنم فعلاً نه پیام بده و نه زنگ بزن. تو شرایط خوبی نیستی. آخر شب بهت زنگ می زنم. باشه عزیزم؟

سریع جواب داد: چشم خانمم. فقط بگو کجایی؟

یک لحظه هنگ کردم. یعنی به من شک داشت؟ تا این اندازه که بخواهد مکان مهمانی ام را چک کند؟ توهم بود. خیال بود. من به این خیالات بیهوده دامن نمی زدم. نوشتم: گفته بودم خونه ی داداش مجیدم. حتماً فراموش کردی.

گوشی خاموش کرده را به کیفم منتقل کردم. به آشپزخانه رفتم. مامان در حال خشک کردن دست هایش بود. سپس آوا را بغل کرد و به هال برگشت. دستم را شستم و به فائزه که لبخند گل و گشادی بر لب داشت نگاه کردم. دوست داشتم حرفی بزنم. چیزی بخواهم اما می ترسیدم. شاید او متوجه نشده باشد و من با حرفم همه چیز را افشا کنم.

فائزه که متوجه نگاه خیره ی من روی خود شده بود گفت: چرا این جوری نگام می کنی؟

-امروز... چیز... می دونی مونا زنگ زد... یعنی زنگ که نه پیام داد...

-می دونم که مونا «خانمم» صدات می کنه.

گفت و خندید. کنار سینگ ظرفشویی ایستادم و گفتم: فائزه؟

برگشت به سمت من و گفت: مطمئن باش بین خودمون می مونه. هیشکی نمی فهمه. قول میدم.

گونه اش را ب\*و\*سیدم و گفتم: ممنون.

-پس بگو چرا اون روز خونه ی پدر بزرگت، پسره ی بد بختو شستی و انداختی رو بند تا خشک بشه.

-حقش بود پسره ی نفهم. ده بار بهش گفتم ازش خوشم نمیاد ولی کو گوش شنوا؟!!

-باشه دیگه غصه نخور. نمی خوامی برام از صاحب اون پیام ها چیزی بگی؟

با خجالت گفتم: چی بگم آخه؟

-چند سالشه؟ بچه کجاس؟ کار و بارش چیه؟

-سی و دو سالشه. بچه تهرونه. کارخونه داره.

-ببینم نکنه همونیه که از مادرش مراقبت می کنی؟ آره؟!

-آره ولی فائزه کسی چیزی نفهمه ها.

زیر برنج دم کشیده را خاموش کرد و گفت: باشه خیالت جمع. ولی یه سوال؛ تو به

خاطر همین رفتی از مادرش مراقبت کنی؟

-نه بخدا. یه ماهم نیست بهم پیشنهاد داده.

-چه پیشنهادی؟ دوستی یا...

-ازدواج.

-مطمئنی تو رو برای ازدواج می خواد؟ اگه هدفش چیز دیگه ای باشه. به هر حال تو

توی اون خونه...

اجازه ندادم حرفش را تمام کند گفتم: امتحانشو تو این یه سال و نیم پس داده. واقعاً

چشم پاکه.

-خب خدا رو شکر. تو فقط به خاطر پیشنهادش باهاش ارتباط داری یا این که بهش علاقه داری؟

-من؟!... نمی دونم. خودم هم از همین می ترسم که بیشتر به هم عادت کرده باشیم تا علاقه داشته باشیم. اما خواهرش میگه اون خیلی دوسم داره.

لبخندی زد و گفت: پس خانواده ش در جریانن. تو نمی خوای چیزی به خانواده ت بگی؟

-فعلاً نه. می ترسم بگم ماما نذاره دیگه برم اونجا.

لبخند تلخی زد و دست روی دستهای در هم گره کرده ام گذاشت: حق مامانته که بدونه.

-بخوام بهش بگم کمکم می کنی؟

-چی باید بگم؟

-همینایی که الان بهت گفتم. خواهرش می خواد زنگ بزنه با ماما صحبت کنه. می خوان خیلی زود عقد و عروسی بگیرن.

این بار با صدا خندید که با اشاره به بیرون گفتم: هیس! ماما می شنوه.

صدایش را پایین تر آورد و گفت: چرا این قدر هولن؟!!

-حال مادرش خیلی بده. می خواد قبل از فوت مادرش عروسی بگیریم.

با لبخندی مودیانه گفت: ای وای! نمی تونه یه سال بدون دخترمون صبر کنه دیگه.

حق داره والا. کی از این دختر خوشگل و خوش اندام و تو دل برو می گذره؟

به سمت اجاق گاز که رفت، از بازویش نیشگونی ریز گرفته و گفتم: اصلاً هم جریان این طور نیست. فقط می خواد مادرش تو جشن ازدواجش باشه. همین.

با خنده از من فاصله گرفت و در حین ماساژ دادن بازویش گفت: باشه دیگه، قانع شدم.

لباس خواب را که برداشتم، قبل از به تن کردن، گوشی را روشن کردم و برای داریوش پیام فرستادم: سلام عزیزم. من اومدم خونه.

به دقیقه نکشید که زنگ زد. با صدای کش دار و پر نازی گفتم: سلام عزیزم.

خیلی سرد گفت: سلام. مهمونی خوش گذشت؟

پکر شدم از برودت کلامش. گفتم: مرسی. جات خالی بود.

پوزخندی زد و گفت: جای من؟ مطمئنی؟

-داریوش! چرا حالت گرفته؟ از چیزی ناراحتی؟! -

-آره از تو.

با تعجب بر جا نشستم: من؟ چرا؟ مگه من چی کار کردم؟

-همه ی شما دخترا عین هم هستین. همین که می فهمین یکی بهتون علاقه داره شروع می کنین به ناز کردن و قیافه گرفتن. اما اینو بدون من ناز بیخود نمی کشم.

از در دلجویی بر آمده و گفتم: می دونم عزیزم. می دونم تو خیلی مغروری. اگه گوشی مو خاموش کردم فقط برای این بود که فائزه همسر مجید پیامتو دیده بود و همه چیزو فهمید. مامان هم مشکوک شده بود.

-یعنی بحث خواستگاری تموم شده؟

-چی میگی داریوش؟ اون بحث سه روزه که تموم شده. تو به من شک داری؟ حرفامو

باور نمی کنی؟



-می ترسم. تو چرا از من با مادرت حرف نمی زنی؟ تو که می گفتی هیچ چیز پنهونی بین تو و مادرت وجود نداره. تردید داری؟ از عشق من مطمئن نیستی؟

-تردید ندارم. تو زیادی داری شلوغش می کنی. بهت گفتم اگه مامان بفهمه دیگه نمی ذاره برگردم عمارت. حالا می خوای بگم یا نه؟

-آره بگو. نهایتش اینه که همین فردا میایم خواستگاری. بعدش هم تو رو با خودمون بر می گردونیم.

به سادگی و سهل گیر بودنش خندیدم: به همین راحتی؟! اگر مامان یا بچه ها مخالفت کردن چی؟ شاید نداشتن ما با هم ازدواج کنیم. اون موقع می تونی تحمل کنی؟ عجله نکن. من ازت زمان خواستم.

-پس چرا موبایلتو خاموش کردی؟

-داریوش حالا دیگه دارم مطمئن میشم که تو به من شک داری. بذار راحت باهات حرف بزنم. تو مدام زنگ می زنی پیام می فرستی. این برای من و مامان اینا قابل هضم نیست. خسته شدم از بس به دروغ گفتم موناست.

-حق با توه. من زیادی به تو وابسته شدم. من باید همون آدم دو سه سال قبل بشم. تو تنهایی خودم بمونم بهتر از اینه که به خاطر توجه و محبتم مواخذه بشم.

در سکوت به حرف هایش گوش دادم. این حجم تغییر رفتار و بددلی در این مدت کوتاه، در مخیله ام نمی گنجید. دلم برای داریوش هفته های قبل تنگ شده بود. پس از لحظاتی که در سکوت من و داریوش گذشت، بالاخره او گفت: چرا ساکتی؟

-چی بگم؟ تو که خودت گفتنی ها رو گفتی. من داشتم به حرف هات فکر می کردم.

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

-آره به این نتیجه رسیدم که چقدر دلم برای داریوش چند روز پیش تنگ شده. داریوش مهربونی که منو عاشق خودش کرد. نه اینی که بهم شک داره. حرفامو باور نمی کنه. مدام سر جنگ داره. من عاشق اون داریوش شدم. اگه تونستی همیشه مثل اون روزا باشی بیا سراغم وگرنه فراموشم کن. من نمی تونم زندگیمو با مردی که بهم اعتماد نداره گره بزوم.

-این حرف آخرته؟

-آره. من نمی تونم با مرد شکاک سر کنم. خداحافظ.

تماس را قطع کرده و مستاصل و درمانده گوشه ای نشستم. داریوش مشکل داشت. هنوز نتوانسته بود آن گذشته ی لعنتی را فراموش کند. هنوز تبعات حقارتی که نامزدی با حنا برایش به جا گذاشته بود، در زندگی اش سوسو می زد. حالا که از او دور شده بودم بهتر متوجه این موضوع می شدم. او باید تحت درمان و مشاوره قرار می گرفت. مطمئن بودم تا درمان نشود، شرایط یک زندگی نرمال را نخواهد داشت. اما چگونه این را به او می فهماندم تا آسیب نبیند و دلخور نشود؟ چگونه راضی اش می کردم به مشاور ازدواج رجوع کند؟

دمدمای اذان صبح بود که با صدای پیامک بیدار شدم. با چشمانی بسته دستم را روی میز به حرکت در آوردم. گوشی را برداشتم و ساعت را نگاه کردم. پنج و سی و هفت دقیقه هشتم فروردین. پیام را باز کردم: خواب منو ازم گرفتی و خودت خوابیدی؟ به حرفات فکر کردم. من نمی تونم بدون تو بمونم. قول میدم کاری نکنم اذیت بشی. روزی فقط دو بار زنگ می زوم. صبح و شب. خوبه؟

گوشی را روی میز گذاشتم. تصمیم به پاسخ گویی نداشتم. دوباره چشمانم را برای خواب بستم. دقایقی بعد پشیمان شدم. بگذار بفهمد که من هم از خواب افتاده ام. نوشتم: تنها قول کافی نیست. باید تلاش کنی.

پیام فرستاد: پس تو هم بیداری. تو کمکم کن. خانم روان شناس تو که می دونی من چه روزهای بدی رو پشت سر گذاشتم. بهم حق بده یه کم مشکوک باشم. زمان می بره تا خوب بشم. هر چند که مطمئنم با تو خیلی زود خوب میشم. تو خیلی برام قابل اعتمادی. باور کن فقط می ترسم. شک هامو بذار به پای ترس از دست دادن تو. دوستت دارم. حالا دیگه برو بخواب.

منتظر جوابم نبود. پس دوباره گوشی را سر جای قبلی اش گذاشتم و بعد از خواندن نماز خوابیدم.

روزهای عید با همه ی دید و بازدیدها گذشت. خیلی بی تاب دیدن داریوش بودم. دلم برایش تنگ شده بود. دوست داشتم هر چه زودتر به عمارت برگردم. پس از صحبت با مونا فهمیدم که حسام با او تماس گرفته و پس از کلی زبان ریختن و ناز کشیدن مونا را راضی به دوستی با خود کرده تا شناخت بیشتری از هم به دست آورند. جریان من و داریوش هم که فوق محشر بود. تلاش می کرد سر قولش بماند اما کمتر موفق می شد. هر چه بیشتر با او حرف می زدم، بیشتر پی به وخامت حال روحی اش می بردم. همه ی علم و آموخته هایم را به مدد می گرفتم تا بر شک و سوءظنش دامن نزنم. می ترسیدم آینده ام در کنار او تباه شود. می ترسیدم تاوان \*خ\* \*ی\* \*انت حنا را من پس دهم. هر چقدر با عقل، تصمیم به دوری از داریوش می گرفتم، قلبم پیروزمندانه بر عقلم می خندید. بد جوری به او وابسته شده بودم. این را زمانی می فهمیدم که تماسش دیر می شد. بی تاب و کلافه می شدم تا صدایش را بشنوم. اما همین که صدایش را می شنیدم، دل تنگی را فراموش می کردم.

شب سیزده به در پسرها همه منزل پدری جمع شدند. سعید پیشنهاد داد فردا برای گشت و گذار به منطقه ی خوش آب و هوایی که او می شناسد برویم. نزدیک ظهر بود که راه افتادیم. مامان سوار ماشین مجید شد و من با سعید همراه شدم. طول راه با شوخی های سعید سپری شد. پس از رسیدن پسرها مشغول راه انداختن بساط کباب

شدند و ما هم به گپ و گفت زنانه مشغول بودیم. داریوش پیام فرستاد: کجایی خانم؟  
تنهام گذاشتی رفتی و نمیگی این پسره امروز تک و تنها چه کار کنه؟ کی بر می  
گردی؟

جواب دادم: فردا صبح حرکت می کنم. تو چرا تنها موندی؟ با خواهرت برو بیرون  
دیگه.

-بدون تو هیچ جا بهم خوش نمی گذره. یادته پارسال با هم رفته بودیم پارک؟  
مگر می شد فراموش کنم آن روز پر اعتراف را... نوشتم: آره یادمه. تو رو خدا تنها  
نمون. نذار نگرانت باشم.

-الهه. دلم برات یه ذره شده. خواهش می کنم برگرد. همین امشب. دوازده روزه  
ندیدمت. بی انصاف دلم داره برات پر میکشه.

تمام خوش حالی و خندیدن های امروز از سرم پرید. من هم دلم برایش تنگ شده  
بود. بی اختیار آهی کشیدم و به آسمان خیره شدم. دلم از فکر تنهایی اش گرفت.  
برخاستم.

مامان گفت: کجا میری؟

-میرم قدم بزنم.

گوشی ام را برداشتم و بین جمعیت مردم راهم را به سمت رودخانه ی کم آبی که در  
جریان بود، کج کردم. کنار رودخانه روی تخته سنگی نشستم. زانوهایم را به سمت  
شکم جمع کردم و دو دستم را روی ساق پا قلاب کردم و به جریان آب خیره شدم.  
دلم طاقت نیاورد. گوشی را به دست گرفته و وارد لیست تماس ها شدم. روی اسم  
داریوش دست کشیدم و منتظر ماندم تا تماس برقرار شود.

-جانم؟

-سلام داریوش خوبی؟

-سلام عزیزم. بنده نوازی کردی. خوبی؟ خوش می گذره؟

-بدون تو اصلاً.

-اگه راست میگی چرا برنگشتی؟ نمی دونی من چقدر چشم به راه اومدنت هستم.

با صدایی لرزان از فشار بغض گفتم: من هم همین طور. تو چرا جایی نرفتی؟ مگه

مستانه اینا نیستن؟

-مستانه با کیانا و دایی اینا قرار گذاشت و رفتن بیرون. به خاطر زدن تو برجک کیانا

گفتم بهشون بگه من اومدم پیش تو.

-خب برو پیش حسام. تنها تو خونه نمون. این جوری دلم پیش تو می مونه. به من هم

خوش نمی گذره.

-چرا عزیزم؟ تو از بودنت در کنار خانواده لذت ببر. من به تنها موندن عادت دارم.

بجز پارسال که با تو بودم، سال های زیادی سیزده به در خونه نشین بودم. تو خوش

باشی من هم خوشم. در ضمن از فرصت پیش اومده استفاده کن. این آخرین سیزده

بدریه که اونجایی. از سال دیگه پیش خودمی.

میان بغض خندیدم و گفتم: چه واسه خودت برنامه ریزی هم کردی. اگه تونستی از

موانعی که مامان و بچه ها سر راهت گذاشتن رد بشی بعد واسه من رژه ی قدرت برو.

-رد میشم خانم. بذار من پیام جلو بعد ببین.

-امیدوارم. من فردا بعد از نماز صبح حرکت می کنم.

-مواظب خودت باش. یه دربست بگیر بیا تا اینجا خودم حساب می کنم.

-نگران من نباش. با اتوب\*و\*س میام. تهران که رسیدم در بست می گیرم.

-اگه با اتوب\*و\*س اومدی خبر بده میام ترمینال دنبالت.

-نمی خوام سر صبح مزاحمت بشم.

معترض گفت: آی خانم! دیگه نبینم از این حرف ها بزنی ها. صبح زود منتظرتم.

-باشه. پس فعلاً خداحافظ.

گوشی را در جیبم گذاشتم و دوباره به جریان آب خیره شدم. صدای سعید مرا از

هیروت در آورد: ناراحت نباش یا خودش میاد یا نامه ش.

سرم را به سمتش چرخاندم. دست هایش را در جیب شلوار جینش فرو برده و با

لبخند زیبایی به آب خیره شده بود. متوجه نگاهم شد. نگاهم کرد و گفت: چرا تنها

نشستی؟

-همین جوری.

-نهار حاضره. همه منتظر تو هستن. بریم تا غذا سرد نشده و از دهن نیفتاده.

دل به دلم نبود. چشم به راه غروب آفتاب بودم. اولین سیزده به دری بود که دوست

داشتم زودتر شب شود. بچه ها هم دست بردار نبودند. آن قدر هم تنقلات و خوراکی

همراه آورده بودند که تمام نمی شد. حسابی کلافه بودم و از دست شان عصبانی.

دوست داشتم زودتر به خانه برگردم و چمدانم را ببندم. مجید در حین فرو بردن ورق

تردِ چیپس در کاسه ی ماست گفت: تو نمی خوای دست از اون کار مزخرفت برداری و

برگردی؟

غمگین گفتم: زیاد غصه نخور. چیزی به پایان کار من نمونده. آخرین بار که دکتر برای

ویزیت اومد گفتش که زیاد زنده نمی مونه.

مامان آهی کشید و گفت: وضعیتش خیلی بده؟

-فعلاً که خبری ندارم. اما قبل از اومدنم یه مدت خیلی کم غذا شده بود. حتی آب رو هم با قاشق تو دهنش می ریختن. بچه هاش خیلی ناراحتن. اگه عمرش به دنیا نباشه و فوت کنه کار من هم اونجا تموم میشه. یه ترم دیگه از درسم مونده. فکر کنم دوباره باید برگردم خونه ی بی بی.

-خدا شفارش بده.

سکوت کردم اما ادامه ی حرفم را با خودم تکرار کردم: ان شا الله. اگه خانم بزرگ چیزیش بشه، داریوش می شکنه و فاتحه ی من و احساسم هم خونده ست.

نگاهی به ساعت دیجیتالی گوشه ام انداختم و گفتم: نمی خوایم بریم؟ من باید چمدونمو ببندم. امشب مرخصی م تموم میشه. فردا صبح باید عمارت باشم.

حمید گفت: پس شب بیا خونه ی ما صبح ببرمت تا ترمینال.

به کمک فائزه همه ی وسایلم را جمع کردم و داخل ماشین حمید گذاشتم. پس از رسیدن به منزل حمید، دوش گرفتم و خوابیدم. حتی برای شام هم بیدار نشدم. اشتها نداشتم. دلم می خواست فقط بخوابم تا فردا صبح حسابی سرحال باشم. برای نماز صبح بیدار شدم. وسایلم را جلوی در ورودی گذاشتم. به گوشه حمید پیامک فرستادم که من بیدار و آماده ام. دقایقی بعد با چشمان خواب آلود و موهای آشفته از اتاقش بیرون آمد. مرجان هم بیدار شده بود اما به اصرار و اجبار من به اتاقش برگشت. بالای تخت امیر عباس ایستادم و لپ و پیشانی اش را ب\*و\*سیدم و گفتم: خداحافظ امیر عباس من. خداحافظ عشق من.

نمی توانستم منکر عشقی بشوم که نسبت به امیر عباس داشتم. با دیدن و شنیدن اسم و صدایش، یاد و خاطرات پدرم در من بیدار می شد. چقدر مدیون و ممنون حمید و مرجان بودم که اسم پدر را روی نوه اش گذاشته بودند.

حمید چمدانم را در تاکسی زرد رنگ بین شهری گذاشت و کرایه اش را هم حساب کرد. از بوفه ی ترمینال، برایم بیسکویت و شیر کاکائو خرید و پس از حرکت ماشین، در حال رفتن به سمت ماشینش، برایم دست تکان داد.

نزدیک کرج برای داریوش نوشتم: سلام پسر خوابالو. من دارم میرسم. می دونم که بی صبرانه مشتاق دیدن منی. پس بدو بیا دنبالم.

جواب داد: اومدم خود شیفته خانم.

چمدانی را که به خاطر سوغاتی ها و سفارشی های مامان پر بار تر و سنگین تر از وقت رفتن بود، تا کنار ماشینش کشیدم. از دیدنش که با چشمان بسته سر بر پشتی صندلی تکیه داده و دست هایش را روی سینه چلیپا کرده بود، دلم ضعف رفت. دست از خیره نگاه کردن برداشته و در جلو را باز کردم. با صدای در تکان سختی خورد و با حیرت نگاهم کرد. با «سلام» من از رخوت خواب آلودگی بیرون پرید و لبخند به لب سلامم را پاسخ داد. پیاده شد و در گذاشتن چمدان و وسایلم به ماشینش، کمک کرد. پشت فرمان که قرار گرفت، حین بستن در گفت: خوبی خانم خانما؟!!

کمر بند ایمنی ماشین را کشیدم تا ببندم که دستم را محکم کشید و میان آغوشش رها شدم. به زحمت و معترضانه خود را از کمند دست هایش رها کرده و گفتم: باز شروع شد. مگه نگفتم خوشم نمیاد.

حق به جانب اتومبیل را روشن کرد و گفت: خوشت نمیاد نمی رفتی دو هفته پیش خونواده ت بمونی. نمی دونی دل تنگ میشم؟ به حاج خانم گفتی؟

-نه. گفتم که پیام بعد بهش زنگ می زنم میگم.

-بریم صبحونه بخوریم؟ من هیچی نخوردم.

-اتفاقاً من هم صبحونه نخوردم. چه خبر؟ خانم بزرگ خوبن؟



-مامان هم خوبه. خودت چطوری؟ خوش گذشت؟

-خوب بود. جای شما خالی بود.

-چه خبر از خواستگارهای صف کشیده پشت در؟

باورم نمی شد که این همان داریوش ایام عید باشد. داریوشی که به خاطر شنیدن

خواستگاری با من بحث می کرد، حالا چقدر راحت در موردش صحبت می کرد.

ناباورانه گفتم: همه شون خوب بودن. سلام رسوندن.

با صدای بلند خندید و گفت: باز که شیطون شدی.

-پرسیدی جواب دادم دیگه. تو چه خبر؟ مهمونی کیانا خوش گذشت؟

با خنده گفت: واقعاً جات خالی بود. نمایشی داشتیم. نبودى ببینی. بعد از شام موزیک

رو راه انداختن و جوونا رقصیدن. هر چی کیانا ازم خواست برقصم گفتم بدون الهه

نمی شه. مدام گوشی به دست بودم. بهم می گفت: «تو چرا دست از اون موبایلت بر

نمی داری؟» گفتم: من و الهه اگه ده دقیقه صدای همو نشنویم دیوونه میشیم. بدبخت

فکر کرد من واقعاً دارم با تو حرف می زنم یا به تو پیامک میدم.

خندیدم و گفتم: از دست تو داریوش. بد جورى ضایعش کردی.

-ما اینیم دیگه.

-خدا کنه در عالم واقعیت هم همین طور باشه. نه این که همش بهم شک داشته

باشی.

اخم کرد و گفت: اون از دوست داشتن زیاده.

مقابل طباحی ایستاد و گفت: کله پاچه می خوری؟

-بدم نمیاد.

دوز تغییرات داریوش خیلی سریع اتفاق می افتاد. شده بود همان داریوش قبل از عید. همان قدر مهربان و حامی من. از آن همه حساسیت و بدبینی خبری نبود. آرام تر بود و از بودن در کنارش احساس آرامش می کردم. روزها مرا به دانشگاه می رساند و ساعات زیادی را با هم می گذراندیم. پس از برگشت من، مستانه به همراه شهاب و آیسل به تبریز نزد خانواده ی شهاب رفتند. اواخر فروردین برگشتند. قرار بود برگردد و من مقدمه ی تماسش با مادر را فراهم کنم. هنوز دو دل بودم و حالا این عقلم نبود که مانع می شد. احساسی که بین من و داریوش شکل گرفته بود، آزادی عمل را از من گرفته بود. می ترسیدم با مخالفت مامان، از داریوش دور شوم و این ورای تحمل و تصور هر دوی ما بود.

بر خلاف همه چیز که خوب بود، حال خانم بزرگ چندان تعریفی نبود. تنها چیزی که گاهی داریوش را به هم می ریخت، حال بد مادرش بود. مستانه و شهاب به دعوت دوستانشان به لواسان رفتند و قرار بود یک روزه برگردند و من فقط به اندازه ی همین یک روز وقت داشتم با خودم یک دل شده و تصمیم نهایی را بگیرم.

از بیکاری و حوصله ای که تحت تاثیر حال بد خانم بزرگ و پکر بودن داریوش گرفته بود، تصمیم گرفتم خودم برای داریوش شام بپزم. در آشپزخانه مشغول کار بودم. صدای داریوش را شنیدم که دنبالم می گشت. با صدای بلندی گفتم: اینجام عزیزم. تو آشپزخونه.

وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست. حرکاتم را زیر نظر گرفته بود. لبخندی به رویش زد و گفتم: به چی نگاه می کنی؟

-به تو. حیف این دستاست که کار کنه. تو فقط باید خانم خونه باشی. خانم خونه ی من.

هول شدم و حین خرد کردن پیاز، کارد آشپزخانه دستم را بریدم. کارد را روی زمین انداختم و با گفتن «آخ» دستم را چسبیدم.

داریوش کنارم ایستاد و گفت: چی شدی؟

آخ آخ کنان گفتم: بریدمش.

چند دستمال کاغذی به سمتم گرفت و گفت: روی زخم بذار تا من باند و چسب بیارم.

از یکی از قفسه های آشپزخانه وسایل کمک های اولیه را آورد. دو تا صندلی از میز نهار خوری کنار کشید و اشاره کرد که بنشینم. خودش هم نشست و گفت: دستتو بردار ببینم چی کار کردی؟

دست سالمم را برداشتم و داریوش زیر دستم دستمال گذاشت و چند قطره بتادین روی زخم ریخت. با سوزی که از پاشیدن بتادین روی زخم عارضه شده بود، چشمم بر هم فشرده و دستم را کشیدم. با گاز استریل و باند و چسب دستم را بست. تمام مدت نگاهم روی صورتش بود. اضطراب از صورتش می بارید. زخم دست من چیز چندان مهمی نبود اما حال داریوش خیلی دگرگون شده بود. کارش که تمام شد نگاهی به من کرد و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت: دیگه آشپزی نمی کنی. فهمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم: چشم عزیزم.

چهره اش با حرفم از هم باز شد. لبخندی زد و گفت: ببین چه جوری منو به هم می ریزی؟

-مگه حرف بدی زدم؟! -

-تو هیچ وقت حرف بد نمی زنی. با حرفات بد جوری دلبری می کنی.

با خجالت سرم را به زیر انداختم و داریوش گفت: حالا چی می خواستی درست کنی؟  
بیا با هم درست کنیم.

خوش حال شدم. فکر این که داریوش با آن همه غرور پشت اجاق گاز بایستد و غذا بپزد، شادم می کرد. با هم دست به کار شدیم. در حین کار گفت: فردا مستانه بر می گرده. می خوام بگم فردا شب با مادرت تماس بگیره و تو همین هفته قرار خواستگاری میذاریم.

-چرا با این همه عجله!؟

-حال مامانو که می بینی. می خوام تو عروسیم باشه. حتی اگه شده با تخت خواب بیارمش تو تالار.

-آخه تو میگی مستانه تا ماه دیگه میره. یعنی تو همین یک ماه هم نامزد بشیم و هم عقد و عروسی بگیریم. سخته داریوش. تازه اگه مامان مخالفتی نداشته باشه. باید مامانو بپزم. باید از فائزه هم کمک بگیرم. مامان فائزه رو خیلی دوست داره. شاید رو حرف اون حرف نزنه.

کف گیر را بین پیاز و قارچ رها کرد و به سوی من چرخید. نگاهم برای دیدن صورتش بالا آمد و گفت: ماه دیگه تولدته. می خوام تو همین عمارت برات تولد بگیرم. تمام دوستامو دعوت می کنم. می خوام برات سنگ تموم بذارم. دیگه غصه و بدبختی رو باید کنار بذاریم. دیگه باید شاد باشیم. با تو دارم معنی زندگی رو می فهمم الهه! کاش به جای اون دختره، تو زودتر سر راه من قرار می گرفتی. من نه با ادامه ی تحصیل نه کارت نه هیچی مشکلی ندارم. هر شرطی هم خودت و مادرت بذارین قبوله. فقط عجله کن.

لبخند کم جانی زدم: باشه. بذار مستانه جون بیاد ببینم چی کار می کنیم.

-یعنی هفته ی دیگه ما میام خونه تون برای خواستگاری؟

زیر لب « ان شا الله » ی گفتم که داریوش لبخند زد. پس از تهیه ی غذا با هم به اتاق خانم بزرگ رفتیم. شامش را دست اقدس خانم دادم و تا به او بخوراند. به اتاقم برگشتم و دوش گرفتم. نمازم را خواندم و آرایش کردم و به آشپزخانه برگشتم. غذا را خاموش کردم و از مریم و شبمنم خواستم وسایل شام را به آلاچیق ببرند. داریوش را صدا کردم و با هم به آلاچیق رفتیم. شب خوبی بود. شبی پر از خنده ی من و داریوش. پر از شادی. شبی به امید ساختن آینده ای شاد و خوش در کنار هم. افسوس که زیاد خندیدم. آنقدر صدای خنده هایمان بالا رفت که غم بیدار شد و سرک کشید به زندگی ما.

ناخن شستم زیر دندانم بود و با شست دست دیگر، شماره می گرفتم. باز هم مشترک مورد نظر در دسترس نبود. کلافه خود را روی مبل رها کرده و گفتم: بردار دیگه داریوش. کجا موندی آخه تو؟

فخری بالای سرم ایستاد و نگاه نگرانش را به چشمانم دوخت: خیلی تبش زیاده خانم. سراسیمه برخاستم و حین دویدن به اتاق خانم بزرگ گفتم: دکتر و پیدا نکردی؟ زنگ بزن فخری خانم. تو رو خدا ... زنگ بزن بیمارستان شاید بتونن خبرش کنن. اقدس با دیدنم از کنار تخت برخاست. دستمال مرطوب را از دستش چنگ زده و روی صورت خانم بزرگ کشیدم تا عرق هایی را که تمام چهره اش را خیس کرده بود، بزدایم.

با دیدن فخری که ذوق زنان خبر از پیدا کردن دکتر می داد، به لگن استیل زیر پایم اشاره زده و گفتم: آبشو عوض کن. گرم شده.

دستمال را میان دست های اقدس خانم رها کرده و با شتاب از اتاق خارج شدم. باز هم شماره گیری و خبر از در دسترس نبودن داریوش. نه شرکت بود و نه کارخانه.

هیچ کس خبری از او نداشت. با یادآوری حسام، شماره اش را گرفته و خواستم هر چه سریع تر داریوش را برایم پیدا کند.

نیم ساعت بعد دکتر رسید. در حال پاشویه کردن خانم بزرگ بودیم. دکتر معاینه اش کرد و گفت: با من تشریف بیارین بیرون.

من و دکتر به حال برگشتیم. فخری برای دکتر شربت آورد و دکتر گفت: آقای بهادران تشریف ندارن؟

-نه. هر چیزی شده به من بگین.

-به بچه هاش خبر بدین بیان. شاید چند ساعت، شاید کمتر از دو سه روز دیگه مهمون این دنیا باشه.

قلبم تیر کشید. عرق سردی از پشت کمرم راه گرفت. یاد لحظه ی مرگ پدرم افتادم و چشمانی که هنوز امید داشت. چشمان خانم بزرگ اگرچه باز نشده بود اما هنوز نگران داریوش بود و تنهایی اش. می شد مادر باشد و نگران نباشد؟

پلک بر هم زدم و صورتم میزبان اشک های داغی شد که نه فقط از غصه ی مرگ خانم بزرگ، که از غصه ی روز و روزگاری که در انتظار داریوش بود، می چکید.

-آقای دکتر نمی شه براشون کاری کرد؟ هر چی باشه فرقی نمی کنه. فقط یه کاری کنین تو رو خدا.

«متاسفم» دکتر مثل پتکی روی سرم فرود آمد. ناخودآگاه گفتم: داریوش می میره. داریوش دیوونه میشه. داریوش می شکنه. خدایا به دادم برس.

باز هم در دسترس نبود. گوشی تلفن از دستم رها نمی شد. کجا باید دنبالش می گشتم؟ چرا حسام خبری از داریوش نمی داد. چرا مستانه نمی رسید؟ مگر نمی گفت در راه است؟

طول و عرض اتاق را بی هدف پیمودم. سرم را بین دست هایم گرفته بودم. کاش به حرف داریوش گوش می کردم و زودتر از این با مادر صحبت می کردم. اگر همسر قانونی اش بودم، نمی گذاشتم تنهایی را حس کند. کمکش می کردم با غم مرگ مادرش کنار آید. کنارش می ماندم و مرهم می شدم به زخمش... اما حالا. خدایا به دادم برس.

چقدر گذشت؟ نمی دانم! چند ساعت منتظر و چشم به راه ماندم؟ نمی دانم. هنوز روز بود و هوا روشن بود که با صدای جیغ اقدس خانم، سراسیمه به اتاق خانم بزرگ دویدم. اقدس روی زمین کنار تخت خواب زانو زده بود و با صدای بلندی فریاد می زد: خانم جان. خانم پاشو.

کنار در خشک شده بودم. پاهایم توان حرکت نداشتند. گلویم خشک شده بود. در سرم صداهای مختلفی می پیچید. کنارش ایستادم. گنگ و مبهوت نگاهش کردم. صورتش زرد بود. چنگ اقدس به دور مچ پایم، وادارم کرد من نیز زانو بزنم. بی حرف نگاهش کردم. ناله زد: یخه خانم. دستاش یخ شده. جونش یخ شده. خانم بزرگ رفته خانم!

برخاستم. با گامی لرزان فاصله تا تخت را طی کردم. دست های من نیز سرد بود. خیلی سرد. با دستانی لرزان، دست خانم بزرگ را در دستم گرفتم. انگشت شستم را روی مچ دست یخ زده اش گذاشتم و از فهمیدن آن چیزی که باعث سردی دستش شده بود، با رعب و وحشت دست خانم بزرگ را رها کردم. دستش پرت شد روی تخت خواب. با این کارم اقدس زد توی سر خودش و جیغ کشید. با صدای او فخری و دخترهایش و آقا رستم هم به اتاق خانم بزرگ آمدند. همه گریه می کردند. همه ناله می زدند و آن که باید می بود، نبود...

فخری برایم آب آورد. گلویم خشک شده بود و زبانم در دهان نمی چرخید. نمی دانستم باید چه کار کنم؟ مگر من شاهد مرگ چند نفر بودم که حالا بدانم چه کنم؟ با تر شدن دهانم به فخری نگاه کردم و گفتم: یه ملحفه ی سفید و قرآن رو بیار.

اقدس و فخری به کمک هم ملحفه را روی خانم بزرگ کشیدند. قرآن را روی عسلی کنار تخت خواب گذاشتم و به مریم اشاره کردم تا با من بیاید. می ترسیدم و نمی توانستم منکرش شوم. با مریم به اتاقم رفتیم و گفتم: روتو کن اونور تا من لباسمو عوض کنم.

مریم متوجه ی ترس من شده بود اما چیزی نگفت و سریع برگشت. بلوزم را با شومیز مشکی تعویض کردم و به پایین برگشتیم. شماره ی مستانه را گرفتم. وقتی جواب داد گفتم: سلام مستانه جون. چرا نرسیدین؟

-سلام عزیزم. چی شده؟ چرا عجله داری؟ مامانم خوبه؟

سعی کردم بر اوضاع و احوالم مسلط باشم: دکتر اومده برای ویزیت خانم بزرگ میگه باید با یکی از بچه هاش حرف بزنی هر چی به داریوش زنگ می زنی در دسترس نیست.

-کاش زودتر می گفتی. من تا نیم ساعت دیگه عمارتم.

-باشه. مواظب خودتون باشین. از دکتر می خوام بمونه تا شما برسین.

خداحافظی کردم و با مادرم تماس گرفتم و تند تند همه چیز را گفتم. مامان گفت: برو کنارش بشین براش قرآن بخون.

-می ترسم مامان. نمی تونم برم تو اتاق.

-نترس عزیزم. تنها که نیستی. کلی آدم تو اون خونه ست.



ملتمسانه گفتم: مامان دلم وهم گرفته. بچه هاش نیستن. چی کار کنم؟ قلبم داره میاد تو دهنم.

دلجویانه گفت: عزیز دل مامان! به خودت مسلط باش ببین مامان چی میگه. برو بشین کنارش و قرآن بخون. خدا کنارته. کتابشم تو دستته. از چی می ترسی؟ برو عزیزم. خدا بهت ثوابشو میده.

دیگر کسی جیغ نمی زد اما صدای ریز گریه ی اقدس خانم که از بچگی ندیمه ی مخصوص خانم بزرگ بود، درد داشت و دل می خراشید. روی صندلی نشستیم و قرآن را باز کردم و شروع به خواندن کردم. همه با شنیدن صدای قرآن ساکت شدند. چیزی نگذشت تا صدای ورود ماشین به حیاط بلند شد و در پی آن صدای قدم های بلند دویدن داریوش.

داریوش کنار در اتاق مادرش ایستاد و نگاهم را به دنبال خود کشاند. رنگ به چهره نداشت. مات و مبهوت به ملحفه ی سفید خیره شده بود. قرآن را بستم و روی میز نهادم. به سمت داریوش رفتم. قبل از رسیدن من، به سمت مادرش دوید. ناگهان فریاد زد: مامان! مامان!

خواست به سمت مادرش برود که مقابلش ایستادم. خواست مرا کنار بزند که اجازه ندادم. انگشت هایم در انگشت هایش قفل شد. زانو زد. من هم زانو زدم. گریه می کرد و با صدای بلند گفت: دیدی چقدر بدبختم. مامانم رفت. باز هم تنها شدم. مامان پاشو ببین داریوشت چقدر تنهاست. ببین مامان. مامان جونم. مامان خوشگلم. نمیر مامان. بهت نیاز دارم. بدون تو می میرم. پاشو مامان نازم. پاشو دورت بگردم. دورت بگردم مامانی.

هر دو گریه می کردیم. هر دو ضجه می زدیم. او ناله ی یتیمی سر داده بود و من با ناله، دلداری اش می دادم. چه لحظات سختی بود. چقدر طاقت فرسا. برخاستم و دست داریوش را گرفتم و گفتم: پاشو.

هم چون کودکی مطیع بلند شد و دنبالم راه افتاد. کنار تخت خواب خانم بزرگ ایستادیم. گفتم: داریوش. به بزرگترای خونواده ت خبر بده. ناله زدن فایده نداره. میت نباید زمین بمونه. دست به کار شو. مستانه هم الان میرسه.

نگاه کوتاهی به من انداخت و کنار مادرش نشست. ملحفه را از روی صورتش کنار زد. چند لحظه نگاهش کرد. سپس ملحفه را به شکل قبلی برگرداند و دو دستش را دور سرش گذاشت و زد زیر گریه. شانه هایش تند و تند تکان می خورد و صدای هق هق مردانه اش فضا را پر کرده بود.

با ورود مستانه باز همه چیز به هم ریخت. داریوش که تازه آرام شده بود، با دیدن مستانه دوباره شروع کرد به ضجه زدن. به ساعت نکشید که خانه پر شد از اقوام دور و نزدیک. اقوامی که تا زمان زنده بودن خانم بزرگ راه این خانه را بلد نبودند و حالا همه این جا جمع شده بودند.

طهیری مباشر داریوش زودتر از همه رسید. دکتر و آمبولانس هم رسیدند. خانم بزرگ را به سردخانه ی منتقل کردند.

شب سختی بود. دیر می گذشت. دیر که نه... اصلاً نمی گذشت. خواب به چشم ها غریبی می کرد و همه در ماتم خود گوشه نشین بودند. مستانه بی قراری اش را در روی سینه ی شهاب می ریخت و آرام می گرفت، داریوش چه باید می کرد وقتی از سر شب به اتاقش رفت و کسی را نپذیرفت؟ وقتی شانه ام پناه هق هق مردانه اش نمی شد، چه می کردم تا آرام بگیرد؟ چقدر سخت می گذشت این شب لعنتی...

مردد و ترسان پشت در اتاقش ایستادم. دستم روی دستگیره نشست به شدت بود اما مغزم هیچ فرمانی برایش صادر نمی کرد. درب اتاق خواب مخصوص آیسل که باز شد و شهاب خارج شد، با خجالت دستم را کشیده و به سوی اتاقم رفتم. کنار در ایستادم تا شهاب لبخند محزونی به رویم زد و از کنارم گذشت. باز تا کنار اتاقش رفته و قبل از این که با دیده شدن توسط کسی پشیمان شوم، در را باز کرده و وارد شدم.

لبه ی تخت خواب نشست و به جلو خم شده بود. سرش بین دست هایش جای گرفته و انگشتانش میان موهای موج و خوش حالتش چنگ شده بود. بدون سر بلند کردن و نگاه، معترض و اخطار وار گفت: بیرون.

اعتنایی به اخطارش نکرده و در را پشت سرم بستم. صدایش کردم. از شنیدن صدایم تکانی خورد و گفت: نشنیدی گفتم می خوام تنها باشم؟

کنارش نشستم و دست روی شانه اش گذاشتم. یعنی منو هم نمی خوای ببینی؟

بازویش را عقب کشید و گفت: حوصله ندارم. پاشو برو.

دمغ و ناامید کنارش نشستم. فقط صدای نفس های آرام من بود و نفس های عصبی او که موسیقی بدون کلام می نواخت و بر حال دگرگونم خنج می کشید. ریتم نفس هایش که به «آه» کشیدن مانند شد، از جا برخاستم و زیر پایش زانو زدم. دستش را کشیدم و از صورتش جدا کردم. نگاه به خون نشسته اش را میان صورتم چرخ می داد و روی چشمان خیسم ثابت کرد: چی می خوای؟

-نریز تو خودت. چرا این جا تنها نشستی آخه؟ پاشو بیا بیرون.

پوزخندی زد و دستش را از میان دست هایم بیرون کشید. دست هایش را پشتش ستون کرد و بالا تنه اش را به عقب کشیده و بر دستش تکیه زد. نگاهش روی سقف اتاق خیره ماند و من از تکاپو ننشستم. کنارش نشستم. نگاهش به سقف طولانی شد

و بی اعتنا به من ماند. خود را عقب تر کشیده و پای م را زیر بدنم گذاشته و به او نزدیک تر شدم. پیشانی ام را به بازویش چسبانده و گفتم: مامانت بعد از سال ها رنج مریضی، قراره به آرامش برسه. می خوای با این کارا عذابش بدی؟ نذار دل نگرون تو باشه و تو برزخ بمونه واسه ی تو.

دلَم گفت: الانه که دستشو از تکیه ی پیشونیت برداره و دورت حلقه بزنه. سرت رو سینه ش بذاره و بگه: «باشه فداتشم. وقتی تو هستی غصه ی هیچی رو نمی خورم»

اتفاقاً دستش را از زیر پیشانی ام برداشت اما فریاد زد: برو بیرون الهه. واسه من شعار نده.

مسخ و تهی از هر حسی نگاهش کردم. نمی دانم در نگاه گرم و خیسم چه دید که با خشم برخاست و با کف دست محکم روی پیشانی اش کوبید و گفت: میگم تنهام بذارین حالیتون نمی شه. من الان حال خودمو نمی فهمم. شماها که می فهمین چرا دور و برم پلاسین؟

دست از پا دراز تر می شد؟ لابد می شد که من با آن وضع از اتاقش بیرون دویدم و به اتاقم پناه بردم. به کنج خلوتی، که از ترس تا صبح پلک بر هم نگذاشتم. چرا نگذاشت بگویم از تنهایی می ترسم؟ چرا نخواست امشب مرهمم باشد و مرا از ترس برهاند؟ چقدر امشب کم داشتم حضورش و حمایتش را... چقدر امشب محتاج پیام های پر شیطنتش بودم که زمان خواب می فرستاد و اصرار می کرد به اتاقم بیاید و همدم شود. با یادآوری شب هایی که پشت در می ایستاد و با ایجاد سر و صداهای رعب آور، سعی در ترساندن من داشته و می خواسته خود را به خلوتم راه دهد، آهی کشیده و به دیوار کنار تخت خواب تکیه زدم. زانوهایم را در آغوش گرفته و پیشانی بر آن نهادم.

داریوش از همه فاصله می گرفت. از من نگاه می دزدید. دلم می گرفت اما درکش می کردم. خودم این روزها را سپری کرده بودم. می دانستم دست خودش نیست. می دانستم دلش گرفته. دوست داشتم برایش چون مرهم باشم اما اجازه نمی داد. اجازه نمی داد و با این اجازه ندادن، دلم را می سوزاند.

برای مراسم سوم، مادر به همراه مجید و حمید آمدند. در مسجد کنار مستانه نشستیم. شهاب نگران مستانه بود و سپرده بود کنارش باشم و مواظبش.

از مسجد که بیرون آمدیم، دست مستانه را در دست گرفته بودم. شهاب با دیدن ما به سمت همسرش آمد و دست او را از دستم بیرون کشید و مستانه را سوار ماشینش کرد. من و مامان هم به سمت در ورودی آقایان رفتیم. داریوش به همراه دایی و چند نفر دیگر که من نمی شناختم کنار در ایستاده بودند. چشم داریوش به ما افتاد و مامان برایش سر تکان داد. داریوش با دیدن حرکت مادر، جلو آمد و سلام گفت. مامان گفت: تسلیت می‌گم پسر. ما رو شریک غمت بدون.

دوباره چشمان داریوش ابری شد و گفت: با شما خیلی حالش خوب بود.

چشمان مامان هم به گریه نشست. دلداری اش داد. مجید و حمید که از مسجد بیرون آمدند، با دیدن ما به سمتمان آمدند. با داریوش دست دادند و بار دگر تسلیت گفتند. داریوش از آمدن آنها تشکر کرد و مامان و پسرها خداحافظی کردند و رفتند. هنوز کنارم ایستاده بود که صدایش کردم: داریوش جان!

برزخی نگاهم کرد. از نگاهش ترسیدم اما خودم را نباختم و گفتم: بیا بریم دیگه. همه رفتن.

-تو برو من میرم سر خاک مامان.

-من با کی برم؟ همه رفتن.

-شهاب هست. برو تو ماشین شهاب.

-من باهات پیام بهشت زهرا؟

-نه برو می خوام تنها باشم.

نگاهش به شهاب افتاد که نزدیک می شد: شهاب. الهه رو با خودت ببر خونه.

شهاب گفت: تو نمیای؟

-دیرتر میام.

به عمارت برگشتیم. خانه پر از مهمان بود. داریوش تا دیر وقت به منزل برگشته بود. از وقتی مستانه برگشته بود، به خانه اش نمی رفت و هر شب به عمارت می آمد. اما تاخیر امشب، دلم را به شور انداخت. جرات نداشتم با او تماس بگیرم. می دانستم به من می توپد. مهمان ها که از اقوام نزدیک بودند، کم کم رفتند. خانه در سکوت بدی فرو رفته بود. سکوتی که مرا می ترساند. همه خوابیده بودند که داریوش آمد. با شنیدن صدای ماشینش دوان دوان از پله ها پایین رفتم. مقابل درب ورودی با هم روبرو شدیم. چند ثانیه به من خیره شد و من گفتم: تا حالا کجا بودی؟ دلم شور میزد. نگرانت شده بودم.

پوزخندی زد و به سمت پله ها رفت. دنبالش رفتم و گفتم: داریوش چرا داری خودتو نابود می کنی؟ بخدا من درکت می کنم. ولی تو رو خدا به من هم...

چنان با غضب به سمت من برگشت که حرفم را نیمه رها کردم. با چشمانی بیرون زده از شدت عصبانیت نگاهم می کرد. سرم را به زیر انداختم و سکوت کردم. دوباره راهش را ادامه داد. پشت سرش راه افتادم. از در اتاق من که رد می شدیم گفتم: داریوش می خوام باهات حرف بزنم.

به در اتاقش رسیدیم. گفتم: داریوش من هم دلم گرفته. می خوام پیش تو باشم.

بدون اعتنا به من و حرفم، به اتاقش خزید و در را پشت سرش بست. من ماندم و یک در بسته و یک قلب بی تاب که خودش را به قفسه ی سینه می کوبید. با چشمانی ابری به اتاقم برگشتم.

هر روز رفتارش سرد تر و تلخ تر می شد. با پایان گرفتن مراسم ختم، همان اندک اقوام هم پراکنده شدند. فقط من آنجا غریبه بودم و قصد رفتن داشتم که همه ی امیدم به داریوش بود و ممانعتش از رفتنم. می دانستم بروم، سردی رفتارش ما را بیشتر از هم دور می کند. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. طاقت یک لحظه دوری از او را نداشتم.

این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

به مستانه نگاه کردم که بی حرف و ساکت گوشه ای نشسته و بی صدا اشک می ریخت. بی حوصله فنجان را روی میز گذاشتم و زیر لب با خود تکرار کردم: من این جا چی کار می کنم آخه؟

به آیسل که از توجه مستانه دور مانده بود، صبحانه دادم و با خود تا اتاق همراهش کردم. با شنیدن صدای زنگ موبایل، آیسل را روی تخت خواب نشانده و جواب دادم: سلام مامان جون.

مامان گفت: سلام عزیزم. خوبی؟ چه خبر؟

-خوبم. چه خبر می خواد باشه جز غم و گریه و زاری؟ خونه شده ماتمکده.

-تو چی کار می کنی؟ حالت خوبه؟

-من هم خوبم.

-تا کی می خوای اونجا بمونی؟ تو که دیگه کارت تموم شده.

به مادرم چه می گفتم؟ می گفتم قبل از این که این داغ دلم را بسوزاند، داریوش از من خواستگاری کرده بود. حالا چه؟ دیگر به داریوش امیدی نبود.

-باید باهاشون صحبت کنم. البته اگه ببینمشون. مستانه که یا خودشو تو اتاق حبس کرده، یا یه گوشه نشسته و گریه می کنه. داریوش هم از صبح خیلی زود میره بهشت زهرا سر خاک پدر مادرش و شب هم وقتی همه خوابن میاد خونه.

-اونجا میاد؟

-آره دیگه. خواهرش هست میاد.

-خلاصه یه جوری سر صحبتو وا کن و بهشون بگو. دیگه موندنت تو اون خونه صلاح نیست. بخصوص که حالا داریوشم اونجاست.

بیچاره مادر ساده ی من!!! بیچاره مادری که نمی دانست این اواخر هر روز داریوش به عمارت می آمد. بیچاره من که این روزها به خاطر علاقه به داریوش مدل به مدل دروغ سر هم کرده و تحویل مادرم می دادم.

-باشه یه فکری...

با صدای افتادن چیزی در راه پله داد زدم: وای یا خدا...

اضطرابم به مامان نیز منتقل شد و گفت: الو... الهه... الهه... چی شده؟

به صدای مامان توجهی نکردم و تلفن را قطع کردم و سراسیمه از اتاق بیرون رفتم. مستانه روی پله ها افتاده بود. فخری زودتر از من بالا سرش رسید. آیسل هم بالای پله ایستاده بود و گریه می کرد. به مریم اشاره کردم آیسل را دور کند. به سمت تلفن دویدم و با فوریت های پزشکی تماس گرفتم. مستانه از هوش رفته بود و کاری از دست من بر نمی آمد. لباس تعویض کرده و به سمت در عمارت رفتم. در را برای ورود آمبولانس باز گذاشتم و منتظر رسیدنش شدم. با رسیدنش با شتاب به سوی



ساختمان دویدم. مستانه را به آمبولانس منتقل کرده و من نیز با او همراه شدم. مامان در طول راه تماس گرفت. تند تند و سر بسته جریان را گفته و تماس را قطع کردم.

در بیمارستان مستانه را برای معاینه بردند و من پشت در ماندم. با داریوش تماس گرفتم. تماسم را رد کرد. مثل تمام ساعات دیروز که تماسم را رد می کرد. باز تماس را تکرار کردم و باز او تماس را رد کرد. عصبانی و پر خشم برایش پیام نوشتم: فکر می کردم دارم درکت می کنم اما حالا می فهمم نیازی به درک کردنم نداری. چون خیلی بچه ای. اون قدرم شعور دارم که دیگه به خاطر خودم و خودت و پیشنهادات زنگ نزنم. حال مستانه بد شده آوردمش بیمارستان... به شهاب خبر بده بیاد اینجا. من شماره شو ندارم.

پیامم را ارسال کردم. چند لحظه بعد زنگ زد. اگر در حال طبیعی بودم من هم تماسش را رد می کردم. اما امروز وقت این لج و لج بازی ها نبود. جواب دادم: بله؟

-مستانه چشم شده؟ چرا بردیش بیمارستان؟

-از پله ها افتاد. به شهاب خبر بده. شاید نیاز به عمل باشه و رضایت نامه بخوان. من که نمی تونم کاری کنم.

-حالش چطوره؟

-خبر ندارم. من پشت در گذاشتم. هیچکس هم از این اتاق لعنتی بیرون نمیاد که بپرسم چی شده.

-کدوم بیمارستان؟

-تو پیام نوشتم.

-میمیری دوباره بگی؟

شوکه گوشی را پایین کشیدم تا بدانم مخاطب پشت خط داریوش است یا کس دیگریست که این گونه خط قرمزها را رد کرده و حرمتها را شکسته است؟ خودش بود. خودش که مثل مار زخمی پوست انداخته و باز همان افعی ای شده بود که بود. تنها کارم در مقابل آن حجم عصبانیت، قطع کردن تماسش بود. پرستاری از اتاق بیرون آمد و گفت: همراه مستانه بهادران. سریع برخاستم: بله؟

-خون زیادی از بیمار تون رفته. باید بهش خون تزریق بشه. شاید نیاز به عمل جراحی هم باشه. شما چه نسبتی باهاش دارید؟  
-من...

مکت کردم. چه بگویم؟! اگر یه هفته قبل بود می گفتم نامزد برادرش. اما حالا؟...  
-دوستش هستم.

-همسر، پدر یا یکی از اقوام درجه یک همراهش نیست؟

-خبر دادم الان میرسه. نمی خواین بگین چش شده؟

-بچه ش سقط شده. درصد هشیاری اش داره میاد پایین. دعا کنین نره تو کما.

وای کما؟! کما نه! خدایا نه! به دیوار تکیه دادم و سرم را به دیوار چسباندم. سر خوردم و پخش زمین شدم. خدایا! بس نبود؟ مگر یه آدم چقدر تحمل دارد؟ این ورای تحمل داریوش بود. با کما رفتن خواهرش می مرد.

-خدایا التماس می کنم. به حق مقربین درگاهت قسمت می دم، مستانه حالش خوب بشه.

دو دکتر به سمت اتاق آمدند و بدون حرفی وارد شدند. شهاب هم سراسیمه رسید. با دیدن من جلو آمد. جلوی پایم زانو زد و به چشمان اشکبارم خیره شد. نمی توانست حرفی بزند. فقط در سکوت سرش را به علامت سؤال تکان داد. از روی زمین برخاستم و او نیز به دنبالم برخاست. گفتم: مستانه بار دار بود؟ گیج و منگ گفت: بار دار؟! حامله؟! نمی دونم.... بود؟ چرا بود؟! -سقط شد.

-چی میگی؟ مستانه که بار دار نبود. چرا به من چیزی نگفت؟ حالش چگونه؟  
-درصد هشیاری اش پایینه. باید دعا کنیم. اگه بره تو کما... اگه بره ... کما...  
دو دستی سرش را چسبید و به سمت دیوار برگشت و گفت: یا حضرت عباس...  
آستینش را گرفتم و گفتم: آقا شهاب، بیاین این جا بشینین.  
او را به سمت صندلی های خالی کشاندم و نشست. من هم با فاصله از او نشستم. در میان گریه گفتم: چش شد؟ چرا این جوری شد؟  
-از پله افتاد. احتمالاً حالش بد بوده یا سر گیجه داشته که روی پله ها نتونست خودشو کنترل کنه.  
-از آیسل خبر داری؟  
-خونه ست. اما بی تابی می کنه.

پرستار از اتاق بیرون آمد و گفت: همراه بهادران؟  
من و شهاب به سمت او دویدیم. به شهاب اشاره کردم و گفتم: همسرشون هستن.

پرستار نگاهی گذرا به او کرد و گفت: حال همسرتون بهتره اما بچه ش کاملاً از بین رفته. فعلاً باید تحت نظر باشن. باید سی تی اسکن بشن. نگران نباشین. خوب میشه. بچه ی اولشه؟

شهاب ساکت بود. نگاهی به او کردم که در عالم خود بود. گفتم: نه بچه ی دومه. پرستار به اتاق برگشت. داریوش هم از راه رسید. به سمت شهاب رفت و گفت: چی شده؟ مستانه کجاست؟

شهاب کلافه سرش را تکان داد و من گفتم: از پله افتاد. مثل این که باردار بوده. بچه ش سقط شده ولی خودش خوبه. خدا رو شکر خودش چیزیش نشده. شهاب پوزخندی زد که با صدایش من و داریوش به سمتش برگشتیم. شهاب گفت: افسرده بود، بدتر میشه.

داریوش گفت: افسرده بود؟! از کی تا حالا!؟!

-از این جا می برم. باید ببرمش پیش دکتر خودش.

داریوش با عصبانیت گفت: از کی تا حالا افسرده بود؟ چرا چیزی به ما نگفتی؟

شهاب هم مثل خودش با عصبانیت گفت: چی بگم؟ به تو بگم؟ تو از حال خودت با خبری؟ تو تا همین دو ماه پیش عزا گرفته بودی. یادت رفته؟ از حال بد تو حالش بد شد. از حال بد مادرش حالش بد شد. از مرگ برادر جوونش حالش بد شد. از مرگ ناگهانی پدرش حالش بد شد. بازم بگم یا کافیه؟ بردمش تا خوب بشه. خیلی بهتر شده بود خیلی بهتر. اما حالا... دوباره افسردگیش بر می گرده.

راست می گفت. تولد یا سقط نوزاد تاثیر زیادی در ابتلای مادر به افسردگی داشت. و من واقعاً نگران حال مستانه شدم. خواستم چیزی بگویم که با زنگ موبایل از آن ها فاصله گرفته و تماس را جواب دادم: بله؟

مریم گفت: سلام خانم. حال مستانه خانم خوبه؟ مامان گفت زنگ بزنگم حالشونو  
بپرسم.

-بخیر گذشت. آیسل چطوره؟

-خیلی بی تابمی کنه خانم. از صبح تا حالا نه چیزی می خوره و نه آرام می گیره.  
فقط گریه می کنه.

-ببرش تو حیاط. رو تاب بنشونش و باهاش بازی کن. من الان میام پیشش.

تماس را قطع کردم و با نگاه به شهاب گفتم: آیسل خیلی بی تابمی کنه. من یه سر  
میرم پیشش تا آرامش کنم. زود بر می گردم.

-مواظبش باش.

-حتماً.

کیفم را از روی صندلی کناری داریوش برداشتم. داریوش بدون این که نگاهم کند،  
سوئیچ ماشینش را به سمت من گرفت و گفت: با ماشین برو که زود بیای.

چند لحظه خیره نگاهش کردم. سپس گفتم: نیاز نیست.

بند کیف را روی دوشم انداختم و حرکت کردم. صدایم کرد اما حال و حوصله ی حرف  
زدن با او را نداشتم. در این ده روزی که از فوت مادرش می گذشت، مثل قاتل ها به  
من نگاه می کرد. نگاهش خون به دلم می کرد. اما دلم طاقت تنها گذاشتن او را هم  
نداشت. توهین امروزش نیز، مزید بر علت شده بود.

از محیط بیمارستان که خارج شدم، چشمم به آژانس افتاد. حوصله ی منتظر تاکسی  
ایستادن را نداشتم. به سمت آژانس رفتم و با راهنمایی راننده سوار ماشینم که  
نوبتش بود شدم و به سمت عمارت رفتم. آیسل و مریم در حیاط داشتند دنبال هم  
می دویدند. آیسل با دیدنم به عجله به سمت من آمد و خودش را به آغوشم پرت

کرد. سرش را روی شانه ام گذاشتم و موهایش را نوازش کردم. با صدای بچه گانه ی  
پراز نازش گفتم: الی جون مامی نیومد؟

همان طور که او را در بغلم می فشردم گفتم: مامانت خوب شده. فقط خانم دکتر باید  
چند تا آمپول بهش بزنه. امشب بیمارستان بمونه، فکر کنم فردا بیاد خونه. باشه  
عروسک؟

زیر لب باشه ای گفت. در ساختمان را باز کردم و با چهره ی غمگین فخری روبرو  
شدم. سلام گفت. جوابش را دادم و رو به مریم گفتم: مریم جون، این دختر ما رو ببر  
دست و صورتشو بشو و یه لباس خوشگل تنش کن ببرمش پیش باباش.  
آیسل را به مریم سپردم و فخری گفت: چی شد خانم؟ جونم به لبم رسیده. بگین تو  
رو خدا.

خودم را روی مبل پرت کردم و گفتم: خدا بهمون رحم کرد. فقط مثل این که حامله  
بود و بچه ش از بین رفت.

فخری زد توی صورتش و گفت: خدا مرگم بده. حالا واقعاً خوبه خانم یا نه؟

-بهتره فخری خانم. تو رو خدا این قدر سؤال پیچم نکن. یه لیوان آب بده بهم. یه  
قرص مسکن هم بیار. سرم خیلی درد می کنه.

با همان وضع روی کاناپه دراز کشیدم و ساعد دستم را روی چشمم گذاشتم. فخری  
برایم آب و قرص آورد. با حاضر شدن آیسل از جایم برخاستم و قرص را خوردم و به  
مریم گفتم: مریم! حاضر شو با ما بیا. من تو بیمارستان می مونم تو باید این بچه رو  
برگردونی. راستی نهار خورد؟

فخری گفت: به زور و بلا بهش دادم خانم. نمی خورد که.

-باشه دستت درد نکنه.

به سرویس بهداشتی رفتم و مستی آب به صورتم پاشیدم. به بیمارستان که برمی گشتیم، سر راه مقابل پارک بازی کودکان چند دقیقه توقف کردیم و آیسل را برای بازی بردیم. سپس برایش بستنی خریدیم و راهی بیمارستان شدیم. مریم و آیسل در ماشین ماندند و من وارد محوطه شدم. مستانه به بخش منتقل شده بود. با راهنمایی پرستار به اتاقش رفتم. داریوش و شهاب کنارش ایستاده بودند. رنگ و روی مستانه زرد و رنگ پریده بود. دستی بر پیشانی اش کشیدم و گفتم: بهترین؟

لبخند کم جانی زد و با صدای ضعیفی گفت: مرسی که به دادم رسیدی. آیسل خوبه؟ با لبخند گفتم: خوبه. بردمش پارک بازی کرد. برایش بستنی خریدم. با اشتها خورد. الان تو محوطه ی بیمارستانه.

شهاب گفت: آوردیش اینجا؟

-آره. آوردم که شما رو ببینه. برین شما رو ببینه برگرده خونه.

کلافه گفت: من حوصله ندارم. نباید میاوردیش.

-آقا شهاب! اون بچه مادرشو به حال بدی دیده و حالش به اندازه ی کافی بد شده. امشب که از دیدن مادرش محرومه. شما رو هم نبینه؟ اون فقط یه بچه ی چهار ساله ست. برین تو رو خدا.

مستانه نگاه غمگینش را به همسرش دوخت و گفت: شهاب جان! برو پیش بچه م. نذار غصه بخوره.

شهاب به مستانه لبخندی زد و گفت: باشه عزیزم. تو ناراحت نباش. میرم.

نگاهی به من کرد و گفت: کجاست؟

-بریم من هم میام.

در کنارش به راه افتاده و گفتم: دکترشو دیدین؟

-آره. خدا رو شکر ضربه کاری نبود. اگه مستانه چیزیش می شد؟

«خدا نکنه» ای زیر لب گفتم و به مریم و آیسل که بیرون از ماشین ایستاده بودند، اشاره کردم. آیسل با دیدن پدرش به آغوش او پرید. شهاب روی دو پا نشست و آیسل را در آغوش گرفت. کمی نوازشش کرد و سپس گفت: حالا با مریم جون برو خونه و خوب استراحت کن تا مامی اومد خونه بتونی پیشش بمونی و باهاش بازی کنی. باشه دختر نازم؟

آیسل با ناز دخترانه اش گفت: دلَم برای مامی تنگ شده.

-عزیزم. مامان باید این جا بمونه تا خوب بشه. تو برو من هم بعد میام پیشت. برو عسلم.

آیسل با بی میلی دل از آغوش پدر کند و با مریم از بیمارستان خارج شدند. شهاب گفت: ممنون که آوردیش. من هم آروم شدم.  
-خواهش می کنم.

به اتاق مستانه برگشتیم. داریوش کنارش نشسته بود و دست های او را نوازش می کرد. با دیدن ما برخاست و به کنار پنجره رفت. شهاب کنار مستانه نشست و من هم روی تک مبل گوشه ی اتاق نشستم.

پرستار آمد و گفت: فقط یک نفر می تونه بمونه. یه خانم. بقیه باید برین تا بیمارتون استراحت کنه.

شهاب گفت: مگه این جا بیمارستان خصوصی نیست؟ پول بیشتر میدیم که امکانات بیشتری داشته باشیم.



پرستار که سعی می کرد خونسردی اش را حفظ کند، گفت: شما پول بیشتری پرداخت می کنید تا بیمارتون از امکانات و تجهیزات پزشکی بیشتر و بهتری استفاده کنن و زیر نظر مستقیم مجرب ترین اساتید و پزشکان باشن. لطفاً بفرمایین بیرون. شهاب تا خواست چیزی بگوید پرستار رفت و من گفتم: شما برین من پیش مستانه جون می مونم.

-نه خودم پیشش می مونم.

-گفتن فقط همراه خانم بمونه.

-اتاق که یک تخته ست. بیمار دیگه ای این جا نیست چه فرقی می کنه خانم بمونه یا آقا؟ شما برین.

-تنها خسته میشین. شاید فردا مرخص نشدن. پس شما تا شب بمونین. من شب بر می گردم تا صبح می مونم. بهتر نیست؟

-حالا شما برین. تا شب یه فکری می کنیم.

-من شب حتماً برمیگردم.

پیشانی مستانه را ب\*و\*سیدم و گفتم: نگران آیسل نباش. مواظبش هستم.

لبخند کم رنگی زد و سرش را به آرامی تکان داد. نگاه کوتاهی به داریوش انداختم و با گفتن «خداحافظ» از بیمارستان خارج شدم. کنار خیابان منتظر تاکسی بودم که داریوش با ماشینش کنارم ایستاد. شیشه ی سمت مسافر را پایین کشید و گفت: بیا بشین.

-ممنون. مزاحم نمی شم.

-بیا بالا حوصله ی ناز کشیدن ندارم.

-مگه قبلاً داشتی؟ ممنون خودم میرم. شما برو به کارت برس.

-الهه عصبانیم نکن. بیا بالا دیرم شد.

نمی خواستم عصبانی اش کنم اما دوست هم نداشتم به میل او رفتار کنم. من عزادار بودنش را درک می کردم اما تفاوت نگاهش را نه. با آن حال سوار شدم. تا عمارت نه او چیزی گفت و نه من. مقابل در پارک کرد اما در را باز نکرد. گفتم: نمیای تو؟

-نه باید برم کار دارم.

-خداحافظ.

تمام حرف ما در همین دو سه جمله خلاصه شد. فخری با دیدنم جلو آمد و گفت:  
سلام خانم چه خبر؟!

-سلامتی. خدا رو شکر خیلی بهتره. شاید فردا مرخص بشه.

-الهی شکر. الهی همیشه خوش خبر باشین خانم.

روی مبل هال ولو شدم. فخری گفت: خانم چیزی خوردین؟

-نه نهار چی درست کرده بودی؟

-لوبیا پلو خانم.

-یه کف گیر برام بریز تو بشقاب. بیشتر از یه کف گیر نشه ها. ماست هم بیار.

دست و صورتم را شستم و مانتو و شالم را روی مبل پرت کردم و خودم پشت میز نهار خوری نشستم. فخری غذایم را آورد و در حین به دست گرفتن قاشق و چنگال گفتم: آیسل کجاست؟ صداس در نیامد.

-خوابه خانم. طفلک بچه م از بس امروز گریه کرده بود، جونی نداشت. با مریم که

برمی گشت، تو راه خوابید.

دو قاشق به زور خوردم. راه گلویم بسته شده بود و غذا به زور از گلویم پایین می رفت. غذا را پس زدم و لیوان آب را برداشتم و نوشیدم. فخری گفت: خوب نبود خانم؟

-نمی تونم بخورم. اشتها ندارم. سرم خیلی درد می کنه. تا آیسل خوابه من هم برم به چرتی بزنم. بیدار بشه دیگه نمی ذاره من بخوابم.

مانتو و شالم را برداشتم و به اتاقم رفتم. سرم به بالش نرسیده خوابیدم. با نوازش گونه ام بیدار شدم. دستان کوچک آیسل روی گونه ام کشیده می شد. با لبخند نگاهش کردم و گفتم: چیه عروسک خانم؟

-سلام الی جون. حوصله م سر رفته.

روی تخت نشستم و او را در آغوش گرفته و گفتم: چون من خوابیده بودم حوصله ت سر رفته بود. من که بیدار باشم حالت خوب خوب میشه. مگه نه؟

با خنده سرش را تکان داد. او را روی صندلی میز توالت نشاندم و گفتم: همین جا بمون من دست و صورتمو بشورم و با هم بریم پایین.

دست و صورتم را شستم و در حال خشک کردن چشمم به ساعت افتاد. ساعت حدود هفت بود و من بیشتر از سه ساعت خوابیده بودم. آیسل را در آغوش گرفتم و رفتیم پایین. فخری برای آیسل شیر و بیسکویت آورد که زیر آلاچیق باغ خورد و بقیه ی ساعت روز را با هم بازی کردیم. حسابی خسته شده بودیم و نفس نفس می زدیم. به داخل خانه برگشتیم. با دیدن فخری گفتم: برام کتلت درست کردی؟

-بله خانم. آماده ست.

-تو ظرف در دار بچین تا گرم بمونه. مواظب آیسل هم باشین من برم دوش بگیرم.

دوش گرفتم و شام آیسل را به او دادم و پس از تماس با آژانس ظرف غذا را برداشتم و به بیمارستان رفتم. داریوش در سالن انتظار پایین نشسته بود. کنارش نشستم و سلام گفتم.

-با کی اومدی؟

-آژانس. چرا این جا نشستی؟

-کجا بشینم؟ خواهرم این جاست من کجا برم؟

-من میرم بالا شهاب بیاد بره خونه.

پوزخندی زد و گفت: نمیاد.

چیزی نگفتم و به سمت راهرو رفتم. پشت در اتاق نفسی تازه کردم و در زدم. با صدای شهاب در را باز کردم و سلام گفتم. مستانه با لبخند نگاهم کرد و گفت: چرا اومدی دوباره؟

-اومدم پیش شما بمونم تا آقا شهاب هم بره پیش دخترش.

شهاب سرتق گفت: من نمیرم.

-من قصد فضولی ندارم اما به نظر شما بهتر نیست الان شما پیش آیسل باشین. خیلی پریشونه. اینجا بودن من و شما با هم فرقی نمی کنه چون مستانه جون به پزشک و پرستار نیاز داره که اینجا به وفور یافت میشه.

ظرف را روی میز گذاشتم. دستم را شستم و چند لقمه با نان و کتلت و خیار شور و گوجه درست کردم و در مشما فریزر پیچیدم و یکی هم برای خودم گذاشتم و گفتم: شما این جا نشستین و داریوش هم اون پایین. برین دو تایی این لقمه ها رو بخورین که مطمئنم نهار هم نخوردین. بعدش هم برین خونه بخوابین و صبح سر حال و قبراق بیاین پیش همسرتون تا من برم خونه.

ملتمسانه به شهاب نگاه کردم و گفتم: دخترا بابایی هستن. برین و بذارین آیسلم  
امشب با خیال راحت تو آغوش شما بخوابه و نگران حال مادرش نباشه.  
مستانه در ادامه ی حرف من گفت: شهاب! برو عزیزم. من هم دیگه می خوام بخوابم.  
برو و صبح زود بیا باشه؟

شهاب را تا در اتاق مشایعت کردم و گفتم: لقمه رو بخورین. شما باید جون داشته  
باشین از مستانه جون مراقبت کنین.

لقمه را از دستم گرفت و رفت. ساعتی بعد مستانه هم خوابید. من هم روی صندلی  
نشستم و سرم را به پشتی اش تکیه دادم. گاهی می خوابیدم و گاهی با صدای ناله ی  
مستانه بیدار می شدم. چند بار پرستار ها آمدند و وضعیتش را چک کردند و رفتند.  
نزدیک صبح به نمازخانه رفتم و نمازم را خواندم. با آمدن دکتر از اتاق بیرون رفتم.  
ویزیتش که تمام شد گفتم: خانم دکتر؟ امروز ترخیص میشن یا نه؟

-چرا این قدر عجله دارین؟

-یه دختر چهار ساله داره که خیلی بی تاب مادرشه.

-اگه تا ظهر جواب آزمایش و عکس و سونوگرافی مجدد بیاد و مشکلی نداشته باشه،  
ترخیصش می کنیم.

سینی صبحانه را تحویل گرفتم. به مستانه صبحانه اش را دادم و فنجان دیگرا برای  
خودم چای ریختم. شهاب پس از آمدن و دیدن صبحانه خوردن مستانه جانی تازه  
گرفت. تنهایشان گذاشتم و به ایستگاه پرستاری رفتم و سراغ جواب آزمایش را  
گرفتم که گفتند تا یک ساعت دیگرا آماده می شود. در راهرو مشغول قدم زدن شدم.  
شهاب صدایم کرد و به اتاق برگشتم.

-چی شد؟ دکتر چی گفت؟

- تا یک ساعت دیگه جواب نمونه برداری و عکس میاد و دوباره سونو گرافی انجام میدن اگه همه خوب باشن که ایشا الله هستن، تا ظهر ترخیص میشن. آیسل چطور بود؟

-خوبه. شما دیگه برو خونه ما تا ظهر میایم.

-شاید نیاز به کمک داشته باشین.

-برو خودم هستم. کمک خواستم پرستارا رو صدا می کنم. داریوش پایین منتظرته. برو که برسونت.

در دلم پوزخندی به انتظارش زدم و پس از خداحافظی، کیفم را برداشتم و از بخش زنان خارج شدم. داریوش در سالن انتظار نشسته بود. هنوز هم غمگین و البته عصبانی بود. سلام گفتم که جواب هم نداد. چشم هایش پف داشت. معلوم بود شب بدی را گذرانده. به سمت ماشینش رفتیم. سوار شدیم و ماشین را به حرکت انداخت. هنوز از بیمارستان خارج نشده بود که گفتم: چرا چشات این قدر پف داره؟ دیشب نخوابیدی؟

بدون حرف سرش را بالا انداخت.

-مگه خونه نرفتی؟

دوباره سرش را بالا انداخت.

-کجا بودی؟

این بار کلافه گفت: دِهَهَهَهه. چقدر سؤال می پرسی؟ تو همین خراب شده بودم دیگه.

حسّ و حال همه ی ثانیه ها ریخت به هم

شوق یک رابطه با حاشیه ها

ریخت به هم..

گفته بودم به کسی عشق نخواهم ورزید..

آمدی و همه ی فرضیه ها

ریخت به هم!

«امید صباغ نو»

باید هر چه زودتر از آن جا می رفتم. تحمل رفتار داریوش برایم سخت بود. کار من هم تمام شده بود و ماندن من در آن خانه جایز نبود. نسبتی با افراد آن خانه نداشتم. اما به چه کسی باید می گفتم؟ داریوش که اصلاً حوصله ی حرف زدن با مرا نداشت و مستانه هم خودش آن قدر گرفتاری و درد داشت که گوشی برای شنیدن حرف من نداشت. تصمیم گرفتم با شهاب صحبت کنم. می دانستم داریوش از او حرف شنوی دارد. ظهر مستانه ترخیص شد و به عمارت برگشت. فخری تمام خانه را پر از دود اسپند کرده بود.

همان شب به در اتاق شان چند ضربه زدم و شهاب در را به رویم گشود. گفتم: اومدم به مستانه جون سر بزنم. اگه اجازه میدین؟

خودش را کنار کشید: خواهش می کنم. بفرمایین.

مستانه روی تختش دراز کشیده بود. دستش را به سمتم دراز کرد. دستش را گرفتم و کنارش نشسته، گفتم: خدا رو شکر که بهتر شدین.

-خیلی بهت زحمت دادم. امیدوارم بتونم برات جبران کنم.

-خواهش می کنم کاری نکردم. به جاش الان اومدم یه زحمتی بهتون بدم.

شهاب گفت: چیزی شده؟

رو به شهاب کردم: من دیگه باید برم. بعد از خانم بزرگ کارم تو این خونه تموم شده. مادرم مدام اصرار می کنه که برگردم خونه ی قبلیم.

-شرایط داریوش رو درک کن.

-شرایطش رو درک می کنم اما توهیناشو نه. رفتارش با من خیلی بد شده. اما باور کنین اگه همه چیز مثل قبل بود بازم می رفتم. موندن من دیگه جایز نیست. خانواده ی من سنتی و مذهبی هستن. با کار کردن من تو این عمارت هم مشکل داشتند. حالا دیگه وقتشه که برم.

-چرا با داریوش صحبت نمی کنی؟

-اصلاً با من حرف نمی زنه. به حرفام گوش نمیده. خواستم شما از طرف من باهاش حرف بزنین.

-حالا من می خوام ازت خواهش کنم به خاطر مستانه یه هفته تا ده روز دیگه بمونی و مواظبش باشی. خودت می دونی این جا هستن کسانی که کار مستانه رو انجام بدن. می خوام فقط تو پیشش باشی. همدمش باشی. نمی خوام تنها بمونه. اون قدر که دکترش اجازه ی پرواز بده و بلیط بگیرم و برگردیم.

پس مستانه هم قرار بود برود. فکرم را به زبان آوردم: شما برین تکلیف داریوش چی میشه؟ خیلی تنها میشه.

-بیا بریم بیرون راجع به این موضوع با هم حرف بزنینم.

به دنبال شهاب از اتاق خارج شدم. شهاب در را بست و روی یکی از مبل های نشیمن بالا نشست. روبرویش نشستم و او گفت: با روان شناس مستانه تو پاریس تماس گرفتم. گفته هر چه زودتر مستانه رو ببرم پیشش. من نمی تونم بیشتر از این جون و



زندگی زن و دخترمو به خطر بندازم. من هم نگران داریوش هستم اما کاری ازم بر نیامد. نهایتش بهش بگم یه ماهی کارخونه و شرکت رو بسپره دست سهرابی و با من بیاد اونجا تا حال و هواش عوض بشه.

-حتماً این کارو بکنین. اون این جا از تنهایی دق می کنه.

-داریوش خیلی کله شقه. می دونم تلاشم بیخوده و اون با ما نمیاد. می دونم توقع زیادیه. اما تو تنهاتش نذار. نمیگم این جا بمون. اما هر جا هستی حواست بهش باشه. بهش زنگ بز. باهات بیرون برو. مثل این یکی دو ماهی که بهت گفته بود دوستت داره.

-آخه من چطور این کارو کنم وقتی اون حتی به تلفنم جواب نمی ده؟ شما باهات صحبت کنین. خیلی از شما حرف شنوی داره.

کلافه سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: نمیدونم چی کار کنم؟ شما چی؟ به خاطر مستانه یه چند روزی می مونی؟ دکترش گفته اصلاً تنهاتش نذارم. برات جبران می کنم.

-بحث جبران نیست. باید مادرم اجازه بده. بذارین من یه زنگ به مامانم بزوم.

-من همین جا میشینم تا تماس تون تموم بشه و خبرشو بهم بدین.

«با اجازه» ای گفتم و به اتاقم رفتم و با مادر تماس گرفتم.

پس از سلام و احوالپرسی گفتم: من خوبم. مستانه امروز مرخص شد. الان هم تو اتاقشه. مامان! من امشب با شهاب صحبت کردم که دیگه باید از این جا برم. ازم خواهش کرد چند روزی بمونم و مواظب مستانه باشم.

-تو این همه درس خوندی بشی پرستار بیمار و سالمند؟

در مقابل لحن تندش لب گزیدم و آرام گفتم: پرستار نه مامان جان. مستانه افسرده ست و دکترش گفته نباید اصلاً تنها بمونه. شهاب ازم خواست فقط پیشش بمونم که تنها نباشه.

-من نمی فهمم اینا هیچ کسی رو ندارن که همدمشون بشه.

آرام تر گفتم: باشه شما عصبانی نشین میرم بهش میگم نمی تونم.

بدون این که تماس را قطع کنم در اتاقم را باز کردم و گفتم: آقا شهاب، مامان اجازه نمی ده.

شهاب برخاست و به سمت من آمد و گفت: اجازه میدین من باهاشون صحبت کنم؟

گوشی را روی گوشم گذاشتم و گفتم: مامان! آقا شها...

-خودم شنیدم چی گفت. گوشی رو بده ببینم چی میگه.

گوشی را به سمت شهاب گرفتم. دست جلو آمده اش برای گرفتن گوشی ناکام ماند وقتی گوشی را عقب کشیدم و آرام لب زدم: هیچی از جریان داریوش نمی دونه.

پلکی به نشان تایید زد و گوشی را گرفت: سلام حاج خانم. حال شما خوبه؟

صدای مامان را نمی شنیدم اما شهاب خیلی با آرامش حرف می زد.

-ممنونم. بهتر شدن... آیسلم هم دست ب\*و\*س شماس... غرض از مزاحمت من از الهه خانم خواستم طبق سفارش روان شناسی که مستانه تحت نظرش قرار داشت، پیش مستانه بمونه و تنهانش نذاره... این چه حرفیه حاج خانم؟ الهه خانم مثل خواهر ما هستن. دختری بسیار با وقار و فهمیده... نه تعارف نمی کنم. من بجز این یک ماه و اندی که اومدم ایران، از سال های قبل ایشونو می شناختم. ... بله فرمایش شما درسته اما تنها بودن دختر با مرد نا محرم زیر یک سقف حرام و گناهه نه این سقفی که بجز الهه خانم و برادر خانم ما هفت هشت نفر دیگه هم هستن. در ثانی اگه شما

داریوش خان رو دیدین سلام ما رو هم برسونین... بله ... بعد از مرگ مادرش بهم ریخته کمتر خونه میاد... در هر صورت ما تابع اجازه ی شما هستیم... ممنون که بهم اجازه دادین وقتتونو بگیرم... به خانواده ی محترم سلام برسونین. چشم حتماً... خدانگهدار.

گوشی را قطع کرد و به سمت من گرفت و گفت: این هم اجازه ی حاج خانم.  
-فقط یه چیزی می مونه... راستش ... سه هفته دیگه امتحانات دانشگاه شروع میشه. اگه ممکنه ساعاتی که خودتون پیش مستانه جون هستین من به درسم برسم.  
-باشه این جوری بهتره.

شب بخیر گفتم و به اتاقم برگشتم. باز هم دم دمای صبح صدای حرکت چرخ های ماشین در حیاط پیچید و داریوش به خانه برگشت. به دیر آمدن و زود رفتنش عادت کرده بودم. تنها چیزی که پذیرش و درکش برابم سخت بود، رفتار توهین آمیزش با من بود. نمی فهمیدم در مرگ مادرش من چه تقصیری داشتم؟

حال جسمی مستانه بهتر شده بود اما از لحاظ روحی اصلاً وضعیت خوبی نداشت. حتی حوصله ی سر و کله زدن با آیسل را هم نداشت. تمام تلاشم بهبود وضعیت او بود و رفع غصه ی کودکانه ی آیسل. شب ها هم تا دیر وقت درس می خواندم. نمی خواستم از درسم عقب بیفتم. پس از اتمام کلاس ها، وقت آزادم بیشتر شده بود. دو هفته بعد، شهاب بلیط گرفت و با همسر و فرزندش خاک ایران را ترک کردند. چقدر گریه کردم. چقدر دلم برایشان تنگ می شد. حدود دو ماه با آنها زندگی کرده بودم و به آن ها وابسته شده بودم. بیشتر از خودم دلم برای تنهایی داریوش می سوخت. با من که کلامی حرف نمی زد اما روزها گاهی به خواهرش سر می زد و گاهی برای او حرف می زد. دلم می خواست کمکش کنم اما اصلاً توجهی به من نداشت. خیلی وقت بود که با هم دور یه میز غذا نخورده بودیم. پس از رفتن مستانه سه روز ندیدمش.

خیلی نگران‌ش بودم. می‌خواستم به خانه‌ی بی بی برگردم اما نمی‌توانستم. پاهایم یاریم نمی‌کردند. حتی باز به دروغ به مادرم گفتم مستانه هنوز نرفته. با حسام تماس گرفتم تا خبری از داریوش بگیرم که او هم بی‌خبر بود اما قول داد پیدایش کند. ظهر بود که مامان و بقیه‌ی افراد خانواده ام تماس گرفتند و تولدم را تبریک گفتند. یاد حرف داریوش افتادم که قرار بود برایم تولد بگیرد. خدایا! چرا این طوری شد؟! چرا همه چیز خراب شد!؟

ساعتی از شب گذشته بود که داریوش به منزل برگشت. پس از سه روز. تصمیم گرفتم امشب هر جور شده با او حرف بزنم و بگویم که باید بروم. نمی‌توانستم قبل از گفتن به او عمارت را ترک کنم. هرچه منتظر صدای پایش در راه پله شدم، هیچ نشنیدم. خیلی منتظر شدم. فکر این که شاید به اتاق مادرش رفته باشد، راهی طبقه‌ی پایین شدم. صدای آرام موسیقی در فضای خانه پراکنده شد. گوش تیز کردم. صدای پیانو بود. پاورچین پاورچین تا پشت در تالار رفتم. دزدکانه نگاهی به انتهای تالار جایی که پیانو قرار داشت انداختم. صدای پیانو با صدای هق هقی که سعی در خفه کردن آن داشته، در هم آمیخته بود. چشمانم ابری شد. اشک‌ها راه خود را روی صورتم باز کردند. دو دستم را به صورت ضرب دری روی دهان گذاشتم تا صدای هق هقم بلند نشود. صدای غمگین موسیقی‌ای که نواخته می‌شد، صدای هق هق خفه شده‌ی داریوش، صدای شکسته شده‌ی غرور مردی که خیلی برایم عزیز بود، صدای سکوت تنهایی که چند روزی می‌شد در فضای عمارت منتشر شده بود، همه و همه بر دلم دردی را می‌فشرد. خدایا! چرا هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید؟! خدایا! چرا کمک نمی‌کنی؟! چه کنم؟! به دیوار تکیه دادم. همان جا سر خوردم و روی سنگ سرد کف سالن نشستم. آنقدر اشک ریختم تا خواب چشمانم را ربود.

شانه ام تکان خورد. موهایم با نوک انگشت پشت گوش فرستاده شد. چتری‌هایم از روی پیشانی به عقب رانده شدند و دستش نوازش وار روی گونه ام کشیده شد.

هراسان چشم گشودم. داریوش کنارم روی زمین چمپاتمه زده بود و با چشمانی به خون نشسته به من خیره شده بود. صبح شده بود و هر یک از ما در عمق تنهایی خود فرو رفته بودیم. پس از لحظاتی که در سکوت گذشت، داریوش گفت: چرا این جا خوابیدی؟!

دهانش بوی مشروب می داد. بوی این زهرماری را خوب می شناختم. مدتی به خاطر مجید مجبور به تحمل این بو بودیم. پوست صورتم به خاطر اشک هایی که روی آن خشک شده بودند، کشیده می شد. دستی به چشم هایم کشیدم و با لحنی غمگین گفتم: دیشب اومدم باهات حرف بزنم. نفهمیدم کی خوابم برد.

برخاست. به من پشت کرد و گفت: دیگه دور و بر من نباش. نمی خوام بلایی سرت بیاد.

من نیز برخاستم و روبرویش ایستادم: چرا باید به خاطر بودن کنار تو بلایی سرم بیاد؟!

-من شب ها که میام خونه حال درست و حسابی ندارم. الهه بفهم چی میگم. دور و برم نباش. نمی تونی پاشو از این جا برو. ممکنه نا خواسته اتفاقی بین ما بیفته که نتونم دیگه تو روت نگاه کنم. بفمهم چی میگم.

دوباره اشک راهی صورتم شد. زل زدم توی چشمانش و گفتم: چرا داریوش؟ چرا با خودت این کارو می کنی؟! مگه من چه گناهی کردم که باهام بد خلقی می کنی؟ با صدایی آهسته تر گفتم: چرا مشروب خوردی؟ چرا داریوش؟!

با صدایی لرزان و نا مطمئن گفت: چون ازت بدم میاد.

گفت و به من پشت کرد. صدای گریه ام بلند شد. میان هق هق گریه گفتم: داری دروغ میگی. مطمئنم.

دویدم تا از آن جا دور شوم. اما هنوز دو قدم نرفته بودم که یاد چیزی افتادم. برگشتم و نگاهش کردم. فهمید که قصد گفتن چیزی را دارم. منتظر بود تا حرفی بزنم. خیره به چشمان منتظرش گفتم: راستی! دیروز تولدم بود.

نگاهش غمگین تر شد. خواست چیزی بگوید که فرصت ندادم و به اتاقم دویدم. در را بستم و به در تکیه دادم. از گریه ی زیاد سر درد گرفتم. روی صندلی میز توالت نشستم و به چهره ی افسرده ی خودم در آینه دقیق شدم. چقدر عمر خوشی من کوتاه بود. چقدر روزهای عاشقانه ام زود گذشت. پس از برگشت من به اتاق داریوش هم از عمارت بیرون رفت. تعلل بس بود. باید می رفتم. تا غروب با بستن وسایلم سرگرم بودم. مطمئن بودم قبل از رسیدن داریوش از آن عمارت نفرین شده که غم از در و دیوارش می بارد، خواهم رفت.

فقط یک چمدان و یک ساک و کیف لپ تاپم را برداشتم. بقیه را کنار گذاشتم تا ماشین تهیه کنم و برای بردنش بیایم. هنوز وسایل را خوب بسته بندی نکرده بودم که صدای ماشین آمد. تعجب کردم. با خودم گفتم: از دو حالت خارج نیست. یا کاری داره که اومده و بر می گرده و یا سرش به سنگ خورده و می خواد دوباره درست زندگی کنه.

با فرض دوم، لبخندی زدم. صدای قدم هایش را شنیدم. پشت در اتاقم ایستاد. شاید می خواست مطمئن شود که هستم یا نه. صدایش را شنیدم اما نه صدای همیشگی. لحن حرف زدنش شل و کش دار شده بود. هر کلمه را بیش از حد می کشید: الهه. بیا ...

خدایا! باز هم مست بود. این بار بیشتر از قبل خورده بود. این را از لحن کلامش می شد فهمید. فخری را صدا کرد و شام خواست. پشت در گوش ایستادم. فخری گفت: شام حاضر نیست آقا. هنوز زوده برای شام. براتون عصرونه بیارم؟

داریوش داد زد: تو چه کاره ای که به من میگی شام زوده؟ گم شو برو برام شام بیار.  
فخری «چشم» گفت و به سمت اتاق من آمد و در زد. از پشت در جواب دادم: بله؟  
فخری گفت: خانم! تشریف میارین بیرون؟

داریوش گفت: چی کارش داری؟ نکنه باید از اون برای شام من اجازه بگیری؟  
صدای توهین و بی احترامی داریوش بلند شد. از داریوش بعید بود. در این سال هایی  
که او را می شناختم، بارها و بارها عصبانیتش را دیده بودم اما هیچ وقت به کسی  
توهین نمی کرد یا فحش نمی داد. باورم نمی شد که این صدای داریوش من باشد. در  
را باز کردم و او را دیدم که تلوتلو خوران بی هدف قدم می زد و به زمین و زمان بد و  
بیراه می گفت. فخری مثل موش شده بود و کنار پله پناه گرفته بود. داریوش گلدان  
کریستال را از روی میز برداشت و به سمت تلویزیون پرت کرد. با پرت کردن آن من  
جیغ زدم و داریوش از بس مست و بی حال بود، روی زمین افتاد. صفحه ی تلویزیون  
هزار تکه شد.

نگاه داریوش بین من و فخری چرخید و رو به فخری کرد و گفت: همین الان وسایلتو  
جمع می کنی و گورتو از این خونه گم می کنی.

فخری گفت: آخه آقا!

داریوش دوباره برخاست و یکی از هزار تکه ی خرد شده ی گلدان را برداشت و به  
سمت فخری دوید و با هام لحن مست و بی رمقش گفت: دو دقیقه دیگه این جا بمونی  
خودم می کشمت. فهمیدی؟

مقابلش ایستادم و راهش را سد کردم و همان طور پشت به فخری گفتم: اگه جونتو  
دوست داری برو دیگه. نذار خودشو بدبخت کنه.

می بینی!

وقتی برای نجات یکی دیگر سینه سپر می کنم

وقتی مقابل تیزی میان دستت بی واهمه می ایستم

وقتی پناه می شوم در عین بی پناهی ام،

باز نگران تو هستم.

فقط تو...

فخری از پله ها پایین دوید. داریوش را به سمت مبل کشاندم. نشست و به من خیره شد. دستش بر اثر فشردن تکه ی شیشه پر از خون شده بود. به دور و برم نگاه کردم. دستمال کاغذی را برداشتم و روی پارگی را فشردم. همین طور که خون را از دستش پاک می کردم، بی صدا اشک می ریختم. نگاهش روی من بود. نگاه کوتاهی به او کردم و گفتم: چی کار داری می کنی داریوش؟! چی می خوای از جون خودت؟ می خوای دستی دستی خودتو بکشی؟! چرا این مسخره بازی رو تموم نمی کنی؟ مگه تو اولین نفری هستی که مادرشو از دست داده؟ چرا این جوری می کنی؟

سرم را پایین انداختم و باز بی صدا اشک ریختم. خواستم سرم را بالا بیاورم که صورتش را با فاصله ی نزدیکی از خودم دیدم. نگاهش روی لبم بود. داشت صورتش را نزدیک تر می آورد. ترسیدم. ضربان قلبم بالا رفت. دستش دور موهایی که با کش بالای سر بسته بودم، مشت شد و صورتم را به سمت خود کشاند. تمام بدنم می لرزید. در یک حرکت ناگهانی برخاستم و سرم را به ضرب از میان دستش جدا کردم و به اتاقم دویدم. آن قدر مست و ضعیف بود که راه گریز داشته باشم.

در را پشت سرم قفل کردم. قلبم تند تند می زد. یعنی داریوش می خواست مرا بب\*و\*سد؟ لعنت به من. لعنت به من که به حرفش گوش نکردم. گفته بود دور و برش نباشم. اخطار داده بود. اگر این کار را می کرد چه؟ اگر بدتر از این می شد چه؟ چه



خاکی بر سرم می کردم؟ کاش زودتر از این جا رفته بود. حالا دیگر جرات نداشتم از اتاق هم بیرون بروم. خدایا چطور بروم؟ خدایا کمکم کن.

رفتم روی تراس. فخری را دیدم که با دو دخترش، ساک به دست دوان دوان از حیاط می گذشتند. حالا واقعاً تنها مانده بودم. اگر امشب داریوش در اتاق را بشکند و بلایی سرم بیاورد چه کنم؟ خدایا کمکم کن از این خراب شده خارج شوم.

آن قدر به فکر و ذکر مشغول شدم که متوجه گذر زمان نشدم. در نهایت تصمیم گرفتم پس از خوابیدن او از خانه بیرون بروم. هنوز آقا رستم و خانواده اش بودند و می توانستم روی کمک آن ها حساب کنم. پاسی از شب گذشته بود و هنوز داریوش بیدار بود. این را از صدای پایش فهمیدم. روی تخت دراز کشیدم و تصمیمم بر آن شد که تا سپیده ی صبح صبر کنم. هنوز به خواب نرفته بودم که باز داریوش از عمارت بیرون رفت. دلم شور می زد. بد جوری مست بود. اگر تصادف می کرد، اگر بلایی سر عابر پیاده ای می آورد، اگر اتفاق شوم دیگری در راه باشد... خدایا! تو تنها کسی هستی که برای داریوش ماندی... کمکش کن.

دلم طاقت نیاورد. جرات بیرون آمدن از اتاق را هم نداشتم. وضو گرفتم و قرآن را برداشتم و سعی کردم بخوانم. اما تمرکز نداشتم. یکی دو آیه می خواندم، مرغ خیالم پر می گرفت و از مضامین قرآن دور می شدم. سردرگم بودم و کلافه. این شب لعنتی هم میل گذر نداشت. از همه بدتر ترسی بود که پس از رفتن داریوش بر دلم افتاده بود. در آن ساختمان بزرگ من تک و تنها بودم. هیچ کس آن جا نبود و این بیش از هر چیز مرا می ترساند.

هوا کاملاً روشن نشده بود که زنگ آیفون پشت هم به صدا در آمد و مستی پیایی بر درب بزرگ عمارت کوبیده شد. به سمت تراس دویدم. آقا رستم در را باز کرد و ماشین داریوش وارد حیاط شد. اما داریوش پشت فرمان نبود. دو سه نفری در ماشین

نشسته بودند. جرات کردم و به سمت حیاط دویدم. ماشین را مقابل در ساختمان نگه داشتند. حسام و کیانوش پیاده شدند و از صندلی عقب داریوش را بیرون کشیدند. سر و صورتش باند پیچی شده بود. باز هم مست بود. اصلاً روی پایش بند نبود. حسام و کیانوش دو طرف او ایستادند و زیر بغلش را گرفتند. جلو رفتم و گفتم: چش شده؟ تصادف کرده؟!

حسام گفت: بذار بریم بالا.

داریوش را به اتاقش منتقل کردند. او را روی تخت خوابش خواباندند. من هم پشت در منتظر بودم. با بیرون آمدن حسام به سمتش رفتم و گفتم: چی شده؟ تو رو خدا حرف بزن.

حسام گفت: ساعت یک دوی شب بود. تازه خوابیده بودم بهم زنگ زد که حالم خوش نیست و می خوام ببینمت و از این حرفا. گفتم بیا کیانوش هم پیش من دو ساعت بعدش اومد این قدر خورده بود که روی پاش بند نبود. نمی دونم کجا افتاده و این بلا سرش اومده.

مضطرب گفتم: بردینش بیمارستان؟

-نه. مگه دیوونم ببرمش؟ تا پیام ثابت کنم من این بلا رو سرش نیاوردم، چند شبی باید آب خنک بخورم.

-اگه ضربه مغزی شده باشه چی؟ اگه بمیره چی؟

-به درک. بذار بمیره. آدمی که به خودش رحم نمی کنه همون بهتر که بمیره.

تمام انزجارم را میان چشمانم نشانده و گفتم: به تو هم میگن دوست؟ برای چی آوردیش اینجا؟ کی اینجا می خواد مراقبش باشه؟ هان؟ تو دوستشی مثلاً؟! برو بیرون از اینجا.

پوزخندی زد و با کیانوش از آن جا رفتند. همان جا روی زمین نشستم و دو دستی سرم را چسبیدم و زدم زیر گریه. خدایا! نذار چیزیش بشه. می دونی که چقدر دوستش دارم. می دونی که براش می میرم. بذار بهم توهین کنه. اگه با توهین به من آروم میشه بذار بهم توهین کنه. می خوام کنارش باشم. می خوام دور و برش باشم. چه بلایی می خواد سرم بیاد؟ بذار بیاد. به درک. من دیگه مهم نیستم. مهم داریوشه. مهم اونکه که نباید بمیره. اون بمیره من هم می میرم. بذار مجید بفهمه من هنوز این جام. بذار مامان بفهمه. می خوان چه کار کنن؟ بکشمن؟ بیان منو بکشن. بهتر از این همه درد کشیدنه. خدایا!

با گریه فریاد کشیدم: خدایا! نمی خوام ازش دور بشم. نمی تونم. پاهام راه نمیان. نمی تونم تنهاتش بذارم. آخه کسی رو نداره. خیلی تنهاست. کمکمون کن. می دونی ما چقدر به هم وابسته هستیم. نمی دونی؟ نمی دونی خدا؟

پشت در اتاقش نشستم و سر بر زانو گذاشته، گریستم. آرام تر که شدم، تصمیم نهایی ام را گرفتم. منتظر می ماندم تا حسابی بخوابد، با او حرف می زدم. یک غذای خوشمزه می پزم و با هم می خوریم. بعد با هم سوار ماشینش می شویم و به خانه ی پدری ام می رویم. هر چه می شود، بشود. بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. حتی به قیمت طرد شدن از خانواده این کار را می کنم. داریوش باید بفهمد که هنوز تنها نیست. باید بفهمد که من هنوز هستم و بیشتر از گذشته دوستش دارم. ما باید زندگی مان را بسازیم. عروسی هم نمی خواهیم. در بین این عزا که نمی شود عروسی گرفت. عقد می کنیم و زندگیمان را شروع می کنیم. در همین عمارت. من امروز به هر قیمتی این کار را می کنم.

برخاستم. باید از یک جایی شروع کنم. تمام خانه را جارو کشیدم. تلویزیون شکسته را به کمک آقا رستم به انباری منتقل کردیم. تا شب سر خودم را گرم کردم. برای شام هم قورمه سبزی بار گذاشتم. داریوش دوست داشت. همه ی کارها را انجام دادم و

پس از دوش گرفتن، مقابل در اتاق داریوش روی مبل نشستم. ساعت از ده گذشته بود که بیدار شد. با سر و وضعی ژولیده و بر هم ریخته از اتاق بیرون آمد. سلام گفتم و از جایم بلند شدم. نگاهی به من کرد و گفت: مگه نگفتم دور و برم نباش.

-دور و بر کی باشم؟ من این جا بجز تو کی دارم؟ داریوش بیا برات شام پختم. بریم پایین بشینیم یه چیزی بخوریم و با هم حرف بزنیم. باشه؟

تلخ تر از قبل گفت: مگه نگفتم از اینجا برو.

-بدون تو کجا برم؟ پاشو بریم پایین یه چیز بخور، با هم حرف بزنیم.

خودش را روی مبل ولو کرد و حین باز کردن باند کشی از دور مچش گفت: حوصله ندارم.

-برو یه دوش بگیر تا سر حال بشی.

فریاد زد: دست از سرم بردار الهه.

-نمی خوام. دست از سرت بر نمی دارم. حتی اگه کتکم بزنی. اگه بلا سرم بیاری باز هم ازت دور نمی شم.

-چی می خوای از جون من؟

-فقط می خوام مثل گذشته بشی.

-چی مثل گذشته ست؟

-همه چی

مکت کردم: بجز خانم بزرگ. بخدا دنیا به آخر نرسیده. بیا با هم شروع کنیم.

پوزخندی زد و گفت: اون موقعی که اصرار می کردم با مادرت حرف بزن، به حرفم گوش کردی؟ گفتم می خوام مادرم تو عروسیم باشه. فهمیدی؟ نفهمیدی. سرتق سر

حرفت و استادی و گفتمی زوده، باید با مامانم حرف بزوم، باید بپزمش، باید ال کنم باید بل کنم. زمان بده.

داشت ادای مرا در می آورد و مسخره ام می کرد. بی اعتنا به توهینش گفتم: من که نمی خواستم این جووری بشه. کی فکرشو می کرد خانم بزرگ بمیره؟ قبول که من اشتباه کردم. حالا باید چه کار کرد؟

-صد سال دیگه هم نمیام خواستگاریت. پس زود بار و بندیلتو جمع کن و از این جا برو.

-این حرف آخرته؟

داد زد: حرف آخرمه.

با بغض گفتم: خیلی بی انصافی داریوش. مگه من چی کار کردم؟ اومدی منو گرفتار خودت کردی و حالا میگی برو. به همین راحتی؟

-خیلی راحت تر از این. پیشنهاد من از همون اولش هم اشتباه بود. یه فکر احمقانه که هر دومون دنبالشو گرفتیم. تازه فهمیدم که اشتباه کردم. چون شما زنا قابل اعتماد نیستین. پاک نیستین. نجیب نیستین.

با گریه گفتم: تو داری نجابت منو زیر سؤال می بری. چه نا نجیبی ای از من دیدی که این جووری حرف می زنی؟

سرپا ایستاد و بی اعتنا به من که در مقابلش ایستادم، مجدد باند کشی را دور مچش بست و گفت: نجیبی؟ کجاست اون برادر قداره کش بی غیرتت که ببینه یک هفته ست با من تک و تنها تو این خونه هستی؟ کجاست اون مادرت که جانماز آب می کشید که ما ال هستیم و بل هستیم و غیرت داریم و شرف و ناموس سرمون میشه؟

با خودم قرار گذاشته بودم هر توهینی که به من کرد ساکت باشم تا او آرام گیرد، اما قرار نبود به خانواده ام توهین کند. بر آشستم و با گریه گفتم: حرف دهندو بفهم عوضی. تو حق نداری به اونا توهین کنی. حق نداری اسم شونو به اون زبون نجس و حروم خورت بیاری. ازت بدم میاد. ازت متنفرم داریوش. حقت بود که دختره بهت \*خ\*ی\*انت کرد. لابد خدا دید لایق انسان بودن نیستی دور و بر تو خلوت کرد تا مثل حیوونا زندگی کن...

حرفم با ضربه ای که بر صورتم کوبیده شد، نصفه ماند. لال شدم. دستم را بر صورتم گرفتم و به او خیره شدم. به مردی که تا یک ساعت قبل فکر می کردم بدون او می میرم. فکر می کردم حاضرم به خاطر او از خانواده طرد شوم. در سکوت به هم خیره شدیم. او با چشمانی نگران و من با چشمانی اشک ریزان. رد انگشتانش روی صورتم می سوخت و رد حرف هایش روی دلم... نمی دانم چقدر گذشت تا به خودم آمدم و به اتاقم برگشتم. مانتو و شالم را پوشیدم. ساک و چمدان و لپ تاپم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز سر جایش ایستاده بود. چشمانم به خاطر وجود اشک های مزاحم، تار می دیدند. وسایلم زیاد بود و پایین بردن آنها از پله برایم سخت اما کوتاه نیامدم و همه را بردم. از در ساختمان بیرون رفتم. چند قدم از پله های خروجی ساختمان که به حیاط منتهی می شد، دور نشده بودم که از پشت آستینم را گرفت و کشید. چمدان از دستم افتاد. نگاهش نکردم. خم شدم تا دسته ی چمدان را بگیرم. زودتر از من دسته ی آن را گرفت و گفت: ما باید با هم حرف بزنیم.

باز هم نگاهش نکردم. چمدان را از دستش بیرون کشیدم. این بار دستم را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند و گفت: مگه نگفتی با هم حرف بزنیم. بیا بریم با هم حرف بزنیم. بعد اگه خواستی برو. اما بمون صبح برو.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و وسایلم را برداشتم و حرکت کردم. دوید و سد راهم شد. از میان دندان های به هم فشرده و با خشم گفت: فقط ده دقیقه. بیا بالا. تو تالار منتظرت می مونم. فقط ده دقیقه حرف می زنیم.

صورتتم را به راست برگرداندم و پوزخندی زدم که داریوش گفت: به خدا قسم پاتو از در خونه بیرون بذاری میرم زنگ می زنم به مادرت چیزهایی در مورد بودنت تو این خونه و روابطت با من بهشون میگم که داداش جونت جنازه<sup>۳</sup> تو رو دست مادرش بذاره. پس حالا تصمیم با خودته.

گفت و با قدم های بلند به داخل خانه رفت. و من با خودم فکر کردم چقدر دیر او را شناختم. چه تصورات غلطی در مورد او داشتم. برای راندن من به چه راه هایی متوسل می شد. چقدر احمقانه عشقم را در دلش سرکوب می کرد. احمقانه و به بدترین شکل ممکن.

بدون توجه به تهدیدش، وسایلم را برداشتم و حرکت کردم. از در بیرون رفتم. کنار خیابان ایستادم اما یک لحظه از تاریکی شب و خلوت بودن خیابان ترسیدم. به طرف در کوچکی که به حیاط خلوت خانه ی آقا رستم باز می شد رفتم. چند بار در زدم تا اقدس خانم در را باز کرد. با دیدن من تعجب کرد و گفت: خانم جون! شما چرا این جا؟ ... از کجا اومدین؟

-رام میدی تو خونه ت اقدس خانم؟

-بیاین تو خانم. خونه ی ما چه قابل شما؟!

اقدس خانم در را بست و با هم وارد خانه اش شدیم. دختر معلولش روی صندلی چرخ دار نشسته بود. با دیدن من خندید. کنارش نشستم و لبخندی به او زدم. شکلاتی از کیفم در آوردم و به او دادم. گفتم: اقدس خانم، آقا رستم خونه نیست؟

-رفته انباری رو تر و تمیز کنه خانم. خیلی بهم ریخته شده بود.

-یه آژانس برام خبر می کنی؟ باید برم شهر خونه ی یکی از اقوام.

من و من کرد و گفت: فضولی نباشه خانم. چرا با ساک و چمدون؟

-دیگه دارم از این جا میرم اقدس خانم. دیگه همه چی تموم شد.

با دست راستش زد پشت دست چپش و گفت: خدا مرگم بده. چرا خانم؟ آقا که خیلی تنها میشه.

-یه مدت تنهایی برایش نیازه. خواست خدا این بوده ما که نمی توینم جلوشو بگیریم.

اقدس خانم خواست چیزی بگوید که صدایش با فریاد داریوش در حنجره خفه شد. با صدای داریوش هر دوی ما به سمت پنجره ای که به حیاط عمارت باز می شد، دویدیم. پرده را کمی کنار کشیدم و با چشم دنبال داریوش گشتم. سر گردان در حیاط می دوید و با فریاد اسمم را صدا می کرد: الهه... الهه... کجا رفتی دیوونه؟...الهه... کجایی الهه؟...

آقا رستم به سمت او رفت و گفت: چی شده آقا؟

-الهه. الهه رو ندیدی؟

-نه آقا. من داشتم انباری رو تمیز می کردم.

-رفته آقا رستم. این وقت شب رفت. گیر دزدای شب نیفتاده باشه. جواب مادرشو چی بدم؟

باز فریاد زد: الهه



به سمت در دوید. در را باز کرد. بیرون از در را نمی دیدم اما صدای فریادش را می شنیدم. به حیاط برگشت. به سمت ماشینش رفت. لگدی به تایش زد و گفت: برو سوئیچ این لعنتی رو بیار.

-سوئیچ تو ماشینه آقا.

سوار شد و به سرعت باد از عمارت بیرون رفت. پرده را انداختم. به دیوار کنار پنجره تکیه زدم و اشکهایم را پاک کردم. اقدس خانم جلو آمد و دستش را روی دستم گذاشت و گفت: خانم...

انگشت اشاره ام را روی بینی ام گذاشتم و گفتم: هیس. هیچی نگو اقدس خانم. فقط برام آژانس بگیر.

اقدس خانم به سمت میز تلفن رفت و تماس گرفت. تماسش که تمام شد، رفتم کنارش و دستم را روی دستش که روی تلفن بود گذاشتم و گفتم: هیچ کس نفهمه من امشب این جا بودم. حتی آقا رستم. تو رو به جون بچه هات قسم میدم. نذار پسرات هم بفهمن.

-آخه...

-قسمت دادم اقدس خانم. بذار همه چیز تموم شه. این جوری بهتره. حالا برو پیش آقا رستم و بپرس چرا داریوش داد میزد؟ اگه نری ممکنه خودش بیاد یا بهت شک کنه که چرا با اون همه سر و صدا بیرون نرفتی. برو اقدس خانم. من هم از همون در پشتی بیرون میرم.

اقدس خانم به گردنم آویخت و مرا ب\*و\*سید و گفت: من امیدوارم که دوباره شما رو این جا ببینم.

لبخند تلخم را حین رفتن به رویش پاشیدم و گفتم: اما من دیگه امیدی ندارم.

اقدس که رفت، من هم از در پستی رفتم. دقایقی منتظر شدم تا تاکسی رسید. وسایلم را داخل ماشین گذاشتم و ماشین حرکت کرد. خواستم آدرس منزل بی بی را بدهم که با یادآوری این که داریوش آن جا را می شناسد، منصرف شدم. شماره ی مونا را گرفتم.

-الو الهه.

-سلام مونا. خوبی؟

-سلام عسیسم. تو خوبی الی گلی؟

-مرسی. مونا خونه هستی؟

متوجه لحن گریانم شد و جدی تر گفتم: آره چطور مگه؟ تو حالت خوبه؟!

-می توئم امشب پیام خونه تون؟ خاله بنفشه اجازه میده؟

-این چه حرفیه دیوونه. بیا فقط بگو چی شده؟ نگرانم کردی.

-میام بهت میگم. الان تو راهم بیست دقیقه دیگه اونجام.

-باشه مواظب خودت باش.

پس از صحبت با مونا آدرس را به راننده گفتم. مقابل کوچه از راننده خواستم ترمز کند. ایستاد. به دور و بر نگاه کردم. داریوش این کوچه را هم می شناخت. فقط اسم ساختمان را نمی دانست. وقتی از عدم حضورش مطمئن شدم، از راننده خواستم به داخل کوچه برود.

زنگ آیفون را زدم و بدون سئوالی در باز شد. چند لحظه بعد مونا سراسیمه خودش را تا پایین رساند. وسایلم را که دید، تعجب کرد اما هیچ نگفت. با کمک هم وسایل را تا

بالا بردیم. خاله بنفشه، بالای راه پله ها منتظر ما بود. با دیدنم، لبخند از روی لبش محو شد. چشمانم گویای همه چیز بود.

سلام گفتم و خاله آغوشش را به رویم گشود. چقدر دلم می خواست الان به جای او، مادر کنارم بود. همان مادر جدی و خشکی که نتوانسته بودم با او از داریوش حرف بزنم و جلوی این اتفاقات بد را بگیرم. با یادآوری داریوش باز هم چشمانم پر از اشک شد. روبروی خاله نشستیم. ماهک هم از دیدنم ساکت و آرام شده بود و گوشه ای نشسته بود.

مونا برایم آب آورد. آب را که نوشیدم، جداره ی لیوان را بین انگشتان هر دو دستم گرفته و به زیر پایم خیره شدم. چقدر ممنون هر سه بودم که با سکوتشان به من در کسب آرامش کمک کرده بودند.

اشک هایم را پاک کردم و لیوان را روی میز مقابلم گذاشتم. همه منتظر چشم به من دوخته بودند تا چیزی بگویم اما من رمقی برای حرف زدن نداشتم.

خاله گفت: نمی خوای بگی چی شده؟

هر دو لبم را به داخل کشیدم و غده ای را که گویی گرانیته گداخته و داغ میان حلقم سیخونک می زد، با فشار پایین فرستاده و گفتم: کارم تو خونه ی آقای بهادران تموم شد. می خواستم برم خونه ی بی بی که یادم اومد بی بی خونه نیست. برای همین مزاحم شما شدم.

-چی میگی واسه خودت؟ مگه من میگم چرا اومدی خونه ی ما؟ میگم چرا گریه کردی؟ چرا این وقت شب تو بیرون از خونه ای؟ ساعت از دوازده گذشته الهه. نمی خوای حرفی بزنی؟

ساکت شدم. سرم را که پایین گرفتم، دو قطره درشت از چشمانم روی پایم چکید. سر بالا گرفتم و خیره در چشمان خاله گفتم: قبل از فوت مادرش ازم خواستگاری کرد.

با نگاهی پرسشگر به من خیره شده بود.

گفتم: داریوش رو میگم. به مونا گفته بودم. بهم گفت دوستم داره. عاشقم شده. خواهرش که اومد فکر کردم برای عید دیدنی اومده اما بعد فهمیدم خودشو برای مراسم خواستگاری رسونده. فهمیدم قضیه برای اونا خیلی جدیه. برای همین خیالم راحت شد که بابت حرفاش نیت پلیدی نداشته. من هم بهش دل سپردم اما درست بعد از عاشق شدن من، مادرش فوت کرد. همه چی بهم ریخت. حالش خیلی بد شد. خواهرش تو خونه افتاد و بچه ی یک ماهه ش سقط شد. داریوش هر شب مشروب می خورد و مست می اومد خونه. تا این که امروز بهم گفت ازم بدش میاد. ازم متنفر شده فقط برای این که ازم خواسته بود عجله کنم تا مادرش برای عروسیش باشه و من درنگ کرده بودم. من هم امشب از خونه اش اومدم بیرون.

-خواهرش چیزی نگفت؟

-خواهرش چند روز پیش رفت.

-رفت؟ تو این چند روز باهاش تنها تو اون خونه بودی؟

-حالش خیلی بد بود. می ترسیدم تنه‌اش بذارم.

خودش را روی مبل جلوتر کشید و گفت: تو مگه دیوونه ای دختر؟ تو میگی هر شب مست می اومد خونه. نترسیدی یه بلایی سرت بیاره؟

-اون قدر دوستش داشتم که برام مهم نبود چی میشه. فقط می خواستم اونو به زندگی برگردونم.

-مادرت می دونه؟

-نه. بجز مونا و زن داداشم فائزه هیشکی نمی دونست.

متفکر نگاهم کرد. همه ساکت بودیم. از این که حرفم را به کسی گفته بودم، احساس سبکی می کردم. مونا برخاست و کنارم نشست. دستش را روی بازویم نوازش گونه بالا و پایین کرد. نگاهش کردم و لبخند سردم را میان صورتش پخش کردم. خاله نفس عمیقی کشید و گفت: فعلاً برین بخوابین ببینیم فردا چی میشه.

-من فردا دیگه میرم خونه ی بی بی.

-حرف فردا رو فردا بزن. ماهک پیش من می خوابه تو و مونا با هم بخوابین.

وسایلم را گوشه ای از اتاق چیدم. مونا تخت خودش را به من اختصاص داد و خود روی تخت خواب ماهک دراز کشید. کیفم را که کنار می گذاشتم، با یادآوری موبایل، دست در کیف کرده و قفلش را باز کردم. سی و پنج تماس بی پاسخ از داریوش داشتم. موبایلم را خاموش کردم و دوباره آن را به ته کیفم پرت کردم. تا صبح نه من خوابیدم و نه مونا. از داریوش حرف زدیم. از احساسش، از حرف هایش، از رفتارش. می دانستم، دانستن که نه؛ مطمئن بودم دوستم دارد. اما نمی فهمیدم چرا این قدر تند رفت؟ چرا حرمت ها را شکست و من که هیچ، احساس خودش را نیز، زیر پا له کرد؟

نزدیک صبح بود که خوابیدیم. ساعت یازده با سر و صدای ماهک بیدار شدیم. مونا صبحانه آماده کرد و من با موبایل مونا با مادرم تماس گرفتم تا خیالش راحت شود که از عمارت بهادران بیرون آمده ام. ظهر که خاله بنفشه به منزل برگشت با او خداحافظی کردم و اصرارش برای ماندن را نپذیرفتم. بعد از نهار آژانس گرفتم تا به منزل بی بی برگردم. مونا و ماهک هم همراهم آمدند. به خانه ی بی بی که رسیدیم، از

چیزی که دیدم، وا رفتم. اعلامیه ی فوت میرزا، شوهر بی بی و پارچه های سیاه که اقوام و همسایگان برای عرض تسلیت بر در و دیوار آمیخته بودند. دو ماهی می شد که به بی بی و میرزا سر نزده بودم. دلم گرفت. به سمت در رفتم. اما کسی در منزل نبود. یکی از همسایه ها تا مرا دید جلو آمد و پس از سلام و احوال پرسی گفت: چون میرزا را در اهواز به خاک سپردند، بی بی برای مراسم چهلم به اهواز رفته.

مات و مبهوت به مونا نگاه می کردم که گفت: بیا سوار شو بریم دیگه.

-روم نمی شه بیام اونجا. امروز از خاله خداحافظی کردم.

-بی خی بابا الی گلی. بیا بریم. خاله خیلی مهربونه.

چاره ی دیگری نداشتیم. امتحاناتم نزدیک بود و نمی توانستم به خانه ی خودمان برگردم. از محل سکونت اقوام مادری هم خیلی دور بودم و رفت و آمد برایم سخت بود. با مونا به منزل خاله بنفشه برگشتم. چند روزی میان اندوه خود درگیر و سرگردان بودم. نه دل جویی های مونا آرامم می کرد و نه اشک هایی که گویی چشمه اش قصد خشکیدن نداشت.

برای اولین امتحان پایان سال به دانشگاه رفتم. حدود ساعت دوازده امتحانم تمام شد. با خیال راحت از محوطه ی دانشگاه بیرون می آمدم که ماشین داریوش را در سمت دیگر خیابان دیدم که پارک شده بود. گوشه ای ایستادم و به دنبالش چشم چرخاندم. از فکر این که داخل محوطه به دنبالم بگردد، به سرعت خود را کنار خیابان رسانده و برای اولین تاکسی در مسیر راهم دست نگه داشتم. به منزل خاله که رسیدم، سیم کارت قبلی را با سیم کارتی که در مسیر خریده بودم، عوض کردم. بلافاصله با مادرم تماس گرفتم: سلام مامان. خوب هستین؟

-سلام عزیزم. خوبی مادر؟ این شماره ی کیه؟

-مال خودمه. امروز عوضش کردم.

-چرا؟!

-اون شماره م مزاحم داشتم. عوض کردم تا دیگه پیدام نکنه.

-خُلی دیگه. اگه پیدات نکنه که ور دل من می مونی و پیر دختر میشی. شاید با همین مزاحمت ها یکی خر شد و اومد تو رو گرفت.

-وا مامان؟! مگه من زیادی ام؟!

-شوخی کردم. از بی بی خبر نگرفتی؟

-نه هنوز. یه چند روز بگذره میرم پیشش. هر چند دیگه فکر نکنم بچه هاش بذارن برگرده.

-پس برو خونه ی دایی. درست نیست مزاحم بنفشه خانم باشی.

-خونه ش دوره مامان. هر روز باید چند ساعت تو راه باشم. پایان هفته ی دیگه امتحاناتم تموم میشه. امروز که از دانشگاه بر می گشتم، کلی خرید کردم تا اینجا کمتر خجالت بکشم.

-کار خوبی کردی. از مستانه خبر نداری؟

-نه. خبری ندارم. راستی مامان! اگه کسی زنگ زد و خودشو دوست من معرفی کرد، شماره مو بهش نده. من خودم شماره مو به دوستای نزدیکم میدم. می ترسم مزاحمه دوباره شماره مو به دست بیاره.

-باشه عزیزم.

-مامان! دیگه کاری نداری؟ می ب\*و\*سمت.

-من هم می ب\*و\*سمت. مواظب خودت باش. خدا نگهدار.

-خداحافظ.

جزوه را برداشتم تا باقی مانده درس ها را بخوانم. اما نمی شد. تمرکز حواس نداشتم. تمام فکر و ذکرم پیش داریوش بود. پیش غروری که از من شکست. دل نگران بودم. کسی نبود غذایی برایش بپزد. کسی نبود وقتی مست و لایعقل به خانه بر می گردد، مواظبش باشد. من احمق هنوز احمقانه دوستش داشتم. اما نمی توانستم کاری را که با من کرد فراموش کنم. بدتر از همه گفتگوی شاد و سرخوشانه ی حسام و مونا بود. هیچ وقت حسود نبودم اما تداعی خاطرات داشت ذره ذره از جانم می کاست. حسام در مورد من از مونا پرس و جو کرده بود و مونا با زرنگی کامل خودش را به ندانستن زده و حتی از خاموش بودن شماره ی قبلی ام، ابراز بی خبری کرده بود.

هر روز و هر شب کارم شده بود گوشه ای بنشینم و زانوی غم به بغل بگیرم و سر روی زانو بگذارم و اشک بریزم. ترانه های ذخیره شده در گوشی را پلی می کردم و خود را میان ملودی گم می کردم. حال بدم وقتی بدتر می شد که به آهنگ شب تولد داریوش می رسیدم. همانی که با کاوه زمزمه کرده بود. میان هق هق با خود تکرار کردم: بد کردی داریوش. با هر دومون بد کردی. با من بیشتر... چرا پا روی احساس جفتمون گذاشتی؟ چقدر تو بی وفایی داریوش.

مونا دست روی شانه ام گذاشت و گفت: بسه دیگه الهه. مثلاً اومدی تو اتاق تنها نشستی که درس بخونی؟ تمومش کن.

آه پر دردی کشیدم و گفتم: با دلم چی کار کنم؟ دلم حرف حالیش نمی شه.

-سُریدی نا جور.

باز آه کشیدم. مونا مثل همیشه گفت: بی خی بابا الی گلی. می گذره.

-آره می گذره اما جون می گیره تا بگذره.



-هنوز دوستش داری؟

-خیلی.

-دیگه باید به جای الی گلی بهت بگم الی خلی. بشین درستو بخون تا آخر ترم یه وری نری تو کوزه. من برم یه چیزی برای شام درست کنم. الاناست که خاله بنفشه پیاد.

مونا که از اتاق بیرون رفت، آهنگ تکراری قبلی را قطع کرده و آهنگ دیگری که با حال این روزهایم جور بود را برای پخش تنظیم کردم. دوباره صورتم خیس از اشک شد. بعد از مرگ پدر، هیچ چیز و هیچ کس جز داریوش نتوانسته بود این قدر مرا در خودم بشکند و اشکم را سرازیر کند.

مونا آهنگ را متوقف کرد و گفت: باز که تو داری گریه می کنی. یه ذره درس بخون دختر. حیفه بعد سال ها شاگرد اول بودن حالا یه صفر کله گنده بره تو کارنامه ت.

-تو فرجه ای که داشتم خوندم. دیگه حوصله ندارم. همین که قبول بشم کافیه.

-با این وضع می خوای دکترا شرکت کنی؟

-تا اون موقع فراموشش می کنم.

پوزخندی زد و گفت: بزک نمیر بهار میاد.

با صدای زنگ موبایلش، چشم از من گرفت و با دیدن شماره لبخندی زد و گفت: سلام عجیجم... نخیر هم اصلاً خوب نیستم... می دونی چند روزه نیومدی به دیدنم... غلط کردی مادر فولاد زره مادر خودته نه خاله ی من... دیگه دوستت ندالم عشقم.

از لحن حرف زدنش چندشم شد. «ایش» کشدار و با انزجاری تحویلش دادم که خندید. باز حواسش پی حرف های حسام رفت و گفت: خل خودتی دوست داشتم بخندم. مثل دوست جونت بو گندو نیستم که همش اخمام تو هم باشه... دوست من

خیلی هم خوبه دوست تو بوگندوئه... قطع می کنما... آفرین حالا که قبول کردی دوست تو بوگندوئه دیگه قطع نمی کنم... نه مگه چه خبر شده که تو هی سراغ الهه رو از من می گیری؟... یه هفته ای میشه باهاش حرف نزدیم. البته دیروز که زنگ زدیم بهش، شماره ش خاموش بود... چرا؟

سکوتش طولانی شد. کنجکاو شدم. رفتم کنارش نشستیم. مونا که کنجکاو می دید، سریع موبایلش را روی اسپیکر گذاشت. حسام گفت: میگه با هم حرفشون شده. خیلی داغونه. آخه دختره ی بی عقل ساعت دوازده شب از اون جا تنها رفته. داریوش می ترسه. میگم مونا! بلایی سرش نیومده باشه. واقعاً خبری ازش نداری؟ مونا گفت: نه بابا. دروغ که نمی گم. یعنی کجا ممکنه رفته باشه؟

-خونه ی مادرش نرفته؟

-نمی دونم. البته الان موقع امتحاناتشه اونجا نمیره. شاید رفته باشه خونه ای که قبلاً اون جا مستاجر بوده.

-نه تو این چهار پنج روز داریوش بیشتر از ده بار رفته اونجا. مثل این که صاحب خونه مرده و کسی هم خونه شون نیست.

-کی؟! بی بی یا میرزا!؟

-چه می دونم. یکی شون میت شده خلاصه. دیروز داریوش اومد اینجا شماره ی خونه ی مادرشو گرفتیم دادیم خواهرم باهاش حرف زد مادرش گفت از الهه بی خبره. آخه مگه میشه مادری از بچه ش بی خبر باشه؟

-اگه واقعاً بلایی سرش اومده باشه چی؟ چرا یه خبر به من نداد؟ نگرانم کردی حسام.

-تو نمی تونی از دوستی، آشنایی، کسی، خبری بگیری. این پسره داره دیوونه میشه. دلمم براش می سوزه.

-حقشه. از بس غد و مغروره. نگفت برای چی دعوا کردن؟

-این خره بعد از مرگ مادرش از دنیا بریده بود. هر شب مست می کرد می رفت خونه. سر همین چیزا بحث کردن دیگه. حالا بدبختی اینجاست که زده کارگرشو هم از خونه بیرون کرده. نه یه لقمه غذا داره نه یه لباس تمیز براش مونده. قیافه اش هم دیدنی شده. مثل گداهای سامری می گرده.

-حتماً شرکت و کارخونه رو هم ول کرده به امون خدا؟

-دیروز داشت با معاونش سهرابی حرف می زد. همه چیزو سپرده دست اون. اصلاً شرکت نمیره. از صبح تا ظهر جلوی دانشگاه نشسته و عصرها هم توی خیابونا می گرده شاید بتونه تو این انبار کاه سوزن پیدا کنه.

-ولش کن اون دو تا دیوونه رو تو چی کار کردی؟ فکراتو کردی. من ور دل خواهر شوور و مادر شوور زندگی بکن نیستما.

-تو که قرار نیست ور دل اونا زندگی کنی، تو توی خونه ی خودت هستی، تو قلب من.

مونا خندید و من با گفتن «ایش، چندش» از او فاصله گرفتم و به حال رفتم.

یک هفته دیگه میان اشک و آه من گذشت. هر جلسه ای که برای امتحان به دانشگاه می رفتم حواسم را جمع می کردم تا در تیررس نگاه داریوش نباشم. با احتیاط از دانشگاه بیرون می آمدم و جایی توقف نمی کردم. مبادی سر برسد و با هم روبرو شویم.

شب بود. باز هم من با تکرار آهنگ های مورد علاقه ام از گوشه، سر روی زانو گذاشته بودم و بی صدا می گریستم. فکر داریوش و خاطرات روزهای خوبی که با هم داشتیم، قهرها و ناز کردن های من، سر به سر هم گذاشتن، روز بدی که به خاطر

خرید هدیه ی تولدش دیر به خانه برگشتم، روز خوش تولدش همه و همه جلوی چشمانم رژه می رفت. اگر خودش را فراموش می کردم، خاطراتش دست از سرم بر نمی داشت. عمر روزهای خوش عاشقی من کمتر از دو ماه بود.

آه کشیدن من با ورود مونا به اتاق همراه شد. دست به کمر زد و به من خیره شد. عصبی گفتم: چته تو؟!

مونا گفت: دارم فکر می کنم اگه بابات به جای تو یه درخت انگور شیرین و خوشمزه تو اون تاکستان هاش کاشته بود، چقدر در سال انگور برداشت می کرد؟  
-هر چقدر. به تو چه آخه؟

-خره، ناسلامتی تو ترم دیگه فارغ التحصیل میشی. می تونی خودت دفتر مشاوره بزنی. اگه یه دختر به خاطر شکست عشقی بیاد پیش تو چه جووری می خوای راهنمایش کنی؟ حتماً می خوای براش آهنگ بذاری و دوتایی بزنین زیر گریه. بهش بگو خانم مراجع من هم مثل تو درد عاشقی کشیدم درکت می کنم بیا دوتایی گریه کنیم تا سبک بشیم.

بی حوصله صدای موزیک را قطع کرده و گفتم: خفه شو مونا. چرا شما فکر می کنین روان شناس ها دل ندارن؟

-اسگلی دیگه. تقصیر مامانته که تو رو فرستاده تهرون درس بخونی اگه همون پنج سال پیش به زور تو رو به آشی جون شوهر داده بودن حالا داشته کهنه بچه می شستی و این همه آب غوره هم نمی گرفتی.

-برو بابا.

-آها تا کم میاری بگو: «برو بابا». پاشو بیا بیرون دلم پوسید تو این خونه از تنهایی.

-چرا با حسام جونت نمی ری بیرون.

-برای این که یه مهمون مزاحم دارم.

-منو بهونه نکن. دوست پسرت سرش جای دیگه گرمه.

-آره جون آشی جونت.

-تو به اشکان چی کار داری، گیر دادی به اون بدبخت؟

لبخند مودبانه ای زد و همان طور که دست به کمر جلو می آمد گفت: نفهمیدم. چی

شد؟ تا از داریوش نا امید شدی اشکان اشکان راه انداختی؟ خره اون اشکان اگه

بخواد بیاد سراغ تو. من اگه جای اون بودم...

حرفش با صدای زنگ موبایلش قطع شد. نگاهی به من کرد و گفت: ایش ایش راه

بندازی خفه ت می کنما. ساکت واستا یه ذره بهش بخندیم.

موبایل را روی آیفون گذاشت و با لحنی متظاهر به غمگینی گفت: بله؟

حسام گفت: عزیزم، عشقم سلامت کو؟ زبونتو موش خورده.

-علیک سلام. کجایی تو؟ اصلاً یاد من نیستی. حوصله م تو خونه سر رفته.

-خب عشق من، همش دو سه ماهه ما با هم میریم بیرون. قبلاً چی کار می کردی که

حوصله ت سر نره.

-قبلاً با دوست پسرم می رفتم بیرون. حالا به خاطر تو با همه شون بهم زدم. میگی

چی کار کنم؟

-همه شون؟! مگه چند تا بودن؟!

-چه می دونم والا. آمارشون از دستم در رفته. تو چرا از صبح تا حالا یه زنگ نزدی؟

-بابا گیر این داریوشم دیگه. دنبال آدرس خونه ی مادر الهه می گرده.

چشمانم از تعجب درشت شد. نگاهم را به مونا دوختم. مونا هم با متعجب گفت: حالا پیدا کرده یا نه؟

-نه فقط اسم شهرشونو می دونه. ولی میگه اگه آدرسی ازش پیدا نکنه، میره اداره ی آب اونجا. مثل این که برادرش کارمند اداره ی آبه.

چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد. با ایما و اشاره به مونا فهماندم بگوید چطور تازه الهه این قدر با ارزش شده. مونا هم نامردی نکرد و گفت: اون دوست شریفی اون موقع که مثل سگ پاچه می گرفت یادش نبود دل دختر مردمو نشکنه. تازه یادش افتاده دنبالش بگرده؟ بهش بگو چاییدی آقا جون. عمراً دستت بهش برسه.

حسام گفت: تو از کجا می دونی داریوش دلشو شکونده. تو که گفتی الهه رو ندیدی. در ضمن چرا فکر می کنی عمراً دست داریوش بهش نمی رسه. مگه الهه کجا رفته؟

-زرنگی؟ حرف خودتو میندازی تو دهن من، بعد به اسم من تمومش می کنی؟ خودت گفتی با هم بحث کردن.

-از کجا می دونی دل الهه رو شکونده.

مونا کلافه گفت: بی خیال دیگه حسام. من الهه رو می شناسم. می دونم به حد و حدود رفتارش آگاهم. اون دوست جونتو هم می شناسم. عنق بد اخلاق. قبلاً هم بارها به الهه توهین کرده بود. اما الهه به خاطر این که کارفرماش بوده جوابی نمی داد. حالا حتماً الهه دیده این شخص ارزش احترام و دوست داشتن رو نداره که گذاشته رفته. با شناختی که از الهه دارم، می دونم نمی ذاره حالا حالاها دست داریوش بهش برسه.

-مونا، جون حسام راستشو بگو. دختر من دیگه مطمئن شدم تو از الهه خبر داری. تو داری عین حرف های الهه رو که به داریوش می گفت، تحویل میدی.

-وا به من چه؟ میگم با من هم...

حرف مونا با صدای جدیدی که از موبایل در اتاق پیچید، نیمه رها شد. صدای داریوش بود. صدایی لرزان و پر از التماس. دلم از شنیدن صدایش ضعف رفته بود. من هنوز دوستش داشتم. نمی توانستم خودم را گول بزنم. حتی از شنیدن صدایش قلبم تند تر می زد و همه ی تنم کرخت می شد. داریوش گفت: مونا! جون مادرت! جون عزیزت، فقط بهم بگو زنده ست؟

مونا گیج شده بود و نگاهم می کرد. با اشاره گفتم: جوابشو بده.

مونا گفت: من که به حسام گفتم ازش خبری ندارم.

-التماس می کنم.

-آخه چی بگم وقتی خودم هیچ خبری ندارم. میشه بهم بگین بین شما چی گذشته؟

-باور نمی کنم مونا. باور نمی کنم تو از الهه خبر نداشته باشی. تو و الهه اگه یه روز با

هم حرف نمی زدین، روزتون شب نمی شد. حالا چطور ممکنه تو ده دوازده روز ازش بیخبر باشی و اصلاً هم توی صدات نگرانی وجود نداشته باشی. بهم حق بده که حرفتو باور نکنم.

-وقتی شما حرف منو باور نمی کنی چه دلیلی داره توضیح بدم؟

-ببین مونا! اون شب دیر وقت بود که الهه از خونه بیرون رفت. خونه ی ما خارج شهره. یادت که نرفته؟ اون وقت شب چطور ممکنه ماشین پیدا کرده باشه؟ می خوام بدونم سالم به مقصدش رسید یا نه؟ می ترسم گیر گرگ های آدم نما ی شب افتاده باشه.

مونا پوزخندی زد و گفت: اگه نگرانش بودی اون وقت شب از خونه ت بیرونش نمی کردی.

داریوش مکث کرد و با لحنی به مراتب عصبی تر گفت: من به هیچکس حتی به حسام هم نگفتم از خونه بیرونش کردم. تو هم که الهه رو ندیدی. پس چطور می دونی؟ از کجا فهمیدی؟

-از اون جایی که از شما هیچ کاری بعید نیست.

فریادش هر لحظه بلندتر شد: داری دروغ میگی. تو داری دروغ میگی.

مونا نیز مثل او با صدای بلند گفت: تو به چه حقی با من این جور حرف می زنی؟ مگه کی هستی؟ من الهه نیستم که حرف های مفت تو بشنوم و احمقانه دوست داشته باشم. پس بفهم داری چی میگی و به کی میگی. گوشه رو بده دست حسام. حسام گفت: جانم مونا؟ گوشه رو آیفونه.

مونا عصبی داد زد: تو اونجا نشستی و به این اجازه میدی هر چی دلش می خواد به من بگه؟ واقعاً که.

-ببین مونا عصبی نشو اما از نظر من هم بعیده که تو مدتی از الهه بی خبر باشی و حتی زمانی که فهمیدی الهه گم و گور شده و ما داریم دنبالش می گردیم، باز هم خیلی ریلکسی و به من میگی چرا نمیام دنبالت که با هم بریم بیرون؟ یه کم دور از واقعیت نیست؟ مامانم از دخترش خبر نداره و خیلی ریلکسه. من نمی خوام...

ماهک در اتاق را باز کرد و گفت: من حوصله م سر رفته.

مونا رو به ماهک کرد و گفت: الان میام عزیزم. الان میام بهت شام میدم.

ماهک گفت: الهه جون تو بیا با من...

پریدم و دست روی دهان ماهک گذاشتم. ماهک چشمانش درشت شد و با ترس خیره ام شد. انگشت اشاره روی بینی گذاشته و گفتم: هیس. هیچی نگو ماهک جون.



با ترس سرش را تکان داد و دستم را برداشتم. تن کوچکش را میان آغوشم گرفته و به صدای جر و بحث حسام و مونا گوش دادم که مونا گفت: بابا به جون کی قسم بخورم گفتش مونا جون.

داریوش داد زد: دختره ی بی شعور! بفهم که ما داریم از نگرانی دیوونه میشیم. تو بازیت گرفته؟

-وای چه بی ادبی تو؟ بی شعور هم خودتی. فکر کردی کی هستی؟ لابد ارزش نداشتی که الهه جات گذاشت. اصلاً می دونی چیه؟ آره می دونم الهه کجاست. امتحاناش تموم شد و رفت خونه پیش مادرش. آخه امشب نامزدیشه. می دونی با کی؟ با پسر عمه ش اشکان. حالا بشین حسابی کیف کن خود خواه متکبر.

فریاد مونا که تمام شد، سریع تماس را قطع کرد و تلفنش را خاموش کرد. سپس کنارم روی تختش نشست و گفت: ببین چی کار می کنی الهه؟ چقدر به هم توهین کردیم.

سرم را روی زانو گذاشتم و گفتم: اون حرفتو باور نکرده. صبح زود میاد جلوی کوچه می ایسته تا منو ببینه. چطور برم دانشگاه؟

-چند تا دیگه امتحان داری؟

-فردا آخریشه. چادر داری بهم بدی؟ فردا باید چادر سر کنم و رو بگیرم تا منو شناسه.

-چادر من که اندازه ت نمی شه. تو قدت از من بلندتره. ولی مال خاله بنفشه هست. بهت میدم. من برم غذای این بچه رو بدم.

-مونا! ممنون که کمکم می کنی.

ایستاد و گفت: دلم نمی خواست این جووری بشه الهه. می دونم هنوز دوستش داری.

-دیگه مهم نیست. یه کار دیگه هم برام بکن. برای شام صدام نکن. به خاله بگو درسش مونده باید درس بخونه.

-آره من دروغ بگم که تو باز مرثیه بذاری و بشینی گریه کنی؟

-می خوام تنها باشم. به تنهایی نیاز دارم.

-حالا تا خاله بیاد بشین حسابی نوحه گوش کن و گریه کن. اما برا شام صدات می کنم.

مونا رفت و در را بست. روی تخت خواب دراز کشیدم و پس از تنظیم ترانه های همیشگی ام، ساعد دستم را روی چشمم گذاشتم. بیشتر از یک ساعت در آن وضعیت بودم که در اتاق باز شد. به خیال این که مونا باشد گفتم: مونا شام نمی خورم. اصرار نکن.

-باشه شام نخور اما پاشو باید باهات حرف بزنم.

با شنیدن صدای خاله بنفشه برخاستم و تند تند اشک هایم را پاک کردم و گفتم: سلام. ببخشین نفهمیدم شما اومدین.

-سلام به روی ماهت. حوصله داری چند کلمه با هم حرف بزنیم؟

-برای شما همیشه حوصله دارم.

روبرویم روی تخت ماهک نشست و در حالی که با انگشتان دستش بازی می کرد گفت: مونا گفت فردا امتحانت تموم میشه. نمی دونم چند روز دیگه مهمون من هستی اما اینو می دونم که تو با ما راحتی و میای تو اتاق کز می کنی و گریه می کنی. وقتی بری خونه تون باز هم می تونی این کارو کنی؟ چرا تمومش نمی کنی؟

-چه جوری تمومش کنم خاله؟ نمی تونم بهش فکر نکنم. من می دونم که دوستم داشت. مطمئنم که هنوز هم دوستم داره. نگرانشم. می ترسم بلایی سر خودش بیاره. خیلی تنهاست. وقتی به این ها فکر می کنم نمی تونم فراموشش کنم.

-اگه این جوریه چرا امشب باهش حرف نزدی؟ مونا گفت که حرفاشو شنیدی. بهش مهلت بده حرفشو بزنه. شاید تونست از دلت در بیاره.

-نه خاله. نمی تونم باهش حرف بزنم. چطور می خواد اون همه اهانت رو از دلم در بیاره؟

-فکر کن فردا سر کوچه غافل گیرت کرد، یا جلوی دانشگاه دیدیش، نمی تونی که فرار کنی. بذار حرفاشو بزنه.

-نه خاله. درستیه که سخته اما تموم سختی من تا فرداست. فردا عصر از تهران میرم و تا پاییز هم بر نمی گردم. پیش خونواده م باشم، زودتر همه چیزو فراموش می کنم.

-اگه بهت بگم اون الان این جاست چی؟

با بهت و تعجب سرپا ایستادم: این جا؟! خونه ی شما؟! اون که این جا رو بلد نبود!

-سر کوچه تو ماشینش نشسته بود ازم خواهش کرد بیاد باهات حرف بزنه. من هم قبول کردم. حالا تصمیم با خودته. اگه تصمیمت رو گرفتی پس با دیدنش هیچ چی عوض نمی شه. بذار ببینتت. اما اگه تصمیمت شل و وله، پس با دیدنش می لرزی و دست از این قهر می کشی.

-تصمیمم شل و ول نیست اما با دیدنش می لرزم. ببینم دلم برایش می سوزه. نمی خوام دیگه حماقت کنم. برای همین ترجیح میدم نبینمش. لطفاً برین بهش بگین بره.

-مطمئنی؟

-بیشتر از همیشه.

خاله بنفشه رفت اما به ثانیه نکشید که چند تقه به در خورد. لرزش عصبی گرفتم. نفسم را در سینه حبس کردم تا صدای ضربان قلبی را که در اتاق اکو می شد، بیرون نرود. باز در زد. هیچ حرکتی نکردم. دستگیره ی در که به سمت پایین کشیده شد، دیگر تحملم را از دست دادم و در را باز کردم. با دیدن من چشمانش برقی زد. اما رفتار تند و خشمی که در کلامم نشسته بود، باعث شد سریع خودش را جمع و جور کند. با صدای بلندی گفتم: برای چی اومدی اینجا؟ مگه نگفتم نمی خوام ببینمت. برو بیرون.

با صدای آرامی گفتم: الهه.

خیلی وقت بود که این گونه صدایم نکرده بود. این گونه که با گفتنش دلم بلرزد و مسخ شده نگاهش کنم. اما باز فریاد زدم: مگه نمی خواستی بفهمی زنده م؟ دیدی که زنده م. حالا دیگه برو و هیچ وقت هم برنگرد.

-می خوام باهات حرف بزنم. تو نمی دونی چی شده.

-اصلاً برام مهم نیست که بدونم. نمی فهمی که دیگه برام مهم نیستی؟ نمی فهمی که دیگه نمی خوام ببینمت؟ بین ما هرچی بوده تموم شده. بفهم.

صدای او نیز بالا رفت: نمی فهمم، نمی خوام بفهمم. فقط می خوام باهات حرف بزنم.

نزدیکش شدم و دو دستی تخت سینه اش کوبیدم و گفتم: برو. برو بیرون.

با حرکت من دو قدم به عقب رفت. دو دستش را بلند کرد و کف دستش را به علامت سکوت رو به من کرد و گفت: باشه داد نزن میرم. فقط قبلش ده دقیقه بهم وقت بده.

دوباره نزدیکش شدم و بار دیگر به سینه اش کوبیدم و با صدایی بلند تر از قبل گفتم: از این جا برو. برای همیشه برو. بی هیچ حرفی برو.

باز با حرکت من چند قدم به عقب رفت اما این بار به خاطر شدت ضربه، سوئیچ از دستش افتاد. خم شد و سوئیچ را برداشت و گفت: من اون روزها...

داد زدم: نمی فهمی که حالم از صدات بهم می خوره. نمی فهمی که ازت بیزارم. هر چیزی هم که به تو مربوط باشه برام بی اهمیته. بیشتر از این خودتو بی ارزش نکن و برو.

سیلی خاله توی صورتم فرود آمد. با شدت ضربه، سرم به طرف دیگر چرخید. با پخش شدن موهایم روی صورت، موقعیت بی حجابم را به یاد آوردم اما تاثیرش آن قدر نبود که فراموش کنم بانی رفتار خاله، داریوش و مظلوم نمایی های اوست. دستم روی صورتم ماند و نگاهم که پایین کشیده شده و موهایم را پشت گوش می فرستادم، مات رفتار خاله ماندم. اما حرفی که داریوش زد، باعث شد تمام حرصم ناشی از این حرکت را سر او خالی کنم.

-اذیتش نکنین. حق داره. من به اندازه ی کافی بهش بد کردم شما دیگه...

حس های مختلفی که تنم را مثل بید می لرزاند، باعث شد مثل خروس جنگی به سمتش حمله کنم تا باز هم هلش بدهم که مونا و خاله مرا گرفتند. میان گریه گفتم: می دونی بهم بد کردی و باز دست از سرم بر نمی داری؟ می دونی باهام چی کار کردی؟

داریوش سرش را پایین انداخت و تا کنار در حال رفت. در را باز کرد و ایستاد. با غم به من خیره شد. با خشم و حرص دستم را تند و تند زیر چشم گریانم کشیدم و نگاهش کردم: همینو می خواستی؟ می خواستی خردم کنی؟ کردی، دیگه چی می خوای؟! چیو واستادی نگاه می کنی؟ ازت متنفرم داریوش...

ساعد دست چپش را روی در گذاشت و گفت: من فقط می خواستم....

دو دستم را روی گوشم گذاشتم و با تمام توانم فریاد زدم: برو

جلوتر آمد و گفت: خواهش می کنم الهه. تو مثل من نباش.

چیزی میان دستم فشرده می شد. چیزی میان دستم، روی گوشم را پوشانده بود. چیزی که اضافی بود. آنجا چه می کرد؟ میان دستم؟ مانده بود برای راند آخر نبرد؟ آری؛ همین بود. راند آخر نبرد را اجرا می کردم و بعد تمام می شد. چیزی را که در دستم فشرده می شد، به سمتش پرت کردم. سر دزدید و گوشی موبایل با برخورد به در حال روی زمین افتاد و هزار تکه شد. با دیدن تکه های گوشی جدیدی که یادگار خودش بود در آن وضعیت، با غم روی زمین نشستم و صدای هق هقم در کل خانه پیچید. دست های مونا دورم پیچید و سرش را روی سرم گذاشت. مونا را صدا کرد و مونا با اکراه از من جدا شد و پشت در حال گوش شنوای پچ پچ های داریوش شد.

دست های مونا که زیر بغلم را گرفت، از زمین کنده شده و به اتاق رفتم. چشمان گریانم از فرط درد شدید سر، مثل دو قلوه سنگ روی صورتم سنگینی می کرد. هق هقم که جایش را به سکسکه داد، مونا لیوان آب به دست کنارم ایستاد. لیوان را از او گرفتم و کف دستم را روی سر دردناکم گذاشته و گفتم: یه قرص برام بیار.

قرص را خوردم و سرم را به دیوار تکیه دادم. دستم دور ساق پایم که به بالا تا شده بود، قفل شد و چشمانم بر هم افتاد. آه سنگینی کشیدم. فکر نمی کردم این قدر سنگدل شده باشم. به رفتارم که فکر می کردم، شرمنده می شدم. از من بعید بود. منی که همیشه صبور می ماندم و همه ی ناملایمات را تحمل می کردم، نباید پرخاشگری می کردم.

دست مونا روی زانویم ماند و خودش را جلوتر کشید. زیر چشم نگاهش کرده و دوباره پلک بر هم زدم: دیدی بالای پیشونیش خط افتاده بود؟

حتماً دیده بود. مگر می شد آن خراش بزرگ را ندیده باشد؟

-دیدي رو گونه ش چند تا خراش افتاده؟

خراش ها ريز بودند اما مگر مي شد ندیده باشد؟ هيچ نگفت. با همان سر تكيه داده به ديوار، لای پلك هايم را باز كردم: ندیدی؟

«نچ» ی گفت و سرش را به چپ و راست تكان داد. چطور ندید؟ پس چرا من دیدم؟ چشم بستم: افتاده بود. نمی دونم كجا. مست بود.

-آها. می دونم. حسام گفته بود.

-لباس پوشیدنشو دیدی؟ همیشه كت و شلوار می پوشه. هر وقت بی حوصله باشه تیپ اسپرت می زنه. بی حوصله بود یعنی؟

اشك از لای پلك های بسته هم می ریخت؟ می ریخت لابد؛ به بسته بودن و باز بودن چشم كار نداشت وقتی پشت سدهای چشم جمع شده بود و جایی برای رقصیدن نداشت. چه بهتر از رقصیدن روی گونه های داغ زنی كه تكلیفش با دلش معلوم نبود. نمی دانست خوشحال باشد از راندنش یا غمگین باشد از رفتنش...

سر از دیوار برداشته و انتهای عضلانی انگشت شصت را خودآزارنده روی گونه کشیده و گفتم: معلوم نیست یه دكتر رفته واسه سرش یا نه؟ اون شب حسام بی شعور نگفت ببرتش بیمارستان یه عكسی، سی تی اسكنی چیزی از سرش بگیرن.

محزون نگاهش كردم: گفته بودم دستشم بریده؟ خدا كنه رفته باشه بخیه زده باشه. زخمش عمیق بود.

اشك مونا هم چكید. آن قدر ترحم برانگیز شده بودم كه موناى همیشه شاد هم می گریست. سرش را روی زانو ام گذاشت و گفت: خودتو اذیت نكن الهه. درست میشه بخدا.

-دوستش دارم مونا.

دلتنگ که باشی

آدم دیگری میشوی!

خشن تر

عصبی تر

کلافه تر

و تلخ تر

و جالبتر اینکه

با اطراف هم کاری نداری

همه آش را نگه میداری

و دقیقاً سر همان کسی خالی میکنی

که دلتنگش هستی...

از شدت گریه ی شب قبل، پلک هایم پف کرده بود و چشمم هم چون خط باریکی به نظر می رسید. پس از شستن دست و صورتم، پشت چشمم را با سایه ی قهوه ای تیره کردم تا پف آن کمتر به چشم آید. عینک طبی ام را هم روی چشم گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. خاله بنفشه داشت صبحانه می خورد. با دیدنم لبخندی زد و گفت: بیا صبحونه بخور.

-اشتها ندارم. باید برم دیرم میشه.

-تو که دیشب هم شام نخوردی. ضعف می کنی بیا بخور.



روبرویش نشستیم: نمی خورم. خاله بابت رفتار دیشبم معذرت می خوام. دلم نمی خواست تو خونه ی شما این همه سر و صدا کنم و بهتون بی حرمتی بشه.

-مهم نیست. پیش میاد. تو ببخش که زدم تو صورتت. می خواستم به خودت بیای.

فکر نمی کردم جری تر بشی و لجت رو سر اون بیچاره خالی کنی.

پوزخندی زدم و گفتم: هه. بیچاره. بیچاره منم که نه می توئم دوستش داشته باشم و نه می توئم رهانش کنم.

از روی میز دستم را گرفت و گفت: یه کم بیشتر فکر کن. باید میذاشتی حرفشو بزنه.

لبخند سردی زدم: دیگه تموم شد.

-بی خیالت نمی شه.

-همیشه. مجبوره. من امروز عصر می رم.

نگاهش نشان می داد که حرفم را قبول ندارد. خداحافظی کردم و به دانشگاه رفتم.

عشق داریوش یک تجربه به تجربه های زندگی ام افزوده بود. تجربه ی خراب کردن امتحان. هیچ تمرکز نداشتم و بی حواس تر از همیشه از دانشگاه بیرون زدم.

مشغول جمع و جور کردن وسایلم شدم. مونا خرده های گوشی ام را جمع کرده بود.

صدایش کردم و گفتم: مونا! دیشب سیم کارتمو ندیدی؟

مونا نایلونی را که تکه های موبایل را در آن جا داده بود به سمتم گرفت و گفت: سیم کارت هم توشه.

سپس سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و گفت: بچه مثبت ما تو بودی که تو هم ناکار از آب در اومدی. آخه گوشی پرت کردنت چی بود؟

بی حوصله مشما را گرفتم و دنبال سیم کارت گشتم: نفهمیدم گوشیه. اگه حواسم سر جاش بود که این کارو نمی کردم.

گوشی قدیمی ام را برداشتم و سیم کارت را در آن جا زدم و سپس گوشی را روشن کردم. پس از نهار گفتم: خاله، می دونم که خیلی بهتون زحمت دادم و به خاطر رفتارم و گریه هام اذیتتون کردم اما واقعاً دست خودم نبود. امیدوارم منو ببخشین. دیگه تابستونه. با مونا و ماهک بیاین خونه ی ما تا بتونم یه کمی از زحماتی به بهتون دادمو جبران کنم.

-این چه حرفیه دختر؟ چه زحمتی؟ باور کن من تو رو قد مونا دوست دارم. در مورد سفر هم که من هم بی میل نیستم. شاید یکی دو روز اومدیم پیشت.

مونا از شادی لبخندی زد و خاله گفت: من باز هم بابت سیلی دیشب معذرت می خوام.

-نگین تو رو خدا. بیشتر از این شرمنده م نکنین. من با اینکه خاله ندارم اما مثل یه خاله ی واقعی دوستتون دارم. با شما خیلی راحت هستم.

-خب این به خاطر تفاوت سنی کم ما هستش. من همش شش هفت سال از شما دوتا بزرگترم وگرنه من همچین آش دهن سوزی نیستم.

برخاستم و گونه اش را ب\*و\*سیدم و گفتم: خیلی برام عزیزین.

ساعت از سه گذشته بود که ماشین آژانس رسید. وسایلم را به کمک مونا به ماشین رساندم. برای بار چندم من و مونا همدیگر را در آغوش گرفتیم و ب\*و\*سیدیم. می دانستم که این بار ممکن است دوری مان طولانی شود. سپس خداحافظی کردیم. پس از رسیدن به ترمینال و سوار شدن در اتوب\*و\*س، به مامان خبر دادم که حرکت کردم. قرار بود سعید در ترمینال منتظرم باشد. به خاطر شروع تعطیلات تابستانی

جاده ها خیلی شلوغ بود. با تاخیر رسیدم. اما بر خلاف همیشه که با شادی به آغوش خانواده پر می کشیدم، این بار با دیدن هر کدام چشمانم پر از اشک می شد. نمی توانستم خودم را کنترل کنم.

همان شب اول رفتم سر خاک بابا. مثل همیشه کنار سنگ قبرش نشستم و برایش از داریوش و رفتارش گفتم و گفتم و گفتم تا صدای اذان مغرب از بلندگوی مسجد در فضا طنین افکند. به خانه برگشتم. مامان می دانست که این بار ماندگارم و قرار نیست هفته ی دیگر به بهانه ی کار به تهران برگردم و به همین دلیل امشب بچه ها را دعوت نکرد. فقط سعید و افروز بودند که آنها هم پس از صرف شام که حال افروز بد شده بود، به منزل خود برگشتند.

پس از رفتنشان مامان گفت: به سعید و افروز تبریک نگفتی؟

-بابت چی؟

-دارن مامان بابا میشن.

خوشحال شدم:

-جدی؟! کسی به من چیزی نگفت. پس برای همین حالش بد شد؟ حالا چند وقتشه؟

-دو ماه و چند روز. ان شا الله قسمت خودت بشه. عروس بشی، مادر بشی.

آه پر دردی کشیدم و به تلویزیون خیره شدم. مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:

چیه؟ دلت گرفته که عروس نشدی؟

-حرفا می زنینا مامان. عروس نشدن هم دیگه دل گرفتن داره؟ آقا بالاسر می خوام

چه کار؟ دلم از این گرفته که سه ماه باید تو خونه بشینم تا مهر بشه و برم دانشگاه.

حوصله ی تو خونه نشستن ندارم. اون هم این جا. نزدیک هشت ساله که من هر وقت

اومدم این جا نهایتش یکی دو هفته موندم. بعد از سال ها برام یه کم سخته. طول می کشه تا عادت کنم.

-خب یه کاری کن. یه جوری خودتو سرگرم کن.

-چه جوری؟

-می خوای بگم بیان خواستگاریت؟

اخطار وار گفتم: مامان تو رو خدا دیگه حرف اشکان رو نزن که می دارم میرم و دیگه هم پشت سرمو نگاه نمی کنم.

“اوه” کشداری گفت.

-چه خبرته؟ اشکان که طفلک نامزد کرده. زنعمو فاطمه اومد ازم خواست باهات

صحبت کنم در مورد برادرش سپهر.

با شنیدن اسم سپهر لبخند گل و گشادی زدم که مامان گذاشت به پای رضایتم. اما من فقط یاد خاطره ای که با او داشتم افتادم. مامان گفت: پس تو هم بی میل نیستی. لبخندم را فرو خوردم و گفتم: اتفاقاً هیچ میلی هم بهش ندارم. من فقط یاد خاطره م افتادم.

مامان با اخم نگاهم کرد و گفت: چی می خوای بگی الهه؟

-نه دیگه از اون بلاها سرش نمیارم. فقط بگین الهه قصد ازدواج نداره.

-مگه الهه می خواد پیر دختر بشه؟ بیست و هشت ساله شدی. نمی خوای دست

بجنبونی؟

-نه مامان زوده. بذارین امتحان دکترا رو شرکت کنم اگه قبول شدم ازدواج می کنم.

-اگه قبول نشدی چی؟

-ازدواج نمی کنم تا قبول بشم.

-گرفتییم تو صد سال دیگه قبول نشدی.

-اون وقت می فهمم که کودنم و آدم کودن هم به درد ازدواج نمی خوره.

-بس کن تو هم. من نگران تو هستم. تو شهر غریب تک و تنهایی. می دونی چقدر دلم برات شور می زنه؟ ازدواج کن تا خیال من راحت بشه و اگه مُردم، سر راحت رو زمین بذارم.

-خدا نکنه مامان. این چه حرفیه آخه؟! باشه یه مدت دیگه بهم فرصت بدین. فقط یه ترم از درسم مونده.

-ببینم، تو منتظر کسی هستی؟

-نه.

-جون مامان؟

-به جون مامان منتظر کسی نیستم.

دروغ نبود که... دروغ بود؟ نپرسید عاشق کسی هستی، گفت منتظر کسی هستی. نبودم. منتظر هیچ کس نبودم. باید همان پس مانده های عشقش را نیز فراموش می کردم.

-از بس بی دست و پایی. دختر من هم سن تو بودم، بچه ی سوممو حامله بودم.

-گذشت اون دوران عزیز دلم. حالا سن ازدواج رفته بالای سی سال. زیر سی سال ازدواج کنم مسخره م می کنن.

-الهه جون، مامان قربونت بره. بذار بگم زنعمو اینا بیان فقط یه جلسه حرف بزنین بعد اگه نخواستی بگو نه باشه.

-من که هر چی بگم شما حرف خودتو می زنی مامان. من همین امروز رسیدم بذارین  
یه چند روز بگذره بعد یه فکری می کنیم. من دیگه میرم بخوابم. خیلی خسته م.  
شب بخیر.

-شب بخیر عزیزم.

برخاستم و به سمت اتاقم رفتم اما قبل از رسیدن به در اتاق ایستادم. برگشتم و  
مامان را نگاه کردم و گفتم: مامان!

-جونم؟

-اشکان با کی نامزد کرد؟

موشکافانه نگاهم کرد: با یکی از همکاراش. چیه؟ برات مهم شده؟!

-نه. فقط از سر کنجکاوی پرسیدم

دروغ می گفتم. برایم مهم شده بود. حتی در طول مسیر، چند بار فکرم به او رسیده  
بود که اگر باز پیشنهادش را مطرح کرد، این بار موافقت کنم.

خیلی کم حوصله شده بودم. تمام وقتم را در اتاقم می گذراندم. شب ها تا دیر وقت  
بیدار بودم و لپ تاپم را روشن می کردم و با پخش آهنگ، خودم را به دست دلم می  
سپردم و در خاطرات غرق می شدم و روزها تا دیر وقت می خوابیدم. همیشه کلافه  
بودم و سرگردان. دلم به هیچ کاری نمی رفت. گاهی صبح ها با سر و صدای آوا بیدار  
می شدم و با او بازی می کردم و گاهی با شنیدن سر و صدایش سرش داد می زدم که  
ساکت باشد تا من بخوابم. همه به رفتارم شک کرده بودند. مامان موشکافانه مرا زیر  
نظر می گرفت. عاقبت پس از یک هفته تحملش تمام شد و پس از این که آوا را دعوا  
کردم، با عصبانیت سرم داد زد: تو چه مرگته؟! برای چی بچه رو دعوا می کنی؟ نمی

بینی مادرش نیست بی تابمی کنه؟ به جای این که بیای آرومش کنی سرش داد می زنی؟! چته آخه تو؟! چرا همش چپیدی تو اون اتاق؟

دلش تاب نیاورد و با سرزنش مامان زدم زیر گریه. مشکوک نگاهم می کرد. دلش طاقت نیاورد و کنارم نشست. سرم را در آغوشش گرفت و گفت: از کی با من غریبه شدی؟ چرا بهم نمیگی دردت چیه؟ دلت لرزیده، آره؟

سرم را آهسته تکان دادم و مامان گفت: پس چرا وقتی ازت پرسیدم منتظر کسی هستی گفتی نه؟

اشک هایم را پاک کردم اما سریع دسته ای دیگر از اشک ها جای قبلی ها را گرفتند. -دیگه منتظرش نیستم. تموم شد. هرچی بین ما بود تموم شد.

-کی شروع شد؟ کی تموم شد؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

-چه فرقی می کنه. مهم اینه که دیگه تموم شده.

پوزخندی زد و گفت: اگه تموم شده چرا اشک های تو تموم نمی شه؟

-خاطراتش دست از سرم بر نمی داره. یادش ترکم نمی کنه. به قول مونا، سریدم ناجور.

-چرا تموم شد؟ چی شد بین شما؟!

-گفت دیگه دوستم نداره. گفت اون موقع که باید به پیشنهاد ازدواجش فکر می کردم و با شما در مورد خواستگاری صحبت می کردم، نکردم و حالا دیگه دیر شده.

سوالات مامان تمام نمی شد: چرا دیر شده؟ یعنی این قدر برای ازدواج عجله داشت؟ مگه چه اتفاقی افتاده بود؟

-مادرش مرده بود.

دست مامان از دور شانه ام شل شد. جرات کردم و سرم را کمی بالا گرفتم و نگاهش کردم. با چهره ای متعجب زل زده بود به من. دو طرف شانه ام را گرفت و مرا از خودش جدا کرد. از ترس سرم را به زیر انداختم. گفت: سر تو بگیر بالا ببینم... صدایش بالاتر رفت و گفت: با تو هستیم... سر تو بیار بالا. آهسته سرم را بالا گرفتم. عصبانی بود. ترسیدم. آرام و شمرده شمرده گفت: منظورت... داریوش... بهادرانه؟

سرم را پایین کشیدم. مامان دستش را زیر چانه ام گذاشت و چنان محکم سرم را بالا گرفت که گردنم درد گرفت. نگاهم را می دزدیدم. مامان خیلی عصبانی بود اما سعی می کرد خودش را آرام نشان دهد. حتماً به خاطر زندگی من در عمارت می ترسید که عشق و عاشقی بین من و داریوش خیلی دور از شئونات بوده باشد. احساسش را درک می کردم با آن حال می ترسیدم.

مامان گفت: الهه! شش سال برام نقش بازی کردی؟ تو منو خر گیر آوردی؟  
-من غلط بکنم مامان. بخدا این جوری نیست که شما فکر می کنین.

-چه جوریه؟ چه جوری بود که تو هیچی بهم نگفتی؟ تو بزرگتر نداری؟ اگه بلایی سرت می اومد ما از کجا باید می فهمیدیم پای کی در میونه؟ تو چرا این قدر خود داری؟ چرا منو آدم حساب نکردی؟

دوباره به گریه افتادم. گفتم: مامان به روح بابا قسم این جوری نیست که فکر می کنین. خجالت می کشیدم بهتون بگم. عید که اومدم خواستم بگم اما با حرف اشکان دیگه جرات نکردم حرف بزنم. اما با یکی در میون گذاشتم. یکی که شما خیلی قبولش دارین.

با تعجب گفت: کی؟!!



-فائزه. عید که اومدم این جا به فائزه گفتم. اون در جریان.

مامان در فکر فرو رفت. سپس گفت: چرا عید؟ چرا این قدر دیر؟

-دیر؟! همش سه هفته بود که فهمیدم داریوش به من علاقه داره. مامان عمر روزهای عاشقی ما خیلی کوتاه بود. از هفته ی اول اسفند تا زمانی که خانم بزرگ فوت کرد. بخدا راست میگم.

-این جوری به من قول داده بودی دست از پا خطا نکنی؟

دیگر طاقت شماتت نداشتم. کار دلم که دست خودم نبود. دست های لرزانم را به سمت مامان گرفتم و گفتم: دستامو ببین مامان. دست و پام هیچ خطایی نکردن. دلم خطا کرد. دلم خطا کرد و تاوانشم پس داد. کار دلم که دست خودم نبود. محبت دید. مهربونی دید عشق دید لرزید. بخدا دست از پا خطا نکردم.

نرم تر شد و گفت: یعنی من اینقدر از تو دورم که چیزی بهم نمیگی؟

-خواهرش اومده بود که ظرف دو ماه اقامتش این جا برای ما عقد و عروسی بگیرن و برگرده سر زندگیش. من می ترسیدم بگم و شما مخالفت کنین. برای همین می خواستم فائزه رو پیش بندازم. می دونستم رو حرف فائزه حرف نمی زنین. اما نشد. مرگ خانم بزرگ نداشت که بشه.

گریه ام بیشتر شده بود. هق هق می کردم. مامان دوباره سرم را در آغوشش گرفت و سرم را به سینه ی پر مهرش فشرد. من هم بعد از مدت ها در خفا گریه کردن، یک دل سیر گریه کردم.

ظهر شده بود. مامان برخاست و به آشپزخانه رفت و مشغول تهیه ی نهار شد. با فائزه تماس گرفت تا خودش برای بردن آوا بیاید. می دانستم می خواهد از رازی که بین من

و فائزه بود سئوالاتی بپرسد. من هم به اتاقم رفتم تا راحت باشد و هر چه که دوست دارد بپرسد.

عصر که با مامان در حیاط روی تخت نشسته بودیم و چای می نوشیدیم، مامان گفت: می خوای زنگ بزنی باهاش حرف بزنی؟

-با کی؟!-

-داریوش.

-اصلاً حرفشو نزن.

-چرا؟ من که نمی خوام منت بکشم بیاد خواستگاریت. فقط می خوام ببینم چرا همه چیزو تموم کرد؟

ساکت شدم. باز به گذشته سفر کردم و متفکرانه گفتم: تموم نکرد فقط لج کرد. بعد از یه مدت اومد سراغم با شرمندگی و نگرانی اما من بهش توپیدم. خیلی بد باهاش حرف زدم. از خونه بیرونش کردم...

کمی مکث کردم و آهسته ادامه دادم: بدجور بهش حمله کردم. گوشیمو هم برای اون پرت کردم که شکست.

با حیرتی غیر قابل وصف گفت: تو می خواستی بزنی؟! چرا؟! تو چرا این قدر کم طاقت شدی؟! تو که پرخاشگر نبودی؟

-نمی دونم اون شب چرا اون جووری شده بودم هر چی بهش می گفتم بره حرف گوش نداد. نمی خواستم ببینمش. موند و باعث شد کنترل خودمو از دست بدم.

مامان سرش را به نشانه ی تاسف چند بار تکان داد و هیچ نگفت. روزهای بد و تلخ زندگی من بدون تکرار و پشت هم گذشتند. یک هفته ی دیگر هم گذشت. با مونا که صحبت می کردم، از آنها دعوت کردم به منزل ما بیایند. روز بعد مونا خبر داد که دو

روز دیگر می آیند. تنها خبری بود که بعد از مدت ها توانست مرا بخنداند. از صبح زود بیدار شدم. کل خانه را جارو زدم. گردگیری کردم. دستی به اتاق خودم کشیدم و پس از دوش گرفتن، آرایش کردم و منتظر شدم. ساعت پنج بود که مجید ماشینش را برایم آورد. با سفارش های پشت هم مامان به سمت شهر حرکت کردم. چند دقیقه پس از رسیدن من، رسیدند. از اتوبوس که پیاده شدند، به سمت شان دویدم. با مونا همدیگر را در آغوش گرفتیم و دور هم چرخیدیم. خاله بنفشه ما را نگه داشت و گفت: مردم نگاتون می کنن نی کوچولوها.

هر دو خندیدیم. خاله و ماهک را بوسیدم و به سمت ماشین رفتیم. در راه کلی گفتیم و خندیدیم. جلوی در خانه، دستم را روی بوق گذاشتم و یکسره بوق زدم. مامان در را باز کرد. خاله و ماهک را راهی خانه کردم و با مونا به سمت منزل مجید رفتیم. ماشین را تحویلش دادم و پیاده به خانه برگشتیم. در راه اشکان و نامزدش را دیدم که قدم زنان از خانه ی آقا جان به سمت استخر پرورش ماهی عمو می رفتند. سلام و تبریک گفتم. اشکان باز با دلخوری نگاهم می کرد اما نامزدش مهربان و فروتن احوال پرسى کرد. از آنها که فاصله گرفتیم مونا گفت: این همون آشی جون بود؟

-آره بالاخره نامزد کرد و من از دستش راحت شدم.

-اون طوری که این نگات می کرد، فکر کنم هنوز راحت نشدی.

-ولش کن. تو چه خبر؟ چه می کنی با حسام؟

-خوبه سلام رسوند بهت. نمی دونی چقدر ماهه. عشق منه دیگه.

-آه آه. باز شروع شد. ول کن این چاپلوسی ها رو. میگم... چیز...

-چی؟

-هیچی ولش کن...

-بگو دیگه.

-از داریوش خبر نداری؟

-مگه برات مهمه؟!

-نه. گفتم که ولش کن.

-چون برات مهم نیست بهت میگم. حالش اصلاً خوب نیست. با دوستاش هم قطع رابطه کرده. فقط حسام گاهی بهش سر می زنه. رفته عمارت موندگار شده. اون خانمه بود از مادرش مراقبت می کرد...

-اقدس خانم؟

-آره همون براش غذا می پزه. شرکت هم نمیره. سهرابی کیه؟ اون همه ی کارا رو انجام میده.

-سهرابی معاونشه.

-تو هم بد کردی الهه. اون اومد که از دلت در بیاره تو خیلی باهش بد تا کردی.

-به قول خودت بی خیال بابا مونا گلی.

پشت سر مونا وارد خانه شدم. به نزد مامان و خاله بنفشه رفتیم. مامان و خاله قبلاً چند بار همدیگر را دیده بودند. قبلاً که مامان به تهران آمده بود، خاله بنفشه ما را دعوت کرده بود. پس از شام ظرف میوه و سینی فنجان های چای را برداشتیم و به حیاط رفتیم و روی تخت نشستیم و از نوازش باد خنکی که برگ درختان را می لرزاند لذت بردیم. شب خیلی خوبی بود.

روز بعد ماهک و آوا حسابی با هم بازی می کردند. پس از اقامت دو سه هفته ای ام در منزل پدری، تنها روزی بود که آوا را این قدر شاد می دیدم. از بودن در کنار ماهک حسابی خوش حال بود. غروب با خاله و مونا و ماهک به سمت مسجد رفتیم. کنار آرامگاه پدرم نشستیم و فاتحه خواندیم. سپس قدم زنان به خانه برگشتیم. شب فائزه همه ی ما را به شام دعوت کرد. در پذیرایی هم سنگ تمام گذاشت.

بعد از دو روز مونا و خاله رفتند. آن ها را تا شهر رساندم و بدرقه شان کردم. با رفتن مونا باز غم مهمان دلم شد. به منزل برگشتم. ماشین مجید را تحویلش دادم و به سمت استخر پرورش ماهی عمو رفتم. عمو کنار استخر آلاچیق درست کرده بود که اطرافش پر از درخت بود. با دیدن عمو لبخندی زدم و سلام گفتم.

-سلام دخترم. خوبی؟ از این ورا؟

-حوصله م سر رفته بود اومدم یه هوایی عوض کنم.

-خوب کردی. برو تو آلاچیق. فلاکس هم چای داره. برای خودت بریز.

با لبخند تشکر کردم و به سمت آلاچیق رفتم. بالای اولین پله نشستم و پایم را روی پله ی پایینی اش گذاشتم و به دور و بر خیره شدم. چشمانم که خسته شد، سرم را روی زانو گذاشتم و چشمم را بستم. صدای اشکان را که شنیدم، سر از زانو برداشتم. داشت با عمو سلام و احوالپرسی می کرد. عمو گفت: چطوری دایی؟ زود به زود به ما سر می زنی؟

-مامان رو آوردم خونه ی آقا جون.

-برو تو آلاچیق. اتفاقاً الهه هم اونجاست.

قدم زنان به سمت من آمد. هنوز نگاهش مکدر بود. برای این که کدورت ها را دور بریزد و از من دلخور نباشد، پیش دستی کردم و با لبخند سلام گفتم.

جوابم را داد: سلام . حالت خوبه؟

-مرسی. این جایی؟

-مامانُ آوردم پیش خانم جون. هوس کردم پیام پیش این ماهی های زبون بسته. تو

این جا چی کار می کنی؟

-به قول تو اومدم پیش ماهی های زبون بسته.

با دیدن لبخندم، لبخندی زد و گفت: مهموناتون رفتن؟

-آره دو ساعتی میشه رفتن.

-پس دلت از رفتن مهمونات گرفته که اومدی این جا.

-آره دقیقاً. تو چرا تنهایی؟ خانمت کجاست؟

لبخندی که روی لبش بود کمرنگ شد و گفت: خونه شون.

حس شوخی و سر به سر گذاشتن در من بیدار شده بود. همان طور که سرم را تکان

می دادم گفتم: نه نه نه. زشت نیست شما این جا خانمت اونجا؟ آدم متاهل که تنها

جایی نمیره.

پوزخندی زد و گفت: تو چرا تنهایی؟ داریوش خان کجا گذاشتی؟

با شنیدن اسم داریوش حال قدیمم برگشت. دوباره پکر شدم. نگاهم را از او گرفتم و

گفتم: مگه قبلاً با اون می اومدم این جا؟

متوجه تغییر حالتش شد و دیگر هیچ نگفت. آرنج هایم را روی زانو گذاشتم و انگشت

هایم را در هم گره کردم و زیر چانه ام گذاشتم و و به دور دست خیره شدم. اشکان

که کنار آلاچیق ایستاده بود، دو دستش را روی کف آلاچیق گذاشت و خودش را بالا

کشید و کنارم نشست. با این حرکتش دوباره توجهم به او جلب شد. کمی خودم را

بالا کشیدم و اشکان گفت: الهه! می خوام باهات حرف بزنم ولی خواهش می کنم اول به حرفام گوش کن و بعد هر چی خواستی بگو.

بی حرف نگاهش کردم که با نگاهی ریزبینانه گفت: من هنوز دوستت دارم. من هیچ علاقه ای به نامزدم ندارم. فقط برای لج با تو اونو انتخاب کردم. خیلی سخته الهه. خیلی سخته دوستت داشته باشم و دست دختر دیگه ای رو تو دستم بگیرم. خیلی سخته همش تو رو در اون ببینم. تو وجود اون همش دنبال الهه می گردم. منو درک کن.

دوباره چشمانم ابری شد. نگاهش کردم و گفتم: اشکان، من دارم ازدواج می کنم.

-با کی؟! همون داریوش؟!!

-نه. با سپهر. برادر زعمو فاطمه.

گیج و منگ نگاهم کرد و گفت: جدی نمی گی.

-چرا جدی میگم. پیغام دادن برای خواستگاری. من هم می خوام جواب مثبت بده.

دروغ نبود. دلم رهایی از این وضعیت اسف بار می خواست و تنها راه گریزم را در ازدواج با سپهر می دیدم.

-چرا الهه؟! یعنی من از اون سپهر کمترم.

-نه اتفاقاً تو خیلی از اون سرتری. خیلی خوش تیپ تر و با اخلاق تر. من تو رو خیلی قبول دارم. خیلی هم دوستت دارم. چون تنها پسر تنها عمه ی من هستی اما نمی تونم به عنوان همسر بهت نگاه کنم. جریان سپهر فرق می کنه.

-چه فرقی؟

-نمی دونم. فعلاً بهترین گزینه برای ازدواج منه.

-پس اون پسره داریوش چی؟ همونی که تو عید باهاش حرف می زدی.

-دارم فراموشش می کنم.

-دیوونه شدی؟ من به درک، داری با خودت لج می کنی؟ تو فکر می کنی من یادم

نیست همیشه از سپهر بدت می اومد. چرا داری لج می کنی؟

-تو چرا با لجبازی ازدواج کردی؟

-چون اونی که عاشقش بودم منو دوست نداشت. اما تو چی؟

نفس سنگینی کشیدم: ما خیلی هم به هم علاقه داشتیم اما خدا نخواست با هم باشیم.

چشمان بارانی ام را از او دزدیدم و گفتم: دیگه چیزی بین ما نیست. می خوام به سپهر فکر کنم.

-من به همه میگم تو داری سر لجبازی این کارو می کنی. الهه. من که بدبخت شدم تو دیگه نشو. با سپهر نه. اون نمی تونه خوشبختت کنه.

-وقتی آدم کسی دیگه ای غیر از همسر خودشو دوست داشته باشه، فرق نمی کنه که همسرش خوب باشه یا بد، در هر صورت خوش بخت نیست.

-من درکت می کنم. چون خودم هم حال تو رو دارم اما تو نکن. دیوونه من طاقت دیدن غصه ی تو رو ندارم.

خسته بودم از حرف های تکراری که هر روز به خورد خودم می دادم. برخاستم و از پله ها پایین رفتم. نگاهش کردم و گفتم: اشکان، نامزدت رو دوست داشته باش. تو لایق خوشبختی هستی. به من هم فکر نکن. سرنوشت من هم همین روزا رقم می خوره.



سرتقانه گفت: میرم به همه میگم داری با لجبازی ازدواج می کنی.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: بچه شدی؟ فکر می کنی برام مهم باشه؟

-مهم اینه که جلوی ازدواج اشتباه تو رو بگیرم. نباید دستی دستی خودتو بدبخت کنی.

خیره نگاهش کردم. به این فکر کردم که چقدر او به عشقش پایبند بود. با این که می دانست هیچ شانسی برای ازدواج با من ندارد اما باز هم دلش نمی خواست سیاه روزی مرا ببیند. ترجیح می داد مرا در کنار داریوش تحمل کند ولی من زن سپهر نشوم. من هم عاشق بودم اما عشق من زمین تا آسمان با عشق اشکان فرق می کرد. من آنقدر بخشش و گذشت نداشتم که رفتار بد داریوش را ببخشم. من احمقانه در مقابلش ایستادم و انتقام گرفتم. برای لحظه ای کوتاه، فقط یک لحظه آرزو کردم کاش اشکان نامزد نداشت و می توانستم سهمی از این همه عشقش داشته باشم.

دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت: کجایی؟

-دارم به توفکر می کنم. تو دل خیلی بزرگی داری. کاش زودتر شناخته بودمت.

خداحافظ

برخاست و با یک قدم بزرگ سد راهم شد: هنوز دیر نشده الهه.

-دیر شده. خیلی دیر شده. مهر یکی دیگه تو دلم افتاده. در ضمن من زندگیمو رو ویرانه های زندگی یه دختر دیگه بنا نمی کنم. خوش بخت بشی.

دو روز بعد سپهر به همراه خانواده اش به منزل ما آمدند. هر سه برادرم به همراه همسرانشان حضور داشتند. آقا جان و خانم جون هم آمده بودند. مقابل در حال سبده گل را از سپهر و جعبه ی شیرینی را از دست زنعمو فاطمه گرفتم. مامان همه را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد. من و افروز در حال نشستیم. اخم هایم در هم بود و

تمام فکر و ذکرم پیش داریوش. منتظر بهانه بودم کسی به من بگوید «بالای چشم تو ابروست» تا بزنم زیر گریه.

افروز سینی چای را به دستم داد و گفت: ببر عروس خانم.

چند ثانیه خیره نگاهش کردم و بی حرفی سینی را گرفتم و با هم به سالن رفتیم. به مسلخ گاه... پشت کردم به آخرین بارقه های امیدم و سینی را یک به یک مقابل همه نگه داشتم. حتی مقابل سپهر. وقتی مقابلش ایستادم، یک لحظه ی خیلی کوتاه نگاهش کردم. لبخند زد و من سریع نگاهم را دزدیدم. چقدر دلم می خواست الان داریوش جای او نشسته بود. اگر داریوش می فهمید من ازدواج کردم چه حالی می شد؟ چه به روزش می آمد؟ چه کار کردی با من داریوش؟ این چه بلایی بود که سر هر دوی ما آوردی؟

«تو حق نداری

عاشق کسی بمانی که سالهاست رفته

تو مال کسی نیستی که نیست

تو حق نداری اسم دردهای مزمنت را عشق بگذاری

می توانی مدیون زخم های باشی اما

محتاج آنکه زخمیت کرده نه!

دست بردار از این افسانه های بی سر و ته که به نام عشق

فرصت عشق را از تو می گیرد.

آنکه تو را زخمی خود می خواهد

آدم تو نیست

آدم نیست و تو سال هاست حوای بی آدمی...

حواست نیست»...

«افشین یداللهی»

کنار مجید نشستیم و به صحبت بقیه گوش دادم. پدر سپهر داشت با آقا جان حرف می زد که: مهر الهه خانم سال هاست به دل ما نشسته اما فاطمه مانع می شد و می گفت که الهه داره درس می خونه و قصد ازدواج نداره. این دفعه دیگه دیدم نمی شه. منتظر این دخترم بمونم پا پیش نمی ذاره.

با خود گفتم: بس که فهمیده ست. مثل شما ها بی فکر نیست که.

پدر سپهر به مامان نگاه کرد و گفت: نظر شما چیه؟

مامان گفت: نظر ما که مهم نیست. خودشون باید همو بیسندن. یه چند جلسه با هم صحبت کنن. از سلیقه ها و خواسته و انتظاراتشون از طرف مقابل بگن اگه با هم تفاهم داشتن که من حرفی ندارم. اگر نه باید به انتخابشون احترام بذاریم. من دلم نمی خوادم به دخترم چیزی رو تحمیل کنم. نظر من نظر الهه ست. البته اگه آقا جان موافق باشن.

آقا جان لبخندی زد و گفت: دیگه اون دوران نیست که ما واسه بچه ها تصمیم بگیریم. خودشون ماشاالله عاقل هستن.

پدر سپهر گفت: پس اجازه بدین جلسه ی اول صحبت شون همین امشب باشه. تا ما یه گپی می زنیم اینا هم برن حرفاشونو بززن.

با اجازه ی آقا جان مجید برخاست و با اشاره به من و سپهر گفت: بفرمایین.

پشت سر مجید راه افتادیم. توی حال ایستادم و گفتم: داداش همین جا خوبه.

مجید با اشاره به یکی از مبل‌ها رو به سپهر کرد و گفت: شما هم بفرمایین.

مجید به نزد مهمانان برگشت و من هم چادر سفیدم را روی سرم کمی مرتب کردم و روبروی سپهر نشستم. با رفتن مجید لبخندی زد و گفت: حالت خوبه؟ خیلی وقته ندیدمت.

چه صمیمانه؟! گفتم: خوبم ممنون.

هر دو سکوت کردیم. من که حرفی برای گفتن نداشتم و او هم احتمالاً نمی‌دانست از کجا شروع کند. از این بلا تکلیفی خوشم نمی‌آمد. گفتم: میشه از خودتون بگین؟  
-یعنی شما از من چیزی نمی‌دونین؟

-من هشت ساله این جا زندگی نمی‌کنم. از اون جایی که اهل کنجکاوی هم نیستم، اخبار این جا و مردمش رو ندارم.

-بیست و نه سالمه. لیسانس حسابداری دارم و در حال حاضر تو یه کشتارگاه صنعتی مرغ مشغول به کار هستم. خونه و ماشین هم دارم.

-قصد ادامه تحصیل ندارین؟

-فعلاً نه. شما چطور؟

-من... خب یک ترم از درس مونده تا کارشناسی ارشد بگیرم. قصد دارم امسال آزمون دکترا هم شرکت کنم. فعلاً مهم ترین اولویتم ادامه ی تحصیلمه. شما مشکلی با این جریان ندارین؟

-من نه اما برای شما پذیرفتن این که همسرتون از لحاظ سطح تحصیلات پایین تر از شما باشه، راحت؟ مشکلی باهاش ندارین؟

-نمی دونم. راستش تا حالا به این قضیه فکر نکرده بودم. شما از کار و میزان در آمدتون راضی هستید؟

-حقوقم آره اما کارم نه. البته هدف من این نیست که تا ابد همین جا بمونم. یه برنامه هایی برای آینده ام دارم. باید پیشرفت کنم.

اگر یک جمله ی مفید گفته باشد، همین بود. از این حرفش خوش حال شدم. پس او هم به فکر پیشرفت و ترقی بود. پس می شد روی او حساب کرد. هر دو ساکت بودیم. هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم. نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت: سؤال دیگه ای نداری؟

-نه.

-پس بریم پیش بقیه.

به سمت سالن رفتیم. جلوی در خودش را کنار کشید و منتظر شد تا اول من وارد شوم. همه منتظر بودند روی لب من لبخند ببینند اما من خاموش تر از همیشه بودم. دقایقی بعد، مهمانان عزم رفتن کردند. پس از رفتن آنها، هر کدام یک چیزی گفتند و نظر مرا پرسیدند و من به بهانه ی سر درد به اتاقم رفتم. همین که در را بستم و چادر را از سرم برداشتم، نگاهم در اتاق چرخی خورد و چشمانم از هجوم اشک سوخت. پشت در نشستم و با صدای بلند گریه کردم. یک دفعه تمام سر و صدا و خنده های توی هال هم فروکش کرد. گویا همه به صدای گریه ی من گوش می کردند. به تخت خوابم پناه بردم و صورتم را در بالش فرو کردم تا صدای گریه ام در آن پنهان شود. سرم درد می کرد و پلک هایم پف داشتند. صداهای بیرون از اتاق تکانی به تن کرخت و بی جانم داد. همه ی افراد خانواده دور میز نهار خوری در هال دور هم جمع شده بودند و صبحانه می خوردند. سلامی گفتم و به حیاط رفتم. وارد باغ انگور شدم. تپش تند قلبم را با نفس های عمیق آرام کرده و روی تخت چوبی نشستم. سرم را بین دو

دستم گرفتم. نمی شد. بدون داریوش نمی شد. هر کاری می کردم جای خالی اش در زندگی ام هویدا بود و من بیش از این نمی توانستم خود را بفریبم. صدای پا که آمد سر بالا گرفته و لبخند بی جانی به سعید زدم.

کنارم نشست و گفت: چرا اومدی این جا؟

-همین جوری.

-چرا به ما چیزی نگفتی؟ چرا همه چیزو می ریزی تو خودت. چقدر خود داری تو الهه؟

-چی باید بگم؟

-از اونی که تو رو به این روز انداخته.

-نمی فهمم چی میگی. اگه دیشب گریه کردم دلم برای بابا تنگ شده بود. آخه دیشب جاش خیلی خالی بود.

-اون که بله. دیگه برای چی گریه کردی؟

-سعید جان! حال خوب نیست. میشه تنها بذاری؟

-برم به مامان بگم زنگ بزنه به زعمو فاطمه و جواب رد بهشون بده؟

-نه. چرا بگه؟ مگه نظر من مهم نیست؟

-یعنی نظر تو غیر اینه؟

-من می خوام باهش ازدواج کنم.

-مطمئنی؟

-آره مطمئنم. اون که رفته، دیگه هیچ وقت نمیاد.

-راه به روش باز کردی و نیومد؟

-قرار بود بیاد، تا حالا اومده بود.

-می دونی شروع یه زندگی بدون عشق و علاقه و از سر لج و لجبازی چه عواقبی داره؟ اینا رو من نباید بهت بگم. تو باید بهتر بدونی.

برخاستم و با تظاهر به باور و ایمان گفتم: شاید تصمیمم با لجبازی باشه اما نمیذارم زندگیم دستخوش این بچه بازی باشه.

ناباورانه سرش را تکان داد. خودم هم ناباورانه به کارم می اندیشیدم. شب بجز سعید و افروز، بقیه رفتند. مجید که از غروب پیدا نبود و فائزه به شدت نگران. وقتی تماس گرفت و گفت تا شب بر می گردد، فائزه با خیال راحت به منزلش برگشت. برای این که به آنها ثابت کنم از تصمیمم راضی هستم، تمام شب را در کنارشان نشستم و با هم حرف زدیم و خندیدیم. افسوس که خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر بود.

صبح روز بعد زن عمو تماس گرفت و گفت که سپهر می خواهد مرا ببیند تا با هم بیشتر حرف بزنیم. مامان نگاهی به من کرد که سرم را به نشانه ی موافقت تکان دادم. نیم ساعت بعد سپهر آمد. خوش تیپ و خوش عطر. می خواست مورد پسند واقع گردد. اما برای من که پسندیده شده بودم زیاد فرقی نمی کرد که چه بپوشم و چگونه باشم. دیگر دل و دماغ آراستن خودم را نداشتم. شالم را روی سرم گذاشتم و چادر سفید گلدار حریرم را هم روی آن انداختم. به حیاط رفتم. با سعید روی تخت نشسته بودند. با دیدن من برخاست و سلام کرد.

لبخند زدم: سلام خوش اومدین. چرا تشریف نیاوردین بالا؟

-بیرون خنکه. گفتم همین دور و بر قدم بزنیم.

-موافقم.

سعید «بخشید» ی گفت و به داخل ساختمان برگشت. ما هم دور و بر ساختمان که زمین و باغ های زیادی داشت، قدم زدیم. از خصوصیات اخلاقی اش گفت. رنگ و غذای مورد علاقه اش و نظر مرا در مورد هر یک از آن ها پرسید. به سمت باغ انگور کنار خانه رفتیم. روی تخت نشستیم و حرف زدیم. به یاد حرف شب اول صحبت مان در مورد پیشرفتش گفتم: بخشید یه سئوالی برام پیش اومده. البته قصد فضولی ندارم. اما برام مهمه که بدونم کسی که قراره شریک زندگیم میشه تا چه حد ریسک پذیره.

-خب پرسین.

-شما شب خواستگاری گفتین قصد دارین کارهایی کنین. پیشرفت کنین. منظور تون چی بود؟ چه کار می خواین انجام بدین؟

مکثی کرد و سپس گفت: لازمه از الان بگم؟

-خب بله. شاید شما بعد از ازدواج چیزی بگین که من راضی نباشم. اون موقع بین ما اختلاف پیش میاد. بهتر نیست از الان بدونم؟

-دارم کارهامو انجام میدم که از ایران برم. یعنی بریم. با هم بریم.

-اما من که گفتم قصد ادامه ی تحصیل دارم.

-من که مخالف نیستم. شما می تونین اونجا تو بهترین دانشگاه ها ادامه ی تحصیل بدین.

شوک بزرگی بود تصمیمش. چیزی که هرگز به آن فکر نکرده بودم. فکرم را به زبان آوردم: شما منو شکه کردین. من فکر نمی کردم برنامه تون این باشه. به من فرصت بدین. باید فکر کنم و با مامان مشورت کنم.



-چرا با مادرتون؟ شما قراره ازدواج کنین. قراره با همسرتون برین. یعنی می خواین تو زندگی مشترک هر کاری می خوایم انجام بدین پای مادرتونو به ماجرا باز کنین؟ با این که از لحن کلامش اصلاً خوشم نیامد اما در کمال خونسردی گفتم: هر وقت به شما جواب مثبت دادم و همسر شما شدم، فقط با شما مشورت می کنم. فعلاً دختر مادرم هستم و باید با ایشون مشورت کنم.

-کی به من جواب میدین؟

-فکر کنم قرار بود ما چند جلسه صحبت کنیم و بیشتر همدیگرو بشناسیم. فعلاً زوده برای جواب دادن.

-پس میشه یه خواهش کنم؟

-بفرمایین.

-میشه جلسات بعدی با هم بریم پارکی رستورانی جایی تا راحت با هم صحبت کنیم. حقیقتاً من این جا یه کم معذب میشم.

-بهتون خبر میدم.

با ورود سعید، سپهر برخاست و گفت: پس من فعلاً رفع زحمت می کنم.

-خواهش می کنم. به سلامت.

سپهر با سعید دست داد و خداحافظی کرد و از در بزرگ باغ که به کوچه باز می شد، بیرون رفت. با رفتن سپهر گفت: یکی اومده کارت داره. می خواد ببیننت.

با تعجب نگاهش کردم: کی؟

-میگم بیاد.

رفت و خواستم به دنبالش بروم که داریوش از در وارد شد. دلم در سینه غوغا می کرد. چنان محکم خودش را به دیواره ی سینه می کوبید که گویی قصد فرار دارد. داریوش تی شرت توسی و شلوار جین مشکی پوشیده بود و یک پیراهن چهار خانه ی آبی سورمه ای روی تی شرتش پوشیده بود. دکمه های پیراهنش را باز گذاشته بود. موهایش ژولیده بود و سر و وضع نا مرتبی داشت. زیر چشمش اندازه ی مستی مردانه، سیاه و کبود بود و گوشه ی لبش زخم شده بود. سلام گفت و روبرویم ایستاد. نگاهم روی صورتش چرخید و با صدایی لرزان گفتم: شما این جا چه کار می کنی؟

-اومدم ببینمت. اومدم که منو ببخشی.

-آدرس این جا رو از کی گرفتین؟

-همونی که اومد حقمو گذاشت کف دستم. تعقیبش کردم.

چه کسی؟ که بود آن که این گونه کتکش زده بود؟ فقط یک نفر بود که می توانست اینقدر جسورانه از من دفاع کند. مبهوت نگاهش کردم: مجید؟!!!!

با لبخند تلخی سرش را تکان داد و گفت: رفتن تو بزرگترین شوک زندگی رو بهم وارد کرد. من تو شرایط بدی بودم. نمی تونم بدون تو زندگی کنم.

-اون موقع که بی اعتنایی می کردی، توهین می کردی، منو از خودت می روندی باید به امروز فکر می کردی.

-من بد کردم تو بدترش نکن.

-نمی تونم کارهاتو فراموش کنم. نمی تونم توهیناتو فراموش کنم داریوش.

-تو همیشه بزرگواری بودی. این بار هم بزرگی کن. حماقت منو فراموش کن.

-دو روز دیگه یه بلایی سر خواهرت اومد، اون موقع می خوام چی کار کنی؟ منو می ذاری و میری دیگه؟ تو هنوز بزرگ نشدی داریوش. تو هنوز نمی تونی مثل یه مرد در مقابل مشکلات زندگی بایستی. من نمی تونم بهت تکیه کنم.

-تو کمکم کن.

-یکی باید به من کمک کنه.

-الهی ما می تونیم با هم زندگیمون بسازیم. فقط کافیه منو ببخشی.

-ببخشم همه چیز تمومه؟

-آره.

-بخشیدمت. حالا دیگه برو.

-برم؟ کجا برم؟ بعد سه ماه تازه پیدات کردم. بدون تو دیگه هیچ جا نمیرم.

-دیر اومدی آقای مهندس. نیومدی که نامزد یکی دیگه رو ببری؟

-یعنی چی؟

-یعنی من دارم ازدواج می کنم. پیش پای شما داشتم با نامزد صحبت می کردم.

حضوری همین جا.

رنگ صورتش سرخ شد. عصبانی بود و کفری. گفت: دروغ میگی. می خوام منو از سر

خودت وا کنی.

-حیف گوشه ام همراهم نیست وگرنه بهش زنگ می زدم برگرده و با هم آشنا بشین.

-چرا الهی؟ تو چطور می خواستی بدون عشق ازدواج کنی؟

پوزخندی زدم و گفتم: عشق؟ همون چیزی که باعث شد سرخورده بشم. توهین بشنوم. توهین کنم. همون چیزی که برای اولین بار غرور منو شکست. برای اولین بار اشک منو در آورد. برای این عشق تاوان سختی پس دادم. دیگه بهش نیاز ندارم.

-تو با اون خوش بخت نمی شی.

-با تو میشم؟! چه اعتماد به نفسی داری شما آقای مهندس!

-تو دوستش نداری.

-تو رو که دوست داشتیم به چی رسیدم؟

روی تخت نشستیم. داریوش هم با فاصله از من نشست و من با تظاهر به خونسردی گفتم: خواهم داشت. در آینده. قلب من مثل تو از سنگ نیست. زود تحت تاثیر احساسات و عواطف قرار می گیره. خواهش می کنم دیگه برو.

نگاهی به دستم کرد و گفت: کو حلقه ی نامزدیت؟

-ان شا الله آخر هفته. آخه تازه امروز جواب بله دادم.

-اشتباه نکن الهه.

برآشفتم: اشتباهم این بود که در مقابل حرف های تو زود خودمو فراموش کردم و بهت دل بستم. من نفهمیدم که تو عاشق نیستی. فقط به دیدن هر روزه ی من عادت کردی. من نفهمیدم که دیدگاه تو هیچ تغییری نکرده. می دونی یه بار یه جا خوندم: «هیچ کس با سگ های وحشی بازی نمی کند، اما سگ های آرام را همه با لگد می زنند. گویی این ها باید تاوان آن وحشی ها را هم بدهند.» گاهی حس اون سگ آرام رو دارم. من تاوان \*خ\*ی\*انت یکی دیگه رو پس دادم.

-خیلی بی انصافی الهه. من از دل و جون دوستت داشتم و دارم. هیچ وقت تو رو با اون دختره مقایسه نکردم. چون اصلاً قابل مقایسه با هم نیستین.

پوزخندی زدم و گفتم: اما به من هم گفتمی نجیب نیستم. حرفات که یادت نرفته؟ اگه هم تو یادت رفته باشه، از یاد من هیچ وقت نمیره.

-به خدا اون دوران حالم بد بود. حال خودمو نمی فهمیدم. نمی دونستم چی میگم.

-آره اما تو اون حال بدت، بد جووری دل منو شکوندی. حالا که می بینم با پای خودت اومدی، سعی می کنم همه چیزو فراموش کنم و یادم بره چی بین ما گذشته. اما توقع نداشته باش دوباره بهت برگردم.

-من بدون تو می میرم بی انصاف.

لبخندی تمسخر آمیز زدم و گفتم: از شما بعیده آقای مهندس. شما سی و دو سالته. زشته مثل پسر بچه های هفده هجده ساله حرف می زنین.

-من داشتم می مردم. باور کن الهه. اگه تو رو از دست بدم می میرم. باور کن تحت تاثیر احساسات نیستم. دیگه احساسی برام نمونده. بدون تو خودمو می کشم. بعد می تونی تا آخر عمرت راحت زندگی کنی؟! می تونی عذاب وجدان نداشته باشی؟ می تونی با خیال راحت از ازدواج حرف بزنی؟

-من کاری نکردم تا عذاب وجدان بگیرم. اگر تو هم این قدر بچه ای که به خاطر یه دختر خودتو بکشی، برو بکش. تازه به این نتیجه می رسم که تو اصلاً مرد محکمی نبودی و نمی تونستی خوشبختم کنی. با خیال راحت هم ازدواج می کنم چون اونوی که زیر قول و قرار ازدواج ما زد تو بودی نه من.

از روی تخت برخاست و زیر پایم زانو زد و گفت: می خوام التماس کنم؟ باشه می کنم. می خوام این جووری زیر پات بیفتم؟ باشه می افتم. می خوام منو محکوم کنی؟ من تا ابد محکومم. الهه فقط به من رحم کن. بدون تو می میرم.

دل‌م ریش شد. هر چه که از او گله داشتم اما آن قدر دوستش داشتم که نمی توانستم خار و خفیف ببینمش. حالم از التماسش گرفت. چشمانم اشکی شد. برخاستم و گفتم: پاشو. برای چی زانو می زنی؟ برو داریوش. برو و نذار این جورى ببینمت. نمی تونم ضعیف ببینمت. نمی تونم التماس تو تحمل کنم.

تلخ خندید: دیدی؟ هنوز دوستم داری. اگه دوستم نداشتی به خاطر ناراحت نمی شدی.

خواستم از او دور شوم که گوشه ی پایین چادرم را گرفت و گفت: الهه با من ازدواج کن. قول میدم خوب بشم. قول میدم اذیتت نکنم. هر چی تو بگی همون میشه. هر کاری تو بگی می کنم. فقط ترکم نکن. تو رو به روح پدرت قسم میدم.

-قسم نده. برو. زندگی ای که شروعش با این همه توهین و حقارت همراه باشه، سرانجامی نداره.

-هیچ کس برام نمونده. تنهام. خیلی تنهام. تو تنها ترم نکن. سنگدل نشو الهه.

نگاهم میان قهوه ای داغ و براق چشمانش نشست و خواستم چیزی بگویم که صدای مامان، هر دوی ما را به آن سمت چرخاند:

-پیش تر از اینا منتظرتون بودم آقای بهادران.

سلام گفت و مامان گفت: شما همیشه این جورى از چشمتون محافظت می کنین؟

قول داده بودین از دخترم مثل چشمتون مراقبت کنین.

داریوش سرش را به زیر انداخت و گفت: شرمنده م.

هر دو سکوت کردند. داریوش سر به زیر و مامان خیره با او.

-بفرمایین بریم داخل خونه با هم صحبت کنیم.

سریع گفتم: آقای مهندس دیگه داشتن تشریف می بردن.

داریوش نگاهی عمیق به من کرد و گفت: گفتم بدون تو هیچ جا نمیرم.

سپس به مامان نگاه کرد و گفت: من می خوام با شما صحبت کنم.

مامان خودش را کنار کشید و به دری که به حیاط باز می شد اشاره کرد و گفت: بفرمایین.

گفتم: مامان! خوب بود نظر منو هم می پرسیدین.

-هر وقت ایشون از شما خواستگاری کرد نظر تو می پرسم. فعلاً می خوان با من صحبت کنن. پس لطفاً شما دخالت نکن دخترم.

سر به زیر انداختم و روی تخت نشستم. مامان و سعید و داریوش به سمت خانه رفتند. کمی که نشستم دلم طاقت نیاورد. برخاستم و به خانه برگشتم. وارد حال شدم. صدایشان را از سالن پذیرایی شنیدم. افروز در آشپزخانه در حال دم گذاشتن چای بود. با لبخند نگاهی به من کرد و گفت: دو تا دو تا خواستگار برات میاد.

حوصله نداشتم. هیچ نگفتم. به اتاقم رفتم. چادرم را از سرم برداشتم و روی تخت نشستم. کم طاقت شده بودم. دلم می خواست حرف هایش را بشنوم و ببینم چه می گوید. شالم را روی سرم مرتب کردم و به سمت سالن رفتم. مقابل در ایستادم و گفتم: می تونم پیام تو؟

مامان با نگاهش اجازه صادر کرد. سعید روی یکی از مبل های دو نفره نشسته بود. کمی خودش را جابه جا کرد و اشاره کرد کنارش بنشینم. نشستم و نگاهی گذرا به داریوش افکندم که نگاهم می کرد. مامان گفت: پس با این همه قول و قرار و علاقه ای که به هم داشتین چرا بعد از مرگ مادرتون به هم بی توجه شدین؟

گفتم: من نه ایشون بی توجه شدن.

مامان گفت: اگه می خوای تو حرف ما پیری برو بیرون.

بخشیدی گفتم و ساکت شدم. داریوش گفت: تمام دوا و درمون مامان دست الهه بود. دکتر بهش گفته بود که مادرم زیاد زنده نمی مونه. از خواهرم خواستم بیاد تا مادرم زنده ست، دامادی منو ببینه. یه ماه از اقامت مستانه گذشت و الهه هیچ اقدامی نکرد. نه با شما صحبت کرد و نه جوابی به من داد. بعد از مرگ مادرم، فکر می کردم الهه با تعلش باعث شد، مادرم آرزوی دامادی منو به گور بیره. ازش دلخور بودم.

-چرا مشروب می خوردین؟ چرا از خونه بیرونش کردین؟

-بعد از اتفاقی که برای مستانه افتاد، از زندگی بریده بودم. فکر می کردم با این اخلاق گندی که دارم، نمی تونم خوشبختش کنم. کاری کردم از من زده بشه و برای همیشه بره.

میان حرفش پریدم: مشکلک اینه که فکر می کنی می تونی جای منم تصمیم بگیری.

مامان چپ چپ نگاهم کرد و سعید زیر گوشم « هیس » ی گفت و ساکت شدم.

داریوش گفت: وقتی رفت تازه فهمیدم نمی تونم بدون الهه زندگی کنم. اجازه بدین ما با هم ازدواج کنیم.

مامان گفت: در مورد ازدواج شما من تصمیم نمی گیرم. من فقط می خواستم بدونم چرا با همه ی قولی که به من دادین، مواظب دخترم نبودین، که فهمیدم. در مورد اون موضوع باید خود الهه تصمیم بگیره.

نگاه ملتمسش را به من دوخت. نگاهم بین داریوش و مامان به گردش در آمد. گفتم: من جوابمو تو باغ به شما دادم.

گفت: الهه! جلوی مادرت و برادرت دارم ازت رسماً خواستگاری می کنم. کاری که باید از اول می کردم. اگه به حرفت گوش نمی دادم و مستانه با حاج خانم تماس گرفته



بود، این همه دلخوری بین من و تو پیش نمی اومد. حالا ازت در خواست می کنم بانوی خونه ی من بشی. قبول می کنی؟

-نه.

-چرا نه؟! چرا این قدر سرسخت شدی؟

-شما از من درخواستی داشتی که من مخالفم. حالا باید برایش توضیح پس بدم؟

-خواهش می کنم الهه.

مامان گفت: الهه. فکر کن و با منطق جواب بده. اگه مخالفی نظر تو بگو. علت مخالفتت چیه؟

-مامان! من به همسری نیاز دارم که بتونم بهش تکیه کنم. یکی که زمان مشکلات پشتم بایسته و مشکلمو حل کنه نه این که پا پس بکشه و دور زندگی رو خط بکشه. من داریوش رو درک می کنم اما نمی تونم زندگی خودم رو بر پایه ی احساسات بنا کنم. تو این دو ماه از ابراز علاقه ی ایشون تا زمان فوت مادرش ما با هم ارتباط بیشتری داشتیم. این مدت هر وقت کنارش بودیم خیلی شاد و مهربون بود اما به محض این که ازش فاصله می گرفتیم، بد خلق می شد، شکاک می شد. همش می ترسه. دچار یه جور ترس مرضی شده که فکر می کنه هر کی ازش دور بشه دیگه بر نمی گرده. بعد از عید که به تهران برگشتم، دیگه هیچ وقت تنها دانشگاه نرفتم. خودش منو می برد و بر می گردوند. مدام نگرانه. نمی گم به من شک داره، اما شک تو زندگی و تو افکارش وجود داره. نمی تونه با این ترس مداوم کنار بیاد. من نمی تونم زندگی رو در سایه ی یک ترس ابدی بسازم. من از عاقبت این زندگی می ترسم.

داریوش اندوهگین گفت: ایام عید که این جا بودی و بین ما در گیری لفظی به وجود اومد، ازم خواستی برم پیش مشاور. من هم پذیرفتم. من که قبول داشتم مشکل دارم ولی تو دیگه یادشو نیاوردی. کم کاری خودتو هم ببین الهه.

حق داشت. در مقابل سکوتتم گفت: حالا هم حاضرم هر جا بگی باهات بیام. من خودم هم از این همه دلشوره و نگرانی که دست از سرم بر نمی داره و همیشه و همه جا باهامه، خسته شدم. الهه می خوام برگه سی سفید امضا بهت بدم و تو هر چه شرط و شروط داری توش بنویسی؟

به جای من مامان جواب داد: شما تصمیمت جدیه؟

-جدی تر از همیشه.

-با یه بزرگتر تشریف بیارین خواستگاری.

-کسی رو ندارم. باز مجبورم تنها بیام.

میان حرف شان پریدم: مامان! قرار بود نظر منو هم بپرسین. پس چی شد؟

افروز به سالن سرک کشید و گفت: سعید جان! یه لحظه بیا.

مامان هم همراه سعید از اتاق خارج شد. نگاه من و داریوش در هم گره خورد. سریع دیده از او گرفتم. داریوش از جایش برخاست و کنار من نشست و با صدای آرامی گفت: الهه.

باز هم مسخ صدایش شدم. نگاهش کردم. گفت: نمی دونی چقدر دوستت دارم؟

-تنها دوست داشتن کافی نیست. یه کمی هم تلاش لازمه.

-تلاش می کنم. هر کاری بگی می کنم.

-سخته داریوش. تو حرف های بدی بهم زدی. بهم گفתי قابل اطمینان نیستم. به مادر و برادرم توهین کردی. بهم گفתי نا نجیب...  
صدایم لرزید.

-من غلط کردم. به جون خودت قسم که تو دنیا از همه برام عزیز تری، نمی فهمیدم چی میگم. بعد از این که اون جوری ترکم کردی فهمیدم چه به روزت آوردم. من بدون تو داشتم خودمو می کشتم. اگه الان هم منو نبخشی و به من برنگردی، باز هم این کارو می کنم. وقتی تو پیشم نباشی ترجیح می دم بمیرم. اینا رو نمی گم تحت تاثیر قرار بگیری. تو همون شب لعنتی با خدا قرار گذاشتم یا بخشش تو رو بگیرم و اگر نتونستم، برای همیشه به زندگیم خاتمه بدم. وقتی لیاقت ندارم هیچ کس برای خودم نگه دارم، زندگیم چه ثمری داره؟  
غمگین گفتم: این جوری نگو.

سکوت کرد. سکوتی طولانی. هنوز نگاهم روی صورتش می چرخید که سرش را بالا گرفت، با نگاهم لبخند زد و گفت: با من ازدواج می کنی؟

سرم را به زیر انداختم و گفتم: سر حرفت هستی؟ قول میدی بریم پیش مشاور تا کمکمون کنه زندگی مون بهتر بشه؟

-قول میدم. تو هر چی ازم بخوای نه نمیگم. تو که می دونی من عاشقتم. حالا امیدوار باشم؟

-امیدوار به چی؟

-به این که بانوی خونه ی من باشی؟

لبخند زدم. پر رنگ تر از همه ی سه ماه برزخی ای که دور از او بر من گذشته بود.

نفس پر فشارش را محکم بیرون فرستاد و از جایش برخاست. من هم برخاستم و گفتم: بیا بریم پیش مامان اینا.

با ورود ما، نگاه‌ها به سمت ما چرخید. داریوش گفت: حاج خانم! اجازه میدین همین امشب پیام خواستگاری؟

مامان نگاهم کرد و من با لبخند سرم را به زیر انداختم. مامان گفت: من حرفی ندارم. فقط موضوع اینه که چند روز پیش برای الهه خواستگار اومده بود و اونا منتظر جواب هستن. اول باید اونا رو رد کنیم و چند روز بعد شما بیاین.

گفتم: مامان من همین امروز می‌تونم به اونا جواب رد بدم. سپهرزیادم منتظر جواب مثبت من نیست.

-چرا؟ مگه حرفی شده؟

-آره. برنامه‌اش اینه که از کشور بره و من گفتم باید با مادرم مشورت کنم و این حرفم به مذاقش خوش نیومد.

داریوش ذوق زده گفت: پس من امشب میام.

مامان لبخندی به رویش زد و گفت: دیگه چرا شب بیاین؟ همین حالا که این جا هستین نهار بخوریم بعد زنگ می‌زنم مجید و حمید و پدر بزرگ شون هم بیان و صحبت کنیم.

-نه من باید تا تهران برم و برگردم. سر و وضعم خیلی نامرتبه. تا شب بر می‌گردم. با حلقه‌ی نامزدی بر می‌گردم.

-باشه پس هر جور راحتین.

داریوش با همه‌ی خداحافظی کرد و من با او تا حیاط رفتیم. پشت در حیاط ایستادیم. داریوش گفت: کاش تو هم با من می‌اومدی. می‌ترسم برم و پیام باز نداشته باشمت.

-قرار بود دیگه این جوری حرف نزنم. باید از همین حالا تمرین کنی.

-چشم خانم.

سوار ماشینش شد. عینک دودی اش را روی چشم گذاشت و پس از روشن نمودن ماشین، برایم دست تکان داد و حرکت کرد. به داخل خانه برگشتم. مامان و سعید حرف می زدند. با دیدن من حرف شان را نیمه رها کردند.

مامان گفت: خیالت راحت شد؟ دیدی گفتم میاد. می دونستم تو سپهر رو انتخاب نمی کنی. فقط می خواستم احساسات تحریک بشه.

لبخندی زدم و کنار افروز نشستم. مامان گوشی تلفن را برداشت و با مجید و حمید جریان را مطرح کرد و از آن ها خواست شب به همراه همسرشان به منزل پدری بیایند.

بعد از دعوت آقاجان با زن عمو فاطمه تماس گرفت. خیلی مشتاق شنیدن حرف های زن عمو بودم اما ترجیح دادم به کار اصلی خود برسم. اولین و مهم ترین کاری که باید چند ماه قبل انجام می دادم.

منتظر بودم تماس را پاسخ دهد و با استرس لبم را می جویدم. به محض شنیدن صدایش گفتم: سلام استاد. الهه هستم فتوحی.

گرم و مهربان گفت: سلام دخترم. حالت چطوره؟

-خوبم به لطف شما. شما خوب هستید؟

-مرسی... مرسی... چه خبر؟ پشیمون شدی از جواب رد دادنت به این پیرزن بی حوصله.

جانی تازه در من دمید با کلامش: نفرمایید استاد. شما تاج سر هستید. ولی می دونین گرفتار اون خانم بودم.

-بودی؟

-فوت کردن. دو سه ماهی میشه.

-خدا رحمتش کنه. پس امیدوارم باشم؟

روی تخت نشستیم و نفسی گرفتم: راستش فعلاً تصمیمی برایش نگرفتم اما از پاییز ان شالله مزاحمتون میشم. البته اگه هنوز جایی تو مرکز مشاوره تون برای یه دانشجوی عنق داشته باشین.

خندید: این جا همیشه برای تو جا هست. از الان باید مسند خودتو تصاحب کنی و با خیال راحت برای دکترا شرکت کنی.

چقدر انرژی می داد کلامش: هر چند که مطمئنم برای این تماس نگرفته بودی.

باز استرس گرفتم: حق با شماست. تماس گرفتم بگم نیاز به مشاور دارم. برای نامزدم.

جا خورد. سکوتش گویای تعجبش بود. می توانستم حدس بزنم از بالای عینک باریک مطالعه اش، به روبرو خیره شده و چشمان باریکش ریزتر شده: نامزد کردی؟

-امشب قراره بیاد خواستگاری. فرصت دارین از داریوش براتون بگم؟

-آره دخترم. بگو.

در سکوت به حرف هایم گوش داد و پایان کلامم، سکوتی طولانی بین ما شکل گرفت.

-فکر نمی کنی قبل از بله گفتن بهش، باید می آوردیش مشاوره؟ از تو بعید بود الهه جان!

-ته دلمو خالی نکنین خانم دکتر. نمی خوام تو نظرتون احمق جلوه کنم و فکر کنین تمام زحمات تدریس شما رو دارم به باد فنا میدم، اما من دوستش دارم و می خوام هر

جور شده کمکش کنم از این مردابی که توش دست و پا می زنه بیرون بیاد. هر کاری بتونم براش می کنم. هر کاری.

-کی قراره ازدواج کنین؟

-خودش می گفت اواخر پاییز.

متفکرانه گفت: پنج ماه. فرصت خوبیه. فقط عقد نکن. جدی دارم میگم.

-چشم

-کی میای ببینمت؟

-هفته ی آینده میام.

-کی میای بر مسندت بشینی؟

خندیدم: اگر اجازه بدین از اول مهر.

-برات آرزوی خوشبختی می کنم.

-ممنونم استاد. سایه تون از سرمون کم نشه.

---

عصر آقا جان و خانم جان هم آمدند. تا غروب همه چیز آماده بود و همه آمده بودند. همه حضور داشتند بجز آقای داماد. قرار بود تا ساعت هفت خودش را برساند. ساعت نزدیک هشت بود و داریوش هنوز نرسیده بود. تلفنش را هم جواب نمی داد. سعید هم دست از شوخی و لودگی بر نمی داشت. سر به سرم می گذاشت. چشم غره های مامان هم افاقه نداشت. از تاخیر داریوش استفاده کردیم و سفره ی شام را آماده کردیم و شام خوردیم. عروس ها سفره را جمع کردند و ظرف ها را شستند و تمام این مدت من گوشی موبایل به دست در حال شماره گیری بودم. دلواپس شده بودم.

مامان گفت: چی شد پس الهه؟ شماره ی دیگه ای ازش نداری؟  
گفتم: کارخونه و شرکت که الان تعطیله. می مونه عمارت که فکر نمی کنم اونجا باشه.  
-حالا یه تماس بگیر. شاید خدای نکرده اتفاقی براش افتاده باشه.  
-باشه.

شماره ی عمارت را گرفتم. فخری خوب داد: بله؟  
خوشحال بودم که برگشته: سلام فخری خانم. حالتون خوبه؟  
-الهه خانم شماییین؟ سلام. شما خوبین خانم؟ دلمون براتون تنگ شده.  
-دل منم براتون تنگ شده. مریم و شبنم خوب هستن؟  
-دست ب\*و\*س شمان خانم. سلام می رسونن.  
-سلامت باشن. فخری خانم! شما از داریوش خبر ندارین؟  
-اومدن پیش شما.

-کی از تهران حرکت کرد؟ می دونی؟  
-خانم نزدیک ظهر بود آقا با من تماس گرفتن که همین امروز برگردم عمارت. ساعت دو بود که رسیدم. آقا تازه دوش گرفته بودن و داشتن لباس می پوشیدن. حدودای چهار بود از عمارت رفتن. اما قبلش با چند نفر قرار گذاشتن و می گفتن قراره چند جا سر بزنین.

-آخه تا حالا نرسیده. نگرانش شدم. فخری خانم! یه لطفی کن اگه برگشت عمارت یا زنگ زد و خبری ازش شد بهش بگو من نگرانشم باهام تماس بگیره.  
-باشه خانم حتماً میگویم.



-ممنون خدانگهدار.

-خداحافظ.

سعید گفت: بابا خیالش جمع شده تو هنوز بهش فکر می کنی فرار کرده. ولی بر می گرده یه مدت دیگه که از زن دوم سیر شد...

مامان معترضانه گفت: سعید! می بینی که چقدر نگرانه. اذیتش نکن.

آقا جان از سالن صدا کرد: بچه ها بیاین اینجا ببینیم چه خبره؟

همه برخاستیم و به سمت سالن رفتیم. من برای بار آخر شماره ی داریوش را گرفتم که اولین بوق هم زمان شد با صدای بوق اتومبیل از کوچه. لب همه به خنده باز شد. سعید برای باز کردن در رفت. لحظاتی بعد داریوش با یک سبد بزرگ گل وارد هال شد. اخم هایم در هم کشیده شد. لبخندی زد و گفت: شرمنده. برات توضیح میدم.

ابتدا داریوش و سپس ما وارد سالن شدیم. داریوش با مردهای فامیل دست داد و روی یکی از مبل های دو نفره نشست. بابت تاخیرش عذر خواهی کرد و نگاهی زیر چشمی به من انداخت. مرجان سینی چای را به سمت من گرفت و گفت: پاشو پذیرایی کن.

سینی را تحویل گرفتم و مقابل همه نگه داشتم. پس از پذیرایی در کنار مادرم نشستم. آقا جان سر صحبت را باز کرد و گفت: خب آقا داماد، فوت مادرتونو تسلیت میگم. حالا چرا تنها تشریف آوردین؟

داریوش کمی خود را روی مبل جابجا کرد و گفت: از خانواده م فقط خواهرم مونده که در حال حاضر ایران زندگی نمی کنه. به خاطر این که همش چهار ماه از فوت مادرم می گذره نتونستم به اقوام چیزی بگم. به همین دلیل تنها خدمت رسیدم.

آقا جان گفت: الهه رو خوب می شناسین؟ الهه ته تغاری خونواده ست. عزیز کرده ی همه ی ماست. حساسیت من سر الهه یه کمی بیشتر از همه ی نوه هاست.

-ایشون چهار سال تو شرکت ما کار کردن و تو این سال ها جز متانت و کارآمدی چیزی از ایشون ندیدم. حدود دو سال هم هستش که با هم همکاری های دیگه ای داریم. من تو این سال ها خوب ایشون رو شناختم. باعث افتخار منه که همچین همسری داشته باشم.

داریوش آهی کشید و گفت: من خدا رو با الهه شناختم. اگه الهه نبود سال ها پیش از خدا بریده بودم و معلوم نبود الان به چه سرنوشتی دچار شده باشم.

آقاجان با خنده گفت: پس حالا که عروس راضی و داماد هم راضی، لعنت بر آدم ناراضی. بهتره بریم سر بحث مهریه و شیر بها و رسم و رسومات.

داریوش گفت: من یه جسارتی بکنم و بگم که هیچ نظری راجع به این موارد ندارم و اصلاً هم از این مباحث سر در نمیارم. کاملاً هم تابع رسم و رسومات شما هستم. هر چه امر بفرمایین، هر رسم و سنتی برای عروسی های خودتون در نظر می گیرین، به دیده ی منت می پذیرم. فقط جسارتاً به الهه خانم هم گفتم، عقد و عروسی بمونه برای اواخر پاییز که خواهرم بتونه بیاد.

-بدون عقد که نمی شه. پس باید یه صیغه ی محرمیت بین شما خونده بشه.

پچ پچ ها شروع شد و او فقط شنونده شد. نگاهش کردم. آرامش میان چشمانش جای گرفته بود. در سکوت تماشایش کردم. یعنی می شد روزی توهین هایش را فراموش کنم و بی دغدغه کنار هم باشیم؟

همه ساکت شدند و آقا جان گفت: حالا که امشب همه این جا جمع هستیم، می فرستم دنبال حاج عبدالله که بیاد و براشون صیغه بخونه.

آقاجان تلفن را برداشت و مشغول صحبت با حاج عبدالله که بزرگ محل بود، شد و سپس مجید را دنبال او فرستاد. با فائزه مشغول پذیرایی شدیم.

حاج عبدالله و مجید آمدند. از او هم پذیرایی کردیم. سپس حاج عبدالله رو کرد به من و گفت: بالاخره صبیبه ی مرحوم امیر عباس هم عروس شد. به مبارکی و میمنت. دخترم برو کنار آقا داماد بشین.

با خجالت حرکت کردم و کنار داریوش نشستم. حاج عبدالله گفت: آقا داماد حاضرین؟ داریوش گفت: بله.

-دخترم شما هم حاضر و راضی هستی؟

به قاب عکس پدر که به دیوار آویخته شده بود، خیره شدم و با خودم زمزمه کردم: جات خیلی خالیه بابا. خودت نیستی اما مطمئنم روح این جا حضور داره. امیدوارم ازم راضی باشی و برای خوش بختیم دعا کنی.

-بله حاضر و راضی ام.

حاج عبدالله صیغه را خواند و من و داریوش بالاخره به هم محرم شدیم. چشم مامان پر از اشک بود. حال من هم دست کمی از او نداشت. وقتی مجید سرم را پایین کشید و پیشانی ام را ب\*و\*سید، گرمی اشک را روی گونه ام احساس کردم. با داریوش دست داد و داریوش با خنده تبریکش را پاسخ داد. نگاهم به نگاه ابری مجید افتاد. طاقت نیاورد و سالن را ترک کرد.

وقتی همه ی سالن فروکش کرد، داریوش از جیب داخلی کتش یک جعبه ی کوچک در آورد و نگاهی به مامان کرد و گفت: اجازه میدین؟ مامان سری تکان داد و گفت: خواهش می کنم.

داریوش دست چپم را در دست گرفت و حلقه ی نامزدی را در انگشتم نشانده. بار دگر همه دست زدند و تبریک گفتند. سعید خندید: خب اینم تموم شد.

و من با خود اندیشیدم: تازه شروع شده.

مهمان ها رفتند و داریوش مشغول موبایلش شد. چند لحظه بعد گفت: سلام مستانه جان خوبی عزیزم؟... ممنون آره رسیدم... الان کنار من نشسته... گوشی گوشی...

گوشی را به سمت من گرفت و گفت: می خواد با تو حرف بزنه.

گوشی را گرفتم: سلام مستانه جون

-سلام عزیزم. خوبی؟

-ممنون. آیسِل و آقا شهاب خوب هستن؟

-خوبن. تبریک میگم عروس خانم. الهی با هم خوش بخت بشین. خیلی دلم می خواست اون جا باشم.

-ممنونم. جاتون خالی بود. ببخشین که بدون حضور شما نامزد شدیم.

-زن این حرفو گلم. خوش حالم که داریوش از تنهایی در اومد. با تو حتماً خوش بخت میشه. شما زوج خوبی برای هم میشین.

-شما لطف دارین.

-وقت تونو نمی گیرم. برین با هم خوش باشین.

-خوش حال شدم صداتونو شنیدم. سلام برسونین.

پس از خداحافظی تماس را قطع کردم. به دور و برم نگاه کردم. همه از اتاق بیرون رفته بودند و من و داریوش تنها بودیم. نگاهم به چهره ی خندان داریوش افتاد. داریوش چادر سفیدم را از سرم کشید و گفت: خاله سوسکه، دیگه چادر تو بردار.

دوباره اخم کردم و گفتم: برای چی دیر کردی؟

-از حلقه ها خوشم نمی اومد کلی منتظر موندم تا اینو برام تهیه کرد. حالا خوشتر اومد؟

نگاهی به حلقه ای که انگشتم را سفت در بر گرفته بود کردم و گفتم: خیلی قشنگه.  
تو هم خوش سلیقه ای ها. البته قبلاً با انتخاب من اینو ثابت کرده بودی.  
خندید و دستش را روی معده اش گذاشت. صورتش از درد جمع شد.

-چی شد؟ داریوش؟! -

-از صبح هیچی نخوردم. جز یکی دو تا لیوان چای. دیگه معده م به داد و فریاد افتاد.  
-پاشو بریم بیرون برات شام حاضر کنم.

-نه دیگه من برم.

-کجا؟

-تهران. دیگه خیالم بابت تو جمع شد برم به کارخونه هم سر و سامون بدم.

-این همه راه رو دوباره برگردی؟ خسته نیستی؟

-تحمل می کنم.

-بمون صبح برو.

-نه عزیزم. درست نیست.

با ناراحتی گفتم: چرا درست نباشه؟ میرم به مامان میگم می مونی.

کنار هم به جمع خانواده پیوستیم. کنار مامان نشستیم و زیر گوشش گفتم: داریوش  
می خواد بره.

-کجا؟

-میگه باید بره صبح کارخونه باشه.

مامان نگاهی به داریوش کرد و گفت: مگه میشه چهار بار در طول یه روز این همه راه رو برین و برگردین؟ همین جا بخوابین صبح زود راهی بشین.

-نمی خوام مزاحم بشم.

-دیگه این حرفو نزنین. از امروز من چهار تا پسر دارم. اینجا خونه ی خودتونه. دیگه باید این جا راحت باشین.

سعید گفت: آره آقا. می خوام یادت بدم چطور راحت باشی؟ از تجربه هام برات میگم. شبی که رفتیم خواستگاری این افروز خانم، همون جا بله رو گرفتیم و هر چه من اصرار کردم شب اونجا بمونم و باهاشون راحت بشم این مامان خانم ما چشم غره رفت و لب به دندون گرفت و ابرو بالا انداخت. حالا مادر خانم ما تو رو دروایی قبول کرده بودا اما امان از دست مادر خودم. آخرش نداشت من بمونم. این باعث شد من هنوز زیاد باهاشون راحت نیستم.

ما که خاطرات سعید را از بر بودیم و شیطنت هایش را می شناختیم به خنده افتادیم. داریوش هم با نگاهی آمیخته به خجالت آرام می خندید. مجید هنوز کلامی حرف نزده بود. حتی نگاهش نمی کرد. نمی دانم شرمنده بود یا هنوز، عصبانی.

افروز گفت: خدا رحم کرد سعید با خونواده ی من راحت نیست وگرنه معلوم نیست چه بلایی سرش می اومد. از راحتی زیاد دیگه شبیه دمپایی راحتی شده.

باز همه خندیدند و این بار داریوش واضح تر خندید.

به مامان اشاره کردم: داریوش خسته و گرسنه ست. از صبح چیزی نخورده.

-برو براش غذا گرم کن.

غذا را گرم کردم و میز را چیدم و داریوش را صدا کردم. پسرها برای این که داریوش احساس غریبی نکند با او دور میز نشستند. اما به حدی غذا خوردند که دل درد

گرفته بودند. داریوش که اصلاً فکرش را نمی کرد برادرهای من تا این حد شوخ و سرزنده باشند، با تعجب و خنده به آن ها نگاه می کرد. اما از رفتارش معلوم بود که لذت می برد.

اتاقم را برایش آماده کردم و پس از رفتن مجید و فائزه، به اتاقم رفتیم. شلووار راحتی را روی تخت گذاشتم و گفتم: مال حمید. فکر کنم اندازه ت باشه. برات آب خوردن هم آوردم. دیگه چیزی لازم نداری؟

-تو کجا میری؟

-اتاق مامان.

-می ترسی لولو تو رو بخوره؟

با خنده گفتم: دقیقاً. شب بخیر.

-بمون کارت دارم.

کنار هم روی تخت خواب من نشستیم. داریوش دستش را دور بازویم حلقه زد و مرا به خود فشرد: خیلی اذیتت کردم اما قول میدم برات جبران کنم. قبل از عروسی هم میریم پیش مشاور. نمی خوام نگران هیچ چیزی باشه. دیگه نمی دارم اون روزای لعنتی برگرده. دیگه به هیچ قیمتی تو رو از دست نمی دم.

به سمتش چرخیدم و دستش از بازو ام جدا شد. روبروی هم نشستیم و گفتم: امروز با خانم دکتر، استادم صحبت کردم. گفتم هفته ی دیگه میریم پیشش.

با اطمینان گفت: میریم. به جون خودت قسم که عزیزترینی تو دنیا برام.

-فقط رفتن پیش مشاور کفایت نمی کنه. باید بخوای که...

-می خوام. چون تو رو می خوام. چون تو جواب نذری هستی که با خدام بستم.

کف دستم را نوازش وار روی صورتش کشیدم و گفتم: نمی خوامی بهم بگی اون شب... صورتت را با دستانت قاب گرفت و با نوک زبان لب هایش را تر کرد. نگاهم روی لب هایش می چرخید که این بار تب لبانش را محکم و طولانی به لب هایم فرستاد. تن داغ و لرزانم را میان دستانت فشرد و روی موهایم ب\*و\*سه ای کاشت: برو بخواب. صبح موقع رفتن بیدارت نمی کنم. تو بیدار شدی پیام بده برات زنگ بزنم. شب بخیر.

شب بخیر گفتم. دستم را آرام روی لب هایم کشیدم و با لبخند از اتاق بیرون رفتم. بعد از مدت ها روی تخت خواب مامان و بابا خوابیدم. مامان بغلم کرد و موهایم را نوازش کرد. دستانت که شل شد و از سرم افتاد، فهمیدم خوابید. اما من تا دیر وقت بیدار بودم. تمام روزهای اخیر را مرور می کردم و انتهایش شد لبخندی که از شیطنت داریوش بر لبم نقش بست.

صبح با تماس دست مامان با کتفم چشم باز کردم. هر کاری می کردم چشمانم را باز کنم، به طور خودکار بسته می شد. چشمانم از بی خوابی می سوخت. انگار خرده های شیشه در چشمانم پاشیده بودند. مامان گفت: پاشو دیگه دختر. دیرش میشه.

به زور گفتم: کی؟

-داریوش دیگه. قرار بود صبح زود بره. ساعت از هفت گذشته.

در جایم نشستم و چشم هایم را مالیدم. به هر زحمتی بود از تخت پایین آمدم. ابتدا دست و صورتت را شستم و به اتاقم رفتم. داریوش آن چنان در خواب شیرینش غرق بود که حتی صدای در را هم نشنید.

کنارش روی تخت نشستم و آهسته صدایش کردم. دستم را لای موهایم فرو بردم و باز هم اسمش را تکرار کردم. چشمم به عکس پدرم افتاد. حتماً مرا می دید. یعنی از



انتخاب من خوش حال بود یا نه؟ کاش می توانستم بفهمم پدر نسبت به داریوش چه حسی دارد. او هم مثل مامان می تواند داریوش را پسر خود بداند. از فکر و خیال در آدمم و به داریوش نگاه کردم. با لبخند به من خیره شده بود. خجالت کشیدم و دستم را از بین موهایش بیرون کشیدم و سلام گفتم.

داریوش گفت: سلام عزیزم.

-به چی می خندی؟

-این که چقدر خوبه یه فرشته بیاد سر بالین آدم و بیدارش کنه.

لبخندی زدم و با عشوه گفتم: یه جووری گفتمی صبح موقع رفتن بیدارت نمی کنم فکر کردم پنج صبح راه می افتمی.

خمیازه ای کشید و دست هایش را از دو طرف باز کرد و گفت: بعد از مدت ها راحت خوابیدم. اگه بدونی چه شب خوبی رو گذروندم. حالا ساعت چنده؟

-هفت و نیم. چون گفته بودی حتماً باید بری بیدارت کردم وگرنه صدات نمی کردم تا خوب بخوابی.

-کار خوبی کردی. البته نمی دونم پاهام موقع رفتن یاریم می کنن از این جا برم یا نه؟ الهه!

باز با همان لحن همیشگی اش صدایم کرد. آرام و با آرامش. همان لحنی که مرا مسخ خود می کرد. این گونه که نامم را می خواند، نمی توانستم خوددار باشم و محو او نشوم. نگاهش کردم و گفتم: جونم؟

با لبخند قشنگی نگاهم کرد و گفت: میای با من بریم؟

-نمی شه. بذار یه مدت بگذره بعدش میام. تو کی برمیگردی پیش من؟

-امروز یک شنبه ست؟ ... پنج شنبه میام. خوبه؟

-نه بمون من پیام بریم پیش خانم دکتر.

-میام دنبالت.

تیز نگاهش کردم که خندید و گفت: واسه راحتی خودت میگم دختر.

دستش را کشیدم و گفتم: راحتی منو از خودم پیرس. بریم صبحونه بخوریم. خیلی  
وقته با هم صبحونه نخوردیم.

مامان سفره را کف هال گذاشته بود. همه دور سفره نشسته بودند. مجید و فائزه هم با  
نان سنگک داغ از راه رسیدند. مجید با دیدن من و داریوش که کنار هم نشسته  
بودیم رو به سعید کرد و گفت: یه روز چشم منو دور دیدینا، برو وسط اون دو تا  
بشین.

از حرف مجید خجالت کشیدم. دلم نمی خواست جلوی داریوش این حرف را بزند.  
بخصوص حالا که به من محرم شده بود. نگاهم به فائزه افتاد و او سریع گفت: وا مجید!  
مگه به هم غریبه هستن؟

مجید خندید و گفت: تو رو خدا قیافه ها شونو ببین. کُ ب کردن. می خواستم بدونن  
أبهت برادر زن یعنی چی؟

دلم بالا آمد. اما نگاهش کردم: شما که ماشالله دو روز پیش ابهتتو خوب نشون دادی  
داداش.

کنار داریوش نشست و دستش را محکم روی پای داریوش کوبید. پای داریوش با  
شدت ضربه کمی بالا پرید و لبخندی زد. مجید گفت: آقا ما مخلصیم.

داریوش دستش را روی دست مجید گذاشت و گفت: ما بیشتر.

مجید از جلوی صورت داریوش گردن کشید، نگاهم کرد و گفت: رابطه ی دوماد و زن برادر، به بعضیا هیچ ربطی نداره. شیر فهم شد؟

خندیدم و لقمه ای را که داریوش برایم گرفت، از دستش گرفتم.

سعید گفت: خلاصه داریوش جان دیگه گذشت اون روزای خوشت. بلای آسمونی سرت نازل شد آقا. تسلیت میگم.

داریوش گفت: نه الهه خیلی خانمه. من خیلی اذیتش کردم اون قدر مظلوم بود که هیچی نمی گفت.

مجید و سعید و حمید نگاهی به هم کردند و با صدای پوف زدند زیر خنده. داریوش هم گیج و منگ نگاهشان می کرد. حمید در میان خنده گفت: مظلوم رو خوب اومدی داداش.

مامان گفت: پسرا زشته.

سعید صدایش را صاف کرد و گفت: مظلوم رو که شنیدم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. میگم کاش عید داریوش خان خونه ی آقا جان بود و طفلکی اشکان رو می دید. دختره زد پسر مردمو شتک کرد.

حمید گفت: بابا زشته. روز اولی آبروی خواهرمونو نبریم.

سعید به داریوش نگاه کرد و گفت: دیروز اون پسره سپهر رو دیدی جلوی در خونه؟ داریوش سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد و سعید گفت: نمی دونی چه بلایی سر اون بیچاره آورد.

داریوش گفت: کی؟ الهه؟!

-بله داداش من. پسره اومد گفت بهش علاقه داره سر پسره رو فرو کرد تو بوته ی خار.

داریوش متعجب نگاهی به من کرد و گفت: این کارا از الهه ی من بعیده.

گفتم: آخه خیلی پررو بود. من هم دیدم باید یه جووری روشو کم کنم که دیگه اون حرفو تکرار نکنه. پررو پررو برگشته به من میگه چشمم فقط تو رو گرفته. تصمیم گرفتم در یک حمله ی انتحاری بلایی سر چشماش بیارم که دیگه منو نگیره. هلش دادم تو یه بوته ی خار. تموم سر و صورتش زخمی شد.

داریوش لقمه اش را بلعید و گفت: پدر و مادرش چیزی نگفتن؟

حمید گفت: مادرش می گفت باید برای الهه شکایت کنن اما پدر خدایبامرزم رفت خونه شون و از دل شون در آورد.

-باز هم اومد خواستگاری الهه که.

گفتم: میگم پررو بود باور نمی کنین. ولی این بار خودش جرات نکرد حرفی بزنه خونواده ش اقدام کردن.

-عجب بلایی بودی تو دختر.

سعید گفت: بود نه داریوش جان. بلایی هست.

-نه الان الهه خیلی آرومه. من تو این سال ها از این رفتارها ازش ندیدم. حداقل در مقابل من که همیشه صبور بود.

لقمه ام وسط گلو گیر کرده بود به زور خوردن چای آن را بلعیدم. سعید گفت: پیا خفه نشی.

گفتم: آقای مهندس گذشت اون روزا که شما دستور می دادین و من بی چون و چرا می پذیرفتم. اون موقع شما رئیس من بودین و الان من رئیس شما هستم. داریوش با لبخند به من خیره شده بود. من هم خجالتی! جلوی مامان و پسرها داشتم زیر نگاهش آب می شدم.

سعید گفت: آخی آبجی خجالت کشید. آقا یه کمی این زن ذلیلی رو یاد ما هم بده. فائزه گفت: تو دیگه حرف نزن که آخر زن ذلیلای عالمی. باز این مجید رو می گفتی یه چیزی. دست راستت بخوره تو سر مجید و حمید.

مرجان گفت: الهی الهی. شوهر من خیلی هم خوبه. مواقعی که به نفعشه زن ذلیله و در سایر مواقع که به ضررشه، کاملاً مرد سالاره.

همه خندیدیم و مامان گفت: پسرای من خیلی هم خوبن. عروسها! جلوی دوما ما آبرو داری کنین.

با داریوش تا حیاط رفتیم. کنار ماشینش ایستادیم و داریوش گفت: خونواده ی خوب و مهربونی داری.

-خوبی از خودتونه جانم.

-برم که حسابی دیرم شد. مواظب خودت باش. دیگه غصه نخوری ها.

-تو هم مواظب خودت باش. سرعت نرو و خونه ی کیانا هم نرو.

خندید و گفت: کیانا رفته. خیالت جمع.

-باشه پس زیاد دور و بر توران جون نباش.

-توران جون؟

-خانم کاردان دیگه.

-چرا باید دور و بر اون باشم؟ مگه خبریه؟

-یعنی تو نمی دونستی که بهت علاقه داره؟

با خنده گفت: شوخی می کنی؟

-پررو نشو. نخند. برو به کارت برس.

-اگه بدونی وضع شرکت و کارخونه چقدر بهم ریخته ست. کاش می اومدی.

-میام. هفته ی دیگه.

-بی صبرانه منتظرم.

در حیاط را باز کردم و داریوش سوار ماشین شد و حرکت کرد. برایش دست تکان

دادم و او رفت. نرفته دلم برایش تنگ شده بود. چطور توانسته بودم این چند ماه

بدون او دوام بیاورم؟

این کتاب درسایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

مامان می گفت: الهه، تکی نری سه نفره برگردی. بذار اول جهیزیه تو بدم بعد

سیسمونی بگیریم.

می گفتم: وای مامان. باز شروع کردیا. من دختر خوبی هستم.

یک هفته اقامتم در تهران و همان عمارت مملو از خاطرات خوب و بد، پر از رفت و

آمد های با عجله و با شتاب بود. دو روزش صرف ملاقات با استاد شد و نرمش و

انعطاف داریوش در مقابل صحبت های استاد و یک روز در گردش و تفریح با حسام و

مونا. زوجی که در تدارک جشن عقد خود بودند. و مابقی روزها به تخلیه ی خانه ی

داریوش و سپردنش دست گروه دکور و طراحی تا برای زمان ازدواجمان آماده باشد.

تابستان رو به اتمام بود که قول داد آخر هفته بیاید تا به مسافرت برویم. چهارشنبه همه آماده بودیم. پسرها منزل پدری جمع شده بودند. داریوش برای شام رسید. باز هم او در اتاق من خوابید و من در اتاق مادر.

صبح زود حرکت کردیم. هر زوجی در ماشین خود. مامان با مجید همراه شد. نیمه های راه از داریوش خواستم سرعت را کم کند تا آخرین ماشین باشیم. قبول کرد. وقتی عقب افتادیم، از او خواستم در جایی مناسب پارک کند تا من پشت فرمان بنشینم. با تردید پذیرفت. ظرف ده دقیقه چنان شتابی به ماشین دادم که از سه ماشین دیگر سبقت گرفتیم. چند لحظه بعد گوشی ام زنگ خورد. از داریوش خواستم آن را روی آیفون قرار دهد و گفتم: جونم داداش مجید؟

-شوهرت چرا این قدر سرعت میره؟ مامان داره سخته می کنه.

-از بس پسر لوسیه داداش. الان دعواش می کنم.

داریوش گفت: باور نکن مجید جان. خواهرت خودش پشت فرمون نشسته.

-آقا چرا ماشین دست اون دادی؟ اون دختره جنون سرعت داره می زنه یه بلایی سرتون میاره.

-حریفش نمی شم. زن ذلیلیه دیگه.

پر عتاب گفت: الهه سرعتت رو کم کن وگرنه من و مامان بر می گردیم خونه.

گفتم: باشه بابا. ضد حال ها.

هنوز کاملاً سرعتم را کم نکرده بودم که چشمم به ماشین پلیس راه افتاد که در شانه ی خاکی جاده پارک کرده بود و یک مامور پلیس کنار خیابان تابلوی توقف را تکان می داد.

داریوش گفت: فکر کنم کف گیر ملاقه اش رو برای ما بالا گرفته. دعا کن ماشین رو نفرسته پارکینگ. بزن بغل جاده.

به فاصله ی چند متر دورتر از ماشین پلیس ایستادم. حمید و مجید و سعید هم رسیدند و هر کدام با فاصله از ما پارک کردند. بیشتر ما پیاده شدیم و این قدر دور مامور پلیس را شلوغ کردیم که کلافه شده بود و فقط به نوشتن جریمه ی نقدی اکتفا کرد تا از شر ما راحت شود. پلیس خوش اخلاقی بود. به حدی در برابر شوخی های سعید خندیده بود که زمان خداحافظی به او گفت: تو رو که یه بار دیگه تو این جاده ببینم با ماشینت می فرستم پارکینگ.

داریوش قبض را تحویل گرفت و به سمت ماشین ها برگشتیم. همه دور ماشین مجید جمع شدیم. مامان اخطار داد که اگر باز هم تکرار کنم، او به منزل بر خواهد گشت.

ظهر به شمال رسیدیم. کنار جاده مقابل آژانس های مسکن ایستادیم تا ویلا اجاره کنیم. ویلا ها یا کوچک بودند و یا کنار دریا نبودند. داریوش از آژانس برگشت و گفت: چهار خوابه داره. خوبه؟

-نه کمه. سه تا پسر سه تا اتاق می خوان. یکی هم برای من و مامان. تو کجا می خوابی؟

-تو چرا خودتو با مادرت جمع بستی؟

-به داداشام میگم حسابتو برسنا. برو پنج خوابه پیدا کن.

با گردن کج شده رفت. پس از کلی گشتن، ویلای مورد نظر را پیدا کردیم. به داخل ویلا رفتیم و اتاق ها را تقسیم کردیم. داریوش تنها مانده بود. دلم می سوخت اما در حضور مادر و پسرها خجالت می کشیدم با او هم اتاق شوم. در لحظه ای که تنها شدیم گفت: تو دوباره میای تهران، نمیای؟



با خنده ابرو بالا انداختم.

خندید: منم اونجا تنهات گذاشتم دلخور نشیا.

کنارش نشستم و دلجویانه گفتم: داریوشی! دلخور نشو دیگه.

گرم شدم میان آغوشش. آرام شدم از هر چه دغدغه. جان گرفتم از گل برگ های لطیفی که روی لب هایم می نشاند. چهار روز در ویلا اقامت کردیم. روزها به شهرهای نزدیک و اطراف می رفتیم. داریوش همه ی تلاشش را می کرد تا به من و خانواده ام خوش بگذرد. جایی که او بود، هیچ کس حق نداشت دست به جیب کند. روز سوم، کنار ساحل زیرانداز پهن کردیم و مامان بساط عصرانه را راه انداخت. من و داریوش لیوان چای را برداشتیم و کنار ساحل نشستیم. به غروب خورشید خیره شده بودم و از تلالوی انوار نارنجی خورشید بر پهنای آبی آب دریا لذت می بردم که داریوش گفت: چرا ساکتی خوشگلم؟

-دارم به غروب خورشید نگاه می کنم. ببین چقدر زیباست. دلم می خواست می تونستم طلوع خورشید رو هم ببینم.

-تو که صبح برای نماز بیداری میشی. می تونی ببینیش.

-تنهایی لذتی نداره. فردا هم که قراره برگردیم خونه. اما یه بار دیگه که اومدیم شمال، باید دو تایی صبح زود پاشیم بیایم کنار ساحل و طلوع خورشید رو ببینیم.

-ماه عسل مون ان شا الله.

لبخندی زدم و چایم را نوشیدم. پس از غروب کامل خورشید، به داخل ویلا برگشتیم. آخر شب با خنده ها و شوخی های سعید، شب بخیر گفتیم و هر یک به اتاق خود رفتیم. آخرین شب اقامت در ویلا بود. اگر چه خیلی خوش گذشته بود، اما زود تمام شده بود. بیشتر از خوشی های این چند روزه، فکر داریوش بود که رهایم نمی کرد و

خوابم را پرانده بود. داریوش مهربان بود. به همه توجه می کرد. دل بزرگی داشت و هرگز از کسی دلخور نمی شد. ای کاش زودتر با هم آشنا شده بودیم. ای کاش مجبور نبودم او را نزد مشاور ببرم. افسوس...

زمان نماز بود. برخاستم و وضو گرفتم و نمازم را خواندم. داشتم چادرم را تا می کردم که صدای پیامک از گوشی ام بلند شد. سریع گوشی را برداشتم تا مامان بیدار نشود. داریوش پیام داده بود: بیداری؟

من هم برایش نوشتم: آره. داشتم نماز می خوندم.

-میای بریم لب ساحل؟ اصلاً خواب به چشمم نمیاد. حوصله م سر رفته.

-من هم کل شب رو نخوابیدم. الان میام.

چادر را در سجاده پیچیدم که مامان گفت: موقع نمازه؟

-آره مامان. من خوندم. می خوام با داریوش برم لب ساحل.

-این وقت صبح؟! مواظب باشین.

کلافه گفتم: چشم مادر من.

لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. داریوش روی مبل حال نشسته بود. سلام گفتم و با هم از ویلا خارج شدیم. دستم را میان دستانش جای داد و گفت: تو چرا نخوابیدی؟

-خودت چرا نخوابیدی؟

-فکرم پیش تو بود.

-خب فکر منم پیش تو بود.

-عجب! پس به من فکر هم می کنی. ببینم من این همه بهت گفتم دوستت دارم، تو  
یه بار گفتی؟

-به وقتش میگم عزیزم.

لبخندی زد و به قایق اشاره کرد و گفت: بریم قایق سواری.

خواستم سر به سرش بگذارم. با لحنی شوخ و متعجب گفتم: نگو ... غرق میشیما.

-نه خانم بلدم قایق بروم.

-من کلی آرزو دارم.

-اما من فقط یه آرزو داشتم اونم به دست آوردن تو بود. حالا دیگه تو این دنیا هیچ  
آرزویی ندارم.

-هیچی هیچی؟

-امممم... چرا یه آرزوی دیگه هم دارم.

-چی؟

-این که یه بچه ی خوشگل عین خودت بهم بدی.

هنوز به حرف ها و شیطنت هایش عادت نکرده بودم. خجالت کشیدم و گفتم: برو  
قایقتو راه بنداز بچه جون.

سوار قایق شدیم. دریا آرام آرام بود. شب رو به اتمام بود. خورشید نرم نرمک از پس  
کوه ها سرک می کشید. همه جا در سکوت و آرامشی محض فرو رفته بود. داریوش  
قایق را به حرکت انداخت. از ساحل دور شدیم. وسط آب قایق را خاموش کرد و قایق  
با تکان هایی آرام خود را روی آب ثابت نگه داشت. به دور و برم نگاه کردم و یک  
لحظه از تاریکی و تنها بودن با داریوش ترسیدم. به چشمان خندان داریوش نگاه

کردم و دستم را دور بازویش حلقه کردم. داریوش موهایم را نوازش کرد و گفت: وقتی از شرکت رفتی، داشتیم دیوونه می شدم.

نگاه متعجبم را که دید گفت: دو سال پیشو می گم. همش لحظه ی خداحافظیت جلوی چشمم بود. چقدر بی ریا به خاطر دل تنگیت اشک می ریختی اما من اون قدر بزدل و ترسو بودم، اون قدر متکبر و خود خواه بودم که نتونستم جلوتو بگیرم و بگم نرو. بمون که من دوستت دارم. بمون که من عاشقتم. اون قدر اراده نداشتی که زیر قول و قسمم بزنی و باز به یه دختر اعتماد کنم و بهش پیشنهاد ازدواج بدم.

متحیر نگاهش کردم: از اون موقع دوستم داشتی؟

لبخند زد: وقتی رفتی انگار یه تکه از بدنم کنده شد. محیط شرکت برام خسته کننده بود. اون جا آرام و قرار نداشتیم. در اتاق که باز می شد، توقع داشتیم تو بیای تو نه اون منشی خنگ. وقتی امیدم نا امید می شد، به اون منشی می توپیدم و تمام دق و دلی مو سر اون بیچاره خالی می کردم. وقتی تو شرکت خاله ی مونا دیدمت، وقتی از تصمیمت مطلع شدم، پیش خودم فکر کردم چطور ممکنه شرکت منو بذاره و بره پرستار سالمند بشه. وقتی از شرکت بیرون رفتم هزار بار خودمو لعنت کردم که همون یه ذره امید دیدن دوباره ش هم از بین رفته. همش دنبال راهی بودم تا دوباره ببینمت. این شد که تو رو به عمارت کشوندم.

متعجب و خوش حال گفتم: چطور تونستی هیچی نگی. چقدر تو خودداری داریوش! پس چرا اون قدر باهام سرد برخورد می کردی؟

-هر قدر بیشتر می شناختمت، مطمئن می شدم که من لایق تو نیستم. سعی می کردم کاری کنم تا تو بهم وابسته نشی. اما اون روزی که به خاطر خرید دیر برگشتی خونه و بهت بد و بیراه گفتم و تو یه هفته باهام قهر کردی، فهمیدم که من نمی تونم

بدون تو بمونم. اون جا تصمیم گرفتم یک بار برای همیشه حرف دلمو بهت بفهمونم. این بود که برنامه ی تولد رو چیدیم. من و حسام.

هر دو ساکت بودیم. هر دو با افکار خود دست و پنجه نرم می کردیم. فکرمان به روزهای قبل کشیده شده بود. به روزهایی که داریوش از آن حرف می زد.

دوباره گفت: اون شب که رفتی، مردم و زنده شدم. نمی دونی چی کشیدم. تا صبح تو خیابونا می چرخیدم. دلم داشت از دهنم می زد بیرون. وقتی موبایلت خاموش شد، مطمئن شدم که یه بلایی سرت اومده. ماشین رو کنار پل عابر پیاده پارک کردم و از پله های پل بالا رفتم. داشتم خودمو از نرده هاش آویزون می کردم که دستی پیراهنمو کشید. یه پیرمرد بود. منو از رو نرده ها پایین کشید و گفت: چی کار می کنی جوون؟ می خوای خودتو بکشی؟

نال زدم: عشقم رفت. تنها کسم رفت. تنهای تنها شدم.

پیر مرد حرف زد. از خدا گفت. از بنده هاش. حرف هاش منو یاد تو می انداخت. مثل تو حرف می زد. آخرش بهم گفت: هیچ زنی بی علت ترک نمی کنه. ببین چی کار کردی که گذاشته و رفته. زن فقط محبت می خواد. هیچی نداشته باش فقط زبون خوش داشته باش. به خودت رجوع کن و علت رفتنش رو کشف کن. بعد برو دنبالش. سرم رو روی زانو گذاشتم و به حرفاش فکر کردم. چند لحظه بعد سر بلند کردم و دیدم نیست. اما درست همون لحظه صدای اذان صبح که از مسجد پخش می شد، تو گوشم پیچید.

متعجب نگاهش کردم. سرش را بالا و پایین کرد و گفت: پناه بردم به همون مسجد. قرآن برداشتم و خدا رو قسم دادم که بلایی سرت نیاد. قسمش دادم هر بلایی می خواد سر من بیاره و تو سالم باشی. نذر کردم تو سالم باشی و من شده تا قله ی قاف

دنبالت بدو آم تا رضایتتو بگیرم. من خدا رو از تو دارم و تو رو از خدا. اگه تو نبودی من خدا رو نداشتم.

سرم را به بازویش فشردم. گفت: اون شبی که خونه ی خاله بنفشه دیدمت هزار بار خودمو لعنت کردم که من با اون دختر آروم و صبور چی کردم که این جوری پرخاشگر و عصبی شده. کارم شده بود به عکسات زل بزنم و خودمو لعنت کنم. پس از کمی مکث نگاهش چرخید رو به باریکه های نور خورشید که مثل گویی داغ و نارنجی از انتهای دریا سرک می کشید. بدون اینکه چشم بردارد گفت: به خورشید نگاه کن ببین چقدر قشنگه. مگه نمی خواستی همینو ببینی؟ لذت ببر از دیدنش عزیزم.

واقعاً دیدنی و زیبا بود اما هیچ نگفتم. باز با همان لحنی که دیوانه ام می کرد صدایم کرد: الهه.

مسخ شدم. قالب تهی کردم. نه از ترس که از شوق. از هیجان زیاد. نگاهش کردم. نگاهش می خندید. نه از شیطنت که از عشق، از مهر و محبت، از دل بستگی و دلدادگی. برق عشق را در چشمانش دیدم. سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم: جون الهه؟

سرم را به سینه اش فشرد و گفت: دیگه هیچ وقت ترکم نکن. می میرم با رفتنت. چشمم روی انوار خورشید ثابت ماند و گفتم: دوستت دارم داریوشم...

«خوب خوب نازنین من

نام تو مرا همیشه مست می کند

بهتر از شراب

بهتر از تمام شعر های ناب



بهترین بهترین من...»

پایان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است ([1roman.ir](http://1roman.ir))

پیشنهاد می شود

رمان در پس یک پایان | روشنک.ا

رمان مثل روز روشنه | aisan133

رمان هوایی هوایت زمینی | غزل نارویی